قدوۃ السالکین زبدۃ العارفین منبع کمالات باطنی مخزن افادات صوری

آیت من آیات اللہ حضرت مولٰنا شاہ محمد عزیز اللہ صفی پوری ادام اللہ فیوضہم

(بفرمایش)

مجمع محاسن اخلاق معدن اکرام اشفاق جناب شیخ محمد صفی صاحب

صفوی رئیس صفی پور سلمہ اللہ القوی

باہتمام خاکپای نام خواجہ عبد الواحد غفر اللہ [illegible] صفر سنہ ۱۳[illegible]ھ

در مطبع انتظامی واقع کانپور مطبوع شد

د ولوس ودہ ہم دو پا و دود

نیامد از وجز سیہ کارے

دل ماہ از عشق او داغدار

وزو آتشی در دل آفتاب

غمش گر برآرد ز دل نالہ

بجان نور او گر تجلی کند

چہ میگویم و خود چہا گفتہ ام

ہمین مشرب عذب عشق خداست

... ین جرا

نمودار انعام او ہرچہ ہست

خط از خون نوشت از تہ کار یے

بصد کاہش از مہرش امیدوار

کہ ہر شب فرو می برد سر در آب

زبان گردد از شعلہ پرکالہ

کند آنچہ با طور موسی کند

ہنوز آنچہ باید کجا گفتہ ام

جز این ہرچہ ہست از حقیقت جداست

... ماندہ

... زا و راک او بے خبر

ازل تا ابد عقل حیران او

شگافی از و در جگر خامہ را

چہ آید از ین جز تنک مایگی

بہر منزلی نعل در آتشی

نہ بینی کہ زر دست شہر نسیم

دو چشم اشک ریزد چو فوارہ

دہد آہ بوئے ز سوز جگر

ہمہ اوست غیر او نیست ہیچ

ہمہ پاکبازان برین مذہب اند

... بر چہ در جمع سوخت

ز درماندگی بے نوا ماندہ

تجسس ز آثار او بے اثر

جز او ہرچہ باشد بفرمان او

سیہ روئی از حرف او نامہ را

کہ پیچد بخود از سبک پایگی

ز سودائے دود جگر سرخوشی

کند سجدہ در زیر عرش عظیم

ستارہ ستارہ چو سیارہ

رخ زرد از خون دل صد جگر

تو سودای بیہودہ در سر مپیچ

سراسیمہ از مغز این مطلب اند

بیان معراج

[illegible] بوی شبی عنبرین
شبی نور بیز از فلک تا زمین

زہے شب ز کعبہ سیہ پوشتر
شبی روکش عارض نوخطان

نگویم شبی نکتہ راز بود
شبی ہمچو نقش نگین نامدار

ز جویائی تاب او بی درنگ
شبی خلوت خاص را از دنیا

بس ست اینقدر رکان [illegible]
درآمد ز در مشعل آزادگان

بفر تاب فرزانہ روحانیے
رسانندہ وحی بی قال و قیل

دل پاکش از سینہ چالاک و چست
ازان ہر دو پر کرد و اندر نہان

بقامت میانہ برفتار تیز

تمنای نہ طارم چنبرین
سیاہیش از دیدہ حور عین

ز محمل بلیلی سیر آغوشتر
سیاہی درخشندگی توامان

کہ از ہر شبے روز ممتاز بود
مسجل بدو صفحہ روزگار

یکی داغ در دل یکی [illegible]
دران پردہ معشوق و عاشق نیاز

پسندیدہ تر بود پیش خدا
ہمایون سروش فرستادگان

برخ فرخی از فروزانیے
بفر و بفرخندگی جبرئیل

برآورد و با آب زمزم نشست
بجای خودش ہمچنان برنہاد

چو آہ دل عاشقان گرم خیز

شبی از سویدای روشندلان
شبی سر بسر طرۂ مہوشان

شبی پر سواد از پر جبرئیل
شبی خال رخسارہ ایام را

بدان نقطہ پرگار دوران تمام
شبی کز درخشیدن بیحساب

شبی تار بر صبغۃ اللہ گواہ
شبی دلفروز و شبی جانفروز

نہان اندرو نور عرفان ذات
ز جا تا بجان ماجرا باز گوی

درخشندہ سیما بنام آوری
شگافید از حنجرہ تا بناف

بیاورد طشتی زرین سرخ فام
پس آورد یک مرکب نقرہ فام

سبکرو تر از اشک چشم یتیم

شبی دود آہ دل کاملان
شبی سرمۂ دیدۂ دلکشان

ز نورش چہ پرسی بحیرت دلیل
شبی رشک نہ روز ہر صبح و بام را

ازل تا ابد مرکزش نور فام
ز نورش مہ و مہر اندر حجاب

کہ رنگی دگر نیست بعد از سیاہ
نہ ہرگز شبی مشعل و شند نہ روز

بتاریکی اندر چو آب حیات
سخن از سراپردۂ راز گوی

گرامی ز نامش پیام آوری
گزندی نیامد بدان از شگاف

لبالب ز ایمان و حکمت تمام
برآراستہ با ستام و لجام

دم سرد از یاس پوشش نسیم

زسر تیزیِ خار رخار جگر　　[illegible]

زهم پویگان وی بر تافته　　قدم تیز و دم تیز بر تافته

دگر عزم گامی دگر آیدش　　دگر عالمی همچنین بایدش

برو یا خود آنچنان گر بخیز　　که کس در نیابد که چون رفت تیز

دگر بر زر گل خرامد بناز　　بجز بوی نشناسد از ترکتاز

اگر بر حنا بگذرد چون صبا　　نه بندد نگار و نداند حنا

اگر دیدهٔ شاهد مست خوابست　　شود از پیش عرصه گاهِ شتاب

رهِ کوچهٔ زلف گر سر کند　　بهر حلقه جولانِ دیگر کند

سمش عینک چشم یزدانیان　　دمش طرهٔ تاج سلطانیان

بجنبش زسر مشک می ریختی　　ببویه زسم عنبر آمیختی

بنفشیده یالش بهر زعفران　　فروزنده نعلش ز فیروزدان

بهر گام سر برزدی از کمال　　زسم آفتابی ز نعلش هلال

سر و گردن و دست و زانو همه　　زهر گونه زیور چه بانو همه

زنیل مراد از سکنج پی　　در آمد بچالاکی و تیز پی

بگفتش سروش اندران همرهی　　که آیا با محمد چنین سرکشی

پیمبر بر آن برق آئین نشست　　چو آئینه در خانهٔ زین نشست

وزان جا سوی آسمان رخت بست　　چو نور نظر شد ببالا ز پست

بزد دست روح الامین در رکاب　　سها وار در سایهٔ آفتاب

دو گوشش چو یک ابره تیر　　[illegible]

خیالش ز خود گر ربایدترا　　[illegible]

اگر برگ گل شتابان رود　　نماند گل از بسکه تابان رود

بود هر دمش گر بر آئینه راه　　گمانش برد عکس بی اشتباه

اگر بر حبابش گذر اوفتد　　هوای قیامش بسر اوفتد

نیابد خلل خواب شیرین او　　بماند نظر حسرت آگین او

پریشان نگردد یکی تار او　　چو سنبل شود از صبا مو بمو

منور از آن دیدهٔ نوریان　　معنبر از این کاکل حوریان

دو چشمش فروزنده مثل ایاغ　　دو لعل درخشنده شب چراغ

زمرجان لعلش خوشتر آب　　بدندانش هم پر ز اختر تاب

زسر تا دم و از دمش تا بسم　　نظاره ز نورش درو گشته گم

همانا عروسی بر آراسته　　بسی شوخ و چالاک نو خاسته

ببالید بر خود بسی ناز کرد　　بسرمستی جستن آغاز کرد

پس از شرم پیوند شوخی گسیخت　　درخشِ درخشنده گوهر بریخت

نخستین به بیت المقدس شتافت　　ز نورش درون و برونش بتافت

عنانش بسر پنجهٔ میکال برد　　کزین آرزو روزها می شمرد

لبیک دم بگردون دنیا رسید　　دم مرحبائی ز آدم شنید

خدا

فروزندهٔ دیدهٔ ماه و مهر
خداوند شاه و خدای گدا
خداوند روز و خداوند شب
خداوند نهی و خداوند امر
خداوند لطف و خداوند قهر
خداوند دیر و خدای دشت
خداوند ایمان خداوند دین
خداوند جوهر خدای عرض
خداوند باران و هر خار و گل
خداوند افلاک و افلاکیان
خداوند درد و خدای دوا

ز هر آنچه در وهمت آید جدا
خدای محبوب خدای محب
خداوند تنور و طوفان و یم
خداوند هر گونه تریاک و زهر
خدای شمن ور نداند شمن
خداوند اسلام و کفر آفرین
خداوند هر معرض و هر غرض
خداوند برگ و بر و جزو کل
خداوند معمورهٔ خاکیان
خداوند داور حاجت روا

خداوند هر [illegible]
خدای صبا و خدای شمال
خداوند نگار سیاه و سپید
خداوند عقل و خداوند هوش
خداوند هر ملت و هر طریق
خداوند ترسا و گبر و یهود
خداوند برق و خدای سحاب
خدای درون و خدای برون
خداوند کرسی خداوند عرش
خداوند کاه و خداوند کوه

[illegible]
خدای زوال و خدای کمال
خداوند بیم و خدای امید
خداوند نیش و خداوند نوش
خداوند هر فرقه و هر فریق
خداوند هر شی که دارد وجود
خداوند هر ذره تا آفتاب
خداوند این چرخ فیروزه گون
خداوند انجم خداوند فرش
خداوند فر و خدای شکوه

...یلان

...ی بیبع وخدای ملیح

...تا له بیبانی کرام — خداوند لبیک بیت الحرام

خدای که جود او ببین د — که لم شد همه آفرینش درا او
خدای رحیم وخدای کریم — خدای علیم وخدای حکیم

خدای محمد ازل تا ابد — خداوند احمد بشان احد
خدای همه آل اطهار او — خداوند اصحاب وانصار او

خدای همه اهلبیت کرام — خداوند هم بسترانش تمام
خدای ابوبکر ورب عمر — خداوند فتح وخدای ظفر

خداوند عثمان خدای علی — منادی بذکر خفی وجلی
خدای حسین وخدای حسن — خداوند جان و دل پنج تن

نعت حضرت سید المرسلین خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم وعلی آله واصحابه اجمعین

چو نام محمد رسد بر لبم — بس آنکه چه پرسی زتاب وتبم
چو گوهر فشانم زباران او — میسر زسحاب وباران او

ازو تا رسل فرق بی غایتی — کلام الله از خلق او آیتی
زرخسار او سایهٔ آفتاب — نشانی زیک حرف او صد کتاب

تجلای طور از رخش پرتوی — دران راه نادیده تهاری
بطاق خم ابروانش بلال — شب وروز در سجده مثل هلال

چو معجز از و خواست اعرابیی
جدا گشته شاخی ز نخلی دراز
زنی را که پیش آمد از روی خشم
عدو بی که شد سوی او در نماز
زمین و زمان را نیازی بدو
دماغی که تر شد ز بویش نیاز
قدش فتنه از بهر مردم شده
در آغوش رحمت کشیده شجان
مسیحی که جبریل بیمار اوست
ز روی نکویش به تاب کو
خدا اش فرستاده بهر نظام
بدان نازکی بوریا بسترش
بدان تاج بخشی برهنه سری
بخدمت کمر بسته چون دیگران
بنا کرده هرگز نگفتی چرا

... براو ... مار
بدرگاه او برده هر یک پناه
درخت آمد و کرد بیتابیی
براو شد رفت و پیوست باز
ز دیدار او خیره گردید چشم
به تن لرزه افتادش و رفت باز
خدا را بهر وجه رازی بدو
ندارد بمشک و بعنبر نیاز
هم از مهر سایه درو گم شده
که گردید از چشم مردم نهان
خطا کرده ام کشته زار اوست
دو پاره شده از یک انگشت او
که گردید و خلق نیکو تمام
غباری نه از خاک و خاکستر عشق
بدان پایگه بار بر سر بری
نمیخواستی امتیازی در آن
یکی روز نیمسیدی از ماجرا

درختان با مرش فراهم شده
از و جنبش کوه آرام یافت
نهالی به پیش اشترش افتاد
چو بر پشت بزغاله دستی نهاد
بچشمان بیمار از و روشنی
خبر داد از هر چه پوشیده بود
دو کون از پی یک نظر سوخته
سر هر که پر شد ز سودای او
چو شد عاشق او بجای رسید
عزیزی که یوسف گرامی کند
مقابل نشد با رخش آفتاب
ز آوازه اش لرزه اندر جهان
نیازی به بر دیبائی نداشت
بدان فر و سلطانی عالمی
باندامی از برگ گل نرمتر
شده عرش از پای او سرفراز
کنیزی چو دستش گرفتی بدست

... ن
جنازه بر او لیصد غم شده
فروغ ابد نور اسلام یافت
بخوابش دو پاره شد راه او
رخ جفت نادیده شیری بداو
نجات از جراحت بچشمک زنی
نظر داشت بر آنچه نادیده بود
بر انعام عامش نظر دوخته
چه پرسی ز امروز و فردای او
ز خود رفت و نشد ابجد وی
غلط گفته ام بل غلامی کند
بپوشید رخ در حجاب سحاب
به روز افگن اندام فرمان وی
خیالی ز هر آنچه دانی نداشت
گلیمی کهن در برش بیغمی
پی چیدن خار سر گرم تر
نگردش دلی سوی یاران هدار
بهر سو که بردی شدی با وی

سر افگنده از همه بی نیام	بجوش درون و ...
زنان جوین سیر نا خورده	گرسنه سفر از جهان کرده
نخفتی چو مردم شبان تا شبان	که بیدار بهر پاسبان و شبان
بدان شانی آفاق بر هم زنی	غلامان خود را غلامی کنی
تنید از پیش غار را عنکبوت	پی کوری دشمنان از ثبوت
ز تورت و انجیل و صد راه با	ز شانش نشان یافته راهبان
ز شاهان گیتی هر آیینش نی	باختیار کونین با سیش نی
چو بر دشمنان سنگریزه فگند	سر شان بپای از ستیزه فگند
از و استن خشک نالان شده	انیس دل خسته حالان شده
شدی مایل از مهر او هر درخت	زدی بر سرش سایه چون سبز بخت
نخیزد کس از خاک نی پیشتر	ز هر پیشتر پیش و در رتبه تر
گرامی تر از امتان امتش	زیاده تر از هر نبی عزتش
کسی در نیاید بفردوس در	در آن داوریگاه زو پیشتر
ز پیش از پیش در منا خلیل	مسیحا بشارت ده آن جلیل
جهت تا جهت زیر فرمان او	نجات دو عالم بر ایمان او
مبشر برحمت در آن وقت یاس	رهاننده از زحمت بی قیاس
ز محمود او را نیاید شرف	خود آن را از و بر فزاید شرف
شفیع شهید لمیقاتنا	حصار متین لآفاتنا

بدان شوکت و با چنان حشمتا	پیاده ...
از و پایه سلطان و درویش را	برونا ... ین را
پدر مرده علم او من لدن	بخاک اندرون زنده حکم کن
وزان پاک عمن یافت زمان پا	سمند سراقه فرو برد خاک
تکبر نه یکذره در خاک او	تواضع سرشت دل پاک او
باصحاب صفه مربع نشین	گزین کرده بر چار بالش زمین
دگر از گروهی بر آورد گرد	بیک مشت خاکی پراگنده کرد
وزو یافته هر جمادی شرف	تکلم بدو کرده خار و خزف
زبانش بود خوشتر از هر زبان	زبانش بود بهتر از هر زبان
شفاعت کن عاصیان امم	چو برزخ میان حدوث و قدم
جهان تا جهانش به پیغمبری	گواهش ز سرداری و سروری
نشانی نه ز آدم بجز آب و خاک	وزو تافته در جهان نور پاک
لوائی که او بر فرازد بجاه	بود زیر او آدم و من سواه
برو ختم هر خوبی و هر کمال	نشان داده است از حبیب الجمال
مفاتیح کونین در دست او	دو گیتی بیک حلقه پابست او
مجیب مجاب باحسانه	مطیع مطاع بایمانه
رئوف فبشری لعشاقه	رحیم فطوبی لمشتاقه

پس ز چرخ دیگر بر آورد گرد | ز عیسی و یحیی بهان گوش کرد
سبکتاز شد بر سوم آسمان | ثنا گفت یوسف بر و بجهان

سپس بر سپهر چهارم شتافت | به تحسین تو ادریس را یافت
ز پنجم فلک تا بر آورد سر | بها روئیش بست هارون کمر

سمای ششم گشت از نور پوش | دگر شد کلیم از تجلا بهوش
بر آمد ببالای هفتم رواق | خلیلش بپیش آمد از اشتیاق

دگر انبیا هم بجز این رسل | سر خود بفتراک او بسته کل
علم زد بسر سدرة المنتهی | فرو ماند جبریل بیدست و پا

چه سدره ز انوار روحانیان | خیال نظر سوز یونانیان
ملک بر ملک شل پر انگان | محالست وصفش ز فرزانگان

نمودند شیر و مے و انگبین | که نوشست هر چه تو نشنی زین
بنوشید شیر و همایون سرش | ثنا دید فطرت بیفزود هوش

دران جا که آیات بسیار دید | نشانهای پنهان نمودار دید
بهشتی بر ضلون بر آراسته | جحیمی بحالی که جان کاسته

دران هر چه خواهی راحت همه | درین هر چه بینی جراحت همه
بر وحانیان بزد روحانیان | پراند انجم و انجمن آسمان

نه چندانکه در یابدش فهم ما | نه چندانکه بر تابدش فهم ما
پس آنگاه از عرش و کرسی گذشت | بیکساعت از انچه پرسی گذشت

فرو بست از نور و هیبت بهم | قدم از براق و ز جبریل دم
وزان پایه میکال بالا نرفت | بتر سید از لا بالا نرفت (نفی و اثبات)

دران پرده داد و نباری نیافت | بجز دیدهٔ اشکباری نیافت
مسیحا دران راه گامی نزد | وزان بادهٔ نوش جامی نزد

کلیم الله از لن ترانی بجان | ندید آن جمال نهانی عیان
دل و دیدهٔ نوح گردید خون | نبرد از ین موج کشتی برون

بچیدن آز گل ز باغ هو | گلستان نشد آتش داغ او
ازان چاه یوسف برون نامده | ز آهش بجز بوی خون نامده

به بیت الحزن کرده یعقوب جا | ز اندوه آن درد از خود رہا
بجز صبر ایوب چاره ندید | که بجز بلا را کناره ندید

چو خون شد جگرهای اولو العزم را | چگویم دگر حال آن بزم را
نزد مثل پروانه سر در گمی | بمحرومی از راز نامحرمی

محمد در آن حضرت تنگبار | چنان شد که یاری و دوری یار
نه بینی که بیخود چرا میرود | نه وہمی که آخر کجا میرود

نه پروای همدم ز تنهاروی | نه در دستی غم ز بالا روی
نه در سر خیالی نه در دل هراس | نه نوعے پراگندگی در حواس

چو خود خانه زو بود خود خانه دار | ز بیباکی او شگفتی مدار
بسنجید گام و بجائے رسید | که هرگز نشانی ز جائے ندید

چو پرسی ز دیدن عیان در عیان | وگر از شنیدن نهان در نهان
برون رفت از شش جهت در گمی | شنید او ز معنی ز حق هر دمی

ندید آنچه موسی سر طور دید | ها تا که نور علی نور دید
دوئی گم شد جز نظاره نماند | بیکباره حاجت دو باره نماند

سلا ۵ نه تن از انبیا اولو العزم اند یکے خواجه ما صلی الله علیه و آله وسلم و هشت تن همانکه مذکور شدند صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیهم ۱۲

چو از خود برید و خدا را بدید
در آن خلوت خویش نا الله شنید

کلیم از پی یک نظر سوخته
محمد [صلی الله علیه وآله وسلم] ز نورش رخ افروخته

شد امکانِ او محو اندر قدم
حقیقت برون ست از کیف و کم

احد بنگر و میم احمد ببین
که جز نکته نیست ای نکته چین

همانا نبوت چهل پایه داشت
مشیت ز میم این علامت گذاشت

بدین نکته خود را شناسند ساخت
که مشکل بود بی نشان را شناخت

چو پایان پذیرفت آن پایه‌ها
نماند اندرو جای آن میم را

در آن شب که پر نور شد کائنات
صفات از صفا گشت همرنگ ذات

ز نو شد جدا احمد اندر شهود
چنان دید خود را که بی نکته بود

نظر کن که بر معرفت میم او
گواه آمد از روی تصمیم او

بیا گر تو داری سر معرفت
کن این حلقه دور از در معرفت

محالست دیگر مجال سخن
خطاب و تکلم بعرفان بکن

از این میم بر مردمان منتهی ست
چو زین بگذری تا پدید از نیست

اشارت کند لی مع الله برین
نکه بنجته کن میم مرسل ببین

چو ناظر درین پرده منظور شد
نظر خود ز نزدیک و دور شد

همین به که گوئی رای ما رای
فاوحی الی عبده تا به ما

چو از لامکان عزم ناسوت کرد
دلِ پاکش آمد پی ما بدرد

بگفت ای خداوندگار جهان
رونده ز ره می برد نور جان

درین ره نوردی ازین حضرتم
چه تحفه بود از پی امتم

بفرمود من ارمغانِ توام
مدام از پی امتانِ توام

ندیم حیاتم بهر گونه برگ
کنم دردمندی بهنگام مرگ

بخاک اندرم مونسی بی گریز
انیسم بهنگامهٔ رستخیز

بهر دو وری گاه هستم نشان
بده زین چنین ارمغانم نشان

پس آمد بسوی زمین از فلک
چو نور نظر جانب مردمک

بسوی مکان آمد از لامکان
بدانگونه کاید بسوی جسم جان

نشد بسکه آمد ز شد تیز تر
نه گرمی بستر نه جنبش ز در

بدینگونه معراج دیگر که یافت
گرانمایه تر تاج گوهر که یافت

که رفت و که آمد بدین عز و شان
که آورد از ره چنین ارمغان

دل و جان من در رهش خاک باد
ز خاکی شدن خاک من پاک باد

فدایم بر آل و بر اصحاب او
که دارند شانی ز فرتاب او

ابوبکر صدیق رض دمساز اوست
عمر رض همدم و محرم راز اوست

بخلد اندرش هست عثمان رض رفیق
علی رض مشعل و پیشوای طریق

بروشندلی هر یکی اختری
گرامی تر از هر یکی دیگری

وفاکیش و جانباز با یکدگر
ز هر عیب و تهمت بسی پاکتر

له یعنی احد خود را بصورت احمد ظاهر ساخت تا در شان پیغمبری شناخته شود و چون نبوت چهل جزو داشت میم برین معنی گواهی میدهد که چهل عدد دارد و معرفت الٰهی موقوف هست بر شناخت این نکته که در میم احمد ست و هرگاه معرفت موقوف است برین معنی پس میمی که در لفظ معرفت ست گویا همان میم هست و چون عارف بعرفان میم احمد را از نظر انداخت لاجرم میم معرفت که بدان اشارت میکرد نیز نیفتاد و عرفت بصیغهٔ متکلم که دال ست بر عرفان متکلم با عرفت بصیغهٔ مخاطب که دال هست بر عرفان مخاطب باقی ماند و حلقه که از میم بر در معرفت بود دور شد و نشان عرفان پدید آمد ۱۲

تو دانی و دیگر خیالات عام / جز این نیست ایمان من والسلام
عزیز آنکه دور است ازین بارگه / نخواهد ولی اینکه آید براه
بهند سر باخلاص بر آستان / بسیر دو بسجادهٔ راستان
بخواه آنچه میخواهد این تیره رو / مکن نا امیدم ازین آرزو
درود خدا بر تو بادا مدام / بر آل و بر اصحاب تو صد سلام

در محمدت حضرت مرشد برحق نور مطلق محرم اسرار سرمدی محمد خادم صفی محمدی قدس الله سره

مرا دوست در دست فتح علی / ولیکه مشکل ز و منجلیست
همانا بچشم کرم دیده بود / که آخر سعادت بمن رو نمود
رسیدم بر شاه خادم صفی / شد از آب و آتشم منطفی (یعنی سوختگی طلب باقی نه گذاشت ۱۲)
دو چشمش چه مست و ساقی پرست / مریدان او را ید الله بدست
خداوندگار دل و جان ما / سراپا نبی و نور ایمان ما
ولیِّ خدا در خدا گم شده / ز بس مردمی عین مردم شده
ز خم خانهٔ عشق ساغر زده / بهر آنچه هست آتشی در زده
بهر عشوه کز چشم مست آورد / خراباتی نو بدست آورد
بهر غمزهٔ کز نگاه آورد / ز ره رفته را براه آورد
اگر سینهٔ ات راز جا چه کند / حدیثی کتی کابن ماجه[1] کند (تلمیح آیه کریمه الم نشرح ... ۱۲)
چه اندر مرکب چه اندر بسیط / نماید بعلی کل شیٔ محیط
چه خواهد کسی را که بینا کند / بته جرعهٔ مست مینا کند
دلی را که پیوند بخشد نعیم / نعیم آنکه اندران پرده بخشد نعیم (ان ۱۲)
از و بر کشادن بتاراج دست / ز جان بر فشاندن متاعی که هست
و گر بر دلی یک شبی چین زند / ز کون و مکان خیمه بیرون زند
جبین نیمی از ماه روشن چو ماه / دو ابرو هلال و بماهی دو ماه
بیا لا بلند و برخ لاله رنگ / که دل می‌برد سوی او بی درنگ
عمامه بر آن جبین عابد فریب / رباید دل از دست و از دل شکیب
عجب در عجب آمدی من زهی / گل سبز بالای سرو سهی
ز رفتار مستانهٔ او مدام / کند چشم گویای مستان کلام
فتد بسکه بر پای او دمبدم / ز جا می بجائی فتد لاجرم
دم ورد چون سبحه را بشمرد / بهر دانه صدها دل از کف برد
کنند از برای شمارش روان / علی الاتصال اشکها عاشقان (فاعل چشم ۱۲)
بدستش عصا حافظ من عصی / نشان میدهد از ثعبان و چرا
چه درویش گیرد بدستش چه شاه / ز هر گونه پا الغز دارد نگاه
جمالش ز نور قدم آیتی / ز حسنش نگویم که تا غایتی
تبسم لبی مایهٔ زندگی / چو از لعل و یاقوت رخشندگی
تکلم ز نرمی ز نوشین زبان / چو آب خضر موج زن از دهان

[1] ابن ماجه نام یکے از علماے حدیث رحمة الله علیهم ۱۲

تن پاک او مثل گل تر تر ‌ ‌ همه از دل عاشقان نرم تر
حدیث کهن گشته اگر دو نو ‌ ‌ ندیدم چنین مرشد پیشرو
گر از عشق پرسی خرابات از وست ‌ ‌ در از ورع گوئی کرامات از وست
چو زیبا بگوئی بسنجد ز تو ‌ ‌ وگر زشت گوئی نرنجد ز تو
گرا بوی او رفت اندر مشام ‌ ‌ که سرخوش نماند ز می و مدام
چنین دلبری غمگساری که دید ‌ ‌ چنین جان نوازی و یاری که دید
تعالی الله آن شاه خود پرست ‌ ‌ که جز حق ندانسته هر آنچه هست
معین نام و از پیران چشت ‌ ‌ جوانمرد و آزاده حق سرشت
دل هر که آمد بیک ناز برد ‌ ‌ ندیدم کسی را که دل ها نبرد
بعشقی (سلام ۱۲) دهد نعمت بی قیاس ‌ ‌ بریزد بکاس قومی بی مکاس
برون و درونش چو اختر شده ‌ ‌ (دنگ ۱۲) بنور فراست منور شده
بظاهر تنش پیرو مصطفی ‌ ‌ بباطن دلش محو عشق خدا
دل پاک او مثل دریا بجوش ‌ ‌ فرو برده دریا چو یک چشمه نوش
ز سر تا بپا صورت نور پاک ‌ ‌ فرو شسته ز آلودگیهای خاک
مرادم ز دیدار او نور اوست ‌ ‌ پرستیدن حسن مستور اوست
ندیدی تو آن نور گیتی فروز ‌ ‌ جمال فریبنده سینه سوز
چه نقش حسین ست در آئینه ‌ ‌ به بیرنگیش رنگ را جای نه
ز احسان او بنده او شدم ‌ ‌ عزیزا سرافگنده او شدم
تباهی چه باشد جهان و هم خیر ‌ ‌ که رو سوی کعبه بود وان دیر
‌ ‌ مرا دیده بی دیدنش مبا

بهر خوی و هر شیوه و هر ادا ‌ ‌ بنعمای دل ترک هنگامه را
اگر بینی او را بچشمان من ‌ ‌ نگوئی بجز ای تو ایمان من
حسینی ملیحی فریبنده ‌ ‌ بهر وضع و هر جامه زیبنده
بر اوج سعادت کلاه از سرش ‌ ‌ در آغوش رحمت لباس از برش
فرشته وشی شاهدی دلکشی ‌ ‌ که چندین جگر سوخت بی آتشی
طریقت ز ذاتش گران پایه شد ‌ ‌ حقیقت ز نقد غمش کان آیه شد
بنام خدا شهره در چار سو ‌ ‌ انا الحق سرایان او کو بکو
که آمد با خلاص دل پیش او ‌ ‌ که آخر نگر دید در وصل او
مرادش نه جز اینکه آئی براه ‌ ‌ در نعتش نه از آنچه خواهی بخواه
شب و روز بی نغمه سرمست حال ‌ ‌ سماعش چه پرسی مجالت محال
ریاضت کشی صوفیی عارفی ‌ ‌ ابوالوقت و واقف به هر موقفی
خطاپوش صاحبدلی کاملی ‌ ‌ عطاپاش و مستغرقی واصلی
برو ختم شد شیوه دلبری ‌ ‌ بری ذات او ز آنچه پی می بری
ندانم چگویم سزاوار او ‌ ‌ بلی دیدنی هست دیدار او
وگرنه چه حاصل اگر بولهب ‌ ‌ به بیند رخ مصطفی روز و شب
چه دانی که در پرده منظور کیست ‌ ‌ حقیقت چه چیز است وآن نور چیست
ستر داز دلم نقش ناسوت را ‌ ‌ نظرگاه من کرد لاهوت را
پسندید یار و سیاهی مرا ‌ ‌ پسندی که اندر تباهی مرا
وری جز درش نیست ماوای ما ‌ ‌ کنون گر نپرسد ز ماوای ما
‌ ‌ جز او تا منم در دل من مبا

مناجات بجناب احدیت عز اسمه

خدایا توئی اصل غیب و شهود / تو دادی عدم را لباس وجود
زبان سخن سنج دادی مرا / ز دل گنج بر گنج دادی مرا
دلم را بدرد آشنا کرده / بحال خودش مبتلا کرده
کنون جز تو در دیده تر نماند / تو ماندی درین خانه دیگر نماند
ز غم هیچ روی و راهی نماند / بدل اندرونم جز آهی نماند
کجا تیره خاک و کجا نور پاک / مگر هم تو پاکم کن از لوث خاک
رهانیدی از کفر و ایمان مرا / خبر دادی از سر سلطان مرا
عجب مشکل افتاد در کار من / علاج من آمد خود آزار من
نکو میشناسی که من چیستم / تو خود می‌ستائی که من نیستم
مرا بی غمت زندگانی مباد / وگر خود بود جاودانی مباد
دعا هم توئی مدعا هم توئی / خدا هم توئی ناخدا هم توئی
درین بیدلی دلربایم تو باش / نباشم من و هم بجایم تو باش
چه میخواهی و خود چه داری هوس / بتحقیق بشنو که الله بس
سپاس فراوان که خادم صفی / بخشیدت این نعمت مختفی
نمیری به پیوند این نام پاک / وگر در ته خاک باشی چه باک

روانی دمیدی به تن اندرم / چنان آفریدی که جان پرورم
دو چشم مرا خونفشان ساختی / بیک جلوه مشتاق جان باختی
خیال تو آرام جانم ربود / شکیب از دل ناتوانم ربود
بود سوی تو هر نفس روی من / زند نعرهٔ شوق هر موی من
چه آید ز دست من ناتوان / که در نیم گامی شدم نیم جان
برون و درونم همه جای تست / دل و دیده عرش معلای تست
ازان دم که جانم گرفتار تست / تو اندر دل و دل طلبگار تست
چو بود من و هر دو عالم ز تست / سپاسی اگر میکنم هم ز تست
خدایا نخواهم بجز آه سرد / تمنای من نیست جز داغ و درد
ز پرده برآ یا لبسیج ده باش / مرا بیخود از یاد خود کرده باش
بظلمت درم ظلمتم دور کن / زبان و دل و دیده‌ام نور کن
عزیزا دعای تو آمد حجاب / من و تو سحابیست بر آفتاب
دلی را که پیوند با نام اوست / همان ذات آغاز و انجام اوست
چو هنگام عمرت بپایان رسد / تن مرده را مژدهٔ جان رسد
خداوندگارا کرم گسترا / چو بخشیده‌ای انس نامت مرا (نام خود ۱۲)

بفرتاب ناموس نام آوران / بنام خودم از جهان بگذران

سبب نظم کتاب

چو از فیض او دیس گیرد سخن / نشاید که پایان پذیرد سخن
بهر جنبشی گر زبان بنگری / سخن را جهان در جهان بنگری

برآید برنگ دگر هر دمی	نماید به نیرنگ نو عالمی	فریبد به پنهان طلسمی که هست	اسمی نه تنبی جز اسمی که هست
دل خسته را مرهم خستگیست	که سرمایهٔ نقد وارستگیست	تن مرده را بوی جان میدهد	که از بی‌نشانی نشان میدهد
ز روی که چشمت ندیدش بخواب	نماید تجلای چون آفتاب	ز خالی که نامد ترا در خیال	کند بیخود و اندر آرد بحال
از ان طره تاری ندیدی بخود	که سازد ز سودای سر تیره رو	ز چشمان نادیده افسون دمد	که دل همچو آهو ز پهلو رمد
ز مژگان دلدوز تیری زند	که صد صید بر یکدگر افگند	نگاهی که نفگند سوی تو کس	ز جادوش دزدیده داری هوس
ز بالا بلا بر سر آرد ترا	بیک غمزه از پا در آرد ترا	چنان بیخود از کرشمه کند	که چشمم ترا عین چشمه کند (ضمیر راجع بسخن ۱۲)
بهر گونه نیرنگ و هر گونه رنگ	شکیب از درون می برید درنگ	ندانی که این بیخودی از کجاست	بدینگونه درد جگر از چه خاست
رباینده دل و کش اند که چیست	ندانم که گویا درین پرده کیست	همانا درین پرده آموزگار	تو هم میدهد پردهٔ روزگار
کشد سوی معنی ز صورت ترا	ز خود رفتگی شد ضرورت ترا	بیان سحر هست از بیان نبی	حق است آنچه هست از زبان نبی
بیا سوختستا با علم نخست	که با علم شد نسبت او درست	نصیبی با نبا ما و نیز داد	در فیض بر روی گیتی گشاد
مرا هم سیه مست این باده کرد	سخن سنج و سیر سنج آزاده کرد	پسند هم کنی مرحبا گو بمت	وگر زشت گویی دعا گویمت
ندارم زبانی چو شمشیر تیز	بهر معرکه سر خور از ستیز	هر آنچه سوزن زبانیست نرم	که از بادسنجی بلرزد دلم ز شرم
چو سرمایه من همه ناکسیست	دم تیر خس را دلیل خسیست	ز نیر نسو پراگنده گردن و بی	بسودائی از رشک بی حاصلی
مرا خود بگفتار خویش ناز نیست	نفقی بپروازن و شیراز نیست	تو هم گر توانی بده داد من	بکن شاد تر خاطر شاد من
دل خسته ام را دوائی بکن	چو آزادمردان دعائی بکن	ور از دست من رفته باشد خطا	مگو بی آفرین و بپوش از عطا
زبان آوران گوهری سفته اند	که احسن الی من اسا گفته اند	بران کارکن گر تو فرزانهٔ	که خود هم ز نسیان میرانهٔ
عزیزا نگویم که هستم کلیم	کلامم سلیم است و من چون سلیم	ز پندار در کاهش جان نیم	بجز خاک پای بزرگان نیم
همانا قدم بر اثر می نهم	ز پیچی عنان خبر میدهم	اگرچه گرامی پسر نیستم	همین بس که ننگ پدر نیستم
چو خالی ز جا نا نشان میدهم	که یاد از زبان رفتگان میدهم	اگر نیکوی در دو هم رسان	مکن عیب و رغیب چون ناکسان
فقیری تهیدست و بی مایه ام	چه خواهی ازین کمترین پایه ام	ز شوریده مغزی مرنجان مرا	بکن یاد چون کاهسنجان مرا
چو خود دشمن کلم من بی هنر	تو از احتر اشم مکن خوار تر	عزیزا تو لیکن که صاحبدلان	کشند انتقامت بیجا صلان

دلت گر خراشد مرهم نهند / جوابی بهر ناتوان می دهند

ازین پس در گفتنی باز کن / زبان بهر گفتن آغاز کن

من از روزگاری که دل باختم / بنظم کتابی نپرداختم

خیالی نمی بستم از چند سال / که خاطر پراگنده دارد خیال

ولی آنچه میریختی از جوش دل / بانشای آن بودمی پابگل

همیکردمش جمع در نامهٔ / که مطرب کند گرم هنگامهٔ

مگر یاد عهد الستم دهد / وزان باده جامی بدستم دهد

فزاید سرور دل مست را / زیادم برد نیست و هست را

بیک ناگهان همدین روزگار / چه هنگام هنگامهٔ نوبهار

بحکم مشیت کشادم زبان / گرفتم بکف کلک گوهر فشان

خدایم دل دانش آرای داد / کزان حکم بر حکمتم رای داد

سوی غزوه ها کرد اشارت مرا / همانا که داد این بشارت مرا

اگرچه نیم جز یکی هرزه گوی / بسر پنجهٔ ناپاک و ناشسته روی

ندیدم ز فرمان او چارهٔ / نوشتم ازین ماجرا پارهٔ

زبان برکشادم ز اصرار او / نگشتم ز ایمائش انکار جو

ببین تن بطوفان در افگندم / بخون خوردنم بین چه جان کندم

کمر بستم از بهر نظم کتاب / که هم نوشگرفی خرابود و هم نوآب

چو نقش نگینش بپرداختم / بفتح مبین نامور ساختم

ز آنان فتحناست طغرای او / مسجل به منشور والای او

کنون هرچه می آورم از سیر / سند میدهم از بیش معتبر

تامل بهر بیش و کم میکنم / همه از مدارج رقم میکنم

زهر غزوه کو هر سریه توصل / بیان آورم از فروع تا باصل

زهر یک نشانی جداگانه / کنم نقل از اصل فرزانه

دهم پاره پاره برون از نظم / شود رفته رفته همه منتظم

مشیت اگر می کند یاوری / بنظم آورم از زبان آوری

چو آغاز کردم بنام خدا / سپردم بدو هم سرانجام را

عزیزا اگر یار یاریگرست / ببینی که این کار کارگرست

پوزش خواستن از توارد

درین فن نظم زبان آوران / بسی هست هر یکی بنام نشان

مرا ز ابتدا مال و جاهی نماند / بجمع کتب دستگاهی نماند

شرفنامه و بوستان دیده ام / وزانجمله جز نام نشنیده ام

کنون در دلم نیست میل کتب / فلما مضی العمر بالذهب

وگر دسترس بودی دیدمی / زهر فصل تازه گلی چیدمی

محالست یک یک ز بر داشتن / توارد بتحریر در برداشتن

چنان چشم دارم ز دانش وران / زبان آوران و سخن پروران

که فارغ ز لاف خلاف کنند / بلطف از توارد معافم کنند

نخواهم از آفرین ست مزد / همین بسکه یاران نگویند دزد

خود از من نداشند آن گفته را / شمارند از ایشان چه در سفته را

من از خیل بدگوهران نیستم	که کیسه‌بر دیگران نیستم	کمال سخن از پی آبروست	درین نیست خاموش بودن نکوست
بنزدیک من خوب و زشت من	نه دزدیدن و ننگ بستن بفن	رواجی که هست اندرین روزگار	برآورد از نکته سنجان دمار
ز دزدی که بدگوهران میکنند	ستم بر سخن پروران میکنند	یکی پهلوی را دراردو کند	سخن از تکلف به پهلو کند
یکی بر خلافش کند کجروی[1]	نهد بر تخالف بنای روی[2]	یکی منقلب میکند نظم و نثر[3]	نمی ترسد از عصر پاداش نثر[4]
دلم خون شد از دست این ناکسان	همه خانه روبیان چو خسان	نه من بلکه هر نکته پرداز را	درون خسته گرد از این ماجرا
نگهدار دم داور داوران	که گردم سبکسر[5] بپا رگران	عزیزا جهان داد خود میدهد	جزای بهر نیک و بد میدهد
زبان آوران چون کنند ابتدائی	توارد نه دزدی شناسند باز	کسی کاینچنین لغزگوئی کند	ز دزدی چرا زشت خوئی کند

تنبیه در شرح غزوه و سریه

اگر خود فرستاده خیر البشر	بتاویل غزوه دهندش خبر	وگر خود بمیدان نفرمود میل	بسالاری کس فرستاد خیل
	به بعث و سریه[6] عبارت کنند	بدین هر دو لفظش اشارت کنند	

تنبیه در شرح ابواب کتاب و اعداد غزوات و سرایا و اقتباس آن از مدارج النبوت و تجرید معارک خیر البرایا

من از ماخذ راوی پاک‌زاد	که جانش بمینو بسی شاد باد	درسفته او کشیدم بسلک	همان باز گفتم که او زد بکلک
چو او سفت و من نظم کردم بهوش	کنون این گهر شد سزاوار گوش	دگر اختلافات بگذاشتم	ز دیگر کتب هیچ نه نگاشتم
ز هر سال هر واقعه در رقم	جداگانه آوردم اندر قلم	گزارنده نظم را مو بمو	پسندست بسندست گفتار او

[1] یعنی اردو را پارسی کند و قافیه را تغیر دهد ۱۲ [2] حرف اصلی قافیه را روی گویند ۱۲ [3] یعنی نظم را نثر و نثر را نظم میکند ۱۲
[4] نثر بسکون ثاء مثلثه سخن گفتن ۱۲ [5] سکسر سبکسار بی قرار و بی تمکین فرومایه مجرد و فارغ ۱۲ ایهان [6] سریه بفتح سین مهمله
وکسر را مهمله و تشدید تحتانی و در آخر های هوز فوج و لشکر از پنجکس تا سه صد و چهار صد کس منتخب

چو با هشت باشش بپرداختم	بهشت از پی مردمان ساختم	رسیدن سعادت ز سعدی بمن	کز اندم با آئین حکمت سخن
همانا کزین پس گزارش کنم	به ترتیب یک یک نگارش کنم	سرایم بهر ایاش با غزوه ها	رسانم بر افلاک آیات را
همه اقتباس از مدارج کنم	جز این هرچه بود است خارج کنم	نگویم بجز آنچه بایستنی ست	وگر آنچه ز آورد نش چاره نیست
نوشتم همه غزوه ها بیست و چهار	سه بعث از جهل زابدا اندر شمار	حدیثیه بیرون ز اشعارهاست	طرازیده در ضمن گفتارهاست

تنبه در شرح ایجاد تازه

چو گوهر فشان ساختم خامه را	نوشتم بصد آب این نامه را	نگفتم بپارینه رسم عجم	که ساقی بیار دمی و جام جم
شدم محو فکر سخن گستری	به تکریم تاریخ پیغمبری	خیال ملک در سرم ریختند	بدل حکمت دیگرم ریختند
بایجاد نو نامیم ساختند	سیه مست خود کامیم ساختند	سرودم در انجام هر داستان	درودی به پیرایه راستان
کنون هر که این سنت آرد بجای	جزا می من و او بود بر خدای	بیا ای ملک ای تو دمساز من	بجان پروری چاره پرداز من
	بپر در هوا و ببر از کرم	درودم در آن روضه محترم	

تمهید باب اول در وقایع سال دوم از هجرت

مپندار کاین پرده نیلگون	طلسمی بجز حیرت آرد برون	ببین گردش هر ستاره بغور	که هر یک چه نیرنگ آرد بدور
گر آهنگ زهره برامشگریست	سعادت همه طالع مشتریست	اگر سربلندیست کار زحل	عطارد کند مشکل کار حل
چو نوبت بدور قمر اوفتد	در آفاق شور دگر اوفتد	چو مریخ تیغ دودم برکشد	زمانه به تسلیم دم درکشد
چو سر برزند شمس از خاوران	نه بینی وجود دگر اختران	نه بیند ز آثار انجم زکی	بجز صنع دادار از زیرکی
بهر وجه فرزانه حق شناس	نهد سر بدرگاه او از سپاس	چه آید خود از مشت خاکی چنین	جز اقرار توحید پاکی چنین
زبان تازه کردن بذکر بهی	همانست گر یار سازد رهی	سخن باز گویم تو در گوش کن	جز این هر چه باشد فراموش کن
ز هجرت چو سال دوم روی داد	فرود آمد آیات امر جهاد	چو اذن[1] آمدش ز اذن بیخطر	علم کرد شمشیر فر با ظفر

[1] پاره ۱۷، سوره حج رکوع ۶) أُذِنَ لِلَّذِينَ يُقَاتَلُونَ بِأَنَّهُمْ ظُلِمُوا وَإِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ ۱۲ دستوری داده شد کارزار کردن مر آنان را که خواهند کارزار کنند با کافران بسبب آنکه ستم رسیده اند بدیشان و هر آئینه خدا تعالی بر یاری دادن مظلومان که صحابه پیغمبر اند هر آئینه تواناست ۱۲

کمر بست بر قتل گردن کشان | خلال آمدش خون وحشی نشان
برانگیخت هنگامهٔ عام را | به بندی درافگند انعام را

بیا ای سروش فرستادگان | بیا ای تو محبوب دلدادگان
سلامی چو بوی خوش دلربا | با حمد رسان از من مبتلا

غزوهٔ ابوا

چنین گفت علامهٔ دهلوی | ز تاریخ بیت شیبهٔ معنوی
که چون در جهان صبح هجرت دمید | پی قتل فرمان داور رسید

برون پس از نخستینه سال (از هجرت ۱۲) | فروبست احمد کمر بر قتال
هم آورد دانا بقول درست | که سال دگر بود در روز نخست

به فرخندگی رو به ابوا نهاد | در آفاق صیت جلالش فتاد
چو خود را یقین از بهر خونریز برد | خلافت به سعد (بن ۱۲) عباده سپرد

برآمد پی کاروان قریش | بعزم ضمیره[1] روان کرد جیش
گروهی ز یاران جلوریز او | صف آرا سپه کار هنگامه جو

لوای بگردون برافراشته | بن مطلب حمزه (رض) بر داشته
بهر سو که در سنگ بشتافت این گروه | جگر باختی شیر مست از شکوه

بن عمرو و مخشی[2] که فرتاب داشت | بخیل ضمیره علم می فراشت
بسر کردگی بود با مکیان | نیاورد جز آشتی در میان

رضا داد پیغمبر مصطفی ﷺ | نوشتند میثاق صلح و صفا
پس از پانزده روز گشتند باز | سوی طیبه[3] گردان گردن فراز

بیا ای ملک ای تو محرم نهان | درودی بروح محمد رسان
درودی که ریحان جنت بود | درودی که ایمان امت بود

بعث ابوعبیده بن حارث رضی الله عنه

چو برگشت احمد علیه الصلاة | ز میدان ابوا بقول رواة
تن شصت اکرم دلاوران | بسر کوبی جمعی از کافران

پی تاجری گشته بود آن قریش | بن حرب سالار ایشان بجیش (جمع راشته ۱۲)
سر جملهٔ اصحاب خیر الانام | بن افدرش بوعبیده بنام

برانگیخت مسطح[4] لوای سپید | بسر سبز پیش (ابوسفیان ۱۲) همچو نخل امید
رسیدند چون هر دو جم غفیر | ازین سو ز آن سو بسر تا به تیر

[1] بنی ضمیره بضم ضاد منقوطه و فتح میم و سکون تحتانی و راء مهمله مفتوح و در آخر هاء هوز نام قومی از قریش ۱۲

[2] مخشی بفتح میم و خاء معجمه ساکن و شین معجمه مکسوره و تحتانی در آخر نام مردی از افادات مولانا عبدالحی لکهنوی ۱۲

[3] طیبه بکسر طای حطی و سکون تحتانی و فتح موحده و در آخر های هوز نام مدینه منوره ۱۲ جذب القلوب ۱۲

[4] مسطح بن اثاثه بکسر میم و سکون سین مهمله و فتح طاء مهمله و در آخر حاء حطی نام صحابی رضی الله عنه و اثاثه بضم همزهٔ الف میان ... [illegible] ... مدارج النبوة ۱۲ [illegible]

زوندا ز کمین کمان سر بسر　سهام جگر دوز بر همدگر
نخستینه تیر از برای خدا　نیفگند جز سعد اندر غزا

زجعبه که بودش در آن هشت تیر　بیند اخت یک یک در آن دار وگیر
نشد بر خطا زانهمه ناوکی　که بر هر یکی خورد یا مردکی (بن ابی وقاص ۱۲)

نیامد بشمشیر نوبت بهم　نزد هیچکس از دم تیغ دم
نهادند رو کافران در گریز　نشد آتش گرم هنگامه تیز

گمان بود کانیان چندین کس اند　همانا دگر غازیان در پس اند
ز رعب دلیران جگر باختند　بجز با هزیمت نپرداختند

تعرض نکردند صحب هدی　بگشتند سوی نبی الوری
چو مقداد[1] و عتبه[2] زاسلامیان　سفر کرده بودند با عامیان

برسم تجارت برون آمده　ز مکه درین کشت و خون آمده
بیاران اسلام همدم شدند　بطیبه رسیدند و بیغم شدند

بیا ای ملک با طرب ساز کن　بیفشان پر و بال پرواز کن
نیازی که دانی برنا زبر　سلامی با حمد ز من باز بر

بعث حمزه بن عبد المطلب رضی اللہ عنه

چنین گفت دانای تاریخ دان　که گردید چون بوعبیده روان
خبر یافت احمد که دیگر بعیش　گروهی براه آمدند از قریش

ببازارگانی خو کرده اند　سوی مکه از شام رو کرده اند
ز صحب مهاجر حبیب خدا　فرستاد با حمزه سی مرد را

علمدار ابو مرثد[3] هوشمند　علم از سپیدی شعاعی بلند
روان روز زنان تا بساحل شدند　بدان جمع بی دین مقابل شدند

ز کفار بودند سی صد نفر　ابوجهل سرکرده شور و شر
کمر بست هر یک بعزم قتال　بهم بر زدند آستین جدال

چو مجدی[4] انا حلیف همه (سه صد ۱۲)　زخیل جهینه[5] حریف همه
ز هر جانبی دید آمادگی　بفرزانگی کرد افتادگی

بنرمی فراهم ز پیکار شد (هم سوگند مسلمانان / نگاه داران)　ستیزنده را کینه بیکار شد
ابوجهل شد سوی مکه روان　برون برد کشتی ز موجی چنان

نگشتند اصحاب هنگامه جوی　نهادند با هم سوی طابه[6] روی
بیا ای ملک هیچو بوی سمن　بیا چون نسیم سحر سوی من

سلامی که تازه شود ورد مسلم　ببر سوی احمد علیه السلام

---

[1] مقداد بکسر میم وسکون قاف و الف میان دو دال مهمله نام صحابی رضی الله عنه ۱۲
[2] عتبه بضم عین مهمله وسکون فوقانی وفتح موحده وهای هوز در آخر نام صحابی رضی الله عنه ۱۲
[3] ابو مرثد مرثد بفتح میم وسکون راء مهمله وثای مفتوح و در آخر دال مهمله نام صحابی رضی الله عنه ۱۲
[4] مجدی بضم میم وسکون جیم ودال مهمله مکسوره وتحتانی مشدده نام مردی ۱۲ - از مدارج النبوة [5] جهینه بضم جیم وفتح های هوز وسکون تحتانی و نون مفتوح وهای هوز در آخر نام قومی را از منتخب ۱۲ [6] طابه بطای حطی و موحده نام مدینه منوره ۱۲

بعث سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه

چنین گفت گوینده هوشیار — که چون رفت حمزه[۵۰] پی کارزار
ز حکم نبی شد بحرار[۵۱] سعد — بهیبت در آورد لها چو رعد

پی کاروان دگر از قریش — که میرفت آسوده با کام و عیش
روان بست کس زرها چو بهم — شتابان بمقداد صاحب علم

علم از سپیدی درخشان نمود — بگردش جوانان پیروزمند
نمودند روزی بمنزل ورود — که آن کاروان پیشتر رفته بود

بسوی مدینه عنان تافتند — ببابوس احمد شرف یافتند
بیا ای ملک شاه دگر دان مرا — ز غم وا رهان همچو مردان مرا

درودی بدان شاه نازنین — ببر از من و عشق من بازبین

غزوه بواط[۵۲]

چنین نقش بستند دانشوران — که چون سعد یکسو شد از کاروان
براه آمد و بوسه زد بر بساط — رسول خدا رفت سوی بواط

پی کاروانی هم از مکیان — که امیه بن خلف بود اندران
علم داد در دست آن ارجمند — به پرچم سپیدی به نی سربلند

دو صد غازی شیردل همجلو — ز همه پس وانی ز همه پیشرو
سپرد امر طابه بسعد بن معاذ — که حق را چنین بود دین را ملاذ

بهم آورد راوی که چون خست برد — بهم خلافت بسائب[۵۳] سپرد
بدین مایه فرچون در آنجا رسید — از آن شور نجتان نشانی ندید

نیامد غزا از قضا در وقوع — دگر کرد سوی مدینه رجوع
بیا ای ملک از من خسته دل — صلوٰة و سلامی بتر متصل

خرامان خرامان بر وست و خوش — بدرگاه احمد بکن پیشکش

غزوه عشیره[۵۴]

چنین می طراز دبیر و هنرور — که چون گشت ز انجا دگر عزم کرد
ز دار الهدی شد پی کارزار — به پنجاه و صد یا دو صد مرد کار

۵۱ خرار بفتح خای معجمه و رائین مهملتین و بینها الف و اولها مشدد ده نام وادی به حجاز ۱۲ ازمدارج ۵۲ بواط بفتح موحده و ضمه نیز و فتحه واو و طای حطی در آخر نام کوهی ۱۲ ازمدارج ۵۳ سائب بسین مهمله و همزه مکسوره بعد الف و موحده در آخر نام صحابی رضی الله عنه ۱۲

۵۴ عشیره بضم عین مهمله و شین معجمه مفتوح و تحتانی ساکن و راء مهمله مفتوح و در آخر های هوز نام موضعی و بسین مهمله نیز آمده و بشین معجمه بالای سا هو نیز آمده ۱۲۵ ازمدارج

علمدار حمزه با پای او	علمدار بوسلمه بر جای او	همی برد سفیان یکی کاروان	بیازارگانی بسی کامران
تفحص کنان تا عشیره رسید	در آن مرز تا چند روز آرمید	چو آن قافله پیشتر رفته بود	بعهد بنی مدلج[۱] ایمان نمود
نوشتا صحیفه بمجدی و میثاق بست	که کاری بحکمت برآید ز دست	دگر زد سوی طابه کوس رحیل	روان شد ازان خاک چون سلسبیل
بیا ای ملک انتظارم نگر	سلامم بدرگاه احمد ببر	سلامی که جبرئیل هر صبح و شام	رساند ز یزدان پاکش مدام

غزوهٔ بدر اولی

چنان آمد از راوی راستان	که کرز[۲] از قضا چیره شد ناگهان	بسوی علف زار طیبه شتافت	بچالاکی و چابکی دست یافت
براند اشتران چراگاه را	بجا زهای رسول خدا	چو احمد خبر یافت از جور کید	سپرد امر دار الهدی با بن زید
علی ولی را علمدار کرد	بشد تا به سفوان[۳] بران مرد	چو آن منزلی هست باید ز حقیقت صلی الله علیه وسلم	ازان بدر اولش گوینده گفت
نیامد بدست او که شد تیز تیز	نیاسود آبی نخورد از گریز	چو کارش برون رفت از تدبیر	دگر ره بسوی مدینه سپرد
بیا ای ملک با سرور و طرب	سلامم ببر تا رسول عرب	سلامی که ریحان روح آمده است	سلامی که روح فتوح آمده است

سریه عبدالله بن جحش[۴] رضی الله عنه

سخن سنج دانشور پیش بین	ز تاریخ پیشینه گوید چنین	که اندر همین سال خیر الوری	فرستاد بعث بن جحش را
همه هشت کس یا فزون چار مرد	ز یاران مردانه همراه کرد	چو سعد و عکاشه[۵] و واقد همه	به تصمیم ایمان مجاهد همه
نخست از همه گفته شد او امیر	همین گفت گوینده دلپذیر	سپردش مثالی که سربسته بود	ورق پاره که مرهم خسته بود

[۱] مدلج بضم میم و سکون دال مهمله و کسر لام و در آخر جیم نام قومی ۱۲ از مدارج

[۲] کرز بضم کاف و راء مهمله ساکن و زاء معجمه در آخر نام مردی ۱۲ از مدارج و منتخب

[۳] سفوان بفتح سین مهمله و سکون فا نام موضعی ست در نواحی بدر ۱۲ از مدارج النبوة

[۴] جحش بفتح جیم و سکون حاء حطی و شین معجمه نام صحابی از منتخب

[۵] عکاشه بضم عین مهمله و تخفیف کاف از مدارج و شین معجمه از افادات مولانا عبدالحی لکهنوی ۱۲

بفرمود بعد از دو روزش بخوان
مخوان در میان و عمل کن بدان

وزین راز پوشیده حرفی نگفت
چگویم منش خوش شگرفی نگفت

شد و نامه روز سوم باز کرد
تفحص ز آن نکته راز کرد

چنان یافت مضمون ناخوانده را
روان شو بیا ز آن بنام خدا

فرود آی در بطن نخله[1] به عیش
بود تا رسد کاروان قریش

مبر با خود آن را که بیدل شود
مگردان کسی را که یکدل بود

اگر باز گردند هلا مجوے
وگر با تو باشند حرفی مگوی

چو عبدالله آگاه شد تیز رفت
بحکم همایون سبک خیز رفت

دو تن سعد و عتبه ز اصحاب پاک
نمودند گم در گذر بیسراک

دران هر دو بود آن یکی راهوار
بنوبت برو مینشستندی سوار

پی جستنش هر دو بردند رنج
شدند از سر اذل و کام سنج

چو در بطن نخله رسید آرمید
به فرمان بری انتظاری کشید

دو و شش تن همره بود تا کاروان
درآمد ز طائف بیک ناگهان

زاعیان شان چند مرد بهم
چو عثمان و نوفل چو عمرو و حکم[2]

هدایای آنجا ادیم و مویز
جز آن نیز دیگر متاع عزیز

بخود برده از طائف آن دیار
نهادند بار و کشادند بار

نخست از رجب بود و آن نیک پی
گمان برد سلخ نخستینه شهر

صحابه به تعجیل پروانگے
دلیری نمودند و فرزانگے

خیالی ز حرمت برانگیختند
به تعجیل بر کافران ریختند[3]

رها کرد واقد سوی عمرو تیر
فغانی برآمد ز برنا و پیر

بیفتاد و در خون تپید و بمرد
نیامد زگردی که پی فشرد

حکم را و عثمان گرفتند اسیر
نماند امتیاز گریز و گزیر

هزیمت سوی مشرکان ره نهاد
هزاهز برآورد و گرد از نهاد

همه مال و رختهای سپیره
غنیمت شد اصحاب را یکسره

نخستین غنیمت در اسلامیان
همین بود و اول اساری همان

ببرد آن اسیران و آن رختها
بن جحش پیش رسول خدا

دگر گفت راوی که چون پیمبر
برای نبی از وی خمس برد

ور آنش بر اصحاب قسمت نمود
اگرچه هنوز امر نازل نبود

شنیدند چون مشرکان عرب
ز قتل و ز نهبه بماه رجب

زدندی بر اسلام پیغاره
به پیغاره گفتی بر آواره

که بر احمد و آل احمد تمام
حلال ست خونها بماه حرام

پیمبر که دل محرم راز داشت
بحکم خدا دست خود باز داشت

تعرض بدان هر دو بندی نکرد
خیالی از آن ارجمندی نکرد

بفرمود تا باز دارند دست
تصرف نیارند در هرچه هست

بن جحش را گفت زان ماجرا
که کی گفته بودم بشهر خدا

کرام سریه ازان سرزنش
پشیمان شدند از حیا و منش

[1] بطن نخله بطن بفتح با موحده و طای حطی یعنی زمین مغاک و نخله بفتح نون و خای معجمه ساکن معروف و هر دو مرکب نام مقامی ۱۲

[2] حکم بفتحتین از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

[3] یعنی تا آن عهد خونریزی در رجب حرام بود ۱۲

نرفت آن خطا گرچه از دشمنان
بجز از گمانی که بودند ان
نبودند ایمن ز خشم خدای
بچشم انابت همه جبهه سای

بناگاه پیک همایون رسید
نبی ص فرده یسئلونک شنید [۱]
صحابه ز اندوه فارغ شدند
مفرح بدان امر بالغ شدند

رسول خدا قسمت مال کرد
سر هر سبک سنگ پامال کرد
بقول دگر خمس را برگرفت
که اسلام آئین دیگر گرفت

هم آمد که با مغتنم های بدر
پس از بدر بخشید یکجا بقدر
یکے آمد از مکیان قطره زن
رسانید فدیه پئے آن دو تن

ولیکن چو آن هر دو را کینه توز
چو یاران نگشتند مجلس فروز
بفرمود پیغمبر سرفراز
که تا سعد و عتبه بیایند باز

رهائی کنم بخشم این هر دو را
چو آیند گردانم این بند وا
زمانی که آن هر دو باز آمدند
سوی طیبه با صد نیاز آمدند

پیمبر بحکم خدا باسلام خواند
دگر یار او رفت و کافر بماند
چو جانش بجان نبی آرمید
بشد روز بیر معونه شهید

بیا ای سر دولتم بیر از خودم
کمین بنده حضرت احمدم
سلامم هرا عرضه کن پیش او
که سلطان وقت است درویش او

برآمدن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم بغزوہ بدر و خبر یافتن قریش پر غدر

زہے روزگاری که یزدان پاک
بنوری کند خاک را تابناک
فروشوید از گرد آئینه را
مصقل کند زنگ دیرینه را

بسر سبزی همچو خرم بهشت
کند تازه هر ملک را کار کشت
براندازد آئین فریاد را
زبون برکند نخل بیداد را

نماند در آفاق گردن کشی
نه آتش گذارد نه آتش وشی
خیابان خیابان برند خار
گلستان گلستان برند بها

بساط کهن در نورد آورد
نو آئین بساط دگر گسترد
چراغی بتاریکیے برکند
و زو خانه خانه منور کند

گرانمایه لعلی فروزد برنگ
سر سنگ ویان در آرد بسنگ
تصرف ستاند ز اهرمنان
فرشته وشان را سپارد جهان

نشاند غباری بابر کرم
فشاند گلابے بخاک حرم
فروغ ظفر بخشد اسلام را
هزیمت دهد کفر خودکام را

ز پیران روشندل آمد حدیث
که در بدر شد بدر چرخ برین
چو آمد برون از مدینه بکام
دو افزون ز ده روز بود از صیام

[۱] یسئلونک عن الشهر الحرام قتال فیه قل قتال فیه کبیر وصد عن سبیل الله وکفر به والمسجد الحرام واخراج اهله منه اکبر عند الله والفتنة اکبر من القتل - الی آخر الآیات ۱۲

(پاره ۲ - سورة البقر رکوع ۲۶) مے پرسند ترا از ماه حرام یعنی از قتال در و بگو اے محمد صلی اللہ علیہ وسلم که جنگ در ماه حرام کار بزرگ ست و باز داشتن مسلمانان را از ایمان و ناگرویدن بخدا و کفر به مسجد حرام بیرون کردن اهل مسجد الحرام یعنی پیغمبر و اصحاب او را از مسجد الحرام از مکه بزرگتر ست نزدیک خدا از قتال در حضرت عقوبت آن و

دگر گفت گوینده هشتم زماه
برآمد ز طابه رسالت پناه

وزان پس که برده بفیروز رفت
مدارای هم از درونها برفت

در آدینه یا شنبه پیکار شد
زمین مصاف ارغوان زار شد

همابولبابه ز انصار را او
شد اندر مدینه عملدار او

ابو لبابه بضم لام و تخفیف [illegible] موحده

ز اصحاب او سیصد و سیزده
پس و پیش چون اختران گرد مه

مهاجر دران هفت و هفتاد
دمی بر نیاورده بی یاد نفس

جز ایشان دلیران انصار پاک
پذیرفته بر زندگانی هلاک

نخستین بعزم آمده در رکاب
بخوشنودیش کرده یک یک شتاب

وز آنها که بشمرد پیر کهن
نبودند همراه او هشت تن

بفرمان او یار روی که شرع
ز جاهش پذیرا کند تا بفرع

فرومانده عثمان بدار الهدی
به تیمار دخت نبی لورسی

سعید نکو طلحهٔ نیک خو
پی کاروان رفته در جستجو

جز این سه مهاجر ز انصار پنج
کزانها اگر هوش داری بسنج

ولی میدهد پیر دانا نشان
که بخشید بخش غنیمت بشان

پس اصحاب این اند و اهل سیر
روایت همین کرده اند از خبر

وزان رخت اشیا که با خیل بود
بدینگونه دانا گذارش نمود

جهنده سمندان تازی دو اسپ
سبک خیز و چالاک و چون [illegible]

ز پولاد افروخته شش زره
چو گیسوی پیچان گره در گره

بخون پرورش یافته هشت تیغ
به سفاکی کافران بی دریغ

شمار جمازه به هفتاد بود
که هر یک برفتار چون باد بود

بنوبت بر آن هر یکی راهوار
دو کس یا سه کس میشدندی سوار

شریک نبی زید بود و علی
فرود آمدی گه نبی گه ولی

چو گفتندی آن هر دو کس جان ما
فدای تو ای نور ایمان ما

تو بر جای ما باش بر راهوار
نشاید که گردد پیاده سوار

تو سلطانی ما بندگان کمین
تو با ما خرامان مشو بر زمین

چه کم اینکه اندر جهان [illegible] ایم
ز نام آوران رکاب تو ایم

بگفتی فروتر نباشد بجان
مرا بی نیازی شما را توان

من آخر غنی نیستم از ثواب
شما خود قوی تر نه اند در حساب

درود خدا بر چنین سروری
که افگند سر با جهان افسری

چنین گفت راوی که عزم شهیر
[illegible] بود دیدار گیر

نه از بهر هیجا برون آمدن
بسیجا د سر گرم خون آمدن

تعرض همی خواست بی داوری
نمیداشت آهنگ جنگاوری

جز این رای دیگر مصمم نداشت
چو اد کس ز یاران او هم نداشت

قریشی همی آمدندی ز شام
همه شادخوار و همه دوستکام

روان گرد سفیان سر کاروان
بن عاص و سی ای کاروان

بهم کرده مال و متاع کثیر
بمیدان آمدند از گذر ناگزیر

خبر یافت پیغمبر مصطفی
بیاران خود گفت کای اصفیا

بیایید اینک سوی قافله
که آمد میسر مایهٔ کامله

بکوشید چون دشمنان کمتر اند
مگر دوستان زو نصیبی برند

دگر راوی گفت کز شهریان
دعا کرد کای کردگار جهان

پیاده بره میروند این همه
چنان کن که راکب شوند این همه

بکن سیر چون گرسنه بوده اند
بده جامه چون برهنه بوده اند

گدا نید یارب توانگر بکن — بکن رحمتے بکن کارکن
پس از بدر هرگز کسی برنگشت — که از آنچه باید توانگر نگشت

وزان پیش کز طایه آید برون — کنند تیغ خونریز رنگین بخون
بفرمود تا طلحه رفت و سعید — کزان مردم آید سراغی پدید

برفتند و جستند و گشتند باز — بسوی بلد[۵۱] هر دو گردن فراز
رسیدند آنگه بدارالسلام — که خیر الوری رفته بود از مقام

چو سفیان و آن شتر آمد براه — نشان باز جست از رسالت پناه
تجسس کنان شد ز اصحاب او — ز جاسوسشان کرد بس جستجو

رسیدش که آری دو کس آمدند — دو دو بیاری همنفس آمدند
نمودند باهم فلانجا ورود — دگر باره محمل ببستند زود

شد آنجا که جوید نشانی ز راه — مگر آگهی یابد از ترکتاز
پس افگنده اشتران را بدید — درو دیده تخم خرما پدید

بگفتا بیزد که این اشتران — شتر خورده اند از مقر[۵۲] بیگمان
همانا که هستند جاسوس او — بترسید از نام و ناموس او

زره گشته و بد برجیب گذاشت — ز ساحل بکیه علم برفراشت
روان شد سراسیمه وش ناشتا — که آتش زد اندر دلش اضطراب

فرستاد ضمضم[۵۳] بن عمرو را — سوی مکه تا گوید این ماجرا
رسانند که احمد بیا عازم است — سپرداری کاروان لازم است

اگر می توانید رو آورید — مگر کالها را حراست برید
رسانید خود را بمالے قریش — گر از مایه بهبود خواهید بیش

رونده بتعجیل برداشت گام — رسید و رسانید حالی پیام
چو بشنید بوجهل گفت ای شگفت — چه وهم احمد و صحب او را گرفت

گمان برده اند آنچه از بی غمی ست — که این کاروان بن حضرمی[۵۴]
بایزد که هرگز نباشد چنان — که فرقی بود کاروان کاروان

رؤیای عاتکه[۵۵] دختر عبد المطلب در مکه معظمه

ازان پیش کاید بمکه برید — رسانند خبر زانچه دید و شنید
همان دختر مطلب عاتکه — سخن راند از فتنهٔ معرکه

۵۱ بلد بفتح موحده و لام و دال در آخر مدینه منوره منتهی الارب ۱۲ منتخب القلوب ۱۲

۵۲ مقر بفتح میم و قاف در اول مهمله مدینه منوره منتخب القلوب ۱۲

۵۳ ضمضم بفتح ضادین معجمه و میمین ساکن پهلوی عبدالحی ۱۲

۵۴ عمرو بن حضرمی که در سریه عبدالله بن جحش رضی الله عنهما کشته شد و حضرمی بفتح حای حطی و سکون ضاد منقوطه و فتح راء مهملہ و کسر میم و سکون یای تحتانی ۱۲ - از افادات مولوی عبدالحی لکهنوی -

۵۵ عاتکه بفتح عین مهمله و کسر تای فوقانی و فتح کاف و در آخر های هوز ۱۲ - از منتخب

بخواب اندرون دید یک ایلچی / که از ره درآمد بجو خوا ایلچی
به بطحا در استاد و شوری فگند / بهیبت برآورد بانگ بلند

برانگیخت آوازه کای قریش / برآرید یک یک سر از خواب خویش
بیایید و پا در رکاب آورید / به کشتن گه خود شتاب آورید

چو آمد بوا گو به خواب نهفت / ابوجهل کافر بعباس گفت
بگو کاین زن از وادی نیاز / بدین پایه کی گشت گردن فراز

بقرتاب پیغمبری کی رسید / که از آسمان وحی بر وی رسید
که از دودمان شما خاص گشت / دلش کی ز پاکی پر اخلاص گشت

بگفت این سخن همچو مرد از کجا / چشیلی بن چنین گرم و سر از کجا
برین پس نکردید از سروری / که خیزند مردان به پیغمبری

عجب تر که زن هم شود لاف زن / زاسرار پوشیده گوید سخن
نگردید اگر تا بسه روز راست / ببینی که آخر چها فتنه خاست

بسوی قبائل فرستم خبر / در اطراف گیتی کنم مشتهر
دروغ بنی هاشم از داعیه / پراگنده سازم بهر ناحیه

بگویم که این فرقه اندر عرب / نهادند رسم زبون ای عجب

رویای ضمضم درراه مکه معظمه

ز رویای ضمضم چنین گفته اند / بدانگونه کو گفت در سفته اند
که از کاروان چون بدار السلام / بدستور رانها شدم تیز گام

چه دیدم که هستم به اشتر سوار / به بیدای خون میبرد راهوار
چو برخاستم گفتم اینک قریش / بسنجی در افتند خائب ز عیش

بنی هاشم از خواب ضمضم تمام / شدند از سر عاتکه شادکام
طربناک گشتند زین واقعه / که بود از پیش حجتی قاطعه

خروج کفره قریش بمقابله رسول الله صلی الله علیه وسلم

چنین گفت دانا که قوم قریش / براندند مرکب ز مکه بطیش
بمکه دو کس گر همی آمدند / بهر کار کز در همی آمدند

معین چنان شد کز ان هر دو کس / برآید یکی تا بود دسترس
وگرنه فرستد کسی را بجای / وزین راه سر بر نتابد ز رای

تخلف نکرد از صنادید کس / برآورد هر یک بگرمی نفس
بجز بولهب کو نشد تیزگام / فرستاده اش رفت عاص بن هشام

بترسید امیه هم از کشت و خون / نمیخواست کز خانه آید برون
خبر داده بود احمد از مرگ او / ز پایان کار و شوریدگ او

فرو گفته روزی به سعد معاذ / که هرگز امیه نیابد معاذ
برآرند یاران من زو هلاک / سرانجام ریزند خونش بخاک

چو فرمان او راست بودی تمام / بنزدیک او راستان هم مدام
بناکام میخواست سر از زدن / تن از گر به گونی سرا پا زدن

ولی رفت بوجهل و گفت از فسون　که هستی توانند میان فنون
جوی زد که سردار وادی توئی　به هر گونه کردار بادی توئی
چو هر دم بدانند این ماجرا　سر دست هر یک در آید زپا
همی پتدبیر پرداخت　بماند تیا خیر نا ساخت
زجادو بیانی فسونی دمید　به صد حیله پیلے بموی کشید
کمر بست و سرگرم خونریز گشت　براه آمد و عزم او تیز گشت
وزان پس دگر گوشه فتنه ساز　که بالای کعبه بر آمد بناز
ندا زد که اے مکیان زود تر　بر آرید از خواب نوشینه سر
بر آئید یکجا و با هم شوید　بیارید مال و فراهم شوید
مهیا شوید از پے کاروان　که گردیم حالی ز مکه روان
گر اصحاب احمد شتابند پیش　مبادا فلاحی شمار از خویش
بچستی بیارید پیمان بجاے　که فرصت غنیمت بود و رہنمائے
پس افتاد در آتشی نعل شان　که گوئی بر آمد هم از نعل شان
هزار آرش آهنگ سرهنگ تیز　سوار و پیاده همه گرم خیز
زیاده سر و هره کز خود فروش　بصد نخوت و ناز و جوش و خروش
ز هیبت نه و هرگز نخوردند آب　عنان شان در آورده پا در رکاب
سمندان و اشتران مقصد　بچندین بنه رزم را در رصد
سواران بیکسو که هم پایگان　زره پوش بودند و دامن کشان
بلغته و تن آتش بر انگیخته　بروت هم از سرکشی ریخته
گروه کنیزان و خنیاگران　ز شوخی با کلات خود سرگران
بروی هر آبے که بودی گذر　فرود آمدندی بدان جاه فر
زدندی دف و آنچه ز انگونه بود　سرودندی از شوخ چشمی سرود
کشادندی از خیره روئی زبان　به تشنیع اسلام و اسلامیان
بهر روز دادی یکی از قریش　ز قوتے که هر روز باید بجیش
بهر با بدا داز بعیران بره　گهے نه بکار خورش گاه ده

مشورت آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم با صحابہ رضی اللہ عنہ

چو آمد برون خیل سرکش بکین　سروش آمد از آسمان بر زمین
خبر داد پیغمبر پاک را　خداوند تمکین لولاک را
بفرمان شاه و ستم آور دسالے　که آئین دلداری آر در بجاے
بفرمود با کاروان یا قریش　یکے زان شما راست بر حکم عیش
جز این نیست هرگز سر انجام کار　چنین ست عهد خداوندگار
بگفتند زاول نگفتی چرا　چرا ذکر هیجا نکردی بما
همانا اگر آگاه می ساختی　پس آنگه به پیکار می تاختی
بجنگ آوری ساخته میشدیم　بهر گونه پرداخته میشدیم

---

۱ نعل بموحده مفتوحه و سکون عین نام بتے و چون آتش از سنگ بر می آید بدین مناسبت ایراد کرد ۱۲

۲ بفتحتین و بای فارسی و فار فوقانی اخگر ۱۲ -

بگفتا گذشت از گذر کاروان
شد از سوی ساحل بکه روان

ور آمد ابوجهل با یک ز راه
برزم شما عازم و کینه خواه

چو دل بسته بودند بر قافله
نمودند کوتاهی حوصله

بگفتند بگذر ز عزم قتال
بکن کاروان روان پایمال

رسول خدا سرخ شد ناگهان
گران آمدش آنچه گفتند شان

ابوبکر صدیق برپای خاست
سخن گفت بس خوب و خوش گفت راست

عمر بوسه زد و بدادش بپای
بگفت آنچه پاکیزه باشد برای

پسند آمدش طرز گفتار شان
دعا گفت بر حسن کردار شان

باستاد سعد عباده بمهر
که ای ذره پیش روی تو مهر

بیندیش زانچه کنون نیست
نظر کن ازانجا به فکر درست

بیا تا چه خواهی کی از کار تو
تخلف نورزند انصار تو

بهر جا که تو میشوی میشویم
اگر تا عدن میروی میرویم

دعا گفت اورا و مقداد عمرو
باستاد و گفت ای خداوند امر

بهر سو که روی آوری با تویم
که ما تا زه رود در جهان با تویم

نگوییم مثل سر ائیلیان (بنی اسرائیل ۱۲)
که فاذهب[1] ازان گفته ازیشان

همین با تو گوییم کز پای خیز
بیا با خدای خود و خون بریز

بر آریم با تیر و تیغ از نیام
بجوهر نمائیم دست تمام

بجان آذینی کی اینک ترا
فرستاده باراستی سوی ما

بریزیم خون با تو اندر جهاد
اگر میروی تا به برک الغماد[2]

دعا گفت اورا تبسم کنان
وزان پس فرح جست از زبان

بفرمود سوی من اینک کشید
ز آهنگ خود پرده را واکشید

ورین پرده دلجوئی کرد باز
بدان تا بسینه بگویید راز

که انصار کانصار نیز درست
چو بر دست او داده بودند دست

فرو گفت یک یک بما مخلصیم
بکامل عیاری زر خالصیم

زمانی که آئی بتیگاه ما
شکوه تو افزون کند جاه ما

پذیرا کنیم از تو بر خویشتن
بجان از پی خویش و فرزند و زن

بحکم وفا پاسداری کنیم
بهمداوری با تو یاری کنیم

ره آشتی با تو گیریم پیش
بدانسان که با خویش و اهل خویش

بهر کار تو پشت گرمی کنیم
مدارا بسختی و نرمی کنیم

همانا که این بوی آن میدهد
که از خاص طیبه نشان میدهد

نبود اینچنین گر نگویان
بجز نیستی بود ولی آن زمان

ازین رو چنین گفت خیر الوری
که دریابد آهنگ در پرده را

چو راز نهان آشکارا شود
مدار همه بر مدارا شود

بکوشند مردانه با یکدگر
بگیرند یکسو بے جا حیلے

[1] پ ۶ سوره مائده رکوع ۴ فاذهب انت وربك فقاتلا انا ههنا قاعدون. پس برو تو و پروردگار تو پس جنگ کنید بدرستی که ما اینجا نشسته ایم ۱۲ تفسیر حسینی

[2] برک الغماد بفتح موحده و سکون رای مهمله و ضم کاف عربی و لام ساکن و غین معجمه مکسور و میم مفتوح و در آخر دال مهمله نام شهریست از ملک حبش از مدارج و افادات مولانا عبدالحی لکھنوی ۱۲

پس از خیل انصار سعد معاذ / کز اعیان شان بود گفت ای ملاذ
مگر این بشارت نه ما خواستی / خطا نی با راست از راستی

بگفتا بلی گفت کای مصطفی / نباشد ریائی در ایمان ما
پیغمبری چون گواه توئیم / بافتادگی خاک راه توئیم

بما آنچه آورده راست ست / که از ایزدی جنبشی خاست ست
باخلاص پیمان تو بسته ایم / توئی مرهم و ما همه خسته ایم

تو فرمان روائی و ما چاکریم / بگو تا چه خواهی که فرمان بریم
کمر بستگانیم و طاعت پذیر / تو ما وای مائی و ما مستجیر

بهر سو که خواهی بکش رخت را / که ما نرم دانیم هر سخت را
من و آن خدائی که بار راستی / فرستاده ات خصم ناراستی

گر امروز فی دانائیم ما / بدریا درون می درآئیم ما
نه سر وا زند از تو مردی ز ما / برآید وگر چند گردی ز ما

بفرمان بری سنگ روئی نخیم / جفاکش بهر منزل و فرسخیم
نه بینی ز ما سر گران هیچکس / که پا از رکابت کشد باز پس

پرستار امر تو هستیم ما / سر خود به فتراک بستیم ما
دلیریم و با دشمن اندر خوریم / فشاریم پائی بدان در خوریم

بعزمی که داری روان شو بجا / که ما با تو هستیم چون گرد راه
بکش رایت آنجا که رایت بود / که جانهای ما از برایت بود

بهر جا که خواهی ببر ما همه / که در پایت آریم سر ما همه
نگر کایزد از ما نماید ترا / همان آنچه در دل خوش آید ترا

خنک دیده گردی و روشن دماغ / چو بینی دل دشمن از ما بداغ
چو سعد این سخن راند چون گل شگفت / شگفته شد غنچه وا کرد و گفت

جز امید نیک بنام خدا / نویدی که باشد ظفر از شما
قریشی ز بالشت دستی گزند / بحکم گزند از شکستی گزند

وگرنه پریشان شود کاروان / بلائی فرود آید از آسمان
فرو بسته عهد ایزد ما بما / کزین هر دو بخشند یکی را بما

همانا که پیش نظر بی گمان / همی بینم از مقتل شان نشان
از ان پس بایمان نمودار کرد / جدا گانه کشتن گه هر مرد مرد

الش گفت و آورد زو هر که هست / که تنها در جای هر کشته دست
ز هر کشته می برد نام از علو / که این جای او هست این جای او

بهستی ز حکمش نیامد غلط / چو نقطه که هرگز نجنبد ز خط
پیمبر که گوید ز روح الامین / شگفتی نباشد از و این چنین

خبیری که علمش بود از خدا / چرا گفته او بود بر خطا
ندانم که او از کجا گفته بود / مگر بر زبانش خدا گفته بود

عزیزا بر آن روح قدسی درود / درودی چو مشک و در قند چو عود

رویای جهیم در جحفه

چنین گفت پیغمبر تاریخ دان / که چون جحفه شد منزل یکیان
بخواب جهیم آمد از کردگار / که مردے بیاید برای سوار

۱ جحفه بضم جیم و سکون حاء حطی و فتح فاء در آخر های هوز نام مقامی ۱۲ - از افادات مولوی عبدالحی لکھنوی ۱۲

۲ جهیم بضم جیم ها هوز مفتوح و تحتانی ساکن نام مردے از قریش مولانا عبدالحی ۱۲

همراه او تند جنازهٔ — رسید و در افگند آوازهٔ
در آمد اجل عتبه و شیبه را — سپهر کین گشت آشوب زا
بهر گوشهٔ خون چکان میدوید — ز نشاشی بهر خیمه میرسید
ابوجهل چون گوش کرد از ستیز — زبان زبون کرد بر طنز تیز
بدانند نزدیکتر دور چیست

بگفتا که شد بو الحکم از میان — فرو خورد خون امیه جهان
برو کار ردے بر گلوے شتر — رها کرد و از دو ز خون گشت پُر
سراپردهٔ در معسکر نبود — که از ریزش خون او تر نبود
بگفتا که این نیز شد منشعب — نبیِ دگر از بنی مطلب
که کشته کدام است فتح از کیست

خبر کردن ابوسفیان از سلامت کاروان قریش و باز داشتن او و دیگر زیرکان از عزیمت جیش

چو سفیان گذشت از رهٔ تنگ — شد ایمن ز اندیشه گاه هلاک
بگفتش فرو گوی از من نشان — که بستید بار از پے کاروان
کنون باز گردید و پهلو کنید — ازین داوری کار یکسو کنید
بلکه همه از عزم آشوب رأے — نمیداد کس ز اہل فرهنگ رأے
نمیخواستی عتبه و شیبه نیز — همی کرد از سخت خوردن تمیز
غلامی ز نصرانیان بود شان — ز اسلام در دی او صد نشان
بگفتی که ای خواجگان و مهان — مبندید بر کینه ورزی میان
جز این ای شغلی دگر نیز بود — کهن شیوهٔ دیر تجویز بود
شدی مانع از خوردن آفتاب — و زان آفت سخت و آشوب و تاب
نشر سید ابوجهل از ترکتاز — همان خون گرفته نیاسود باز
بگفتا که سر در نبرد هیم ما — ببیرون که برچی نگردیم ما

بسوی قریش از سر دل دهے — فرستاد کس از پے آگهے
سلامت بماند از خطر قافله — براندیم زان وادی هائله
بروی محمد مایستید باز — نفس بر میارید از ترکتاز
بران دل نمیداشت الا زنان — که مردان بجانند ازین هرزنان
و دل بود هر یک این گذشت — کر باید کین پدری در گذشت
وفا کوش و حق کیش عداس نام — خردمند و بینا و مرد تمام
محمد که پیغمبری هست راست — نشاید بکینش کمر بست و خاست
قمار فرو گشتن اشتران — ز جنگ آوری داشتی سرگران
دلی بود اجل در پے مقت شان — که می آمدی بر سر قت شان
نیامد که از طرف بر می نشست — سرانجام خود بر خرد خود نشست
به بدر اندر ایم و ساغر زنیم — سرودی باهنگ دیگر زنیم

ه عداس بفتح عین و تشدید دال و در آخر سین مهمله ۱۲ - از افادات مولوی عبدالحی ه بکسرهای حطی کنیت ابوجهل ۱۲

فیلان[1] کشیم اندر انجا بکام	ز عشرت ستانیم داد تمام	سرایندگان بر نشانیم ما	بر آن خاک دُردی فشانیم ما
سه روز اینچنین داد شاهی دهیم	پس از جشن رو سوی مکه نهیم	بر آید بگیتی مگر نام ما	که چون ما نباشد در ایام ما
چو آوازهٔ ما بر آید چنین	بترسند مردم ز ما بعد ازین	تو گوئی که از گردش روزگار	یکایک خبر دادش آموزگار
	شده همچنان خاک بر سر فشاند	که آوازهٔ نام زشتش بماند	

واقعهٔ ابوسفیان

چو سفیان سر کاروان روان	بمکه رسانید آن کاروان	نخست ار چه خود مانع آمد ز رزم	بسوی سپه شد شتابان بعزم
بیدر آمد و زخمها خورد و رفت	ز ناورد کوچکدلی کرد و رفت	گریزان همی گفت شوریده سر	که جائی ندیدم ازینجا بتر
	بایزد که بوجهل بس ناکس ست	تبه رائی از بهر ناکس بس ست	

نزول فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم نزدیک بدر

نهادند چون پای بالا قریش	رسیدند چون خشک مغزان طیش	بدان کبر و لهو و سرود آمدند	چو گوران مسلح فرود آمدند
نبی[2] نیز هم روان شد چو بدر	وزان مرز نزدیک آمد ببدر	بیفگند بار و بزد بارگاه	زهی مرد کار و زهی کارگاه
ببین در نبی تا بدان پی بری	وزین هر دو عدوه[3] نشان بنگری	سوی ناجیه[4] کرد احمد ورود	که آن ناحیه مرکز ریگ بود
سم جانور بی تگاپو شدی	بریگ اندرون تا بزانو شدی	نه آبی که گردد ازو تشنه سیر	نه خاکی که مرکب بپوید دلیر
سوی مکه بوجهل افگند رخت	هم آب اندر انجا و هم خاک سخت	بر آن پس نکردند مشتی خراب	بتوسیع کندند چاهی پر آب
سحر کرده اسلامیان بی وضو	گروهی جنب[5] در خطر از عدو	یکایک بر آمد ز در وسوسه	بیفگند ابلیس در وسوسه

[1] افیل بفتح اول و کسر فا و تحتانی ساکن و لام شتر جوان از غیاث ۱۲

[2] نبی بضم نون و کسر با موحده مجهول ۱۲ [3] در قرآن مجید آمده آن آیت اینست اذ انتم بالعدوة الدنیا وهم بالعدوة القصوی الخ یاد آرید آنرا که بودید شما بکناره وادی نزدیکتر بمدینه و ایشان یعنی دشمنان شما بودند بکناره وادی دورتر از مدینه ۱۲ - تفسیر حسینی و این آیت در پارهٔ دهم سورهٔ انفال رکوع پنجم واقع ست ۱۲ [4] ناجیه بنون و کسر جیم و بعده تحتانی مفتوحه نام مدینه ۱۲ جذب القلوب [5] جنب یعنی بی غسل ۱۲

شنک آمد که باور بدارید راست ـ که پیغامبر در میانِ شماست
همه دوستانِ خدا بوده اید ـ ز نا راستیها جدا بوده اید

کفوران لبِ آب خیمه زده ـ شما از تعطش بجان آمده
بحالِ زبون محدث و محتلم[1] ـ پراگنده و زار و غافل ز لم[2]

شما مبتلا و مخالف بران ـ که گردید از تشنگی ناتوان
چو بینند وامانده از خستگی (بے وضو ۱۲) ـ کشایند دستی بوارستگی

بهر گونه گردن فرازی کنند ـ بجالا کیے دستبازی کنند
درین بود هر یکی یزدان پاک ـ سحابی فرستاد و بارانِ پاک

تنوفه[3] بهر گوشه پر شد ز سیل ـ وزان سیل سیراب گردید خیل
بشستند خود را ز آلودگی ـ گرائید هر دل بآسودگی

سلاحے بدست آمد از آب دست (الوضوء سلاح المومنین ۱۲ ـ وضوء ۱۲) ـ دگر زور ابلیس طرفی نبست
ستوران خود را بدادند آب ـ بیاسود هر یک نماند اضطراب

بگردند پر خیکهائے که بود ـ دل هر یکی آمد بجائے که بود
زمین نیز شد محکم و استوار ـ ز باران گل و لای شد کوهسار

برون رفت اندیشه از هر یکے ـ ز دریا فتادند بر ساحلی
ینزّل علیکم[4] خبر می دهد ـ که فرزانه بر خاک سر می نهد

عریش ساختن صحابه رضی الله عنهم برائے آنحضرت صلعم

چنین گفت گوینده سخته گو ـ ز سعد معاذ و ز اخلاص او
که چون ساز پیکار شد توخته ـ شد و گفت کامی بدل افروخته

بسازیم از بهر تو کازهٔ (کازه یعنی عریش ۱۲) ـ زنی بست بندیم شیرازهٔ
تو بنشین ازجای خود بر نخیز ـ دران منزل آرام گیر از ستیز

رکاب تو دارند پرداخته (سوار نیز ۱۲) ـ که با دشمن خصمت انداخته
به پیش تو ما رو برزم آوریم ـ که در داوری بنده داوریم

بمردانگی جان نثاری کنیم ـ سپرداری و حق گزاری کنیم
اگر دشمنان اندر آید شکست ـ بجا آید ار گردد اندر بست

برآید مرادِ دلِ دوستان ـ خود آسان شود مشکلِ دوستان
وگرنه معاذ نشین و پران ـ بطیبه برو سوی فرمانبران

بپیوند با غمگسارانِ ما ـ که یارِ تو هستند یارانِ ما
بجز نگر میت کمتر از ما شنید ـ ز آهنگِ تو با نوا چون شنید

ور آگاه بودندی از داوری ـ نمودندی از یکدلی یاوری
فگندی براه تو سر هر یکے ـ شدی کشته در رهگذر هر یکے

---

[1] محتلم یعنی بے غسل ۱۲ [2] لم یعنی علت کار ۱۲

[3] تنوفه بفتح فوقانی و ضم نون و فاے مفتوحه میدان ۱۲

[4] پاره ۹ سوره انفال رکوع ۲ ـ وَيُنَزِّلُ عَلَيْكُمْ مِّنَ السَّمَآءِ مَآءً لِّيُطَهِّرَكُم بِهِ وَيُذْهِبَ عَنكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ ۱۲
وفرو فرستاد بر شما از ابر یا از طرف آسمان آبی تا پاک گرداند شما را بآن آب از حدث و جنابت و ببرد از شما وسوسهٔ شیطان را ۱۲ تفسیر حسینی

ندانسته بودند زین ماجرا　　که پیکان سپهر آماج را
چنان می طرازند کاصحاب کہف　　دران روز کردند خود را چو کاف
گروهی ز انصار و شد سعد سعید　　بلا نمایه خورم که در روز عید
گروهی دگر همه یکے گر مجیز[1]　　مهیای جان باختن در ستیز
زہے فر سلطانی و شان او　　زہے عز و تمکین یاران او
که اکنون بجائے کہ نسبت بدو　　یکے مسجد است بهر سجود او
درود خدا باد هردم برو　　برآل و بر اصحاب فرخنده خو
چو بشنید احمد دعاے بگفت　　دلش زد عایش چو گل بر شگفت
چو باین پرستان همی تاختند　　بپایش سر از مهر می باختند
بهم گرد کازه حراست کنان　　چو بر گرد فانوس پروانگان
پیاده دلاور به پیل افگنی　　نهنگانه تو در رود نیل افگنی
چنین گفت عبدالحی پارسا　　بیاپی براو رحمت کبریا
بنائیست از بهر اثبات او　　بدانگونه کاندر مقامات او

سیاہی کردن کفار نگونسار و دعا کردن سید ابرار صلی اللہ علیہ وسلم

چنین گفت اوی که چون مثل دود　　سپاه ستمگر سیاهی نمود
پیغمبر آورد دست دعا　　که یارب توئی چاره ساز همه
دو دیدند بر روبه پیکار تو　　خلاف پیمبر با کار تو
علم برکشیدند اصحاب هم　　شدند از سر استواری علم
رسیدند مشتی گره در جبین　　بیاد برو آتش فرو کین
به پیمان فتح تو دل بسته ام　　بنا گفته دانی که دل خسته ام

تفحص قریش از خیل صحابه پہلو دزدیدن از مقابله و باز نیامدن ابوجہل علیه اللعنة از مقابله

چنین گفت نامی و پیر قریش　　جوانی برآمد به تفتیش جیش
بگفتا که دیدم همه فرد فرد　　زسیصد کم و بیش مرد نبرد
پیاده بارنه هر سیاهیر اک　　نمی بارد از آسمان جز هلاک
گشاید بهر جانش تیغ آختن　　جگر باختن بهتر از تاختن
بگفتا کلای پیشوای قریش　　یکے نیکیے کن بجاے قریش
سواره بگردید گرد شان　　ز هر سو نشان جست از کشتگان
ولی مرگ را دیده کمین یافتم　　بلا در زمان و زمین یافتم
دمار از شما چون برآرد جهان　　دگر وای بر جان پسماندگان
چو بشنید گفتار او را تمام　　بر عتبه آمد حکیم حزام[1]
نخواهی که تا هست هستی بجا　　که نام نکویت بماند بجاے

[1] حکیم بن حزام حزام بکسر حای حطی و فتح زای معجمه از افادات مولوی عبدالحی در ترجمه مشکوٰة ۱۲

بگفتا چه می بایدم گفت مرد   که هم باز گردان و هم باز گرد
بگفتا ابوجهل را باز جوی   بمن آنچه گفتی زمن باز گوی

پذیرفته ام گر پذیرا کنند   گوار ابن اخنسی را کنند
شد و گفت او با ابوجهل گفت   که هرگز مشو با نگاوی تا رجفت

اگر می توانی بکن ابلهی   بگردان و برگرد ازین رهی
برآمد بهم کافر سنگدل   که نتوان برانگیختن از جنگ دل

شتابنده شد جانب آن ترش   بگفتش که بر باد رفت از تو هش
توای عتبه اینک جگر باختی   بترسیدی و زهره در باختی

بگفتا که بسیار نزدیک تر   بدانی که از ما که بازد جگر
همانا که آن سرکش شوربخت   ز دریا بساحل نیفگند رخت

پس سر نزد کین دیرینه را   امانی نداد از سنان سینه را
نشد تا سر از سرکشی تافتی   که در هر دو گیتی امان یافتی

برابر کردن آنحضرت صلی الله علیه وسلم صفوف را وحکم کردن سواد را

چنین آورد راوی نکته بین   که اصحاب پیغمبر پاک دین
در آن عرضه گاه هجوم فتن   چو انجم زهم شد ندا انجمن

پیمبر بفرمود تا صف زنند   تزلزل در ارکان کفر افگنند
ستادند یک یک زده در رده   پی افشرده چون کوه بر زده

چو روئین حصاری ابا شکوه   بدم برده آب از سر تیغ کوه
برد افگنی هر یکی پر ره   هنر بر بیک بانگ ستان ره

بفرمود تختی درنگ آورند   یکی بردباری بجنگ آورند
وگر دشمنان عزم ایشان کنند   بیک تیرباران پریشان کنند

کشایند تیر از کمان نی نمط   کزو هیچ هرگز نیفتد غلط
نشاید ز منجاب ترکش تهی   میفگن چو بینی تبرکش تهی

دگر گفت راوی که چون مصطفی   برابر همی کرد اصحاب را
یکی زان میان بود یار ظریف   فراخش بطبع وفراخش لطیف

خبیر خردمند نامش سواد[1]   ز خاصان خیلش گرامی نژاد
چو دیدش بپیش از سیل اندکی   بزد بر سر سینه چوبش یکی

بگفتش برابر شو ای تندخوی   منه پای پیش از سر آرزوی
بگفتا که ای ماه دین و داد   زدی بر تنم چوبکم رنج داد

و درنگی مکن در جزا دادنم   که گشتی سزای سزا دادنم
بداد آمدی ز خداوندگار   بحکم خداوند کن حکم کار

نبی الوری پیرهن باز کرد   درون خسته را کشته ناز کرد
بگفتش بکش انتقامی که هست   بیا و بیاداش بکشای دست

بمالید بر سینه پاک رو   ببوسید بخود شد از مهر او
بفرمود کردی چرا اینچنین   بگفت ای حبیب جهان آفرین

درین داوری گر جهان میبرم   بخونریزی ناگمان میبرم
درونم بجنبید ببوسید خون   که تن بر تن پاک مالم کنون

پیمبر دعا گفت بر جان او   تعالی الله از رفعت شان او

[1] سواد بفتح سین مهمله و تخفیف واو و در آخر دال مهمله از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

زہے مایۂ ناز آزادگان | بآزادگی جان دلدادگان
عزیزا ببین تا چہ در سینہ داشت | ز نقد محبت چہ گنجینہ داشت
بجان بندۂ آن ہمایون ہیم | فدای وی و خاک پای وی ام

جنگ کردن کفار با سید ابرار صلی اللہ علیہ وسلم

مپندار کین ترک زرین سپہر | نبرد بہ تیغ مکافات سر
بسی برنیاید سرانجام کار | سزایت نہد روزی اندر کنار
ترا چون نگاری بپرداختند | نہ از بہر بازی گری ساختند
فرشتہ شوی گر نکوئی کنی | شوی دیو گر زشت خوئی کنی
نہ بینی در آئینہ جز روی خویش | بنہ ساعتی سر بزانوی خویش
مکان تو باشد بہشت برین | مکن جای خود اسفل السافلین
ببین تا چہ پیوند جز نا سزا | گروہ ستم پرور اندر جزا
چنین گفت اوی کچون غافلان | نرفتند بر جادۂ عاقلان
بہ پیکار پیکار برخاستند | بپرخاش احمد صف آراستند
لیامی کہ از سرکشی چون شرار | نخستین برزم آمد از اشرار
دو تن عتبہ و شیبہ یک تن ولید | قضا ہر سہ را سوی میدان کشید
چو اہرمن از غصہ میکاستند | ز یزدانیان مرد میخواستند
خرامید عبد اللہ از صف برون | کمر بست مردانہ بر عزم خون
دلیرانہ رفتند عوف و معاذ | کہ از بیمشان گفت مرگ العیاذ
چو ہر سہ بمیدان فراز آمدند | زبونان ز پیکار باز آمدند
بپرسید ہر یک شما کیستید | درافتادہ اندر میان چیستید
بگفتند ز انصار پیغمبریم | کہ در جان پی پیمبر غم خوریم
شنیدند و رو تافتند از نبرد | کہ جز از کفو ما نخواہیم ہم نبرد
ندا رد یکی جانب مصطفی | کہ بفرست ابنای اعمام ما
بفرمان احمد سہ مرد دلیر | رسیدند شاطر بمیدان چو شیر
ز رخ آوردہ حمزہ شتابان بجنگ | کہ اشکست ابروی خورشید رنگ
برآمد علی تیغ عریان بدست | کہ مریخ از ہول در خون نشست
عبیدہ قدم زد چو پیغمبر نیل | کہ از ہیبتش خشک شد رود نیل
بگفتند آنگہ شما ہمگنان | گرامی ترید از کفو بی گمان
پس آورد نا ورد خونہا بجوش | قدر با قضا گفت اینک بجوش
علی شد بدانگونہ سوی ولید | کہ گوئی درخشی بخرمن رسید
رسیدن ہمان بود و آویختن | باویزشی خون ازو ریختن
شدہ بر سر شیبہ حمزہ دوان | چو بر صعوۂ تیز باز جوان
ز ہم بگذرانید خوارش بکشت | بیک چشم زد سخت زارش بکشت
عبیدہ بشد سوی عتبہ بشد | یکی زخم خورد و یکی زخم زد
ولی چونکہ افزون ز ہشتاد بود | خودش ہم بدشمن بقتا زود
درآمد بآویزش از پای خرد | جراحت بزانو ولی کار کرد

۵۱ شرار بفتح یعنی آتش پارہ ۱۲ ۵۲ شرار بکسر جمع شریر ۱۲

علی چابکی کرد و حمزه دوید
شتابنده هر یک بهر دشمن رسید

بنایید آن هر دو خونش بریخت
وزان هر سه دشمن سلامت گریخت

همی ریخت چون مغز ناکس بخشت
کشیدند آن هر دو یار نکوش

رسانند پیش رسول خدا
که بر جان و جان پاکان فدا

چو جان دادنش از زمانی کشید
بپرسید کآیا نیم من شهید

بفرمود هستی چون بازگشت
به میدان صفرا[51] ز جان درگذشت

بروحا[52] درون نیز آورده اند
همانجاش زیر زمین کرده اند

کشته شدن ابوجهل بر دست معاذ و معوذ رضی الله عنهما

معاذ و معوذ[53] دو گرد جری
دو دلبند عفرا[54] ابهم گوهری

شتابنده بودند در جای رزم
بعزم ابوجهل آشوب جو

بهر گوشه چون برق می تافتند
بجستند ناگاه بشتافتند

اجل بانگ زن کای سیه بخت باش
که پردازم از خاک و خونت فراش

مفر کو دگر از کمندم ترا
بیا تا بخون غازه بندم ترا

رسیدند چون شیر بر صید گور
دلیرانه کردند زیرش بزور

معاذش یکی تیغ بر پای زد
ببرید چون سخت بر جای زد

رها کرد زخمی بر او عکرمه[55]
بریده شد از دوش دستش همه

فرو ماند در پوست آویخته
ولی تیغ میزد بلا ریخته

چو شد رنجه آورد در زیر پا
ز پهلوش بر کند کردش جدا

به تن بود از وی نجاتی هنوز
که رفتند پیش نبی دلفروز

خبر داد هر یک من کشتمش
بمردانگی همچو من کشتمش

چو شمشیر خود هر دو کردند صاف
بفرمان پاکش ز خون مصاف

نگه کرد و گفتا نبی نبیه
شما هر دو کشتید لاریب فیه

ولیکن سلب[56] زان معاذ است و بس
که اول ز کشتن هم او زد نفس

دگرگونه آورد قاضی عیاض
که هرگز نشد مورد اعتراض

بدین سان که چون دست معاذ از ریش
بجا ماند خود آویخته دست خویش

به پیغمبر انداخت آب دهن
که پیوسته شد همچنان با بدن

نماند از جراحت نشان در وجود
که تا عهد عثمان دگر زنده بود

معوذ از آن داوری جان نبرد
همان روز در معرکه جان سپرد

۵۱ صفرا بصاد مهمله مفتوحه و سکون فا و راء مهمله مفتوح و در آخر الف نام مقام از منتخب ۱۲

۵۲ روحا بفتح راء مهمله و واو ساکن و حاء حطی مفتوح نام مقام از سفر السعادت و از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

۵۳ معوذ بضم میم و فتح عین و واو مشدد مکسور و در آخر ذال معجمه نام صحابی از ترجمه مشکوٰة و افادات مولوی عبدالحی ۱۲

۵۴ عفرا بفتح عین مهمله و فاء ساکنه و راء مهمله نام مادر ایشان است که در نکاح دو تن آمده بود و این هر دو از صلب هر یکی جدا آمده چنانچه در ترجمهٔ مشکوٰة مذکور است ۱۲

۵۵ عکرمه بکسر عین و راء مهملتین نام پسر ابوجهل که در آخر از صحابه شد رضی الله عنه از منتخب ۱۲

۵۶ سلب بفتحتین در ربوده شده از مقتول از منتخب و در پارسی بمعنی ساز جنگ نیز می آید ۱۲

آوردن ابن مسعود رضی اللہ عنہ سر ابوجہل را پیش آنحضرت صلعم

چنین گفت و آنگه که خیر البشر
بفرمود تا کیست کآرد خبر

ز بوجهل از کشته گردیدنش
که شاید بجا آورد گردنش

شنید ابن مسعود حالی شتافت
چو پیک نفس سان حالی شتافت

بجست و بجست و بسینه نشست
گرفت از غضب ریش او را بدست

تپان اندران خاک و خون یافتش
ز کردار خود سرنگون یافتش

بگفتش که ای دشمن کردگار
کند کردگارت نگونسار و خوار

ابوجهل کافر توئی ای سفیه
رسیدی بپاداش لاریب فیه

بگفتا چو زین بیش نبود چه باک
که شد مردنی از دست خویشان هلاک

مگر کاش کشتی جز ایشان مرا
نمیکشتی این خیل دهقان مرا

کشاورز بودند انصار پاک
اشارت بشان کرد زین تنهاک

برید از تنش ابن مسعود سر
بیاورد در پیش خیر البشر

سپاس خدا گفت بر ذلتش
دگر خواند فرعون این امتش

گرمی هنگامه کارزار و بعرش در آمدن سید الابرار و دعا کردن از کردگار صلواة اللہ علیہ و علی آلہ الاطہار

چنین گفت راوی که در کارزار
ز هنگامه گرم شد کارزار

نه شیپور بود و نه کرنای بود
قیامت همان هر زبر پای بود

بآواز خرمهره حاجت نبود
سر خودسران بی لجاجت[۱] نبود

نبود احتیاجی بآواز کوس[۲]
که برهم زدی بانگ هر بوم کوس

نیامد زبان فی جلاجل زبان
که گشتند هر آن بفرتک زبان

ضرورت نیفتاد با شور زنگ
که خود هول بر چهره بشکست رنگ

صبا پرده گر ز گل می درید
خیال از دل صد دل می درید

ز تکبیر شیران نزدیک و دور
ز دست سرافیل افتاد صور

ز بس همهمی کآمد از شر و شور
نخزیدند ماران بسوراخ مور

شیاشیب سهمی برآمد ز تیر
که از اندیشه آن فلک گشت پیر

ز سم ستوران جا لشکران
برآمد ز زیر زمین آسمان

لبالب ز خون یلان غارها
بخاک اندر آمیخته عارها

بهر گوشه برگشته غلطان سری
یکی بیخود افتاده بر دیگری

ز خمیازه گردید رگها چو دوک
هنر دست و گردن شده چیلوک

ز هر ای شمشیر آتش فشان
کشیدی اجل تیغ خود در میان

چقاچاقی جوهر از روی تیغ
که از برق در تیرگی اشک میغ

[۱] لجاجت بجواب حرف پریشان گفتن از نفائس ۱۲ [۲] کوس یعنی صفت لشکر ۱۲

زپولاد پیکان برآما جها قزاگند ها بود دیبا جها
وبار از جوانان برآمد چنان که تن بر زمین ماند و سر بر سنان
ز سر سام خون هر دماغی بجوش سراسیمه وار و پراگنده هوش
نه آرام در جان نه راحت بدل فرو رفته پا از جراحت بگل
ز بس کشته کافتاد بر کشته‌ئی برآمد بهر جانبی پشته‌ئی
زره کرد تنها بزیر زره بنوک سنان گفت پیکان گره
همی ریز زخم و همی مرد مرد بو همی کت تنین دهن باز کرد
شخیده نخفتان در اندامها اجل باز گسترده آن دامها
زبانها بلکنت فتاد از بدار نه دستی بگیرد نه پای بدار
برآورد گیتی ز هر گرد گرد بهیجا بسی فتنه‌ها گرد کرد
ز بس گردنان در خروش آمدند (جلد ۲) نهنگان ز دریا بجوش آمدند
یکی بانگ زد همچو غرنده شیر دگر شد بگردن فرازی دلیر
یکی بر شکست از غضب آستین دگر جید بر خود که میدان همین
سپهر بدین طرفه آئین نهاد قضا پای آن بر سر این نهاد
جوانان بیکدیگر آویخته ورم تیغها از زدن ریخته
جهابت بلائی در آفاق ریخت که ماری شکیبی ز مری گریخت
زمانه ز بس تیغ بر تیغ راند جهان تا جهان سنگ سنگ ماند
زمین را سجاوندی کرده خون بهر گوشه کافری سرنگون
پرنده سراسیمه اندر هوا درنده بیهوله شل بی‌نوا
زمین در فشار از اذا زلزلت بجانش بسی صدمه خورده زلت
یکی را فلک گردن افراخته یکی را بگردن در انداخته
نشانی نه در اندرونی ز مهر بجز از برون تابش سخت مهر
منشها بر آشفته هر سو بجنگ نمانده عنان تحمل بچنگ
در آورده هر سر کشی از پای ز اسلامیان کمترین سخت سای
سر بی تن افتاده خوار و زبون تن بی‌سر آغشته در خاک و خون
پیمبر که انبوه کفار دید سوی خستگی اصحاب و انصار دید
در آمد تضرع کنان در عریش سرافگنده پیش خداوند خویش
که یارب گر این خیل گردد هلاک پرستنده نیست بروی خاک
نماند مطیعی سرافگنده‌ئی بروی زمین زنده دل بنده‌ئی
وفا کن به پیمان فتح و ظفر که نبود دگر جز تو پیروزگر
ز حد بگذرانید الحاح را باصرار میخواست انجاح را
ز دریای الفت چو جوشش داشت که افتاد بُردی که بر دوش داشت
ابوبکرؓ وسا از بودش براز گرفت و بیفگند بر دوش باز
بگفتش کنون بس کن ای مصطفیٰ که نزدیک نصرت فرستد خدا
نباگاه چشم سیاهش غنود سبک خوابئی و را سبک ربود
چو بیدار شد کرد دندان سپید بگفتا ای ابوبکرؓ نیک نوید
که جبریلؑ با نصرت آمد فرود چو سیلی که جوشید از خشک رود
عنان سمند بدست اندرش غباری نشسته بدندان برش

برآمدن آنحضرت از عریش تسلی و تحریص اصحاب خویش

چنین گفت راوی که چون جبرئیل ۔ فرود آمد از کردگار جلیل
که هر کاو رود کافری زیر تیغ ۔ سلب هم ز آتش بود بی دریغ
که هر کو ستیزد بعزم ثواب ۔ بخوشنودی ایزد آرد شتاب
چو بشنید از مصطفیٰ این کلام ۔ بمیدان در آمد عمیر حمام[۱]
میان من و خلد دوری نماند ۔ بجز بعد مرگ ضروری نماند

پیمبر زنی بست آمد برون ۔ همی کرد تحریص بر کشتن خون
بسوگند داد ار بالا و پست ۔ که جان محمد بدست ویست
بهشت برین جا و ادنی ای اوست ۔ گلستان فردوس ماوای اوست
همی رفت خوش چند خرما بدست ۔ همی خورد و میگفت مسرور و مست
بیفگند خرما سر انجام کار ۔ بجوشید و شد کشته در کارزار

معجزه

زحال عکاشه چنین آمدست ۔ که میکرد پیکار سیفی بدست
چو احمد خبر یافت از سرگذشت ۔ ببخشید چوبی و سیف گشت
وزان پس بعونش نهادند نام ۔ که بودی بدست عکاشه مدام
سرانجام چون زیش آمد بجون

بناگاه بشکست در معرکه ۔ سوی مصطفیٰ شد از آن مهلکه
سفید آهن رنگ و سخت و پشت ۔ که هر جا گروهی کفار کشت
بهر رزمگاهش برافراختی ۔ بنام پیمبر سر افراختی
همان سیف بودش بهم ساختندی

فرود آمدن فرشتگان و پیکار کردن با کافران

ز روحانیانی که خون ریختند ۔ بخیل صحابه در آمیختند
چنین آمد از شیر پروردگار ۔ که در بدر بادی وزان شد سه بار
خبر داد ما را نبی جلیل ۔ که آمد نخست از همه جبرئیل
جلو ریز با هر یکی یکهزار ۔ رسیدند و کردند شان کارزار
بسر بر عمایم بتن بر لباس ۔ بسی صافی از صوف بی التباس

ز سنجیده پیر تاریخ سنج ۔ سه الف اند یا بیشتر تا به پنج
بدانا که آید شو ناگه وزید ۔ که هر گه چنان صرصری بس شدید (یعنی پنج هزار ۱۲)
دگر باره میکال همپای آن ۔ سرافیل با خیل روحانیان
چنین گفت انا ز سیمای شان ۔ که در شکل فرسان بعز و شان
فروهشته اطراف ما بین دوش (شمله ۱۲) ۔ که از بیم شان رفتی از هوش

[۱] عمیر بصیغۂ تصغیر و حمام بضم حائے حطی و فتح میم از ترجمۂ مشکوٰۃ از افادات مولانا عبدالحی لکھنوی ۱۲

سمندان ابلق بزیر وران | بسی چست و چابک بسی خوش عنان
دگرگونه سرخ و سیه گفت و زرد | ز سیمای شان ای راوی نیک مرد

نشان میدهد اختلاف از قیاس | که از هر نمط بوده باشد لباس
سخن مختصر چون رسید آن نشان | قیامت برانگیختند از جهان

چنین آمد از ابن عباس رض راز | که مردی غفاری[۵۱] همین گفته باز
که در بدر چون داوری گشت بیش | یکو هی برآمد هم از خویش

چو از مشرکان بود تا آن زمان | شد از بهر غارت نظاره کنان
که هر کو هزیمت خورد از عدو | کشائیم تا دست بر آل او

بیکبارگی ابری برآمد چو دود | که زان ابر آواز اسپان شنود
شنید از یکی اندران ترکتاز | که اقدم به حیزوم[۵۲] میگفت باز

ازان هول عزم از دلش پا فتاد | بجان آفرین جان خود باز داد
بضبط خود را نگهداشت او | که جان بر شد و ضبط نگذاشت او

ز حیزوم گوید فقیه نبیل | که هست از خیار دهم جبرئیل
چو آمد بجان نوبت داوری | نگردند با یکدگر یاوری

بهر دل درافتاد جوشی دگر | ز هر جان برآمد خروشی دگر
بحجر شبیه[۵۳] اسپان مشرکان | نمیافتندی جز فارس نشان

صحابه رض سوی هر که بشتافتند | سرش از تن او جدا یافتند
ز سمها زمین همچو غربال شد | چه پرسی بساطی که پامال شد

سمی بر زمین و سمی بر سما | ز هی باد پایان سر در هوا
ازان ترکتاز ملک بر ملک | فلک شد زمین و زمین شد فلک

ز بس گرد برخاست از کوه و دشت | زمین و زمان هر دو نابود گشت
نه در تن توان و نه در دیده نور | همه ناپدیدار نزدیک و دور

ز بس لرزه بر لرزه از ولوله | برآمد ز هر وادیی زلزله
بهر جانبی کشته می تپید | کشنده ز هر دیده ناپدید

نهان گشته هم از چشم همه | زده بر هم آفاق را همهمه[۵۴]
نه دستی که بر روی شان یافت دست | نه تیغی که بیننده بیند که هست

نه کس در خلا و نه کس در ملا | تن از سر جدا و سر از تن جدا
ز مردم نهان دست و بازوی شان | که میشد دگرگون ترازوی شان

نه برقی که داند کز ابر تافت | نه ابری که گوید از اینک شتافت
بماندند بی دست و پا مشرکان | ازان داوری خسته و ناتوان

سپاه نبی گرچه بود اندکی | کفایت همی کرد صد را یکی
بلا بر سر آورد خیل ملک | زهی شان احمد که العز لک

درخشید بر هر سری بیدبرگ | سر از کالبد و ز سر افتاد ترگ
دگرگونه شد رنگ لیل و نهار | سپید و سیه سرخ چون نوبهار

نه ابری و بارید خون آسمان | نه برقی و در سوخت آتش جهان
هر آن ضربتی کامدی از ملک | فتادی به بند سر یک بیک

---

۵۱ غفاری بکسر غین معجمه فتح فا منسوب به غفار که نام قبیله ایست از منتخب ۱۲ ۵۲ حیزوم بفتح حای حطی و سکون یای تحتانی و زای معجمه مضموم از مدارج و منتخب ۱۲ ۵۳ شبیه بکسر شین معجمه آواز اسپ از غیاث ۱۲

۵۴ همهمه بفتح اول و ثالث آواز شیر ۱۲

نشان داشتی گشته زخم سنان ‌ ‌ شدی تیره هم گردن و هم بنان
ز بس زخم بر بند و بر سر زدن ‌ ‌ دلیری نیارست سر بر زدن
کند ز ابن عباس راوی رقم ‌ ‌ که مردی ز انصار نیز قدم
شتابان همیشد بجا و فری ‌ ‌ بر آهنگ خون خوردن کافری
طراقی شنید و برابر شنید ‌ ‌ بگوش آنچه از ابر کافر شنید
نظر کرد کان کافر افتاد و خست ‌ ‌ که بشکافتش روی و بینی شکست
چو با مصطفی گفت از آن نشان ‌ ‌ که بود این مدد از سوم آسمان
برون رفته از هر دلی ولوله ‌ ‌ بسیل عدو سیل برهم از زلزله
یکی خشک سر تا بپا در مقر ‌ ‌ یکی چشم تر از خیال مفر
جهان بسکه از هول تاریک شد ‌ ‌ تن مار چون موی باریک شد
ز لرزش گریزنده را بست پا ‌ ‌ ستیزنده را رعشه در دستها
نیامد بکار آن همه ساز و برگ ‌ ‌ شد از هر طرف گرم بازار مرگ
فرشته کجا و کجا آدمی ‌ ‌ که فرقیست از آسمان تا زمی

سنگریزه فگندن آنحضرت صلی الله علیه وسلم بسوی مشرکان و پیروز شدن بر ایشان

چو دید آن دو سو سرور سروران ‌ ‌ صف مؤمنان و صف کافران
قوی پنجه باز و بر بازو شده ‌ ‌ بدان چیره دستی ترازو شده
کفی از حصا برگرفت و فگند ‌ ‌ که هم سنگ گوهر خزف تا بچند
بفرمود شاهت[1] و از اعجاز او ‌ ‌ پراگنده گردید در چارسو
فرو شد بهر چشم و هر بینیی ‌ ‌ بلا ریخت از ناروان بینیی
سر آمد از آن تیره بختان گریز ‌ ‌ نگردید هر سنگدل سنگریز
نیامد کسی تا بپاید دگر ‌ ‌ که هر سرکشی در گذشت از جگر
گروهی به تیغ تیز آمدند ‌ ‌ گروهی اسیر از گریز آمدند
صنادیدشان و فتاده هلاک ‌ ‌ بخواری نگونسار در خون و خاک
دگر زان میان ماند مردی بجای ‌ ‌ گرفتار شد بند بر دست و پای
نشد پخته یکتن ز سودای خام ‌ ‌ بیک چشم زد گشت تیغی تمام
چو دودی بر آورد باد و برفت ‌ ‌ پراگنده شد خانهٔ عنکبوت
فلک نور دید و غلی بساط ‌ ‌ که سر سبز هیچ دگر رفت از نشاط
زمین تازه رو همچو کشتی شده ‌ ‌ نه کز خرمی چون بهشتی شده
غنیمت شد اصحاب را مال [illegible] ‌ ‌ چو گشتند فارغ ز دنبال شان
ز تازی سمندان گیتی نورد ‌ ‌ سبک پی و تیز چون بوی ورد

[1] شاهت الوجوه خراب شد رویها ۱۲

بسے راهوار اشتران عرب — روان گشته بر یک رویش و زرد و سپید
لبسی درع پولاد افزون بها — کلاه زخم ایمن کند مرد را
ز برنده شمشیرهای نبرد — که نبود بهایش بجز خون مرد
ز هر گونه نقد و ز هر گونه جنس — که وابسته باشد بدان کار کس
یکایک بدست صحابه فتاد — که صیتش در افواه طایه فتاد

شمار کشتگان و بندیان و مجملی از حال ایشان

سخنور چو از کشتگان زد نفس — ز کفار بشمرد هفتاد کس
ز اسلامیان چارده کس نخست — که دریافتند از شهادت بهشت
مهاجر شش و هشت انصاریان — دو اوسی[۱] و شش خزرجی اینیان
هم از بندیان گفته هفتاد تن — اسیر آمده در هجوم فتن
وزان فرقه عباس[۲] و نوفل عقیل — بنی عم و عم رسول جلیل
ره و رسم دیرینه بگذاشتند — باسلام جان در میان داشتند
ندا داد از اسیران دیگر نشان — که چون شد بپا زد او عالم نشان
نبی الامی چون دران خیل دید — عجب کرد از کردگار مجید
کل ایشان نخواهند خلد برین — بزنجیر بابسته آرد برین
دگر بهر از دہ حکیم خبیر — کتف بست عباس را بوالیسر[۳]
پسر بود تا شانه عباس را — ز بالای او بیم خوردی بلا
رسیدش ابن بوالیسر تا بدوش — نه او بلکه هر گردیکار کوش
(ضمیر ش راجع بسوی عباس رضی الله عنه ۱۲)
بدین ناتوانی چو او را گرفت — بگفتند عباس را کای شگفت
درآید بمشت اندر انگس ترا — شهادت چسان بند بربست را
بگفتا بلی لیک با این همه — در آمد بچشمان من خندمه[۴]
ز دو باز پرسید خیر الورا — که چون بر گرفتی تو عباس را
بگفتا که مردی بزور آوری — مرا کرد در داوری یاوری
ندیدم از آن پیش گاهی منش — نگشتم ز ملعنی به پیرامنش
بگفت آن ملک بود و کرد آشتی — وگرنه تو این زور کی داشتی
هم آورد از رحمت مصطفی — که چون آمد آن همه مبتلا
بشب تا نگذاشت عباس را — که بند گران داشت بر دو پا
پیمبر نخفت و چو گفتند گفت — که نتوانم از درد عباس خفت
پس انصار بندش سبک ساختند — بحفت او و با صبر پرداختند (یعنی عباس ۱۲)
چو نشنید پرسیدکان چرا — نمی آید آواز آن ناله ها

[۱] اوسی و خزرجی اوس بفتح همزه و سکون واو و سین مهمله و خزرج بخای معجمه مفتوح و زاء منقوطه ساکن و راء مهمله مفتوح و جیم نام دو قبیله از انصار ۱۲ - از منتخب -

[۲] عباس عم آنحضرت بود صلی الله علیه وسلم و نوفل و عقیل بنی اعمام در بیت لف و نشر غیر مرتب ۱۲

[۳] یسر بفتح تحتانی و سین مهمله مفتوح و راء مهمله در آخر از افادات مولانا عبد الحی ۱۲

[۴] خندمه بفتح خای معجمه و نون ساکن و دال مهمله مفتوح نام کوهی در مکه معظمه ۱۲ - از مدارج

بگفتند تخفیف کردیم ازو — که در دفع تکلیف دردیم ازو

پرستندگان همچنان ساختند — مفرح ز بندگان ساختند

بفرمود آنگه مدارا کنید — ز هر یک سبک بندها را کنید

نبی رحمت سید المرسلین — سر آخرین افسر اولین

مشورهٔ آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم در باب اساری

اسیران چو در بارگاه آمدند — به پیش رسالت پناه آمدند

بسوی ابوبکرؓ فرمود رو — که از قتل و فدیه چه گوئی بگو

بگفتا مکش بو که تائب شوند — بایمان گرایند و صائب شوند

هم از فدیه یاران نصیبی برند — که با قوت و قوت زور آورند

بسوی عمرؓ کرد آنگه خطاب — چنین گفت فاروقؓ اندر جواب

که بر حمزهؓ بگذار عباسؓ را — که بکشاید آن قفل وسواس را

علیؓ را روان کن بکار عقیل — که گردد بخونریزی او کفیل

بمن باز ده هر که از من بود — که شوکت در اسلام پیدا شود

چنین کافران را رهائی مده — که سرکش ز هر ست پامال به

ترا حاجت فدیه تنها نیست — بجز قتل چیزی سزاوار نیست

شنید و گر باره رائی نخست — گرائید طبعش برای نخست

بفرمود تا ایزد دادگر — دلی را ز مسکه کند نرم تر

دلی را بسختی فزون تر ز سنگ — بلی کز همت جاست هر صلح و جنگ

بصدیقؓ گفت از فمن[1] تا رحیم — که مانی براهیم را ای سلیم

وزان پس رخ آورد سوی عمرؓ — که با نوحؑ مانی از لا تذر[2]

درین بود تا وحی پاک از خدا — در آمد به تخییر قتل و فدا

بیاران پاکش خطابی رسید — که خواهید گر فدیه را برگزید

شوند از شما کشته هفتاد تن — بسال دگر بی ظفر از فتن

چو احمد رسانید فرمان پاک — گزیدند فدیه بشرط هلاک

بجنگ احد همچنان جلوه کرد — دگرگونه شد ماهی هوی نبرد

پس آورد روح القدس آیتی — که هست از عذاب اندرو غایتی

نبی گریه سر کرد و بوبکرؓ هم — چو آمد عمرؓ دید گریان بهم

ازان ماجرا کرد پس جستجو — که این مویه از چیست ای رنج جو

بگو تا کنم گریه چون آشنا — کنم همدمی را با شان آشنا

وگر دل نجوشد بجوش آورم — بچشمی که گریم دمی خون خورم

بفرمود میگریم از آشتی — که رائی خویش از آگهی داشتی

---

[1] فمن تبعنی فانه منی ومن عصانی فانک غفور رحیم ۱۲ پارهٔ ۱۳ سورهٔ ابراهیم رکوع ۶ - پس هر که پیروی کند مرا در دین من پس او از من ست یعنی از اهل بیت من و هر که نافرمانی کند مرا مادون شرک پس بدرستی که توئی آمرزنده مهربان که باقی گذاشته [illegible]

[2] رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا ۱۲ پارهٔ ۲۹ سورهٔ نوح رکوع ۲ - ای آفریدگار من مگذار بر زمین از ناگروندگان دور کننده یعنی کسی که در آید درو ۱۲ تفسیر حسینی

تفسیر حسینی

زبانکاری بنیم اصحاب را — که ببستند لبهای خود در فدا
اشارت بسوی درختی نمود — که دیدم در انجا غذائی که بود

چو نازل شدی کس نه تحریر آن — ورای تو و سعد (بن معاذ ۱۲) از همگنان
بدینگونه گفتند زانجام کار — که چون بر سپر فدیه آمد دار

رها کرد احمد تهیدست را — که دیگر نیائی به پیکار ما
دگر کاتبی دید از انهماک — دو کودک سپردش نصارای پاک

بفرمود او را که دانا کند — چو خود در نوشتن توانا کند
کسی را که نقد زر و سیم داشت — بفرمود تا فدیه تسلیم داشت

اشارت پی کشتن عقبه کرد — که عاصم ز جانش بر آورد گرد
چو از کینه گردش تر در سجود — بدوشش همایونش افگنده بود

نبودش بدین فتنه پرداختن — جزای دگر جز سر انداختن
کریم است دادار بالا و پست — ولی همچنان منتقم نیز هست

افگنده شدن ابوجهل و عقبه و دیگر کافران در چاه و تکلم فرمودن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

چنین آورد راوی رازدار — کز آن کشتگان زخم بستند جا
شد ندا از سر خاک برداشته — نگونسار زیر و زبر داشته

بفرمان خیر الوری تاختند — بچاهی پر از جیفه انداختند
وزان پس پیمبر علیه السلام — سه روز دگر ساخت انجا قیام

طلب کرد روز سوم راهوار — بفر و بفیروزی پی شد سوار
بیاران گروهی روان پیش و پس — بجز وهم کاری ندانسته کس

چو آمد روان همرهان چاه رفت — بروی درخشنده چون ماه رفت
ندا زد به هر یک ازان کشتگان — بگفتی فلان باز پور فلان

بفرمود کاکنون کنید آشکار — ز هر سو عذاب خداوندگار
نظر پخته گشت و حجابی نماند — ز سودای خام ارتیابی نماند

درون شما خرمی میکند — باهنگ خوش نغمی میکند
پرستشگری کام جان شماست — نظر بر خدا و رسول خداست

تمنای فرمانبری میکنید — وزان شیوه خود را بری میکنید
ز میل مدارا و پیوند ما — بجان گشته اید آرزومند ما

بما داد دادار با آنچه گفت — ندیدیم از آن جز کرمهای مفت
شما نیز آیا چو ما یافتید — نشان از وعید خدا یافتید

دگرگونه تاریخدانی نوشت — که فرمود بود دید یقینان زشت
ایا در تنگ چاه افتادگان — بگمراهی از راه افتادگان

شما نسبتم کرده سوی دروغ — دگر مردم از راستی بر فروغ
عمر گفت کای خاک راه تو من — چگوئی بتنها بی جان سخن

بسوگند فرمود کز حکم هوش — شما را به از شان نباید گوش
شنیدند هر آنچه کردم خطاب — ندارند لیکن مجال جواب

رجوع فرمودن آنحضرت بمدینهٔ معلاّ و تقسیم غنایم در مقام صفرا و آمدن اهل مدینه باستقبال و معذرت تارو جا

بدان عز و تمکین چو خیر البشر / برافراخت رایت بفتح و ظفر
نخست از برای خبر صبح عید / بفرمود تا رفت زید سعید
ازان پس روان شد بُرخ افروخته / بمحبوبه[1] جمعیت اندوخته
به صفرا ز انعام بسیار بخش / بهر یک ببخشید بسیار بخش
خود و تیغ والفقار از غنیمت گرفت / ببین تا ز دستش چه قیمت گرفت
همان روز سیروز بدر از نجوم[3] / شدند از وغا چیره بر پارس و روم
دو بالا شد اسلامیان را نشاط / دگرگونه گسترد گردون بساط
ز صفرا چو در خاک بطحا رسید / بسر هر یکی از مدینه دوید
همه پیش سلطان خویش آمدند / بعذر تخلف به پیش آمدند
بپیغمبر آمد پذیرفت پوزش بجود / که جز کاروان عزم رزمش نبود
وزانجا بایمان[2] چو ایمان رسید / پس از آنکه دختش بخاک آرمید
رقیه[4] که عثمان ز تیمار او / بماند و نگردید پیکار جو
نو آیین بهاری به بستان رسید / دگر باره یوسف به کنعان رسید
کس از اهل خیبره[5] باصحاب بدر / اگر بارک‌الله بگفتی بقدر
بگفتند این تهنیت خود چراست / نه این فتح از زور بازوی ماست
نه شمشیر بود و نه شمشیر زن / سر انداختی زخم پنهان ز تن
ندانیم ما کاین چه پیکار بود / که سرها ز تن کافران می ربود
همی بست از کافران دست و پای / که هر یک چو گنجشک افتادی بجای
زما رفتن و آختن بود و بس / سر از دوش‌شان تاختن بود و بس
شکستی در آمد بدین هر دو گون / نه از دست ما بود آن کشت و خون
چو بشنید پیغمبر انس و جان / بگفتا که بودند روحانیان
همی آمد از دست شان این همه / چنین کارهای نو آیین همه

مجملی از مآل سرا پا نکال کفار قریش

چو شد تا بمکه ز نصرت خبر / در افواه افتاد صیت ظفر
بحیرت فتادند یکسر قریش / در انداخته تلخ خود‌ها عیش
بناگاه سفیان گریزان رسید / پراگنده آشفته حیران رسید
فرو خواند و پرسید زو بولهب / ز تفتیش سر رز نگشاد لب
بگفتا که چون از رسیدیم ما / جهان جمله تاریک دیدیم ما
باصحاب احمد چو پهلو زدیم / همانا که از هوش یکسو زدیم

[1] محبوبه نام مدینهٔ منوره، جذب القلوب ١٢ [2] ایمان نام مدینهٔ منوره جذب القلوب ١٢ [3] نجوم کنایه است از صحابه بحواله الصحابی کالنجوم یعنی در همان روز سیر وز بدر از صحابه واقع شد ١٢ [4] رقیه بضم مهمله و فتح قاف و یای مشدد دختر پیغمبر صلی الله علیه وسلم المنتخب ١٢ [5] خیبره نام مدینهٔ منوره منسوب به خیبر جذب القلوب ١٢

همه خشک ماندیم بر جای خویش / نشد تا نهادی کسی پای پیش
تو گوئی که از دست ما شد سلاح / ندیدیم جز طبل خوردن صلاح
ندانم کجی بست و میکرد پست / کمر پشت چنبر شدی هر دو دست
بدیدم سواران سفید پوش / بروی هوا برده از مرد هوش
همه بر سمندان ابلق سوار / بگردش در آورده لیل و نهار
کراز هرکه آنکه پهلو زدی / که دشوار بود اینکه بر وی زدی
ز بو رافع[۵۱] آمد که گفتم نشان / که والله بودند قدوسیان
چنین شعله زد خشم در بولهب / که مشتی برویم بزد از غضب
دگر از جفا بر زمین زد مرا / فرو شسته بر سینه میزد مرا
من از ناتوانی شدم پایمال / ز دستِ ستم پرور اندر وبال
شنیدم فضل (ام الفضل نام زنش ۱۲) دوان در رسید / بسر کوبی مرد سرکش دوید
ستونی بزد بر سر بی ستون / که در خانه شد خسته و سرنگون
پس از هفته کور عدسه جان سپرد / چو بود آتشی خاک و باد برد
ز لبعو سفیان بسی شکست / دلِ خود بغایت ز اندوه بست
یکی پور او کشته شد حنظله[۵۲] (نام مرتقی ۱۲) / دگر عمرو پابند در سلسله
نمیخواستی با چنین داغ و درد / که دانند مردم دلش زرد گرد
قریشی غمی آشکارا کنند / شماتت بخود بر گوارا کنند
همیکرد منع از بکا داشتن / ز میدنی سر و هوا داشتن
فرو خورد و سوگند کز انبساط / نورزد دگر با زنان اختلاط
نه دل سوی بیار مائل کند / نه دستی بگردن حمائل کند
نه از بوسه کامی ستاند ز لب / نه با ناز دارد نیاز طلب
خیالی نیارد ز تدهین موی / لباسی نپوشد پی آبروی
بصد جوش می پخت دائی خام / که از مصطفیؐ بر کشد انتقام
بجای کشیدش سر انجام طیش / که شد در احد سرگروه قریش
زنش هنده هم بسکه همسنگ بود / بسوگند با او هم آهنگ بود
سر عتبه و حنظله (پدر هنده ۱۲) داشتی / ز پور و پدر ولوله داشتی

ختم غزوه در فضائل اصحاب بدر

چنین می طرازند کز جنگ بدر / شده روی اسلام روشن چو بدر
نخستینه شوکت همین دست ادا / که بر شوخ بختان شکستی فتاد
نهاد ست منت خداوندگار / ببین در نبیؐ ز سر اعتبار
نشان داد احمدؐ بحکم علو (بلندی ۱۲) / علی اهل بدرٍ فقال اعملوا[۵۳]
جوانی فرو کشته شد حارثه / که پس ماند زو مادر وارثه
بپرسید بخود ز خیر البشر / ببینوست او یا بجای دگر
اگر در بهشت ست بادا نکو / وگرنه بگو تا بگریم برو
ببینی که چون میکنم گریه ها / ز جوش درون خود ای مصطفیؐ

[۵۱] ابو رافع نام مردے از خدام قریش ۱۲
[۵۲] حنظله بفتح حاے حطے و نون ساکن و ظاے منقوطہ مفتوح و لام مفتوح پسر ابوسفیان ۱۲
[۵۳] ان الله قد اطلع علی اهل بدر فقال اعملوا ما شئتم فقد غفرت لکم ۱۲

بگفتا اگر مثنوی مو به گر — بیک خاطر ملائکش بهره ور
بفردوس پاکستان جان پاک — بلی کشته او نگردد هلاک

قول مصنف ۱۲

بگفت ای محمد تو اندر میان — بمردم چه می سنجی از بدریان
بگفتا که ما نیز در قدسیان — کنیم امتیازی بهم همچنان
سلامی بر از من بر بدر[۵۱] صدر — وزان پس باصحاب آن صد بدر[۵۲]
میندار کو در بهشتی بود — که بنگاه او هم بهشتی بود
دگر گونه می آورد نکته چنین — که آمد یکی روز روح الامین
بفرمود کز همگنان بیشتر — ز هر مومن ایمان شان بیشتر
بیا ای ملک ای نکو کار کن — دمی فارغ از نیست و هست کن

سریه عمیر[۵۳] رضی الله عنه

چنین گفت دانندهٔ هر فنی — که بود از جهودان زنی هرزنی
به تشنیع احمد کشادی زبان — بانکار فارغ ز سود و زیان
روان شد بفرمان پاکش عمیر — بدانسان که فرزند آز زبیر
بفرزانگی جانب او شتافت — فرو جست بر بسترش خفته یافت
جدا کردش و تیغ بر سینه اش — نهاد و بر انداز سر کینه اش
نماز سحر کرد با مصطفی — بفرمود کشتیش گفتا بلی
بیا ای سروش همایون سرشت — که می بشنوم از تو بوی بهشت
معرف بعصما[۵۴] دشوئیش زید — بهر موی در جوش رگ من فرید
کمر بسته هر دم بآزار او — همه هجو اسلام گفتار او
شبانگه در آمد بماوای او — که بود از مدینه برون جای او
بپهلوی او کودکان صغیر — یکی را ز پستان همی داد شیر
چو از پشت آن تیره و در گذشت — سوی طیبه[۵۵] هم بشب باز گشت
به لا ینتطح[۵۶] باخبر ساختش — نخستین مثل گفت و بنواختش
پس آنگه ز سوی یم با محمد رسان — سلامی کز و بشنوی لحن جان

۵۱ بدر — یعنی ماه کامل ۱۲

۵۲ بدر — نام مقام جنگ ۱۲

۵۳ عمیر — بصیغهٔ تصغیر از مدارج ۱۲

۵۴ عصما — بعین مهمله مفتوح و سکون صاد مهمله از افادات مولانا عبد الحی ۱۲

۵۵ طیبه بطای مهمله مفتوح و تحتانی مشدد مکسور و موحده مفتوح مدینهٔ منوره جذب القلوب ۱۲ -

۵۶ لا ینتطح فیها عنزان سر دو نگاه نخواهند زد در خانه وسے دو قوچ ۱۲

غزوهٔ قرقرة الکدر[1]

چو هنگامه روز بازار شد | سر فتنه از خواب بیدار شد
به پیوند غطفان[2] سلیم[3] از بطر | گشادند بر کینه ورزی نظر

(نام قبیله ۱۲ — از سرکشی ۱۲)

فراهم تنی چند در قرقره | ز سرگشتگی هر یکی فرفره
پیمبر چو دانست آهنگ شان | سبک راند خیلی پی جنگ شان

ز اصحاب و انصار خیلی گزید | علی را علم داد تا بر رسید
سباع[4] از خلافت بفرمان او | گرامی شد از دیگر یاران او

دگر گونه چون حرف زد پارسا | رقم زد بدین ام مکتوم را
چو رفت و مقر ماند زو باز پس | فرستادشان ز دو سو پنج کس

(نام شخص عبدالله بود ۱۲)

بدانگونه حزمی که باید شتافت | ولیکن نشانی ز ایشان نیافت
بویرانه چند مرد شبان | بکار چرا دید با اشتران

غلامی در ایشان و نامش یسار[5] | پسر سید و سرور نامدار
فرو جست ناگاه آن هر دو خیل | که گردد روان سوی ایشان چو سیل

بگفتا نباشند جز بر سراب | ندارند جز در بیابان شتاب
ندانم که اکنون کجا بوده اند | کجا خسته دل بی نوا بوده اند

بفرمود تا اشتران قطار | بطا[6] به برانند از هر کنار
چو پانصد شتر بود یاران دو صد | شد آنگه چو تقسیم را در صدد

برآورد خمس و باصحاب او | که در سهم هر یک دو اشتر فتاد
در آمد بمولائی او یسار | که تا هست از زندگان شمار

(حصه ۱۲)

ولی کرد خمس آن زاد چون باد | نمازش بیاران پسند افتاد
قیامش[7] سه روز اندران مرز بود | پس از پانزده نو رطله فزود

بیا تازه رو ای همایون سروش | که از عشق خون سخن آید بجوش
سلامی بر از من بآن وحی یاب | زمین بوسه ده که وحی فدا

سریهٔ سالم رضی الله عنه

چو فارغ شد از کار آن داوری | علم بست سالم بفرمان بری
بسوی ابی عفکه پیر یهود | روان شد که او دشمن سخت بود

---

[1] قرقرة الکدر قرقره بفتح قافین وسکون هر دو را مهمله نام زمینی و کُدر بضم کاف وسکون دال نوعی از طیر مدارج ۱۲

[2] غطفان بفتح غین معجمه وطای حطی وفا هر سه مفتوح از مدارج و منتخب و در اینجا تسکین ثانی بضرورت شعر ۱۲

[3] سلیم بصیغهٔ تصغیر نام قومے از منتخب و افادات مولوی عبدالحی ۱۲

[4] سباع بکسر سین مهمله و بای موحدهٔ مفتوح و در آخر عین مهمله نام صحابی رضی الله عنه از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

[5] یسار بیای تحتانی مفتوح و سین مهملهٔ مفتوح نام غلام آنحضرت صلی الله علیه وسلم از منتخب و افادات مولوی عبدالحی ۱۲

[6] طابه بحرف ثالث موحدهٔ مفتوح نام مدینهٔ منوره جذبا لقلوب ۱۲ ابی عفکه بفتح عین مهمله و فای ساکن و کاف مفتوح از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

برانگیختی ناکسان را بجور | صد و بست سالش امان داده دور
رسید و خلانیدش اندر جگر | سر تیغ برنده زخمه گر
بیا ای ملک یاوری کن مرا | گرامی درین داوری کن مرا

همی گفت نظمی پراگنده | ز هر گونه عیب خود آگنده
سزایش چو آن یار جانباز داد | فغانی بر آورد و جان باز داد
سلامی کز و روح رقصد ز ذوق | ببر سوی احمد بصد گونه شوق

غزوهٔ بنی قینقاع[51]

چنین آمد از راویان فحول | که چون کرد از مکه هجرت رسول
نضیر[52] و قریظه[53] همه بی نزاع | گرایش کنان چون بنی قینقاع
قریش و همه دوستان قریش | بآزار او سخت سرگرم طیش
و اندیشه از گردش روزگار | که نصرت کرا باشد از کردگار
گرایند با او مدارا کنند | نهانی که هست آشکارا کنند
وزین فرقه بودند بسیار کس | مخالف درون و برون پیش و پس
دو رنگی ازینجاست گر بی بری | که مومن ز نیرنگ باشد بری
نخستین جهود بنی قینقاع | شکستند پیمان خود از نزاع
چو با ما ستیزد به بیند که ما | چه جوهر نمائیم روز وغا
جهودی رسید و نشد منتبه (آگاه ۱۲) | پس پشت درع اش زد گره
یکی مرد مسلم که استاده بود | بفریاد زن ریخت خون جهود
پیمبر شنید و فراهم نمود | ازان فرقهٔ ناسزا هر که بود

خدا دشمنان بر سه گونه شدند | اسیر بلا هر سه گونه شدند
به پیمان و راست و استوار | که از مهر یا کینه باشند یار
گروهی جدا گانه از کفر و دین | به بیگانگی فارغ از مهر و کین
بر آن دل که چون بر سر آید یکی | سرانجام از پا در آید یکی
بسی در خیال ظفر سوی او | بسی در گمان شکست عدو (سرکشی ۱۲)
به پیش نبی ﷺ آشنائی کنان | زبس هرزه افسانه بر زبان
چو از بدر برگشت خیر البشر | کمر بست هر یک از ایشان بشر
بگفتند تا بر سر آمد بضرب | بقومی که نیکو ندانند حرب
به بزازگری شد زنی حق پرست | بجا نو نشست از بهر کاری نشست (دکان ۱۲)
چو برخاست و گشت بی پرده زن | بنالید و زو دست هر خنده زن
جهودان دویدند از هر کنار | برو جمع گشتند و کشتند زار
بگفتا ز خدا باز ترسید هان | که بینید روز قریش از جهان

---

۵۱ قینقاع بفتح قاف و سکون تحتیه و تثلیث نون مضموم و فتح قاف دیگر و در آخر عین مهمله نام جائے از جاہائے یہود مدینه - مدارج النبوة و مولوی عبدالحی ۱۲

۵۲ بنی نضیر نضیر بنون و ضاد معجمه بروزن نصیر نام قومے از یہود منتخب ۱۲

۵۳ بنی قریظه بقاف مضموم و را مهمله مفتوح تحتانیه ساکن و ظاء معجمه مفتوح نام قومی ۱۲

همان حرف بر دی احمد زدند ‌‌‌‌‌‌ همانا که خود تیغ بر خود زدند
بنی القین برد پی سوی راند ‌‌‌‌‌‌ نفرمود دیگر سخن را دراند

ندا آور بیاور روح الامین ‌‌‌‌‌‌ و اما تخافن[۵۱] تا خائنین
پس آماده شد بهر جنگ شان ‌‌‌‌‌‌ بیک حمله بشکست نیرنگ شان

سپر بولبابه بگردون فراخت ‌‌‌‌‌‌ به محروسه او را علمدار ساخت
بیافراخت حمزه لوای سپید ‌‌‌‌‌‌ که از هیبتش خصم لرزد چو بید

سبک پای شد بر سر دشمنان ‌‌‌‌‌‌ صحابه گرفتندشان درمیان
پس از خیمه‌ها بیجان آمدند ‌‌‌‌‌‌ ز سختی کشتی ناتوان آمدند

بدل هیبت او را فتاد شان ‌‌‌‌‌‌ امان خواستند از حصاری چنان
گذشت از سر مایه هر شادخوار ‌‌‌‌‌‌ که مارا نباشد به سرمایه کار

بگیرند از دست ما آنچه هست ‌‌‌‌‌‌ ز فرزند و زن باز دارند دست
بفرمود پیغمبر حق نشان ‌‌‌‌‌‌ که بستند بر پشتشان دستشان

بر آن بود تا امر کشتن دهد ‌‌‌‌‌‌ که هر خود سر از بار سر وا رهد
دورنگی سپار شکر هر همه ‌‌‌‌‌‌ معرف بعبد الله اندر همه

امان خواست از سنگ روی نبی ‌‌‌‌‌‌ بالحاح و گستاخی چون خسی
پیمبر به تنگ آمد از دست او ‌‌‌‌‌‌ که نفرین برو کرد و بر عهد او

ز خون درگذشت و بفرمودشان ‌‌‌‌‌‌ که بیرون روند از وطن در زمان
درین باره هم زاری کرد بار ‌‌‌‌‌‌ پیمبر بگوشش نیاورد بار

عباده که هم عهد آن فرقه بود ‌‌‌‌‌‌ بفرمان داور برائت نمود
سوی شام رفتند در اذرعات[۵۲] ‌‌‌‌‌‌ بیکچند شد شام صبح حیات

چو گشتند در روزگاری هلاک ‌‌‌‌‌‌ غنیمت گرفتند اصحاب پاک
زهر گونه مال و سلاح و متاع ‌‌‌‌‌‌ مطیعان بسازند پیش مطاع

گرفت از پی خود رسول جهان ‌‌‌‌‌‌ سه شمشیر و سه نیزه و سه کمان
بسعد بن مسلمه[۵۳] از کرم ‌‌‌‌‌‌ دلاصی دو بخشید از مغتنم

بفرمود تا خمس خارج کنند ‌‌‌‌‌‌ مداخل جدا از مخارج کنند
دران فرقه از سازهای که بود ‌‌‌‌‌‌ زره ۱۲۵ زره پوش بودند سیصد چهود

ولی چون زره بر تنشان نشان ‌‌‌‌‌‌ روان شد بزیر زره خونشان
بیا ای ملک خون مگریان مرا ‌‌‌‌‌‌ ولی هست از عشق بریان مرا

سلاحی که بر زخم ریزد نمک ‌‌‌‌‌‌ بسر سوی سلطان ملک و ملک

غزوهٔ سویق[۵۴]

سخنور که هر گوهری سفته است ‌‌‌‌‌‌ ز رجال قریش اینچنین گفته است
که سفیان چو از بدر برگشته بود ‌‌‌‌‌‌ ز سوگند بسیار سرگشته بود

نکردی بزن اختلاطی چو شوی ‌‌‌‌‌‌ نمالیدی از رنج روغن بموی
همی خواستی کین خود خواستن ‌‌‌‌‌‌ هنگامهٔ تازه برخاستن

۵۱ ۔ واما تخافن من قوم خیانة فانبذ الیهم علی سواء ان الله لا یحب الخائنین و اگر بدانی و دریابی از گروهی که با تو عهد دارند نقض آن عهد یعنی علامتها که بر تو روشن شود پس بیفگن سوی ایشان عهد ایشان را برابر یعنی اعلام نقض عهد کن تا ... که خدا دوست نمیدارد خیانت کنندگان را ۱۲ تفسیر حسینی ۵۲ اذرعات بفتح همزه و سکون ذال معجمه و کسر را و حاء مهمله و عین ... نام جاییست از ملک شام ۱۲

۵۳ مسلمه بفتح میم و لام ۱۲ مدارج و منتخب ۵۴ سویق بر وزن فعیل است که در هندی ستو گویند ۱۲

برآمد ز مکہ بصد دبدبہ	بچل یا بہ بیست و دو راکب ہمہ	بجایی کہ عریض از مدینہ رسید	وزانجا بالفصل سہ میل آن رسید
زد آتش بنخلی و در سوختش	چو داغ دل خود برافروختش	یکی را ز انصار مقتول یافت	بخونریز شہ تا چو ناوک شتافت
گمان برد تا شد نمایش درست	گریزان سوی مکہ برگشت چست	سویقی کہ بارش سبک ساختند	فروتر ز زاد خود انداختند
خبر یافت پیغمبر نامدار	شتابندہ شد با دو صد شہسوار	ولی چون گریزندہ بود آن گروہ	نہ پیوست احمد بدان کینہ خواہ
سوی طیبہ آمد پس از پنج روز	بروی چو خورشید گیتی فروز	شد این غزوہ منسوب سوی سویق	چو برداشتند از رہ این فریق
بیا ای ملک با جمالی چو مہر	ز مہر پیمبر بیافروز چہر	ز من باز گویش درود و سلام	وزو سویم آور ز رحمت پیام

باب دوم

تمہید باب دوم در وقائع سال سوم از ہجرت

بیا روز بازار نصرت ببین	کہ اسلام را کرد روشن جبین	بسوی من بنگری یا سما	نہ بینی بجز امید یاس ما
فلک نقش آبی ہمہ شان راست و	بنیرو دنیان کار گیتی سپرد	در آسمان باز کردند باز	فرود آمد آسایش و کام و ناز
صبا رفت از خار و خس خاک را	بیک گوشہ افگند خاشاک را	ہوا گشت سیمابی و خفت گرد	فلک شد ز سرسبزی لاجورد
زمین ہمچو لالہ بگریست خون	بساط زمین گشت گلنار گون	بدان گریہ غم گزین خاک دور	بلی آنکہ باشد ز جوش سرور
ز خیری گلاندوخت ہر کنج باغ	ز راند و گردید خیری بباغ	سوم سال از ہجرت آغاز یافت	زمانہ در فتح را باز یافت
بیا ای ملک دل بخوش آمدست	صدای السلام گوشم آمدست	درین خجوی سفرستم پیام	سلامم ببر سوی صدر السلام

غزوہ غطفان

چو سال سوم شد ز ہجرت شروع	ز غطفانیان یافت غزوی وقوع	محارب[۲] کہ جمعی بنی ثعلبہ[۳]	پی غارت طیبہ طیبہ

۱ عریض بضم عین مہملہ و راء مہملہ مفتوح و تحتانی ساکن و در آخر ضاد معجمہ از افادات مولوی عبدالحی ۱۲

۲ محارب بضم میم و حاء حطی و کسر راء مہملہ نام قومی از مدارج ۱۲

۳ بنی ثعلبہ بفتح ثاء مثلثہ و عین مہملہ ساکن و لام مفتوح و موحدہ نام قومی ۱۲

بذی[1] امر و از نجد یکجا شدند ‌‌ بدعثور[2] هنگامه آرا شدند
شنید و برآمد نبی از بلد ‌‌ به پنجاه تن فارس و چارصد
چو ره بهر سرکوبی شان سپرد ‌‌ عهم مدینه بعثمان سپرد
بهر سو که از راه فرمود میل ‌‌ روان گشت دریا ز سمهای خیل
ز سم سمند رسول جهان ‌‌ سر جاده شد کاکل شاهدان
خط راه چون فرق دلجوی بود ‌‌ دراو نقش سم حلقه موی بود
گروه مخالف ز هیبت گریخت ‌‌ فلک آب بی نیزگی خاک ریخت
نیاورد کس تاب چندین شکوه ‌‌ امان جست هر یک به بالای کوه
یکی را که از ثعلبه یافتند ‌‌ عنانش بسوی نبی تافتند
پذیرفت ایمان چو گفتش تعال ‌‌ دگر ساختش همنشین بلال
قضا را فرو ریخت باران ابر ‌‌ گریزی ندیدند یاران ز صبر
چو باران ز باریدن استاد باز ‌‌ جهان را بخورشید آمد نیاز
نبی رخت زیر درختی فگند ‌‌ بیاویخت جامه ز شاخ بلند
بدیدش بدینگونه تنها ز کوه ‌‌ جدا از صحابه یکی زان گروه
بدعثور پیوست و گفت ای جری ‌‌ محمد به تنهاست در داوری
توانی اگر کار او ساختن ‌‌ نشاید باهمال پرداختن
دلیرانه شمشیر کین برکشید ‌‌ فرود آمد از کوه سویش دوید
بسان کی سر آمد که ای مصطفی ‌‌ که باز از تو امروز دارد مرا
بگفتا که دادار نگذاردم ‌‌ بیزد که ایزد نگهداردم
بناگاه روح القدس در رسید ‌‌ بزد دست بر سینه آن عنید
بیفتاد شمشیر از دست او ‌‌ پیمبر گرفت و بگفتش بگو
که منعت ز من میکند ای جوان ‌‌ بگفتا کسی نی که گویم فلان
گواهم بداور و دین آوری ‌‌ گواهم که آری تو پیغمبری
نبی تیغ او را بدو باز داد ‌‌ موحد سوی قوم خود رو نهاد
بگفتند تا خود چه دیدی ازو ‌‌ که دست ستم برکشیدی ازو
بگفتا که مردی سفید و بلند ‌‌ بزد دست بر سینه و زپا فگند
پس آنگاه شان را باسلام خواند ‌‌ وزان کینه در دل نشانی نماند
فرود آمد اذ همّ[3] قوم بفور ‌‌ که مومن بهمت کند فکر و غور
چو فارغ ز تنبیه دعثور شد ‌‌ سوی خیره گردید و مسرور شد
ز صبح سفر تا به شام ورود ‌‌ زمانی که شد یازده روز بود
بیا ای ملک ای تو مونس مرا ‌‌ دمی وارهان از هواجس مرا
بگو خواجهٔ خواجگان را سلام ‌‌ ز سوی کمین بندهٔ مستهام

---

[1] ذی امر بهمزه مفتوح نام جای از نجد. مدارج ۱۲

[2] دعثور بدال مهمله مفتوح و عین مهمله ساکن و ثاء مثلثه نام مردی. مدارج ۱۲

[3] یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمت الله علیکم اذ هم قوم ان یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم ۱۲
ای گروه گرویدگان یاد کنید نعمتهای خدا را که بشما ارزانی فرموده چون قصد کردند قومی آنکه بگشایند بسوی شما دستهای خود را پس بازداشت دستهای ایشان را از شما ۱۲ تفسیر حسینی۔

سریه محمد بن مسلمه رضی الله عنه

طرازند از کعب اشرف چنین / که بود از جهودان یکی کینه بین
پراگنده گوئی خرافات سنج / که میداشتی مصطفی را برنج

شب و روز از هرزه گفتارها / در اشعار میکرد اشعارها
پس از بدر در مکه آمد بطیش / بر سم عزا رفت پیش قریش

مراثی همیگفت بر کشتگان / همیکرد آماده بر افتتان
پیمبر چو بشنید ناورد تاب / بفرمود تا کیست کارد شتاب

سوی پور اشرف کند ترکتاز / بخونریزی او شود چاره ساز
بگفتا محمد بن مسلمه / که ای از تو خوش روزگار همه

همیخواهی آیا که او را کشیم / بگفتا نعم گفت پس ما کشیم
ولی گر بگوئیم چیزی ز لاف / بما اذن هست از فریب و خلاف

بگفتا بروی محابا بکش / بگو انچه خواهی و او را بکش
چو دریافت فرمان بی غائله / روان شد بعباد[١] و بونائله[٢]

دو یار دگر نیز همراه او / ابو عبس[٣] با حارث نیک خو
بگفتش که این مرد یعنی رسول / همیخواهد از ما زکوٰة فضول

همه دید بر مال ما دو دست / بچندین تعب جان ما سوخت است
گذشت از ته ریش چنین بخیل / سر خود بجنباند ناپاک دین

بگفتا که بگذشته روزی هنوز / که خواهد شدن چون شب تیره روز
بگفتا که با پیروش بوده ایم / دمی بی رضایش نیاسوده ایم

سر دست از خویش نداریم ما / که کارش بدو واگذاریم ما
چو شد منبسط جمله گفتند باز / که ما را گزیر آمدیم از نیاز

بده یک وسق یا دو بار ابوام / که نبود گریز و گزیر از طعام
بگفتا بشرطی گرو میدهیم هم / بخواهند کان چو بجو میدهم

بیارید چیزی بنزدیک من / بگیرید برای تملیک من
بگفتند گر میدهی خود برهن / همانا بگو تا چه خواهی برهن

نخستین زن یا فرزند خواست / بگفتند کان ننگ و این عار ماست
تو زیباتری در حجاز از همه / نکوتر ز اندیشهٔ ملهمه

زنی مبتلای تو گردد مگر / بزشتی شود شهره نام پسر
نگردد بنسبت بدی مبتلا / که شاید گران دار و آن گفته را

سرانجام بر لامه (زره ١٢) آمد مدار / که از ما بجز این توقع مدار
پس آنگاه گفتش محمد فن / که آئیم شبانگاه پیش تو من

دگر باره رفتند هنگام شب / زنبگاه کردند او را طلب
چو او خواست کز خانه آید برون / ازو زنی داشت نو کتخدا ذو فنون

بگفتش کجا میروی کیست این / که میخواندت وقت شب پیش این
بگفتا کسی نیست ای سائله / محمد مگر هست و بونائله

---

[١] عباد بعین مهمله مفتوح و تشدید موحده و دال مهمله از افادات مولوی عبدالحی ١٢ [٢] ابونائله بنون و تحتانی بعد الف مدارج ١٢

[٣] بعین مهمله مفتوح و باء موحده ساکن و سین مهمله در آخر ١٢ مولانا عبدالحی —

بگفتا که می بشنوم بوی خون — ز آواز شان پس و سوی خون
غرض همچنین گو وقت آمد برون — اذا جاء[1] هن تا لا یستقدمون
چو پیچیم دگر باره آن زاید ست — بجستی بسازید کار هی هستی
بگفتش که من خوش شتر از بوی تو — که این وقت می آید از موی تو
بگفتا ز بی کرده ام از عرب — بخوبی شگفت و بخوشبوی عجیب
بدادا دن بوئید گفتا ز غلو — که بو کرد هر یک ز یاران او
بیاران خود گفت گردن زنید — هلا تیغ بر روی دشمن زنید
وران دار و گیر و کشاد و کشید — بحارث بن اوس زخمی رسید
دو دیدند اهل حصارش بسے — براه دگر رفت هر ناکسے
درانجا به تکبیر پرداختند — ز خونریز او باخبر ساختند
بدانست خود نیز تکبیر گفت — سپاس بیاپی به تکبیر گفت
نخستین سر این بود کز خود سر کن — رساندند پیش سر سروران
بهم آمد و دست او نش نجات — زهی معجز او علیه الصلوٰة
بر وخا کبوسی نجا کش رسان

بگفتا چو خواندم ز قرآن کریم — نه پیچید سر از نیزه خوردن بهیم
محمد بهم بست عهد درست — که من مه ی او را ببودیم نخست
همان شد که چون آمد آن خیره سر — ز خوشبوی دگشته هر مغز تر
ببوئیده ام در جهان هیچ بو — تعالی اللّٰه این بوی این بوی می
بگفتا بده ذن تا ز سرت — ببوئیم و می بوی جان پرورت
رها کرد و بوئید بار دگر — به پیچید در دست سرتا به سر
پس از کار آن شیره پرداختند — سرش از تن او جدا ساختند
ولیکن چو کردند کارش تمام — نهادند رو سوی دار السلام
ربودند سر دوستان مطیع — رسیدند با همدگر در بقیع
نبی در نماز شب استاده بود — بناگاه تکبیر ایشان شنود
وز انجا چو سوی نبی[صلعم] تاختند — سر کعب پیش پایش انداختند
بمالید بر زخم حارث خیو — بیاستاد خونی که می رفت از و
بیا ای که ناموس اکبر توئی — پیام آوردم از پیمبر توئی
سلام سوی خاک پاکش رسان

غزوۂ بنی سلیم

طرازند کاحمد شنید از سلیم — که کردند جنبش ز هر کز سلیم
ز منزل بر آمد چو بدر منیر — بخیل صحابه پے دار و گیر
فراهم بفرع[2] اندرون گشته اند — مهیا باهنگ خون گشته اند
بامرش زمانی که از دار شد — بن ام مکتوم[رض] سردار شد

[1] اذا جاء اجلهم فلا یستاخرون ساعة ولا یستقدمون ۱۲ پارہ ۱۱ - سورۂ یونس رکوع ۵ چون بیاید وقت عذاب ایشان پس واپس نیایند از اجل خود اندک زمانے و پیشے نگیرند بدان - تفسیر حسینی ۱۲

[2] بفتح فا و را و حاء مهمله مفتوح و در آخر عین مهمله و بضم فا و سکون را نیز آمده ۱۲ مدارج و مولوی عبد الحی -

پراگنده گشتند از بیم تاب — بسوی خرابه گروه خراب
چو نوبت نیامد بخونریزشان — سوی عاصمه[۱] رفت دیگر عنان
درین داوری زسفر ناورود — بمهلت سیزده روز بود
بیا ای که نامی بعقل کلی — زمین تنگ و بود روکش هر گلی
سلامی باحمد رسان از عزیز — که جنبش نیارد ز مرکز عزیز

سریهٔ قرده[۲]

چنین گفت راوی ز تحریر جیش — بدینگونه گوید پاک قریش
که میشد یکی کاروان اتفاق — سوی ملک شام از طریق عراق
دران بود سفیان جمحی کثیر — ز بازارگانان بجمع غفیر
ز سیم سره بود وافی بسی — جز این نیز هر انچه وافی بسی
چو بشنید پیغمبر نامدار — فرستاد با زید یکصد سوار
بذوق شهادت شتابان بوجد — سوی قرده کابیست از خاک نجد
سبک بر سر کاروان تاختند — تزلزل دران فرقه انداختند
جماعت چو پیوند مردی گسیخت — داعیان آن زمره هر یک گریخت
صحابه گرفتند هر انچه ماند — بد انسان که دانای پرینه خواند
رسانند پیش پیمبر همه — فشاندند در پای سرور همه
چو سنجیده شد مایه چند و چیست — شمار هزار از درم بود بیست
بفرمود تا خمس پیش آورند — دگر جمله اهل سریه برند
بیا ای ملک دل تو داده ام — توئی شاهدم تا فرستاده ام
سلامی که خاک رهش باد جان — ببر از عزیزی بجان جهان

سریهٔ قتل ابو رافع تاجر

چنین گفت گوینده واقعات — ز انصار احمد علیه الصلوات
که چون آمد از اوسیان کار صعب — همان ترک سر گفتن و قتل کعب
پس اندر دل خزرج آمد بهم — که ما هم بسازیم کار اهم
بهم ساز کردند و گفتند باز — باحمد که ای سید سرفراز
عدوی که خویشش بما نافع ست — ز بازارگانان ابو رافع ست
بسی یاری مشرکان میکند — بسی کین پنهان عیان میکند
اگر اذن بخشی به تیغ آوریم — که ما بندگان بندهٔ اوریم
فرستاد ز ایشان گروهی شریک — بما تحت عبدالله[۳] ابن عتیک

۱ عاصمه بعین مهمله مفتوح وکسر صاد مهمله مدینهٔ منوره جذب القلوب ۱۲

۲ قرده بقاف وراء مهمله و دال بی نقطه هر سه مفتوح وبکسر قاف وفتح را نیز آمده وبکسر قاف وسکون را نیز آمده مدارج وافادات مولوی عبدالحی ۱۲

۳ عبدالله بن عتیک عتیک بفتح عین مهمله و فوقانی مکسور از افادات مولوی عبدالحی منتخب ۱۲

شتابنده هریک بنخجیر شدند | بسوی حصارش دلاور شدند
بمنزل رسیدند نزدیک شام | بفکری که سازند کارش تمام
همیشه مطرز چرا در حصار | فراهم شد از غیب اسباب کار
چو بودند در کارسازی تنگ | بیاران خود گفت ابن عتیک
که من اختلاطی بدربان کنم | درآیم بدژ چون بدینسان کنم
شما هم در اینجا درنگ آورید | بپا مردی انتظارم برید
اگر کرد یاری بگیری کارساز | درآرم بتدبیر آن نغز باز
چو گفت این سخن رفت نزدیک در | نشست اندر آنجا و پوشید سر
بطرزی که گویی مگر از خطا | یکی میکند حاجتی را قضا
چنان وانمود از سر فطنتی | کز اهل حصار است بی تنبیهی
چو دیدش برآورد حاجب ندا | که ای مرد گر خواهی آمد بیا
درآ اندرون تا کنم در فراز | نباید شبانگه در خانه باز
چو بشنید چالاک شد سوی مرد | بصد حیله و حسن او جای کرد
به تزویر در مربطی از حمیر[1] | نهانی بکنجی شد آرام گیر
چو بورافع و مردمش بر سماط | شبینه بخوردند با اختلاط
ز هر در سخن رانده فتنه باز | ببالینگه آورد سرها نیاز
پدید آمد آرام و جنبش نماند | جهان مست از کارها برفشاند
ازان گوشه پنهان نظر کرد و دید | که بنهاد دربان بطاقی کلید
چو دانست او را که در خواب رفت | گرفت آن کلید و سوی باب رفت
بچستی دلیرانه بگشاد باب | بدان تا کند از خودش فتح باب
بفرض ار بدانند از و مردمان | گریزد بآسانی ز المیان
چو پرداخت از کاوش کار در | گرفت از ابورافع آنگه خبر
پس آوازشان زبام خانه شنود | که افسانه میخواند و بیدار بود
چو سیر آمد و رفت در خواب نوش | در خانه بگشاد با حزم و هوش
بهر در که شد از درون بست باز | بدینگونه میکرد باز و فراز
چو ره برد تا خوابگاهش رسید | بتاریکی اندرش خفته دید
در آن حال شد اتیا زش محال | ندانست او را ز اهل و عیال
ندا زد بنامش که بیدار شد | بگفتا کدام است و هشیار شد
گزارید تیغی برآواز مرد | نشد کارگر لیک خود بیم خورد
برون آمد از خانه چون خود ز بیم | برآورد فریاد مرد لئیم
دگر رفت و چون نوبتی گفت چیست | به تغییر آواز پرسید کیست
بگفتا ابورافع ای بر تو وای | که مردیست در خانه آشوب زای
بکین خواستن تیغ برزن دو دست | باهنگ غم نم چو دشمن زده است
پس آنگاه دیگر برآورد دست | علم کرد تیغ و سبک زد دو دست
ولی چون خطا رفت آن ستیم | نهادش سر تیغ بر اشکم
براند و بسختی چنان زور کرد | که بیرون شد از فلکه پشت مرد
بکشت و چنان استخوانش برید | که آواز برش بسمع رسید
در بام بگشاد و آمد فرود | بپایان آن نردبانی که بود
بیفتاد و از پایه بر زمین | که پنداشت از ماه بگسیر زمین
ز نیرنگ مهتاب از چار سو | شکست اندر آن بیخودی پای او

[1] حمیر بفتح اول و کسر ثانی جمع حمار یعنی خر ۱۲ منتخب

فرو بست محکم بدستار پای
جهنده بیک پای آمد بجای

بدان مایه زیر حصار آرمید
که فریاد و نوحه از آنسو شنید

وزان پس از انجاش بر داشتند
که در پیش راهی دگر داشتند

بشارت بدو داد و مالید دست
که رنجی بپایش نماند از شکست

بنزدیک یاران برون حصار
گرفت از سر پافشاری قرار

همی گفت گوینده با سوز و ساز
که شد گشته بازارگان حجاز

رسانند بر دوش پیش رسول ﷺ
که خورسند شد از قبال وصول

بیا ای تو پیک جگر خستگان
بیک لطف کن کار دل بستگان

سلامی که جان بی خود از بوی اوست
ببر از سر افگنده سوی دوست

آمدن قریش بجوه احد بسرکردگی ابوسفیان و مقام کردن در ذی الحلیفه به نکال و خسران

ببند از آفاق را در حجاب
ز خورشید شرمی بدار ای سحاب

چرا میکشی هرزه چندین خروش
پراگنده گردی چو آیی بجوش

چو آتش مکن سرکشی در هوا
که بر خاک ریزند آب ترا

کجا آفتاب و کجا سایهٔ
بدست آورد از نور سرمایهٔ

ز خفت تو هر ذره شد خاکسار
چه داری بدین خاکساران غبار

عزیزا غلط کردهٔ در خطاب (ظلم ۱۲)
همانا مخاطب مشو با سحاب

بفکرت نظر کن که خود آفتاب
نقابی برخ میکشد از سحاب

چو بیند فرا وا پی از نیاز
بر اندازد و رخ نماید بناز

بسنجد که دیوانه تر کیستش
جگر خسته هست یا نیستش

غزای احد شاهد ماجرا است
وگرنه چنین شاهد با جراست

که سفیان پس از بدر چون سود کرد
فسادی که اندر دلش بود کرد

بمکه نهادند باری که بود
ز سرمایهٔ مایه داری که بود

اگر آب باشی ز دریا ستان
وگر برق داری بالا ستان

تو نقش ضیا کی توانی زدود
که اصل ترا فزون نباشد ز دود

مکن تیره تار گیتی همه
چه حاصل ز می چندین دمدمه

زیان کی رسد از تو خورشید را
مسوز از جهان دل امید را

چه سود ست اگر بر فلک میروی
که هر سو که بادی برد میشوی

خود از آفتاب ست چون بود او
ببیندش و پاکیزه تر باز گو

چو روشن جهانست و گیتی فروز
همیخواهد از عالمی ساز و سوز

بلی شیوهٔ حسن باشد چنین
که جانها بسختی خراشد چنین

پس آنگه کند جلوه از شاهدی
کند کار عشق گر نه ابدی

چنین می طرازد سخن سنج پیر
ز تاریخ پیران دانش پذیر

چو برد امین از رهگذر کاروان
هزار اشتر پر ز کالا وزان

ز پنجه هزار اصل مثقال شان
بدو بیست آمد همه مال شان

یعنی دو چند شد ۱۲

فرومایهٔ چند کردند ساز ... به سفیان سفیهانه گفتند باز
که برخیز و آهنگ رزمی بکن ... برانگیز دلها و عزمی بکن
دل و جان یکی کن به پیرایه ... که هر یک فراهم کند مایه
اگر دست گیرند ما را بمال ... که آماده سازیم ساز جدال
برآئیم چابک بشان تمام ... بکین از محمد کشیم انتقام
پس آن تیره بختان شوریده سر ... فشردند دندان خود بر جگر
ز هر مایه داری گرفتند سود ... سپردند مالی که از اصل بود
تراشیدند ز سنگ هر سخت دل ... فرومانده از جهل چون خر بگل
بآرایش خیل پرداختند ... همه ساز بایستنی ساختند
فرود آمد از کردگار آیتی[51] ... که خواهد شد این مایه حسرتی
سوی هر قبیله سخنگوی چرب ... فرستاده آمد با مداد حرب
ز هر سو گروهی فراهم شدند ... شکستند بر خویش و باهم شدند
همه از سفه یکدل و یکزبان ... همه خیره و سرکش و سخت جان
گرفتند با خود زنی چند را ... زنی چند فی رهزنی چند را
پی آنکه گر نید برگشتگان ... که گردد بمکیاش زخم نهان
سرودی بگویند از جنگ بدر ... که هر مرد را دل بجوشد بغدر
اگرچه بمنحوست سفیان چنین ... زنش هنده آورد ورا برین
چو از مردم لشکر آمد شمار ... محاسب شمرد از جوانان هزار
زره پوش زان منکران مقصد ... صنم دوستان دشمنان صمد
دو صد سپ و اشتر همه سه هزار ... عماری زده پانزده قطار
بکین پیمبر برون آمدند ... سوی موج دریای خون آمدند
شتابنده سفیان بکفر و عتو ... چو گردید سرکن شکست آرزو
بغفلت ندانست کاین ماجرا ... فرستد بدنبالهٔ ما چرا
چو از راه تا ذی الحلیفه رسید ... سه روز اندران خاک خوش آرمید

خبر فرستادن عباس رضی الله عنه از مکه بخیر البشر و فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم حباب را برای خبر

چو در مکه عباس عم رسول ... چنین دید آن تیره بختان عدول
بسوی پیمبر فرستاد کس ... که هرگز نبیند رشید از پیش و پس
رساند خبر تا نبی در سه روز ... نیاشامد آبی درین هر سه روز
رقم زد یکی نامهٔ مشکبار ... پس آن نامه بر شد بر آهو سوار
رسید و رسانید آن نامه را ... فرو خوانده شد پیش خیر الوری
خبر داد اندر سه روزش همه ... که آمد به پیکار شیران رمه
فرستاد ز اصحاب ذی فحول ... حباب ابن منذر[52] سوی خیل غول
کز آن خاک بیزان خبر آورد ... نشانی ز هر خیره سر آورد

[51] پاره ۹ سورهٔ انفال رکوع ۴ - ان الذین کفروا ینفقون اموالهم لیصدوا عن سبیل الله فسینفقونها ثم تکون علیهم حسرة ثم یغلبون کافران خرچ میکنند اموال خود را تا باز دارند مردمان را از راه خدا پس زود باشد که خرچ کنند آنرا باز باشد آن خرچ کردن پشیمانی بر ایشان باز مغلوب شوند ۱۲ مولوی ولی الله محدث

[52] حباب بن منذر حباب بضم حاء حطی و دو بار موحده اول مفتوح در میان هر دو الف و منذر بضم میم و نون ساکن و ذال معجمه مکسوره ۱۲ مولوی عبد الحی

سُبک جانب ذی الحلیفه شتافت	همه انچه درنامه اش بود یافت	چو باز آمد و گفت از ساز جنگ	پیمبر بیفگند در آب سنگ
	همان حسبنا الله ونعم الوکیل	فرو خواند و کردش بنصرت کفیل	

رسیدن مشرکان در ابوا و واقعۀ آنجا و فرود آمدن شان نزدیک اُحد در صحرا

چو آسوده گشتند لختی قریش	گرفتند دامن بدنبال طیش	ازان خاک چون دست بستند بار	در ابوا رسیدند مثل غبار
بدیدند تربتگه آمنه	روان بخش هر مومن و مومنه	فروزند کین دیر خاستند	فرو کندن تربتش خواستند
بر آن دل که از خاک پوشیده اش	برند استخوانهای بوسیده اش	پی آنکه گر اندرین دار و گیر	بغفلت نبی گردد از ما اسیر
با احمد بگوییم کاین خاک چیست	نماییم کین استخوانها کیست	کند چون رها بندی ما ز بند	سپاریمش این استخوانهای چند
وگرنه بمنت ستانند زما	بخواهد زما و فرستد بها	ولی رای سفیان نیامد برین	که آشوبها دید پنهان درین
فتاد از نبی بکر[51] اندر خطر	دگر از خزاعه[52] باندیشه در	چو دانست شانرا که محکم پی اند	جدا از هواداری وی اند
بترسید کاین ماجرا بشنوند	ز یاریگری بر پی او روند	برآرند خویشان ما را ز خاک	که در روز ماتم دگر جیب چاک
پس از خاک ابوا بنه بست باز	سوی طیبه کرد از خطا ترکتاز	بصحرای طابه سپه تاز گشت	فرود آمد و کینه پرواز گشت
	بدامان کوه اُحد جای کرد	یلان سپه را صف آرای کرد	

پاس داشتن اصحاب مدینۀ طیبه و خواب دیدن رسول خدا صلی الله علیه و آله الاصفیا

چو آن تیره دیوان فرود آمدند	بدان سرکشی همچو دد آمدند	شبانگه که فرداش آدینه بود	پی روز بازی چو آیینه بود
گروهی ز اصحاب فیشان همه	چو سعدین نامی ز ایشان همه	سلاح گران بسته هر گرزبان	باندامی آراسته هر جوان
بحکم یزک پاس میداشتند	لیام از نبی پاس میداشتند	گروهی دگر هم ز اسلامیان	بگرد مدینه حراست کنان
طرازند کاندر میان تیره شب	نبی لورتی دید خوابی عجب	چنان دید در واقعه آشکار	که جنبانده ام سیف خود را دو بار
	نخستین وششش سخت از جنبش جای	دگر خوشتر ک شد بحکم خدای	

[51] بنی بکر بموحده مفتوح و کاف ساکن نام قبیله ۱۲ منتخب [52] خزاعه بضم خای معجمه و زای معجمه مفتوح و عین مهمله مفتوح نام قبیله ۱۲ — از منتخب

شکستش ازین جای در کارزار | وزین رو دست پیروزش انجام کار
ز گفت بخاری[۲] سخن گفته ام | در سفته او فرو سفته ام

چو حکم درست آنچه او گفته است | چه حاجت بدری که ناسفته است
نرانده ام ازین خواب حرفی دگر | ز درج دگر گاوان و از بیش زر

تقریر اصحاب در باب تحصن و اختیار آن فرمان سید انس و جان صلی الله علیه وسلم

ندیدند چون چاره جز مصاف | بهم رای اصحاب کرد اختلاف
گروهی ز پیران سر هم تمام | که ناید برون ز دار السلام

زنان را فرستند با کودکان | درون حصاری بخسپیم امان
نبی الوری هم برین رای بود | برای همه حکمت آرای بود

همین هنگ عبدالله آهنگ داشت | دورنگی که در سینه صد رنگ داشت
گروهی ز انصار نصرت نشان | که از بدر ناکام ماندند نشان

تلافی مافات میخواستند | باعلای رایات میخواستند
مهاجر نشان همنفس فرقه | بدست نبی تازه هر خرقه

سخن راند سعد عباده بفن | دگر اوسی و خزرجی چند تن
که چون ماند نیکو نه گیریم جای | نداریم پیش از پی جنگ پای

حریفان دلیرانه زور آورند | که از ناتوانی گمانی برند
نبودند در بدر جز چند کس | خداوند یاوری کرد و بس

بحمد الله امروز جاه از ماست | فراوانی دستگاه از ماست
همیخواستیم اینچنین روز ما | همانا که باشیم فیروز ما

برآورد سر مالک ابن سنان | که ای خواجه پاک گردون ستان
ظفر یا شهادت یکی بهر ماست | ازین هر دو خوبی یکی بهر ماست

پسندیده ماست این هر دو چیز | برآنیم و داریم هر یک عزیز
بمردانگی حمزه تر کرد مغز | بگفتار پاکیزه و خوب و نغز

که من روزه بکشایم ای مصطفی | بداور که بخشید فرقان ترا
ولیکن زمانی که با تیغ تیز | کنم با گروه مخالف ستیز

سخنور جانباز نعمان مرد | بمردی زبان برکشاد از نبرد
که آن گاو بسمل[۱] که دیدی بخواب | منم ای رخت روکش آفتاب

بایزد که نبود جز او ایزدی | مبرا ترا از هر ضد و هر ندی
که من می درآیم بفردوس در | برآرم ازان غرفه پاک سر

بگفتا ز چه رو می درآیی چنین | چه واری که لب میکشایی چنین
بگفتا که من دوست دارم بجان | ترا و خدای ترا بی گمان

نگردانم از دشمنان تو رو | همانا بدین رو درآیم درو
بگفتا بلی راست گفتی همه | پس او کشته شد و بهمان مظلمه

سخن مختصر شد چو آمد بطول | پذیرفت رای صحابه رسول
چو آدینه بگذارد و خطبه خواند | سخن های چون گنج گوهر براند

بگفت ار نگشتید سر در هوا | نشند عروه محکم از دستها
فگندید در آب سنگ ثبات | ندیدید جز در صبوری نجات

[۱] پیغمبر صلی الله علیه وسلم گاو مذبوح هم بخواب دیده بود چنانچه کنایت آن بالا گذشت ۱۲

خداوند دادار پیروزگر — در انجام بخشد شمار ظفر
ز طیبه بوادی کند میل خیل — چو بارنده ابر و چو جوشنده سیل
پس آنگاه فرمود تا ساز جنگ — مهیا کنند هر یکی بی درنگ
صحابه رض که بودند مائل بدان — کمر بست هر یک بقتل بدان
دل هر سلحشور خورسند شد — چو آزاد کو فارغ از بند شد

مسلح برآمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از حجره برای پیکار و معذرت اصحاب کبار و روانه شدن و مقام کردن در بنی النجار

چنین گفت اوی کزان التجا — پس از عصر در حجره شد مصطفی ﷺ
ببستند دستار او بر سرش — برافروخت از حسن او گوهرش [۱]
جمالش برآمد بشان دگر — بهر پیچ پیچید جان دگر
سری بارگ جان هر خسته داشت — همانا عجب از سر بسته داشت
ز خشتی کعبه قندیل دستار او — که لبیک گوئی ز دیدار او
سراپاش بود آیهٔ رحمتی — به طغرا نوشتند بی زحمتی
مقید چو شد نور مطلق و — نمود آفتابی ز هر چشمه رو
دل هر یک آماده بر عزم خون — بچشمی که پیغمبر آید برون
نباید که تکلیف رزمش کنند — باکراه مائل برزمش کنند
همانا که باشیم پابست او — زمامش گذاریم در دست او
زره بر تن روشن آراسته — چو عکسی ز آئینه برخاسته
فرو بسته بر پیکر نازنین — سلاح گرانمایهٔ آهنین
برفتند شیخین همراه او — چو افتاده خاکی هواخواه او
ز نیرنگ ایام بی ارتیاب — مه نو نمودار بر آفتاب
مگر ماه تابان بخرمن نشست — فروغ رگ ابر صد رنگ بست
گل تازه بر مصحف پاک بود — که بیننده بیدی نخواندی درود
زره بر تن پاک کردند راست — بسی فتنه زان وضع ترکانه خاست
زره چشمه دار و نبی عین نور — ز هر چشمه کرد نوری ظهور
گروهی صحابه رض به نیل شرف — همه بر در حجره بستند صف
سخن سنج سعد معاذ و اسید [۲] — که کاری نبی نیست چون عمرو زید
چو وحیش همی آید از آسمان — کند آشکارا او هر نهان
درین فکر بودند یاران بهم — که ناگه برآمد شفیع الامم
عمامه بخوبی دو ابرو بخم — چو گلدسته بالای طاق حرم
کمر بر میان از ادیمش بذیل — نظر یافته زو یمن تا سهیل

[۱] شین ضمیر راجع بدستار ۱۲

[۲] اُسید بن حضیر اُسید بسین مهمله بروزن تصغیر حضیر بحای حطی وضاد معجمه بروزن مولوی عبدالحی ۱۲

کمر بود از دور خود های هو ... میان چون الف ناپدید اندرو
زبوی تنش بسکه خوشبو شده ... همه روکش ناف آهو شده
بکف نیزهٔ خطی بی امان ... که لرزو ز هیبتش لین وزبان
نگویم که او ز آفتاب و شعاع ... که پاکیزه تر زان کنم اختراع
مثالی بتشبیهش آرم سلیم ... الا تا ندانی که دست کلیم
عیان فتح مدّو[۱] براسیم ذات ... نهان در عدم از جلالش ممات
حمائل بگردن درش ذوالفقار ... که بی زخم کشتی چو ابروی یار
زهیبش دل تند گردان دو نیم ... که مجروح او جان نبردی سلیم
شگفتی که نشنید کس می‌نمود ... هلالی در آغوش خورشید بود
صحابه چو دیدند او را چنین ... بخود اوفتادند در پوستین
فتادند از بس در آب و عرق ... ازان گفته گردانده هر یک ورق
نوشتند بر تیغ همه ای خویش ... که خود بندگان را همینست کیش
فگندند و کای نبی الورٰی ... کمین بندهٔ هستیم هر یک ترا
خطا رفت و اکنون پشیمان شدیم ... بدرکن که الماس دندان شدیم
ترا میرسد انچه خواهی بکن ... نه ما را که گوئیم با تو سخن
چه ما و چه رای که آید ز ما ... که ما پیش خیزد تو فرمان روا
بفرمود من گفته بودم نخست ... کسی از شما هم گروهی بجست
نگردید با هم گر یکدلی ... نبردید فرمان ز بی حاصلی
بپیچید هر یک بدندان ز دست ... برای که بود و بعزمی که هست
کنون چارهٔ کار از دست رفت ... دم انچه پیش نظر هست رفت
پیمبر چو بست از عزیمت سلاح ... نباشد ز تن باز کردن صلاح
کمر چون باهنگ پیکار بست ... نشاید که دیگر کند عزم سست
ولی گر ز داور وحی آیدش ... درین داوری مر فرمایدش
جز این چارهٔ نیست گر بشنوید ... که بر جادهٔ استقامت روید
وهید از سر حرم پشتی بکوه ... که باشد در انجام تان را شکوه
نوازد بفیروزی یزدان پاک ... برآرد ز انبوه دشمن هلاک
پس آنگاه رایت برافراختند ... سه بیرق بفرمانبری ساختند
مهاجر بزیر نشان علی ... ندانم چه گویم ز شان علی
فروغ جمالش چو افشاند نور ... پرندی لوا گشت دامان طور
بطرز دگر چون رقم کرده اند ... بجای علی مصعب آورده اند
بسعد عباده پی اوسیان ... لوای دگر داد بهر نشان
فراهم شده فرقهٔ خزرجی ... بزیر درفش حباب نجی (بن منذر ۱۲ از)
علمها چو سرو صنوبر همه ... صحابه برنگ گل تر همه
بهم همچو غنچه خدا دوستان ... بگیتی که دید اینچنین بوستان
چه پرسی ز پیغمبر و شان او ... که اندر میان بود چون نگ دلو
سپرد از نیایش بدار الهدی ... خلافت بن ام مکتوم را
سپه بست سوی احد حق پژوه ... که صد لوحش الله ز چندین شکوه
زره پوش صد گرد همراه او ... ز پایین پرستان درگاه او
وز انجمله سعد بن فرخنده کیش ... روان در رکاب نبی اشتر پیش
ز مردان خیلش در آن کارزار ... بمجموع آمد شمار هزار

۱؎ فتحه میم دوم زبر کرده از نویسنده ۱۲-

نبرده جوانان فُرُّ بفر
که بر مرد بندند باب مفر
وزان جمع بشنید بانگی درشت
که بیهوده بودند بادی بهشت
بگفتند یاران که ای کان جود
حلیفان عبدالله[٢] اند از یهود
که نصرت مجوئید بر اهل شرک
بجمعی که باشند با جهل شرک
گروهی که بودند از کودکان
بفرمود و گشتند سوی مکان
یکی زان میان بود رافع بنام
به تیر افگنی داشت دست تمام
بن جندبش[٣] دید و شوریده گفت
که پروانگی یافت رافع بمفت
بفرمود و آورد او را بزیر
ببیند اختش چون توانا دلیر
بمغرب فرو رفت چون آفتاب
بلال رض آمد و گفت دا با شتاب
همانجا فرود آمد از روی راه
بماوای نجاریان[٤] کرد جا
طلایه همی گشت شب تا سحر
بفرمان والای خیر البشر صلعم
بگفتند تا عکرمه پاس داشت
شب تیره با تیره بختی گذاشت

بصحرای شیخین[١] چون در رسید
گروهی ز لشکر دران مرد دید
بپرسید کاین مردمان کیستند
کجا اند تا در میان ایستند
بنوشید و فرمود اندر جواب
پی شان چو آتش پی ما چو آب
وزان پس سوی عرض فرمود میل
شتابنده شد هر جوانی ز خیل
بن ثابت و زید و ابن عمر
چو ایشان همه خورد سال دگر
بگفتند و بخشید دستوریش
که دستوریش به ز مستوریش
بکشتی مش بر زمین می زنم
نمی خیزد او چون همی افگنم
پس او نیز فارغ شد از انصراف
چو اذون شد آمد بسوی مصاف
نماز سوم با جماعت گزارد
همه شب به تسبیح و طاعت گزارد
برآمد محمد بن مسلمه
به پنجاه کس از صحابه رض همه
چو بودند نزدیکتر عامیان
نبودند غافل ز اسلامیان

رسیدن آنحضرت در احد سحرگاهان و مصاف کردن مومنان و گمراهان

چو آن مشکنابی که خیزد ز چین
ز چین برد عطار مغرب زمین
برآورد بخت جهان سر ز خواب
به بیدار مغزی و رای صواب
که من راستت بر سر دشمنان (آنحضرت صلی الله علیه وسلم ١٢)
بیک چشم زد می رسانم بجان
سمند سبکخیز چون گام زد
بهر جا که سم زد زمین جام زد

سپیده فروش آمد از کاشغر
پی سود کردن سوی باختر
دلیلی طلب کرد از وارثی
کمر بست ابو حثمه[٥] حارثی
نشست از بر اسپ گردون جناب
ببوسید پایش هلال رکاب
فتادش گذر بر سر حائطی
که بود از پی قهر حق مهبطی

---

١ شیخین بفتح شین معجمه و خای معجمه نام جای ١٢ ٢ عبدالله ابن ابی منافق ١٢ ٣ سمره بن جندب نام صحابی رضی الله ١٢

٤ بنی النجار نجار بفتح نون و جیم مشدد نام قبیله از افادات مولوی عبدالحی ١٢

٥ ابو حثمه حثمه بحای حطی مفتوح و ثای مثلثه ساکن ١٢ مولوی عبدالحی

دو رنگی سیه طالعی را مقام — جگر بند قبطی و مربع[۵۱] بنام
بپرخاش برخاست چون عامیان — بیفگند خاکی بر اسلامیان

بآشفتگی گفت با مصطفیٰ — که می بودے ار تو رسولِ خدا
بدینگونه از در نمی آمدی — به بنگاه من در نمی آمدی

تگاور نمی تاختی اینچنین — خرابش نمیساختی اینچنین
سعید از صحابه برآورد دست — کمانی بزد بر سرش تا شکست

سری را که از مغز باشد تهی — جزاک الله ار برسانش نهی
بفرمود خیر الورٰی متصل — که بگذار کاعمی است این کج دل

احد را چو دریافت گل گل شگفت — مؤذن اذان گفت و تکبیر گفت
ستادند پیش خدا مومنان — نماز سحر کرد با مومنان

چو فارغ شد از طاعت دادگر — بپوشید بر درع درعی دگر
ز سر تا بپا بود دریای جود — زره بر زره موج بر موج بود

یکے ترگ پولاد بر سر نهاد — که از نورش آتش در آهن فتاد
تو گوئی که از ماه در نیم ماه — درخشنده گردید برج سیاه

دو رنگی که دانی و یاران او — که باشند[۵۲] سیصد همه تیره رو
زره بازگشتند زاخن گزار — نرفتند تا دامنِ کوهسار

چو گشتند از هر دو سو همعنان — فریق ستیزندگان همگنان
پیمبرﷺ بپای اُحد ایستاد — در ارکان گیتی تزلزل فتاد

صفوفِ صحابهؓ بهم راست کرد — بسل در بسل گر توش نبرد
بسنجیتی کامدش در غزا — مدینه مقابل اُحد بر قفا

بچپ بود عینین[۵۳] کوهی دگر — شگافی در و از گذر پر خطر
بعبدالله از حزم ایما نمود — که غافل نباشد زراهی که بود

اگر دشمنی در میان گیردش — یکایک بپشتِ کمان گیردش
به پنجاه تیر افگن تیغ کمان — فرو بست آن رخنه بر دشمنان

بگفتا رید دشمن هزیمت دهیم — بپرخاش داد عزیمت دهیم
بشمشیر جوهر نمائیم ما — بپای سکون بر سر آئیم ما

وگر خود ربایند ما را طیور — ز ما کشته بینید نزدیک و دور
نشاید که جنبش کنید از دره — بمانید بر چین شده یکسره

بمغلوب و غالب مبندید دل — مجنبید از مرکز مستقل
ز جا بر میائید هرگز چو خس — بمردانگی تا فرستیم کس

عکاشه با مرثدش چو ماهر است — صف میمنه چون دژ سخت بست
ابوسلمه فرزند عبد الاسد — صف میسره چون نماوند زد

هراول شد از سعد وقاص کوه — سہم از بوعبیده سراپا شکوه
وز آن پس کی بر ساقه آورد رای — سپردش به مقداد جنگ آزمای

---

۵۱ مربع بن قیظی مربع بکسر میم وسکون راء مهمله وفتح موحده و در آخر عین مهمله نام کافری وقیظی بقاف مفتوح وتحتانی ساکن وظاء معجمه مکسور نام پدر او از افادات مولوی عبدالحی ۱۲-

۵۲ باشند بنظر تخمین گفت ۱۲

۵۳ عینین بفتح عین مهمله و دو تحتانی ساکن و دو نون اول مفتوح ۱۲ از افادات مولوی عبدالحی-

چو الله اکبر[51] برآورد قلب
که بنهنده راهوش میکرد سلب

زدیگر طرف مشرکان خاستند
رده در رده لشکر آراستند

بطلحه که پور ابی طلحه بود
لوائے بد اوند در رنگ دود

جنابین با خالد و عکرمه
برآورده با تیره بختی همه

به سفیان شده قلبشان استوار
باانکار بیکار در کارزار

ببستند آن رخنه کوه را
بصفوان که بردازدل اندوه را

سپردند تیر افگنان یکقلم
بعبد الله ابن ربیعه بهم

چو گردید سرخیل ناوک زنان
برآورد مانند ناوک زبان

پس آنگه که جز کین گوارا نماند
بهم رسم مهر و مدارا نماند

بدست پیمبر یکی تیغ بود
که هم صاعقه بود و هم میغ بود

نوشته برو نشی که هست از شعار
کرامت در اقبال و در جبن عار

نه ایمن کند جبن مرد از قضا
که گرداندش چون فرستد خدا

بگفتا که میگیرد این سیف را
که در دل نیارد غم حیف را

بمردانگی برکشد از نیام
برون آید از عهدهٔ آن تمام

کشادند گردان ز صحاب دست
که گیرند شمشیر چون شیر مست (اصل کفار ۱۲)

پیمبر ندادند نگه داشتش
نگه از پے مرد ره داشتش

بناگه وجانه[52] ز صحاب پاک
که صد کس بیک زخم کردی هلاک

بایستاد و پرسید کای مصطفی
چه حق باشد این سیف برنده را

بگفتا که چندان بر اعدا زنی
که گردد دوتا و شود منحنی

بگفتا که میگیرمش من بجان
بشرطی که گفتی کنم همچنان

پس او را سپیره خرامید کرد
بناز و بنخوت سپس جلوه کرد

دلیر و نبرد آزما بود و گرد
که از دست او دشمنی جان نبرد

پیمبر چو رفتار او باز دید
بدانسان به پیچ و خم و ناز دید

بگفتا پسندش ندارد خدا
ولے در چنین داوری از وغا

چو آورد آن سیف بران بدست
سر خود برگ بند گلرنگ بست

چنین بود خویش که در کارزار
چو بستی بدینگونه سر بهر کار

بسختی بکوشیدی اندر نبرد
برآوردی از سنگ و پولاد گرد

بدان شیوهٔ خود جوان دلیر
بمیدان هیجا درآمد چو شیر

به تنها چنان بر سر خیل ریخت
که از قله بر زمین سیل ریخت

نشد سوی شیری که ناورد زیر
به شوری که قالب تهی کرد شیر

نزد بر دلیری که خونش نخورد
بدانسان به خوبی که دونش نخورد

پیسے مشرکان راسته تیغ کرد
درخشی ببین تا چه با میغ کرد

دلیران ز رزمش جگر باختند
ز ناورد شیرانه رو ساختند

بهر سو که رخ کرد صفها شکست
شکستی که کس رخنه آن نه بست

بیک حمله شد تا بپایان کوه
چو برقی گذشت از میان گروه

زنی چند با هنده دف بزیر
سهام رجز بر بهدف میزدند

ز خونریز بد رانزان گیر و دار
همیخواست هر یاوه گو زینهار

برآن شد که بر هنده سیفی زند
بیکدم سرش زیر پا افگند

---

۵۱ الله اکبر نام کوهیست ۱۲

۵۲ ابودجانه بضم دال و جیم مخفف و نون بعد الف نامش سماک بن خرشه اول بکسر سین مهمله دوم بخا معجمه و را مهمله شین معجمه قوطه هر سه مفتوح ۱۲ مولوی عبد الحکیم

ولیکن بجهد شست بازوی خویش	بسنجید زه تا ز بازوی خویش	بخود گفت کاین هندوی چین حیف	گرامی تر است از چنین حیف سیف
وزان پس شده آتش کینه تیز	بپا گشت از هر دو جانب ستیز	نخستین ابو عامر از عامیان	بیفگند تیری بر اسلامیان
همانا که این راهب خیره سر	همی داد اول ز احمد خبر	چو برخاست احمد به پیغمبری	کمر بست بر کینه از خودسری
به پنجاه کس با قریش آمده	بجنگ پیمبر بطیش آمده	برآورد بانگی که بو عامرم	ندانست تا عاقبت غامرم[1]
صحابه بگفتند لا مرحبا	هلا باش ای فاسق بیحیا	گروهی بد وسفته گوش قریش	بسنگ افگنی سخت سرگرم طیش
فگندند بر مومنان تیر سنگ	ستادند از سنگ روی بجنگ	ولی چون هژبران بهم تاختند	همه روبه آسا جگر باختند
بیک در گرفتن به پشت کمان	بیک سنگباران که ناید گمان	ابو عامر و هر سیه دل گریخت	بجان بردنی از مقابل گریخت
چو آن فرقه ناسزا روی تافت	همان طلحه سوی دلیران شتافت	مبارز طلب کرد از مومنان	ز بیباکی خیره سر الامان
به یکبار او رفت شیر خدا	بزد بر سرش تیغ برنده را	ز سر مغز بی مغز بیرون فتاد	علی بازگشت و بصف ایستاد
بگفتند یاران که ای مرتضی	بدستی ازو در گذشتی چرا	بگفتا که چون بر زمین اوفتاد	برهنه شد از کرب و سوگند داد
که اکنون ز آزار من در گذر	پس از روی و شرمم آمد دگر	چو دیدم که میگردد اینک هلاک	دمی چند را تیغ کردم بخاک
بکشتش اگرنه چه بودش خطاب	ز خویشش توان کرد تا ولی خواب	پس آنگاه مردان حق تاختند	تزلزل به هر صف در انداختند
ز هر سو شکستند صفهای شان	عنانها برون شد ز کفهای شان	بن مطلب حمزه سخت کوش	بمیدان هیجا در آمد بجوش
فرو کشت عثمان بو طلحه را	که شد در پس طلحه صاحب لوا	به تیغی که زد بین کتفین او	برآمد ششش و ز ما بین او
بیفگند یا ثنانه یک دست را	ببین حمله ضیغم مست را	چو بر گشت میگفت بر خود ستان	که هستم بن ساقی حاجیان
نشانی همیداد از مطلب	که بودش مراد از رحم مطلب	وگر ره علم بر کشید از عنود	ابوسعد کاین ابی طلحه بود
بشد سعد وقاص و خون ریختش	ز تار نفس رشته بگسیختش	چنین گفت اوی که افزون زده	علم بر گرفتند از خاک ره
همه همچنان زیر تیغ آمدند	بیک چشم زو بیدریغ آمدند	در آخر بدستش گرفت از لیام	زنی دختر علقمه[2] عمره نام
زنا ور دگر می بجائی رسید	که از پا فتاد آنکه سر بر کشید	ز بسیاری هول و بیم مصاف	نهان گشت سیمرغ در کوه قاف
غلط بلکه از ترس آن کشت و خون	خود از گوشه گاهی نیامد برون	ز برق پلارگ ز باران تیر	در آب و در آتش چه برنا چه پیر

[1] غامر زمین خراب کسیکه خود را در سختی افگند ۱۲ [2] علقمه بعین مفتوح و لام ساکن و قاف و عمره بفتح عین و میم ساکن و در آخر های هوز ۱۲

زتکبیر شیران بہانگ بلند
لبی مادہ شیر آبکانہ فگند

زسیلی که جوشید از آب تیغ
ازان خاک گلگون موج برزد میغ

زہرای شمشیر شیر افگنان
فتادند بر یکدگر گردنان

بر اندام مردم شد از موج خون
بزیر زرہ جامہ گلنار گون

سنان در سنان تیغ در تیغ بود
ہجوم بلا میغ بر میغ بود

نمی آمد از مرغ تا بر پرد
مبادا که تیر ہوائی خورد

ہمیخواست ہر وحشی از بیم ستور
کہ پنہان درآید بسوراخ مور

امان بر وحوش و ببال عقاب
فروبست چنگال او اضطراب

زمین بسکه از پویه شد ناپدید
دران عہد ماہی مه و مہر دید

بیارگہ شمشیر عریان بتاب
چو از خط بیاض رخ بی نقاب

اگر پشه بود زیر زمین
فراموش گشت از نہیبش طنین

جگر باخت از تیر باران خدنگ
زرہ کردہ از موج در بر نہنگ

زمینی بدین مایه پہناوری
شدہ تنگ بر مردم از داوری

ادای چم و خم که آمد ز تیغ
فرو ریخت بسیار خون بی دریغ

ہمیکرد بسمل بہ بازیگری
چو از افسون ایمای بر پری

چه پرسی ز اندوہ انجیدگان
ز تاب تب جان رنجیدگان

تن از نیش زنبور خانه شدہ
سر پاره در پاره شانه شدہ

اگر زرد موی بر اندام بود
سیاہ اژدر سہمگین می نمود

تن در سنان سفته اندر ہوا
صلیبی خطی بود سر تا بپا

سر خفته در خاک از زخم تیز
برہمن سی نقطہ نوکریز

کشیدی ز بس زخم جانسوز تیر
شدی بر فلک بانگ برنا و پیر

سراپای را دوخته ہم چنان
کہ خو کردہ شد تیر تنہا کمان

گذشت آب شمشیر از ہر سری
ندانست یک غرقه از دیگری

چه گویم ز رخ رنگ چون می پرید
کہ سرخی و زردی خون می پرید

زدی کاف خسته حرف از دماغ
شدی تنگ وحش بہنای راغ

ز آشوب سر گشته گردیده
غباری درآورده ہر دیده

چو آہو زدی گنبدی ہر جوان
با ہنگ تاراج تاب و توان

چو شد سرخرو در نبرد عدو
دم تیغ خندید از آبرو

ز افتادن کوفت از پای مرد
بہیبت ہمی رفت از جای مرد

بترسید گردون ز تیر افگنان
بینداخت در گوشه رنگین کمان

ہمیسوخت از غصه ترک سپہر
ز رشک دلیران برافروخت چہر

شباشب ز بس لرزه بر جان فگند
لب ریش بر مرد زد ریشخند

ز آویزش ہر فرشته بدیو
ز دیوان بر آمد بہر سو غریو

چنان گشته شد ہر جوان یک بیک
کہ در نیل زد جامه پیر فلک

تن از خستن آشوب چشم فتن
سر از نیش پا عبرت سر شکن

ازان ہای ہو کاندران مرز بود
ز ہرہ جوان پیر از لرزه بود

چو ہنگامه از ہر دو سو گرم شد
یکی سخت کین و یکی نرم شد

گر ازان ز ترس آب در تاختند
ز بیکار شیران جگر باختند

ز بس خورد بر خاک تیر ہمه
بگردون بر آمد نفیر ہمه

دل از داغ بی تیغ زدن خون شدہ
نه کز ہول ز سینه بیرون شدہ

چو شب روز در دیده تاریک شد
ازان عرصه ہر مرد باریک شد

ستوه آمده ہر نفی زان شکوه
گریزان نہادند رخ سوی کوه

برآورده ناله بجای سرود — ز خون برکشادند از دیده رود
ز فریاد شوری برانگیختند — ز شادی بماتم در آویختند

بزد هر یک آن چنگ و بر زمین — گهی آنچنان زد گهی اینچنین
ز پیچیدن پای دامنکشان — نمودار شد ساق خلخال‌شان

با سلامیان هم نبردی نماند — دران داوریگاه مردی نماند
ولی ز انمیان خالد ابن ولید — ز جنگ آزمائی نمی آرمید

سکون با تنی چند چون مرد گرد — بسی حمله سوی دره کرد مرد
همیخواست زان رخنه بیرون شدن — ز بس رفتن و بیش در خون شدن

صحابه که پاسش همیداشتند — بیاریدن تیر نگذاشتند
بهر بار کآمد چنان باز رفت — که تیری از شستی سبکتاز رفت

سرانجام ناخن بسنگ آمدش — بچپ رفت چون کار تنگ آمدش
برانگیخت خاطر ز عزمی که داشت — فرو ماند ز آهنگ رزمی که داشت

چو همسنگ بازو ربازو نشد — دگر هیچ کافر ترازو نشد
دل مومنان گشت یکسر قوی — که فتح کهن یافت دیگر نوی

گرد برآوردن باد مخالف از دوست و دشمن و چهار فرقه شدن اصحابؓ از مرکز آفات و فتن

چنین آمد از راوی هوشیار — که یکباره از گردش روزگار
دگرگونه شد ماجرائی که بود — ز حالش بلغزید پائی که بود (خود ۱۲)

چو دیدند تیر افگنان دره — که پیروز اسلام شد یکسره
فرو پژمرید آتش کافران — ز گرمی پریدند سیماب سان

گروهی ز یاران کشادند دست — بتاراج سرمایه هر که هست
فسون طمع برد از دل شکیب — نهادند ناگاه دل بر نهیب

فرو ماند عبدالله از کارشان — ترش کرد ابرو ز کردارشان
با مر پیمبرؐ زبان تازه کرد — اشارت ز نهیش باندازه کرد

ولے گفته او وجودی نداشت — بسے گفتنی گفت و سودی نداشت
بماندند کمتر ز ده کس بدو — سرانجام شد چیره دست عدو

چو خالد بمیدان هیجا هنوز — نبود از سر کینه بے ساز و سوز
سرش پر ز شور و دلش پر ز شر — ببے مغزی همچنان خیره سر

دلیرانه جست از کمینگاه چست — بهمدستی عکرمه جنگ جست
بخون خفت عبدالله از دست او — چو او هر یک از خیل پابست او

یکایک ز رخنه بپشت آمدند — دلیرانه بر عزم خون آمدند
نهادند تیغی در اسلامیان — ندیدند از پیش و پس عامیان

زمانه عجیبے و ز بازی نمود — که ناگه شب از روز بازی ربود
همیست آئین گردون مدام — گهی بامداد آورد گاه شام

همانا که تقدیر داوار پاک — قلم راند زینگونه بر لوح خاک
که امید بد روز را نمی بود شب — ز اوضاع گیتی چه داری عجب

مگو کاین چه از پرده سر میزند / چرا چرخ چرخ دگر میزند
بجائی رسی گر تو دانا کسے / وگر نشنوی این ندا ناکسے
دگر باره شد گرم بازار مرگ / بلا ریخت بر هر سری چون تگرگ
علم کرد هر گرد بر خاک تیغ / خراشیده شد بر هوا روی میغ
ز بانگ جوانان دران پیش راغ / پریدی ز چشم بهائم چراغ
لبالب ز خون شد خم آسمان / دران خم زده جامه پیر و جوان
ز تیر هوائے که جست از کمان / مشبک همه سینهٔ آسمان
در آشوب هر شعله از فتیلی / کز آبستن آمد بچشم علیل
اجل هر کرا کاسهٔ سر شکست / ازو کاسهٔ سر نیامد بدست
ستیزنده را دم ز چالش گسست / گریزنده خود از سگالش گسست
شدا ندامها خشک اندر زره / باندامها قبا داز هر زره
ستوه از هزاهز زمین تا کوه / ز هوی جوان پیر گردون ستوه
یگانه چو بیگانه ناشناس / درافتاده مردان بهم از هراس
در آشوب و زخم شدید / بهر یک ز شمشیر یاران رسید
هم از دست هم کشته شد بیگمان / در آن امتحانگاه مردی یمان[۵۲]
مرا گر پدر هست یا رستم است / مسلمان کشی در میان از چه خاست
در آخر پی رفع آن معصیت / پیمبر دهانید زایشان دیت
دعا گفت تا عمر بر تیغ و تباب / کسے عزم کشتند در اضطراب

نظر کن بهر خوب و زشت آنکیا / ز آغاز و انجام چون آزکیا
عزیزا بیا مغز تر کن ز سر / گران پس نادره هر جگر
سنانها کلفت از رخ ماه برد / عنانها ز کف مرگ ناگاه برد
دلیران ز طغیان سیلاب خون / نبرد ندانان موج کشتی برون
چنان هول بود از احد تا بلبس / که گشته طنین مگس زنگ و دس
بساط زمین گشت عناب گون / مزاج هوا گشت جلاب خون
در انجم ببین گر نداری یقین / نشانی ز هر خشک ناشی ببین
ز خون تیغها شاخ مرجان شده / ز سر نیزه ها نخل بستان شده
ز بسیاری زخمها در ستیے / چو سرو چراغان شده هر تیغ
نیامد بکار استخوان ادب لے / نیامد بکار از کسے یا سپے
سر از تن فتاده سر گل شده / تن بے سر آزاده از گل شده
ندانسته از دشمن و دوست کس / برآورده از جستجوی نفس
اسید و ابوبرده[۵۱] ز اسلامیان / فتادند در کشمکش ناگهان
چو بشنید سالار بالا و پست / بفرمود کان فی سبیل الله است
حذیفه[۵۳] که بودش گرامی پسر / بسی گفت کای مومنان الحذر
نیاورد کس در خیال از ستیز / در آمد بپا از جراحات تیز
حذیفه گرفتش ز دین و ز داد / گدایان بے مایه را باز داد
صحابه در انشد و گاه هم / شدند از سر داوری چارقسم

۵۱ ابو برده — برده بموحده مضموم و راء مهمله ساکن و دال مفتوح بے نقطه مولانا عبد الحی ۱۲

۵۲ یمان بفتح تحتانی و فتح میم منتخب ۱۲

۵۳ حذیفه بضم حاے حطی و ذال معجمه مفتوح و فتح فا ۱۲

گروهی به تیغ اندر آویختند — به پیکار خونهای شان ریختند
گروهی ز بیم فتن یکسره — ز هر سو نهان گشته اندر دره

گروهی چو عثمان بطیبه شدند — گریزان ز جنگ گیتیه شدند
قراری گرفتند و باز آمدند — بپا بوس آن سرفراز آمدند

عفا الله عنهم خبر میدهد — که تخم وفا نیک بر میدهد
گروهی به تمکین فشردند پای — بماندند چون کوه محکم بجای

ز صحب مهاجر ز انصار تند — تنی بیش جز چارده تن نماند
علیؓ و ابوبکرؓ و سعدؓ و زبیرؓ — چو نقطه ز مرکز نگردند سیر

بن عوف و طلحه و سعد معاذ — نگشتند هرگز جدا از ملاذ
عبیده و حارث چو سهل حباب — ندیدند جز استقامت صواب

عبد الرحمن ۱۲
اسید جری عاصم تند خوی — وجانه صفت گشته هنگامه جوی
نهادند سر در کلاه رسول — شدند از وفا خاک راه رسول

پیمبر که کونین از فر اوست — نه بیمش ز دشمن نه پروا ز دوست
خیالی نیاورد ز آشوب تیز — هراسیش نامد از آن رستخیز

ثباتی که بودش ز داور داشت — همان عزم خونریز و پیکار داشت
نه جنبید گامی ز جائی که بود — بلا سوخت عزمش بلائی که بود

چو گردان کافر چنین کرده اند — بهر عهد نامی بر آورده اند
مپندار کاین گفتنم از ثناست — همانا نمودار ی زما جراست

ثنائش نگنجد بکون و مکان — ستودش خداوندگار جهان
نبستند لفظی رواة خبر — که خود از کیان بود آنگه عمر

اگرچه نه نزدیک این ماجرا — سخن گفت از جانب مصطفی
چو با مومنان کرد سفیان خطاب — نیامد ز فاروق ضبط جواب

بجای خودش باز بندم طراز — بدانگونه کامد ز ارباب راز
درینجا سخن مختصر میکنم — که آهنگ ذکر دگر میکنم

جلادت و شهادت امیر حمزه عم رسول صلی الله علیه وسلم

چنین گفت راوی چون آن سباع — برون آمد از صف خزاعی سباع
طلبگار از مومنان هم نبرد — ز گردان پیکارجو خواست مرد

بدر حسبت حمزه ز صف همچو شیر — چو روباه کردش بیک حمله زیر
نخستین بگفتش که ای بوالفضول — جدل میکنی با خدا و رسول

پس آنگاه خون ریختش بار و کشت — کمین کرد اجل اندران بار گشت
غلامی سیه بود وحشی بنام — نهان زیر سنگی بجرمی تمام

ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعٰن انما استزلهم الشیطان ببعض ما کسبوا ولقد عفا الله عنهم ان الله غفور حلیم۔ ہر آئینہ کسانیکہ روی گردانیدند از شما روزے کہ بہم بر آمدند ہر دو جماعت یعنی کافران و مسلمانان جز این نیست کہ لغزانیدہ ایشان را شیطان بشومی بعض آنچہ کردند و ہر آئینہ عفو کرد خدا از ایشان ہر آئینہ خدا آمرزندہ بردبار است ۱۲ مولوی ولی اللہ محدث [illegible] ابن حنیف سہل بفتح سین مہملہ و سکون ہاے ہوز و حنیف بحا حطی نون برزن تصغیر مولوی [illegible]

بکین خواهی عم مولای خویش — ایاش برجسته از جای خویش
به پیمان آزادی خویشتن — بخونریز حمزه بجست فن

همان هنده کردش ازین عزم تیز — زمانی که او داشت دل ستیز
که گر حمزه را زیر تیغ آوری — دهم داد تو اندرین داوری

بپاداش عتبه دولت خوش کنم — بکام تو ایثار دلکش کنم
چو برگشت حمزه پس از قتل او — گذشت از محاذات آن کینه جو

سلاحے باندازهٔ اسپ فگند — ز دورش رسانید پنهان گزند
گذشت از سرش حربهٔ کینه جو — دلی سوی و کرد شیرانه رد

گریزنده شد وحشی کینه زای — درآمد سراسیمه حمزه ز پای
رسیدند یاران او بر سرش — بآواز کردند سر در سرش

چو هرگز صدائی نیامد ازو — ز بالین او رفت هند جنگجو
شد و حربه بگرفت بر سر شتافت — بچالاک دستی شکم را شگافت

جگر را برآورد بیداد کرد — ببرد و دل هند را شاد کرد
گرفت و بخائید اندر اختنش — بانعام بسیار بنواختش

همه زیور خود بدو باز داد — که بیداد او نزد او بود داد
وزان پس که این مردمی ها نمود — بده سرخ دینار امیدش فزود

بگفتش که چون ره بمکه برم — همان گفتهٔ خویش پیش آورم
پس آمد ببالین حمزه فراز — بهمراهی وحشی فتنه ساز

ستمگر بیداد از تطاول دو گوش — که نفرین بر افعال بیداد کوش
زممدوده و هم ز مقصوره اش[سله ۹] — سکون برد تحریک مسطوره اش

پس از خنگ ور که با خویش برد — چه گر برد کا خزنه از پیش برد

جلادت شیر خدا حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

چنین گفت راوی که شیر خدا — درآن داوری گم شد از مصطفی
همی جست هر سو احمد نشان — ندیدش ز آشوب گردنکشان

سوی کشتگان شد به نظارگی — فرو ماند حیران ز بیچارگی
باندیشه گفت و آمد گمان — مگر کایدش برد بر آسمان

ز کردار ما خشم بر ما براند — همی را نیز دیگ خود باز خواند
همانا کنون بر کشم تیغ تیز — براکشته گردم درین رستخیز

پس آمد بجوش اندرو حمله کرد — ز آن خاک بیزان برآورد گرد
چو انبوه اعدا پراگنده شد — بهر چشم در خاکے آگنده شد

نگاهش بروی پیمبر فتاد — ز بس در امان دید گردید شاد
بدانست تا داور مهربان — نگهداشت او را اگر دو بیان

وزین پس خم در بدیگونه خواند — که چون احمد پاک تنها بماند

سله ۹ درین بیت تشبیه بالکنایت ست واین قسمی از صنائع شعر است بالف ممدوده مراد از آلهٔ تناسل و بالف مقصوره انثیٰ وبنای الف نزد عرب بر سکون ست لهذا تحریک مسطوره کنایه از بریدنست که در بیت اول گذشت ۱۲

بخشم اندر آمد ز کردار گل — چنان کز خشش ریختی آب گل
بگفتش چه شد تا درین رزم سخت — تو بیرون نبردی ازین رزم رخت
علی گفت چون قبضه تیغ بست — بود کفر کی بعد ایمان درست
بگفتا نگهدار زیشان مرا — امان ده ازین زشت کیشان مرا
علی ولی شد چو شیر عرین — ز هولش فتاد آسمان بر زمین
ز تیغی که آبش چو آتش گرفت — سر خویش هر گرد سرکش گرفت
ز بسیاری حملهای علی — شده مشکل مصطفی منجلی
علی عین نورست گر بنگری — نگوئی خرا این کز جهان برتری
وجود ولایت بر ایمان اوست — که من کنت مولاه در شان اوست
طرازند جبریل و میکال را — که بودند راسخ حبیب مصطفا
چو دیدند شان کارزار علی — به زور ید الله کار علی
علی با تو همدردی میکند — بغایت جوانمردی میکند
بگفت انه منی از احترام — انا منه فرمود با انضمام
شنیدند زان پس که گویند گفت — در لا فتی رایة لا سیف سفت
که چون واگیر احد بیش گشت — دل از نشان ز ده ضربتم ریش گشت
جوانی وجیه و نسیم البدن — گرفتی بهر بار بازوی من
تو در طاعت ایزد یاوری — بفرمان پیغمبر داوری
پس از جنگ گفتم بخیر الوری — بگفت ای علی می شناسی کرا
بگفت ایزد است چشم روشن کنا

قفا وش نظر همدران جوش تاب — بپهلوی خود بر رخ بوتراب
چه داری خیال و چرا داشتی — بیاران نه پیوستی از آشتی
درین بود تا چند کس ز اشقیا — طریدی نمودند بر مصطفا (استفهام ۱۲)
هنیست وقتی که خدمت کنی — بکن گر توانی که نصرت کنی
ز آب حسام و ز تاب نبرد — با آتش فرستاد بسیار مرد
ز بیم ایلی و بسکه آمد ستوه — پراگنده شد هر یکی زان گروه
علی همدم سر جان نبی ست (آواز تیغ ۱۲) — چو جان نبی راز دان نبی است
علی ولی و ولی علی — بهر وجه آئینه منجلی
دوئی نیست اندر نبی و علی — ندانی ولی تا نباشی ولی
ز اعدا همیدی فتندش نگاه — بفرمان داوار گیتی پناه
بخیر الوری گفت روح الامین — که ای از تو نوز زمان و زمین
فتوت بحد تا حد خویش کرد — همانا که نتوان ازین بیش کرد
دگر آورد راوی پارسا — که روح القدس گفت انا منکما
روایت کند قیس سعد از پدر — دهم من ز فرمان حیدر خبر
بیفتادم از پای در چار ضرب — فرو ماندم از سختی کار حرب
همی کرد برپای و میگفت باز — که کن بر سر کافران ترکتاز
الا کز تو آن هر دو راضی خداند — به مستقبل و حال و ماضی خداند
بگفتم نمیدانمش جز کسی — ولی بود دانا به وجه بسی
که آن بود جبریل فرخ نهاد

جلادت طلحه رضی الله عنه

طرازند کز طلحهٔ جنگ جوی ... بسی پردلیها که نمود روی
بمردانگی ها برآورد دست ... بسی استخوان بهر احمد شکست

سپر ساخت دست خود از بهر او ... که از کار شد بازوی جنگجو
چو رد کرد منجاب یا تیغ را ... بشتر به بنوشد از مصطفیٰ

بفرمود طلحه بود زان کسان ... که از عهدهٔ حق برآیند شان
دران داوری خورد هشتاد زخم ... که از درد شان آمد به فریاد زخم

بچندین جراحات کاری که داشت ... همی زد بدان استواری که داشت
بیکباره از دست اهل عناد ... دو تیغش بیک دم بسر بر فتاد

ز سختی بیفتاد و از هوش رفت ... ابوبکر نزدیک هوش رفت
زدش آب بر روی آمد بهوش ... نپرسید جز حال احمد بجوش

بگفتا سلیم ست و آزاده است ... مراد بر تو فرستاده است
سپاس خدا گفت و گفتش چنین ... که سهلست هر مشکلی بعد ازین صلی الله علیه وسلم

جلادت انس بن النضر و شهادت او رضی الله عنه

یکی از صحابه که انس نام داشت ... سراپا نکوئی بفرجام داشت
به بدر از مشیت فرو مانده بود ... بعزم تلافی فرس رانده بود

چو پرسید از روی داد نبرد ... که احمد کجا هست و گیتی چه کرد
بگفتند پیغمبر نامور ... بنوشید جام شهادت مگر

با صحابه رو کرد و گفت ای عجب ... شما زنده و مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم در تعب
چو ریزند از احمد پاک خون ... روا کی بود زندگانی کنون

پس آنگه برآهیخت شمشیر کین ... درآویخت با دشمنان از کمین
بناگاه در خورد در ترکتاز ... بسعدی ز سعد بن گفتش نیاز

بایزد که می آیدم در مشام ... ز سوی احد بوی دار السلام
همین گفت و خود را بران جمع زد ... بگرمی چو پروانه بر شمع زد

دلیرانه جنگ آزمائی نمود ... برآورد زان اشقی [illegible]
سرانجام نوبت بخونش رسید ... چو مردان بمردانگی شد شهید

تن پاک او داشت [illegible] ... ز هشتاد هم چند زخم فزون
و فور جراحات کردش چنان ... که کس باز نشناخت در کشتگان

یکی خال او را بر انگشت بود ... نشانی چو خاتم در انگشت بود
بدان نکته بشناختش خواهرش ... که بود از همه حال دانا هرش

له عبد الله بن قمیئه تیغ بر آنحضرت صلی الله علیه وسلم زده بود یا کافری دیگر تیرے زده طلحه آنرا بر دست خود گرفت و در صورت اول شل شد و در صورت ثانی تیر بر خنصرش افتاد دست از کار رفت ۱۲

جلادت سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه

خرد در که می سنجد اخلاص را — روایت کند سعد وقاص را — که بر دشمنان ناوک انداختی — بایمای احمد سبک تاختی

بگفتی شها باش سالار پاک — که هان همچنین میزن ای فلک — سیه طالعی بود مالک بنام — به تیر افگنی دستگاهش تمام (صلی الله علیه وسلم ۱۲)

بر اسلامیان چون برآورد دست — بسی را بکشت و بسی را بخست — بزد سعد بر دیده اش چوبه را — که بیرون شد از مغز سر تا قفا

فرستاد او را به قعر جحیم — رهانید اسلامیان را ز بیم — دعا گفتش احمد بعز خطاب (صلی الله علیه وسلم ۱۲) — که بادا دعایت همه مستجاب

خورد تیر تو دایما بر نشان — شود مثل تیر قضا بی امان — پس او هر که را باز گفتی دعا — ز رنجوریش دست دادی شفا

بهر نیک و بد کو ز حق خواستی — اجابت بجنبش سبق خواستی — در آخر که بی نور شد چشم او — بگفتند خود را دعائی بگو

بگفتا که خورسندی من در اوست — نخواهم چنانچه آن چنین خواسته

جلادت ابو طلحه انصاری رضی الله عنه

ابو طلحه یاری ز انصار بود — که تیر افگن و ترک طرار بود — بابرو کمان داری آموختی — بمژگان سنان کاری آموختی

بشب گر کشیدی کمان از کمین — پر پشه میدوختی از طنین — اگر فی المثل موی بودی هدف — باندازه سوراخ کردی چو خف

زدی تیر گر بر خیال از کمال — نشستی برخ شخص را همچو خال — بردی هوا ذره میدوختی — همه وقت بالمره میدوختی (مژه یک بار ۱۲)

اگر رنگ گل بود بر جاس او — ز پیکان نمیافتی برگ بو — بهر بری با آواز تند و بلند — بهر بریش چو روباه شغل در کمند

دران روز گفت از وفا ترک سر — بردی نبی کرد خود را سپر — بترکش همیداشت پنجاه تیر — همه در زه و ماند خالی حقیر (ترکش)

بهر ناوکی کز کمان میکشاد — بیانگی چو تند از زبان میکشاد — چنان بود شوریده از اضطراب — که هر بار کردی با احمد خطاب

همیگفت جانم فدای تو باد — سرم گرد خاک پای تو باد — کشیدی بس سخت بازو درست — کمانی سه در قبضه او شکست

چو بی چوبه دیدش رسول امین (تیر ۱۲) — باعجاز می چید چوب از زمین — چو گفتی بیفگن سوی دشمنان — همان چوب چوبه شدی در کمان

دگر چیره یاری ز اصحاب پاک — گذشتی بنزد کشتن آشوبناک — بفرمودی او را که حالی بیار — ز هر ابو طلحه مرد کار

بهر زان پیش تیرها کافگند — پی دوست بر دشمنان تیر زند — همش آفرین گفت کآواز او — بجیل اندرون به ز چل جنگجو

معجزه

خبر رسید ها هوشمند سعید | که تیری بچشم قتاده رسید
برآورد دستی سوی الا له | که یارب اکتب جمالا له
(ابن نعمان ۱۲)

چنان سخت کز حدقه بیرون فتاد | پیمبر بدست خودش بر نهاد
پس آن چشم شد خوشتر و تیزتر | ز چشم دگر عشوه انگیزتر

معجزهٔ دیگر

برنگ دگر نقش اعجاز بست | که در تیغ عبدالله آمد شکست
(بن جحش ۱۲)
بدست اندرش گشت شمشیر تیز | بعرجون شده نامور در ستیز
(فاعل [illegible] ۱۲)

رسول خدا بانی دین و داد | یکی شاخ خرما بدو باز داد
خریدش امیری ز عباسیان | بهنگام خود ز انقلاب زمان

دو صد سرخ دینار دادش بها | خرید از فروشنده شنغا بها

جلادت حنظلة الغسیل و شهادت او رضی الله عنه

یکی حنظله بود ز اصحاب پاک | بمردی نمی داشت باک
شب روز پیکار زن کرده بود | شب آبستن راز در پرده بود
سحرگاه چون شستن خویش خواست | غباری ز خیل بد اندیش خاست
دگر گفت گوینده تیز هوش | که بانگ غسیل الله آمد بگوش
برآمد ز طینه بجوش درون | بمیدان شد و ریخت بسیار خون
رسول خدا دید روحانیان | که شستند او را طهارت کنان
جمیله زن او همه باز گفت | ز راز شب و از شب راز گفت
برآمد از آن حنظله بر فلک | پس آن رخنه مسدود شد یک بیک
سپس بو سعید آنکه ز اصحاب بود | چو از مصطفی احوال او را شنود

چو شیران ز لاو بجان باختن | چو صد مرد تنها به تیغ آختن
بهم بستری در کنارش کشید | بکام دل خود چو یارش کشید
بحالی که نیمی ز سر شسته بود | پراگندگیهای یاران شنود
سکونش به جنبش گوارا نماند | چو یاران جانباز یارا نماند
چو گشته تنش بشمشیر زخمناک | خرامید آخر بفردوس پاک
تعجب کرد و فرمود تا از زنش | بپرسند سر نهان تنش
هم آزند ازو خوابی را که دید | که در آسمان رخنه شد پدید
بذهنش درآمد که گردد شهید | همان شد که اندر بهشت آرمید
شد و قطره زن دید آب از سرش | تعجب کنان گفت با سرورش

جلادت عمرو بن جموح[۵۱] اعرج انصاری و شهادت او رضی الله عنه

سخن سنج هر سالخورده سفوح — چنین میطرازد ز عمرو جموح
همه مرد میدان و شمشیرزن — همه در دل خصم آتش فگن
بگفتند تو عاجز و اعرجی — بحکم حرج داخل مخرجی
بگفتا که حیفست ابنای من — بفردوس و من دور ازان انجمن
ز جانش بر آورد طعنش خروش — سلاحش گرفت و بر آمد بجوش
به پیش امام الهدی رفت و گفت — در اندوه آن منع تا رفت و گفت
نخستین نفرمود و گفت ار صلاح — تو معذوری بر تو نبود جناح
ابو طلحه گوید که دیدم که عمرو[۵۲] — بمیدان خرامید چون یافت کام
ز پوران او هم یکی در پسش — شتابان همی رفت مست پیش
بدادند از پر دلی داد رزم — مگر معرکه نزد شان بود بزم
زن عمرو هنده پس از گیر و دار — ببرد از مقر اشتر راهوار
به پشت شتر هر سه را بار کرد — سوی طابه راندش بجای نبرد
کشیدی سر از مومنه[۵۳] هیچ پای — چو برخاستی باز خفتی بجای
بنا کام هنده بسالار پاک — فرو گفت کیفیت پیسیر اک
دگر بار پرسید راز نهفت — که آیا مگر عمرو حرفی بگفت
نبی البرایا چو بشنید گفت

که میداشت پور گرامی چهار — همه بانی مرد هر کارزار
خودش بود وامانده با پای لنگ — ولی در احد خواست رفتن بجنگ
به پیکار گرم اند پوران تو — چرا میشوی باز پیکار جو
زنش گفت می بینمت غمزده — گریزان سوی خانه باز آمده
برافراشت دست دعا کای خدا — سوال من برمگردان مرا
فرو خواست اذنی که خواهم ز جنگ — بمینو خرامید با پای لنگ
دگر گفت و دستوریش باز داد — دلا در سوی داوری رو نهاد
خرامان همی گفت و دل بر هلاک — که مشتاق خلدم بیزدان پاک
شدند و بخصمان در آویختند — چو آبی بر آتش فرو ریختند
نگشتند تا کشته گشتند شان — نخوردند جز آب آتش فشان
پی شوی و پور و برادر گرفت — تن خسته هر یکی بر گرفت
بزانو در آمد پس از چند گام — برانگیختش لیک زن بر جهد تمام
یکی بار سوی احد شد دوان — بدان گونه کش میبرد کس دوان
بفرمود شو کرد تسکین پذیر — که از امر حق میکند این بعیر
پس از لا تردنی[۵۴] خبر داد زن — دعائی که سنجیده شد در سخن
همین بود کاشتر نرفت و نخفت

۵۱ بجیم مفتوح و میم مضموم و حاء حطی در آخر ۱۲ ۵۲ در عمرو واو زاید نوشته می شود و خوانده نمیشود ۱۲

۵۳ مومنه نام مدینه و آن زن نیز بهر دو معنی درینجا درست می آید ۱۲

۵۴ اللهم لا تردنی الی اهلی ۱۲

جلادت مصعب[1] بن عمیر پای تیغ و شهادت او رضی الله عنه

رقم بست انشور با سداد که در مومنان چون تزلزل فتاد
نشد مصعب از مرکز خود جدا همان پای تیغ رسول خدا
سبک تاخت عبدالله گرم کین به تیغش بیفگند دست یمین
بخواند آیه قد خلت[2] مرد کار نگهداشت بیرق[علمبردار ۱۲] بدست یسار
بدست دگر دست چپ هم فگند[ابن قمیئه کافر] همان آیه خواند و نشد دردمند
علم را بجز ور دو بازوی خویش نینداخت تا بقا بوی خویش
بپا داشت با سینه ضم ساخته بجنبید از سر قدم ساخته
سه باره که زد بر تنش تیر قمی[ابن قمیه ۱۲] بجان آفرین داد جان بیرمی
طرازنده کان آیه مرد قبول بالهام میخواند پیش از نزول
رخ او که بود شبه ابوالروم نام برافراخت رایت بحزم تمام
هم آمد که یزدان پاک از فلک فرستاد در شکل مصعب ملک
ازان پس همان بود صاحب لوا در آن عرضه گاه هجوم بلا
چو روز اجل گشت مائل بشام زد و خورد جنگ آوران شد تمام
نبی گفت مصعب قدم پیش نه همانا که صاحب لوا پیش به
بگفتا که مصعب نیم تا شناخت که داور ملک را علمدار ساخت
نهان گشت چون باز دیداش[شناختش] پس آنگاه ابوالروم بر داشتش
جلو ریز پیش نبی میدوید همی رفت تا در مدینه رسید
نگارنده در ذکر مصعب نوشت که دانشوری بود و نیکو سرشت
به تعلیم انصار و در قدر هم بر مصطفی ﷺ بود در بدر هم
مهاجر بسوی حبش رفته بود بامر نبی ﷺ بنده وش رفته بود
بعلم و عمل در صحابه بزرگ بآموزش فقه مردی سترگ
چنین منعمی بود و بس کامران باسلام شد از همه بیکران
بدیدش یکی روز خیر البشر ﷺ ادیمی ز بزغالهاش بر کمر
بگفتا ببینید این مرد را که روشن دلش کرد نور خدا
خریدند یک حله او را بدر دو صد درهمش بود قیمت بقدر
منش دیدم و کردش از خویشتن ولای خدا و رسول اینچنین

جلادت وهب و حارث مزنی[3] و شهادت هر دو رضی الله عنهما

گزارنده کز راز دم می‌زند ز آثار مردان رقم میزند
کز اصحاب اخیار ذی احتشام تنی بود وهب ابن قابوس نام

[1] مصعب بمیم مضموم و سکون صاد و عین مهمله مفتوح و در آخر بای موحده ۱۲

[2] وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل الآیه ۱۲

[3] مزنی منسوب بمزینه که بضم میم و فتح زای معجمه و سکون تحتانی و نون مفتوح نام قبیله ایست ۱۲

دگر حارث ابن اخ آن جری / دو ضرغام عم النبی اوری
نبرد آزمایان نهنگامه جو / فرو برده چنگل بخون عدو
نخستین بتاراج مائل شدند / جدا زان خجسته شمائل شدند
بنا گاه چون خالد و عکرمه / رسیدند از پس و پیش همه
بمردی دل از نهب پرداختند / بنا وردِ اشرار پرداختند
دل از غصه خون و جگر شعله زن / بگرمی دران عرصه آتش فگن
بدینگونه بودند جنگ آزما / که رفتند جمعی سوی مصطفیٰ
پیمبر برآورد بانگی که هان / کدامست کوشنده در دفع شان
بجنبید جهر جوان چون شنفت / انا یا رسول اللہ از جوش گفت
بزد چپ به پی تیر صافی کشاد / که هر یک ز گردنکشان پشت داد
دگر حمله کردند قومی بشر / بزد همچنان بانگ خیر البشر
همان گفت و شمشیر بران کشید / بخونریز آن زشت کیشان دوید
چو مردان بمردی هنرور جری / برخ آورد تنها به چالشگری
نشد سرکشی هم ترازوی او / که خوردند پهلو ز بازوی او
ز شمشیر او بسکه خسته شدند / گریزان همه دم گسسته شدند
سه باره گروهی دگر تاختند / حریفانه تیغ ستم آختند
همان گفت احمد همان گفت او / بهمین عزم سر بر کف آرزو
پیمبر نویدش بفردوس داد / برفت و دو گیتی بیکسو نهاد
ز هر سو گرفتندش اندر میان / همی خورد بر چهره تیغ و سنان
سرانجام مرد بلا آزمای / ز بس زخم کاری درآمد ز پای
چو او کشته شد حارث تند خو / برانگیخت آشوب هیجا چو او
زد و خورد مردانه بسیار زخم / که مردان خوردند از پی یار زخم
بمردانگی جان بجان بخش داد / ز خورسندی جان بجان بخش داد
چو مردستیهنده از جان گذشت / ازان مشکل سخت آسان گذشت
عمر آرزوی چنین مرگ برد / که میرم بدانسان که آن مرد مرد
مثل زد از و سعد وقاص نیز / ز خصم افگنی و ز اخلاص نیز
که هر آنچه روز احد وهب کرد / ندیدم به پیکاری از هیچ مرد
زمانی که کشته شد آن جنگجو / رسول خدا شد ببالین او
همی گفت چون بر سرش ایستاد / که من راضیم از تو حق نیز باد
وزان پس بجالی که بودیم ما / باستاد دیگر شفیع الوری
خود دش خسته و همچنان خشمناک / بدست همایون سپردش بخاک
بمعلم پرندی بپوشید باز / که بر دوش او بود حمرا طراز

واقعۂ اسلام و جلادت عمرو بن ثابتؓ و شهادت او

نگارند از عمرو ثابت چنان / که نام آوری بود از مردمان
مسلمان شده خیل کفای او / همه کاوش خاطر افزای او
برائین محمود مائل کنان / بکارش حدیث شمائل کنان
بر اسلام او میل خویشان تمام / بهم ناصح اخلاص کیشان تمام
دلی بود در پیش حجاب یقین / تامل بتسلیم میکرد ازین
بروز احد ناگهان دفع شد / همان نقص او مایۂ نفع شد

دلش اندران جنبش آرام یافت   ز تاریکیش روشنائی بتافت
برون تاخت گردن برافراشته   سلاحش به یکبار برداشته
درآویخت مردانه با سرکشان   بخون کرد گل خاک خنجرکشان
فراز آمدش چون زمان اجل   فرو خفت در خون (خود ۱۲) بخیر العمل
بگفتش نبی اوری جنتی   خدایا چه فعال بی طینتی

واقعهٔ اسلام و جلادت مخیریق جهود و شهادت او رضی الله عنه

طرازندهٔ حال رباب عزم   طرازد باخبار در ذیل رزم
که بود از جهودان یکی نیکمرد   سرائیلیان (یعنی اسرائیلیان ۱۲) را ز اخبار (جمع خبر ۱۲) فرد
توانگر بسرمایه مخیریق[۱] نام   چو مردان زدی پیه در راست گام
ز آیات احمد خبر یافته   بتوریت و انجیل دریافته
ولی بود خوگر بآئین پیش   چو آبای خود در رهان رسم و کیش
بروز احد کاتشی در گرفت   حساب غم دو کار خود برگرفت
ز اسلام خوشتر طریقی ندید   طریق پسندیدگان برگزید
برون آمدن خواست از بهر جنگ   که در خون اعدا نیارد درنگ
چو ایمان او هر نفس میفزود   بشد رهنمون گروه جهود
که امروز غافل نباید نشست   که دیگر چنین روز ناید بدست
محمد رسول خداوند ماست   خلاف خداوند کردن خطاست
برآئید از خانه مسلم شده   بعزم تلافی ملازم شده
بگفتند در شنبه کامروز هست   نشاید میان را به پیکار بست
بگفتا که این ملت احمد است   بهر گونه رد کرده اورد دست
ز دین جهود دست گفتارتان   نه بر حکم پیغمبر انس و جان
جهودان سر از راه او تافتند   سوی احمد پاک نشتافتند
پس آنگاه سرخوش ببوی رسول   خرامید تنها بسوی رسول
بدست اندرش تیغ بهر مصاف   دل او چو آئینه بگردی صاف
درآمد با سلام و گردن نهاد   که صد آفرین بر جوان مرد باد
کمر بست چون بهر دفع عدا   وصیت چنین کرد با مصطفیٰ
که هر آنچه از بین کاند ز من   درآید بملک رسول زمن
همین گفت و تیغ دو دم برکشید   زمین را بچالش ز هم بردرید
بیک حمله کردن ازان داوری   قیامت برانگیخت مرد جری
ز دو خورد او تا بجائی رسید   که مردانه جام شهادت کشید
بپیمبر گرفت آنچه زو باز ماند   بتکریم خیر الیهودش بخواند

[۱] مخیریق بکسر میم وخاے معجمہ ساکن و راے مہملہ مکسورہ وتحتانی ساکن و قاف در آخر ۱۲

مولوی عبد الحی مرحوم ۱۲

جلادت نسیبه[1] بنت کعب و پسران وی عماره[2] و عبدالله رضی الله عنهم

طراز ند بر طرز سنجیدگان ز مردانگیهای انجیدگان
که از خیل مردان مرد نبرد نسیبه زنی بود چون شیر مرد

دو پور و سوم شوی او زید نام همه خاک بوسان خیر الانام ﷺ
دران معرکه هر چهار از ستیز بر آورد هنگامه رستخیز

زن مرد سیرت یکی خیک داشت خیالی ز دور و ز تیر و یکسو داشت
دران داوریگاه هر گونه تاب با سلامیان میرسانید آب

و می کآتش کافران گرم شد و ز وآهن مومنان نرم شد
فرو ایستاد و بر آورد دست ببردی سر سرکشان میشکست

رسیدش بتن سیزده زخم تیز ولی میزدی همچنان گرم خیز
یکی زخم زان زخمها خورد سخت ز شمشیر عبدالله (عبدالله بن قمیئه ۱۲) تیره بخت

بیکسال به شد که بس تیز بود ز دست در از شر انگیز بود
زره بر زره داشت آن تیره سر نشد حربه مومنه کارگر

چو چشم پیمبر بسویش فتاد بپورش عماره یکی بانگ داد
که بشتاب و دریاب آن خسته را به بند آن جراحات نابسته را

گریزان گذشتند یاران ز پیش زن بسی مرد و زن در میان تیغ زن
بگردش همی گشته پوران او بمرد افگنی سخت هنگامه جو

نبودش سپر از پی دفع ضرب که میکرد چالاک تر کار حرب
پیمبر که آن زهره و تاب دید سپرداری از خیل اصحاب دید

بگفتش بجنگ آزمائی بده که جنّه بدست ستیزنده به
بینداختش مرد و برداشت زن شده گرد بر گرد او تیغ زن

بناگه سواری ز خیل عدو بزد تیغ برّنده بر جنگجو
نشد کارگر حمله آن سوار رها کرد زن زخم بر راهوار

بیفتاد اسپ سوارش ز زین چه باشد جز این مردی بیازین
دگر باره خیر البشر ﷺ بانگ زد همان پور او را دگر بانگ زد

که بشتاب نیک سوی مادرش شتابان بر آی پسر بر سرش
بپیچش هر دو کشتند آن مرد را سوار نهان گشته گرد را

زعبدالله آمد بطرز دگر (۱۲) دگر نور چشم همان دیده ور
که زخمی دلاور بزمین فتاد همی رفت خون و نمی ایستاد

فرو بست زخم و معاً گفت خیز هلا ای پسر سر متاب از ستیز
پیمبر ستودش بر آن عزم راست که دیگر مثیل تو همت کراست

درین بود کآن تیغزن در گذشت که از دستش آن زخم بر سر گذشت
بگفتا همین خصم فرزند تست دو دید و بپایش بزد تیغ چست

در آمد ز پا کافر خیره سر بخندید و بشگفت خیر البشر ﷺ
بر آن خنده صد جان شیرین فدا وَقَدْ فَازَ فَوْزًا بِهٖ مَنْ فَدیٰ

[1] نسیبه بضم نون و سین مهمله مفتوحه و تحتانی ساکن و موحده مفتوحه مولوی عبدالحی مرحوم ۱۲

[2] عماره بعین مهمله مضموم و تخفیف میم ۱۲

بگفتش گرفتی قصاص پسر | سپاس خداوند پیروزگر
دو چشم تو گر دید روشن بدین | بشد خار خار تو گلشن بدین

بگفتا دعائی کن ای مصطفےٰ | که باشیم با تو بفردوس ما
پیمبر برحمت برآورد دست | بپیش خداوند بالا و پست

که یارب بکن شان رفیقان من | بفردوس اعلی در آن انجمن
زنِ رشکِ مرد از پس این دعا | نترسیدی از هیچ درد و بلا

ز داغی دل و دردناکی نداشت | وگر صد ستم دید باکی نداشت
چنین زن که در پُردلی فرد بود | نه زن بلکه بهتر ز صد مرد بود

بزرگی بدینگونه شد رهنمون | که چون شیری از بیشه آید برون
نگویند کاین ماده این نر است | بجز اینکه هر اس مردم در است

مجروح شدن محبوب کردگار صلی اللہ علیہ وآلہ الاطہار از دستِ کفار فجار

گزارش گرِ ماجرای ستم | چنین آرد از راویانِ حکم
که بستند پیمان هم پنج کس | ازان زشت رویان ناپاک و خس

سه عبداللہ[1] از کافران زبون | اُبی[2] دژم عتبه سرنگون
بخونریزی پیغمبر پاک دین | کمر بسته آن ناکسان لعین

یقین داشتند آن سیه طالعان | که دشوار باشد مجالی چنان
نگردد که مصطفی نور پاک | کجا آفتاب و کجا مشت خاک

سرانجام دین تا بود ناتمام | نیفزاید او زیب دار السلام
ولی شوربختی بران کار داشت | همان سنگروئی بر اصرار داشت

تنی بود زان هر سه همنام زشت | ز نژند نگونسارتر در سرشت
سبق جست بر هر دو همنام خویش | نهاد از سرِ سرکشی پای پیش

نخست از ایشان در جنگ زد | بروی نبی سنگ بر سنگ زد
فرو رفت از جور آن سنگرو | برخساره هر حلقهٔ ترگ او

دلیس بو عبیده بزورش کشید | دو دندان به پیشینه شد ناپدید
محاسن هر سر بخون شد خضاب | شفق غازه مالید بر آفتاب

دگر باره زد عتبه سنگِ شدید | که از لعل زیرینه مرجان چکید
چو از سنگ او سلک زیرین گسیخت | ز دُرجِ دُرر دُردانه پیشین بریخت

سوم بار عبداللہ ابن شهاب | زد و خورد بر لمعهٔ آفتاب
چو زخمش در آن رخ احمد فتاد | بسر پنجه در رخ سپر مد فتاد

ز خون پاک میکرد دوشش ببرد | چه بردی که خون از رخ پاک برد
همیگفت کاین قوم چون وا رهند | که از شافع خود چنین کار نهند

خود ۱۲

[1] عبداللہ بن قمیہ بقاف مفتوح و میم مکسور و فتح ہمزہ در آخر کہ ہیوز مختفی است شد و اکفر بود و عبداللہ بن شہاب و عبداللہ بن حمید مثل و نبود ۱۲

[2] اُبی بن خلف بہمزہ مضمومہ و موحدہ مفتوحہ مشددہ غیاث و منتخب ۱۲

پیمبر که خواند بسوی خدا
بکین خواهی او کنند این جفا

بیامرز دار خواهد آمرزگار
وگر خشم گیرد ترا خود چه کار

همیگفت گر چیزی افتد ازین
عذابی رسد آسمان بر زمین

سپس خواست آمرزشی از خدا
که یا رب بیامرز قومم مرا

وزان زخمها مالک ابن سنان
مکید و فرو برد خون روان

که گر مس کند خون کس خون من
شود ایمن از آتش شعله زن

کشید ند شمشیر و هفتاد بار (یعنے خون کسی را ۱۲)
بروی هایون زدند از نقار

همان او لین خشک مغز فضول
برآورد حمله بسوی رسول

نبیؐ گفت دادار خوارت کناد
نگون سار پروردگارت کناد

بیفتاد اندر گوی کان شرار
فرو کنده بودند در کار زار

حبیبی بلاهوت تنها روی
درافتاده مجروح اندر گوی

هم او نعره برداشت تا کشته شد
الا تا رسولؐ خدا کشته شد

بگفتا و که من گفت کای تیز رم
سواری بد ستت کنم چون عجم

ندائی همی زد که احمد نماند
بمیرا یکه گوئی محمدؐ نماند

برآمد ز مشکوی خود خسته جان
بسوی احد دست بر سر زنان

سخن مختصر طلحهؓ در کار شد
معا با پیمبر دران غار شد

وزان پس علیؓ بر سر آورد آب
ز خون شست بهر رخ آنجنابؐ

فرو سوخت از بوریا پاره
برانگیخت از بهر او چاره

ناگاه روح القدس از فلک
رسانید منشور حق لیس لک[۵۱]

هم آمد که چون خون همیکرد پاک
نمیخواست یکقطره کاید بخاک

همانا نزو ید گیاهی دگر
بلے چیست سبب نشش گناهی دگر

تو دانی که دانای رازم نیند
شناسای راز و نیازم نیند

سخن درمیان رفت ان ماجرا
چو بشنید فرمود خیر الوری

پیمبر درین بود خصمان بکین
ز نفرین طرناک چون آفرین

نکردا شتش داور مهربان
زهی مهربان داور بندگان

گرا رید تیغی و گفتا منم
ز من هست زخمی که می افگنم

پس از ضربت کافر کفرکیش
ز بار ودیع گرانبار خویش

خراشیده شد هردو زانوی او
نهان گشت از چشم ها روی او

نمودند شان جلال و جمال
که ختم است بر ذات او هر کمال

شنفت و فرو گفت سفیان بخویش
که گشت از شما ای گروه قریش

هم آورده اوی که ابلیس زشت
شد این سراقه[۵۲] تلبیس نشت

شنید ند اهل مدینه تمام
بنالید زهرا علیها السلام

زنان بنی هاشم از جوش غم
برآورده فریاد ماتم بهم

بچالاکیش در بغل در کشید
علیؓ دست بگرفت تا بر کشید

همی شست و خون در نمی ایستاد
کسی کاینچنین خون بریزد مباد

فرو ریخت بر زخم واستاد خون
خدایا دل دشمنش باد خون

۵۱ لیس لک من الامر شیٔ او یتوب علیهم او یعذبهم فانهم ظلمون نیست ترا ازین کار چیزے یا مہربانی باز گردد یا عذاب کند (پارہ ۴ سورۂ آل عمران رکوع ۱۳)

ایشان را زیرا که ایشان ستمگارانند ۱۲ مولوی ولی اللہ محدث ۵۲ جعال بضم جیم و عین مهمله مفتوحه نام بن سراقه و جعیل نیز آمده ۱۲

دگرتا زمانیکه بود احتیاج — همیکرد با استخوانش علاج
بران تیره بختان دعا کرد یاد — که زنهار تا سال فرصت مباد

پس اندر رهان دار و گیری که بود — اجل در گرفت و بآتش ربود
وگر سرکشی جان زپیکار برد — شد و روزگاری شمرد و بمرد

نخستین وز دم راز آن هیزیج (بے مغز۱۲) — ببالای کوهی فرو گشت فوج
همی خفت در گاه زفتست خو — بشناختش دیدار شکم تا گلو

یکی هم زنشان تا بسالی نماند — زناکامی بخت کامی نراند

حمله آوردن ابی بن خلف و عبد الله بن حمید و کشته شدن هر دو پلید

سخن سنج هر ماجرای عظیم — چنین گفت حال ابی لئیم
که در بدر شد از سبا یا جهول — ولیکن نگر داشتی با رسول

چو بر فدیه آمد مدار خلاص — خطاب سخن با نبی کرد خاص
بگفتا که دارم یکی باره ٔ — بپویه رونده چو سیاره ٔ

بدانه کنم فربهش بعد ازین — بصد جا بر نشینم بزین
بجنگ تو آیم سواره بر او — کشم تیره روی خود از خون تو

نبی گفت نی بلکه اے هرزه کار — [illegible] بکشتم چون بیائی سوار
ازین ماجرا بود بس ترسناک — همی بست اندیشهٔ از هلاک

نبی آمد از بیم و سفیان بزور — کشیدش دران عرصه گاه غرور
باصحاب خود گفت خیر البشر — که آگاه باشید زان خیره سر

مبادا که ناگه در آید زپس (فریب ۱۲) — چو بینید او را بگوئید و بس
بپایان دور تخاصم بزور — سواره بران مرکب آمد ز دور

نگاهش چو بر روی احمد فتاد — بپیسے هرزه درشت همو دباد
بگفتا ای محمد کنون می جهم (فریب ۱۲) — نجاتم مبادا ر نجات دهم

صحابه (نفر) بگفتند کای روح پاک — بگو تا بریزیم خونش بخاک
فرستیم او را به قعر جحیم — که نفرین بر آن هرزه سنج لئیم

چو ناگاه نزدیک تر گرد سیر — نبی نیزه بستد ز دست زبیر
دگر گفت دانای گنجینه سنج — که بگرفتم از حارث کینه سنج

هم آورد از حیلهٔ رنجش — که بر بود خود از کفش ناچخش
بیفگند بر گردن او فتاد — گریزان سوی خیل خود رو نهاد

بینداخت خود را ز پشت سمند — چو بسمل بر آورد بانگ بلند
بگفتند (بینداخت) کاین مایه شور تو چیست — که زخمت خراشیست زان بیش نیست

بگفت الحذر تاب زخمش کراست — ندانید کاین خستگی از کجاست
ازین پیش میثم جهانرا بکام — کند کار من این جراحت تمام

رسیدی گر این زخم بر همگنان — بمردندی از رعب تحاریان
مرا خود ز کشتن خبر داده بود — خیوئی از دهان من بس بود

بجائی که از مکه یک منزل است — همان مرظهران[۵۱] که خوشبو گل است
برافروخت آتش زان آتشی — که میکرد چون بود واز دهر کشی

۵۱ مر الظهران بمیم مفتوح و رار مهمله مشدده پیوسته در ظاء معجمه مفتوحه و ها ـــے ایک نام جائے و درین کتاب ترکیب پارسی.

هم آمد که در بطن رابغ[1] بمرد / بدانگونه کابن عمر می شمرد
که رفتم شبانه دران بادیه / بزد آتشی شعله چون هاویه
نترسیدم از هیبت آن بسی / نه بیند چنین واقعه هر کسی
یکی مرد نالان بزنجیر اسیر / برآمد ازان آتشی چون سعیر
کشیدی بصد سختی آن سلسله / ز بیتابی تشنگی در گله
دگر مرد میگفت کابش مده / رهائی ازان اضطرابش مده
همانا که این کشتهٔ مصطفی است / ابی زبون سخت کوش جفاست
چو آن سخنهین استیازان رسید / معرف لعبد الله ابن حمید
اجل یکنفس هم ندادش امان / بلا بر سرش ریخت از آسمان
دجانه بتیغی که زد بر سرش / بغلطاند ناگه بخون اندرش
(ابو دجانه انصاری ۱۲)

بر کوه برآمدن جناب رسالت مآب و سوال و جواب کفار و اصحاب

گزارنده گوید که چون مصطفی / بهمدستی طلحه و مرتضی
برآمد ز غار و برون ایستاد / پراگندگان را سکون وست داد
صحابه بنحو آرمیدند باز / که روی دل افروز دیدند باز
پس آن هنگ فرمود سوی دره / بیاران جانباز خود یکسره
بدان تا برآید ببالای کوه / سر کوه را بر فزاید شکوه
ز بس خستگی داشت دستی نیافت / توانی که پایش بستی نیافت
ز سوی دگر خواست سفیان بجنگ / بچندین تن روبهان شسته گبر
بچالاکی از شعب برشدن / بچستی سبق بردن و برشدن
پیمبر دو دست دعا گسترید / که ای مهربان کردگار مجید
ببالا مده پای رفتارشان / هم از جای خود بیش مگذارشان
دگر نقش نقاش آگاه بست / که فاروق رفت و سر راه بست
نشد باتنی چند و پیکار کرد / تگاپوی اشرار بیکار کرد
سپس در همان عرصهٔ داوری / همیگشت هر یک بجالش گری
بهر سو ز شادی تفرح نمای / رجزخوان و بر زعم خود هرزه لای
معلق زنان و صفیحه زبان / زنان بریان کار فارغ زبان
شتابان بسوی شهیدان شدند / همه مثل هنده شتابان شدند
شکمها دریدند و خوردند خون / جگرها برآوردهٔ از اندرون
ز سر تا بپا از تن هر شهید / بریدند هر انچه بتوان برید
بجز حنظله کس ز ستاره میان / که از عامر زشت وادی نشان
همان راهب کافر کج نهاد / که اول باسلامیان در فتاد
فروسفته هر بینی و گوش را / ربودند از هر سری هوش را
سپس هر یکی ساخت سلکی بخشم / بدست و گلو بست هر شوخ چشم
وزان پس پیمبر بعزمی که داشت / علم را بسوی دره برفراشت
نشسته ادا کرد پیشین نماز / که با ناتوانیش آمد نیاز
تن نازکش اینچنین بود ریش / که ناگاه خر سنگی آمد بپیش
نشد تا برآید چنان خسته جان / بر آن سنگ با جثه ناتوان

[1] بطن رابغ بطن زمین مغاک و رابغ برا مهمله و موحده مکسوره بعد الف و در آخر غین معجمه نام مقامیست ۱۲

فرو شست طلحه به نیل مراد
که پای همایون بدوشش نهاد
برآمد ببالا و گفت از کرم
که واجب شد از بهر طلحه ارم

چو سفیان برآسود از سرکشی
به تفتیش پرداخت از سرخوشی
تبختر کنان شد بنزدیک کوه
نهاد از سر جهل خود را شکوه

نبی و ابوبکر و فاروق را
جداگانه برخواند و در زد ندا
که آیا درین خیل نام آوران
فلان هست یا نیست اندر میان

حبیب خدا منع کرد از جواب
نکردند اصحاب سویش خطاب
رخ آورد آنگاه سوی قریش
کز اینان نماند است فردی بجیش

اگر زنده می بود یک تن ازشان
بپاسخ همی داد از خود نشان
در آن وقت فاروق شد بیقرار
زدش بانگ کای دشمن کردگار

همه زنده هستند و گفتی دروغ
بود هرزه گفتار تو بی فروغ
درونش چو آتش برآورد دود
هبل[۵۱] را ثنا گفت و بالا ستود

نبی گفت گفتن کای بت پرست
اجل هست و اعلی خدائی که هست
دگر گفت عزی[۵۲] پی غزماست
شما را ز عزی تعزز کجاست

بگفتند کایزد بود یار ما
نباشد کسی پای مرد شما
دگر گفت کامروز با روز بدر
برابر بود از پی ما بقدر

چو دلو است پیکار بی ارتیاب
که گاهی تهی آید و گه پر آب
بگفتند هر کشته از خیل ما
بفردوس پاکست و در ذیل ما

ز تان هر که مقتول شد ابتر است
ز بی آبروئی بآتش درست
دگر گفت کاین مثله[۵۳] کشتگان
ز هر کشته چیزی بریدن چنان

نبودست بر امر و برای من
نه چون کرده شد ناگوار ای من
وزین پس گر سال آینده را
بود بدر میعاد ما و شما

چو گفت این سخن کرد رایت بلند
بزعم خودش رفت پیروزمند
ندانست تا روز این گیرودار
زردی پیمبر کند شرمسار

ز دست خودش رفت اندر بلا
کفور ستیزنده با مصطفی
شکست عظیم است فتحی که هست
چه فتحی که انجامش آمد شکست

پیمبر که یاریگر او خداست
شکوهش ز جاه دو گیتی جداست
بجز هرزگی نیست پیکار تو
مخور خون خود از پی کار او

تخیل مومنان از غارت کافران و خبر آوردن علی ولی شاه مردان

طرازند کن بازگشت شرار
بشیر خدا گفت خیر البشر
دل هر یکی خسته گشت از خیال
که بشتابد از بهر ادراک شر

گمان برده هر یک ز آهنگشان
که تازند بر طابه غارت کنان
علی رفت و آورد باز آگهی
که رفتند راه خود از گمرهی

---

[۵۱] هبل بهای هوز مضموم و موحده مفتوحه نام بتی مشهور منتخب ۱۲

[۵۲] عزی بضم عین مهمله و زا معجمه مشدده نام بتی مشهور ۱۲ منتخب ـ

[۵۳] مثله بضم میم و سکون ثا مثلثه و لام مفتوح گوش و بینی و دیگر اعضای مقتول را بریدن و عذاب کردن ۱۲ منتخب ـ

بسوی مدینه نکردند روی | سوی مکه رفتند هنگامه جوی
بفرمود آنگه که دیگر قریش | نیابند پیروز بر ما بجیش
بود نصرت مکه بردست ما | شود هر شر انگیز پابست ما

تفحص مومنان از کشتگان خویش و دریافتن رسول صلعم حمزه و سعد را رضی الله عنهما

گرازنده آرد که چون کافران | شدند از احد سوی مکه روان
صحابه به خونریز پرداختند | به تفتیش هر کشته پرداختند

فرو گفت غمگین رسول زمن | که آیا چه کردند با عم من
علی رفت و جست اندران کشتگان | بگریه درآمد چو دیدش چنان

باحمد خبر داد و شد بر سرش | نظر کرد دیدش بخون اندرش
بگفتا کزین ناپسندیده تر | به پیشم نیامد مقامی دگر

بیزدان که گر باشدم دسترس | بکشتم کین حمزه ز هفتاد کس
همانا که با هر تنی از قریش | کنم آنچه کردند با او بطیش

بناگاه وحی آمد از کردگار | به تسلیم فرمان و تنبیه کار
که پاداش کینی بگیتی خوش است | دگر صبر ورزی یقینی خوش است

شکیبائی از خوبی آدمیست | شکیبندگی مایهٔ خرمیست
بفرمود با خستگی ساختم | ازین پس با هستگی ساختم

صبوری گزیدم ز بیدادشان | بحکم خداوندگار جهان
بحل کردنش خواست از کردگار | باستغفر الله هفتاد بار

حدیثی دگر کرده راوی رقم | نگارش چنین می درآرد قلم
که پاس صفیه اگر نیستی | ز درد دلش خیال دگر نیستی

نمیکردمش دفن از اختفاع | که خوردند اورا طیور و سباع
برانگیختی ایزدش همچنان | ازان وحشیان و ازان طائران

وزان پس که پیدا شد از راه دور | صفیه همان اخت حمزه چو نور
بفرزند او گفت یعنی زبیر | که بازش بگردان زراهش بخیر

نشاید که بیند چنین حمزه را[۵۲] | فتاده ز تعلیل[۵۳] هر همزه را
ولی میطرازندگان نیک خو | نگردید تا شد ببالین او

---

۵۱ پاره ۱۴ سوره نحل رکوع ۱۶ وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین - واگر مکافات کنید پس مکافات کنید بمثل آنچه باشما معامله کرده شد واگر صبر کنید آن صبر بهتر است صابران را ۱۲ مولوی ولی الله محدث -

۵۲ یعنی همزهٔ اصلی و وصلی وخوبی تشبیه بالکنایت بتامل باید دریافت ۱۲

۵۳ دریده دیاد که استادی مدظله باز مشکل کردن امیر حمزه رض را به تشبیهی غریب لطیف تر از تخییلات خاصه فرو ریخته وطرفه سحر بکار برده که اولا همان همزه عضو یعنی بینی وآله تناسل را بالف مقصور و ممدود مشتبه ساخته بود و مناسبات شاهد تشبیه مضمر خود بجمله حاشیه نشاینده و دریجا بتامل فرو گذاشته الا نا بذوق نکهی نه بینی بمغز نه رسی که بینی را بهمزه وصل و ذکر را بهمزه اصل ذکر فرموده در باب کر بینی چون گوئه چسپیده ف

رسید و درو دید و فریاد کرد ‏ ز جوش درون گریه بنیاد کرد
همان فاطمه دختر حمزہ هم ‏ بهمراه او ریخت خوناب غم

پیمبر هم از گریهٔ شان گریست ‏ همانا که بے مهر نتوان گریست
سپس گفت کو را بهفت آسمان ‏ بر علی رساندند کروبیان

نوشتند شیر خدا و رسول ‏ زہی فرهٔ شیر مرد فحول
چو پرداخت از حمزه و رنج او ‏ بپرسش درآمد ز سعد نجو

که در زند گانست یا کشتگان ‏ کری بخشدم انتباهی بر آن
قدم زد جوانی ز انصار و دید ‏ کزو رفتگی و خون خسته جان می تپید

بجستی سبک سلمو شتافت ‏ وزو حرز دمی چند چیزی نیافت
بگفتش سلام رسول خدا ‏ که مهرش بجنبید صد مرحبا

بگفتا سلامی ز من باز گوی ‏ پیامی بدان محرم راز گوی
بگو کایزد از ما جزایت دهاد ‏ بهین تر جزائی خدایت دهاد

جزائی کہ از غایت رحمتش ‏ به پیغمبری داد از امتش
بیاران من هم سلامی بگو ‏ بگو تا نه پیچند گردن ازو

بفرمان احمد شتاب آورند ‏ وگرنه ز حق شرمساری برند
محالست بے طاعت مصطفٰے ‏ که پوزش گر بپذیرد خدا

بختم سخن جان بایزد سپرد ‏ ستا بنده پیغام او باز برد
برآورد دستی رسول رفیع ‏ که خوش باش یا رب ز سعد ربیع

زہے شاه قدسی و شان او ‏ زہے خانمان سوی یاران او
درود خدا باد بر تربتش ‏ برآم بر اصحاب بر امتش

دفن کردن رسول صلی اللہ علیہ وسلم کشتگان را و برگشتن بسلامت ابدالہدیٰ

سخنور بذکر ستم کشتگان ‏ چو خامه ز شنگرف شد خونفشان
سر افگنده ام می زند از خبر ‏ رقم میکند با شگاف جگر

که بر حمزه بگذارد احمد نماز ‏ بنه و چار تکبیر با سوز و ساز
سپس هر کرا هر که آورد پیش ‏ نمازش همیکرد بر حکم کیش

بقیه حاشیه صفحه گذشته و صل بعنی آن را همزه وصلے فرموده آلهٔ تناسل را که همزه اصلی تعبیر فرموده نازکتر ازانست بدو وجه یکی آنکه این آله اصل وجود تناسل است و دیگر کنایه ابلغ ازانست که همزه اصلی را باصطلاح صرفیان قطعی نیز خوانند و نیز لطیفست که آغاز این همزه امیر حمزه که الف متحرکش نیز خوانند هم قطع ست و آن اشارت است بخفته کردن او و بانجام نیز قطعے شد آن کنایتست از همان مثله یعنی بریدن وحشی و دیگر از تعلیل نقادان این هر دو همزه او اشناس اند که بچه پایهٔ بلاغت رسیده خدا جزاے خیر دهاد فکر لطیف مصنف را که بیک مرتبه نکات این تشبیه را بذهن وقاد درآورده موزون ساخت و دیگر از لطائف که این تشبیه دارد بفکر سا … کے فرو گذاشتم و این هم بفرمان تامل نگاشتم ١٢

خوشه چین خرمن سخن یافه در انوار الحسن هاشمی ١٢

نفرمود شستن که دستور نیست — برارباب اسلام مستور نیست
بفرمود با جامهٔ خونچکان — سپردن بزیر زمین همچنان

که فردا چو از خاک سر برکشند — کسانیکه بینید دم درکشند
بصد رنگ خون از جراحت روان — بصد گونه از مشک بوئی در آن

نفرمود کس را کز انجا برند — ولی هر که بردند باز آورند
پس آورد جابر رض بحکم خبر — ز طابه دگر باره خاک پدر

دو کس تا سه کس را که بودند انیس — بهم از هواداری خود جلیس (یعنی ...)
نهادند یکجا بفرمان پاک — به پهلوی هم خفته هر یک بجاک

زهر خفته بالاتر آمد بخواب — گرامی ترِ شان بعلم کتاب
صحابه رض بامر نبی تاختند — پی حمزه رض هم خوابگه ساختند

بن جحش یعنی بن خواهرش — بیک جای خوابانده شد در برش
بدینگونه خفتند مردان بخاک — فصلوا علیهم که بودند پاک

نشان داد راوی به هفتاد مرد — شمار ستم کشتگان نبرد
چو انصار پیغمبر نامدار — مهاجر نبود بیش از چهار

ز خیل نکونام رشتی سرشت — کم ابیش سی کس به تخمین نوشت
چو گفتند اصحاب کای مصطفی ص — کجا ما و این مایه سختی کجا

بحکم اصابتکم[1] از آسمان — جواب آمد از کردگار جهان
نشان داد از فتح بدر و فدا — که بُد از شما اختیار بلا

هم از ترک شرط خروج و ثبات — بجنگ احد خاص بهر نجات
منزل شده هم بد و متصل[2] — دگر آیه کافزود نیروی دل

چو آمد لب بام خورشید بام (صبح ۱۲) — رسولِ خدا شد بدار السلام
ازان داوری باظفر بازگشت — مظفر بصد گونه فر بازگشت

استقبال اہل مدینہ آنحضرت را صلی اللہ علیہ وسلم

محدث که بر جان پاکش درود — طراز د چنین ماجرای ورود
کز احمد چو نزدیک طابه رسید — سلامت بخیل صحابه رض رسید

چه انبوهِ مردان چه خیلِ زنان — زهر سو دویدند شادی کنان
پی پیشوازی بپیشش آمدند — وفاکوش و اخلاص کیش آمدند

سپاس خداوند بر هر زبان — که دیدند روی رسول جهان
غمِ هر کی آن شادمانی ربود — که بی دیدنش زندگانی نبود

کسی نام اندوه دیگر نبرد — که در جنب او مشکل آسان شمرد
دلِ دردمندان تهی شد ز درد — چه زن اندران پاکبازی چه مرد

[1] اَوَ لَمَّا اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلیها قلتم انّی هذا قل هو من عند انفسکم - آیا چون رسید بشما مصیبتی که بدست آورده بودید پارہ ۴ سورۂ آل عمران رکوع ۱۷ ۱ دو چندان ازان گفتید از کجا آمد این مصیبت بگو که آن از نزدیک نفوس شماست ۱۲ مولوی ولی اللہ محدث

[2] وما اصابکم یوم التقی الجمعان فباذن اللہ و انچه رسید بشما روزی که بهم آمدند دو گروه پس باراده خدا بود ۱۲ پارہ ۴ سورۂ آل عمران رکوع ۱۷ ۱
مولوی ولی اللہ محدث -

زنی بود با فرهٔ ایزدی
زنی نیک کردار دور از بدی

پدر کشتهٔ بی پسر ماندهٔ
ز بیوه شدن سخت درماندهٔ

وز آن هر سه هرگز نیاورده یاد
بفکری که یارب نبیؐ زنده باد

نپرسیدی از کشتگانی که داشت
فدای رخش بود جانی که داشت

همیگفت کز مرگ هر یک چه باک
اگر زنده باز آید آن جانِ پاک

چو سلطان کونین گردن فراز
روان در بنی اشهل[له] آمد فراز

نمایان شد از دور محوِ ملاذ
همان مادرِ سعدؓ پورِ معاذ

نبی بر جنیبت ستاده سوار
شتابنده انبوهی از هر کنار

نگه کرد چون پور او ناگرفت (ناگاه ۱۲)
عنان سمند نبیؐ را گرفت (یعنی رسول صلعم ۱۲)

که می آید اینک روان مادرم
بدیدارت ای خاک پایت سرم

رسولِ خدا مرحبائی بگفت
چو آمد نزدیک چون گل شگفت

بگفتا که شادم چو دیدم ترا
دگر دیدمت ایمن از هر بلا

چو روشن شد از نور تو دیده‌ام
ز رنجی که باشد نه رنجیده‌ام

پیمبرؐ برسمِ عزای پسر
همان عمرو کش بود پور دگر

بگفت انچه بایست و گفت از بهی
نویدی ترا باد و اهلِ ترا

که هر کشته هست از ستم کشتگان
ببستانِ مینو تفرج کنان

پذیرا شد از بهر کفای شان
بپیروان سپارش که سیهای شان

بگفتا کزین پس چه جای عزاست
که شادیم در آنچه حکمِ خداست

دعائی کن از بهر پس ماندگان
بیفزای نیروی دل تا جهان

پس افگند سر کای خداوندِ کن
ز هر خاطر اندوه را دور کن

بفرمود هر کو بود خسته تن
نیاید به نیکگاه همراهِ من

ازینجا سوی خانهٔ خود رود
کند چارهٔ زخم تا به شود

خیارِ بنی اشهل از خستگان
ز بس کس نبودند کم همگنان

جلو ریز شد سعدِ مرد آزمای
بلشکر رسانید و آمد بجای

واقعهٔ فاطمه دختر امیر حمزه رضی الله عنهما

نگار دید نیگونه دانای راز
که چون هر یک آمد برون پیشباز

همان فاطمهؓ دختر حمزه هم
برآمد بانبوه با جوشِ غم

ز صدیقؓ پرسید حالِ پدر
دلش سوخت و گفت با چشم تر

که اینک نبی لوری میرسد
ببین تا رسولِ خدا میرسد

چو آمد عنانِ سمندش گرفت
تالمّ دل دردمندش گرفت

بپرسید فرمود خیر البشر
که ای فاطمهؓ باشمت من پدر

بگفت این سخن بوی خون میدهد
دل از سینه بیخود برون می جهد

ز نرگس بجوشش آمد شبنمش
گرستند اصحابؓ هم از غمش

دگر گفت لختی بگو ماجرا
که چون کشته شد ای رسولِ خدا

بفرمود کای دخت من زینهار
تحمل نیاری که حالیست زار

تب و تاب و بیشتر شد ز درد
نبالید بر سختی کار مرد

له بنی اشهل نام جائے که آن قوم در آنجا آباد بودند ۱۲

واقعهٔ گریه بر حمزه رضی اللہ عنه

چو خورشید چرخ روپوش کرد — زهر سو چنین ناله گوش کرد
زمشکوی حمزه صدائی نخاست — کسے گر برین حال گرید بجاست

بفرمود کس نوحه گر نیستش — زنی سوگواری مگر نیستش
زمانی که لختی ز شب رفته بود — دو چشم سیاه پیمبر غنود

زنان صحابه انصار پاک — شدند و گریستند آشوبناک
برآورد چون نیم شب سر ز خواب — دعا گفت بر هر زنی بی حساب

که خورسند باد از شما کردگار — چنین کرد گار توانا بکار
ازان پس و نوبت گر بیچان — دعا کرد از بهر پوران شان

بطرز دگر گفت گویای راز — اگر زان با جرا نهی فرمود باز

تاسف کفار از ناتمام گذاشتن کار آنچه متعلق هست ازان اخبار

خبر میدهد مخبر باستان — بر آئین پارینه راستان
که سفیان چو از معرکه روی تافت — ز کوه احد سوی مکه شتافت

پشیمان شد از هرزه بیکار خویش — زبان دید در سستی کار خویش
که بے سود چندین سیاهی کشید — لوائی بگردون چو آہے کشید

چرا بخت بیهوده سودای خام — که برگشت ناکرده کاری تمام
کجا آمدن آنچنان گرم خیز — کجا باز رفتن چنین خاک بیز

بدان پایه سختی کشیدن کجا — بدین مایه نرمی رسیدن کجا
کجا لشکر بے عدو تاختن — ز تزلزل بگیتی در انداختن

کجا ناگهان روی بر تافتن — شکستی هم از دست خود یافتن
کجا خون بیکار خوردن چنان — کجا ترک بیکار کردن چنان

بر آن شد که برگشته کاری کنیم — بمردان دگر کارزاری کنیم
نمائیم جوهر بمردی چنان — که یکسر تن نائیم ز اسلامیان

شدند نقش درین رای یکدل بهم — میان بست و گفت آذرین عکرمه
پذیره نیامد بصفوان و گفت — که این جستنی هست بیکار و مفت

دل حمد و خیل او در ستیز — بسے خسته شد اندرین رستخیز
مبادا که داد دلیری دهند — بپاداش خود تیغ در ما نهند

بر آیند با او نه خروج تمام — اگر چیست بندند بر انتقام
یلان فرومانده زان داوری — شتابند یک یک بجنگ آوری

بجان باختن دستبازی کنند — دگر باره گردن فرازی کنند
شود بازی برده ما غلط — زداو خود افتیم اندر سخط

بشش شدر بپیاده شود شاه ما — نهند سپه فرزین رخ و پیل را [یعنی مات گشته ۱۲]
پیمبر چو این واقعه گوش کرد — چو دریای دل اب و جوش کرد

بر آن شد که افزون کند بیم شان — دو چندش فزاید ز یک نیم شان
نماید که ما ناتوان نیستیم — ازان روز بازی بجان نیستیم

همانست عزم و همان دست زور ‏ کز و دیدهٔ دشمنان باد کور
الا گر نیاسست بیرون هنوز ‏ همان تیغ ما تشنهٔ خون هنوز
رساند ز پروردگار جهان ‏ همان حکم پیکار با مشرکان
نشد هر که روز احد رزم ساز ‏ نیاید برون از پی ترکتاز
که روز احد آن همه چستیی ‏ نیاورد در کار ما سستیی
نه سست است زانداختن شست ما ‏ نه کوتاه از آختن دست ما
یلان بمیدان نیاورده روی ‏ بر آیند و گردند هنگامه جوی
توانا جوانان اردوی ما ‏ بریزند خونها به پهلوی ما
بصد مرد کافیست یک مرد ما ‏ بیا و ببین باز ناورد ما
پیمبر بسر راه استاده شد ‏ مسلح به پیکار آماده شد
بجز جابر از خیل نارفتگان ‏ نبخشید اجازت به وارفتگان
لوائی کز و خصم لرزد بباد ‏ بدست علی یا ابوبکر داد
شبانگاه یاران بفرمان او ‏ برافروختند آتشی چارسو
گمان از فراوانی ما برند ‏ بخصمان رسانند بیمی خورند
چو افنی خناعی و معبد[3] بنام ‏ هواخواه احمد علیه السلام
عزای خبارش رسانید و رفت ‏ دل خود ز شیدش بنالید و رفت
بپرسید سفیان ز هر خیره سر ‏ که هان از محمد چه داری خبر
ز طیبه بجر ابیرون آمده ‏ مقیمست بر عزم خون آمده

همان داوریگاه و مردان همان ‏ که باشد ز هم پیکر سرکشان
بفرمود تا فاش گوید بلال ‏ ز منزل بمنزل زده چون هلال
بر آیند یاران بجان باختن ‏ مهیا بخون خوردن و تاختن
بها تا کز ینگونه فرمان او ‏ نشانیست از غایت شان او
نبرد آور و کینه ور تاختیم ‏ سپر در خصومت نینداختیم
نخواهیم از اوس و خزرج هنوز ‏ که آید برون خیل و کینه توز
همان جمله سرکوب بی پای مرد ‏ هنر بری بهیجا توانند کرد
ز قلزم بر آرند گردی که نیست ‏ باتش در آرند بردی که نیست
صحابه بجوش درون آمدند ‏ جراحات بسته برون آمدند
به فور الذین استجابوا[1] آمدند ‏ ملک از فلک آفرین خوان دوید
بن ام مکتوم را در بلد ‏ علمدار فرمود بر جای خود
سپاهی دلاور به حمرا[2] براند ‏ که بشنیده را هوش بر جا نماند
در اطراف صحرا بپانصد مقام ‏ که تا راهیان بنگرندش تمام
همیشه بجنگ یکی زان گروه ‏ که بودند هم عهد آن حق پژوه
هنوزش باسلام کاری نبود ‏ ولی در وفا کم ز یاری نبود
وزان پس شتابان به سفیان رسید ‏ تو گوئی که دردی بدرمان رسید
بگفتا که بیش از شکوه احد ‏ بخیلی فزون جنگ گرده احد
بگفت اینچه گفتی تو از کار دور ‏ بگفتا که خود نیست بسیار دور

[1] الذین استجابوا لله والرسول من بعد ما اصابهم القرح للذین احسنوا منهم واتقوا اجر عظیم - کسانیکه قبول کردند حکم خدا و رسول را بعد از آنکه رسیده بود بایشان زخم برای آنانکه ازین جماعت نیکوکاری و تقوی کرده اند مزد بزرگست ۱۲ مولوی اسد محمد

[2] حمراء الاسد بفتح حای حطی مفتوح و میم ساکن و همزه ممدوده در آخر نام مقامیست ۱۲ مولوی عبدالحی مرحوم

[3] بمیم مفتوح و عین مهمله ساکنه و فتح موحده و دال بی نقطه در آخر ۱۲ مولوی عبدالحی مرحوم

بایزد که من راست گفتم خبر ۔ همانا ببینید نزدیک تر
بنزدیم ازین خاک در بگذرید ۔ که پیشانی خیل و بنگرید
مگر بود سوگند او از گمان ۔ که پنداشت انبوه جنگ آوران
وگرنه نبود انچه او باز گفت ۔ که حق را بباطل نشاید نهفت
پس از جنگ او آب شد زهرها ۔ شتابان روان گشت هر فتنه را
درآمد بدل هیبت ایزدی ۔ برآمد ز جا هر یک از بیخودی
همه عز خود رفت از یادشان (آواز کرد بر دو سنگ ۱۲) ۔ گریزنده گشتند آتش بجان
چو کوتاه دیدند دیوار خویش ۔ نهادند بر اشتران بار خویش
پریشان یکه نهادند روی ۔ بتابی که می پیچد از شعله موی
فرستاد مردی خزاعی جوان ۔ شتابنده آمد بریدی دوان
حبیب خدا را خبر باز داد ۔ بابرار آگاهی از راز داد
ولی باز بجست سفیان بشبر ۔ گروهی ز آیندگان مقر
چو همرنگ خود یافت پیغام داد ۔ که گویید باکار فرمای داد
برآنیم تا داد مردی دهیم ۔ دگر باره سوی بلدر و نهیم
بریزیم خون و نمانیم کس ۔ تبرسید ز همت ما و بس
همانجا شنیدند شه سلامیان ۔ همان حسبنا[۵۱] گفت هر خسته جان
ابو عزه[۵۲] شاعر ز ارباب عناد ۔ که بود از گروه سبایا به بدر
رها کرده بودند او را بجرم ۔ بشرطی که دیگر نیاید برزم
بجنگ احد باز پیمان شکست ۔ قضا را دران منزل آمد بدست
پیمبر بفرمود تا کشته شد ۔ بفرمان او بر ملا کشته شد
مثل زد که مومن ز روی قرار ۔ گزیده نگردد ز سنگی دوبار[۵۳]
هم ابن مغیره که خونخوار بود ۔ وز آزار او هر یکی زار بود
اسیر آمد و مصطفی حکم داد ۔ که خون ریختند تن بر آهنین داد

ختم غزوه در فضائل اصحاب احد

روایت کند راوی هوشیار ۔ ز فرمان پیغمبر کردگار
ز مشتی ستم کشتگان احد ۔ شهیدان بی خانمان احد
چو رفتند آزادگان از جهان ۔ برون آمد از کالبد جانشان
چمن بند اطراف بستان سبز ۔ درآورد در جوف مرغان سبز
ز انهار هر جنت آشام شان ۔ ز اثمار بی منت آرام جان
بهر آشیانی ز مینو پرند ۔ ز هر بوستانی بهر سو پرند
چو فارغ ز گلگشت گردند شان ۔ شبانه سوی عرش گردندشان
همه شب قندیلهای زرین ۔ شوند از تفرج نشیمن گزین
چو زینگونه آزاد هر بام و شام ۔ رسیدند هر یک بناز تمام
مناجات کردند کای داوگر ۔ که گوید بیاران ما این خبر

---

۵۱ حسبنا الله ونعم الوکیل ۱۲

۵۲ ابو عزه عزه بغین معجمه و زاء مشدده موافق اعراب حدیث مطبوعه مشکوٰة شریف ۱۲

۵۳ لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین ۱۲

مگر سخت کوشند در جان دهی ... نصیبی چو ما هم بایشان دهی
پس از عالمِ وحی مخبر برین ... بیامد و لَاتَحْسَبَنَّ الَّذِیْن[۵۱]
بخواهید هر انچه باشد مراد ... زمن ای ستم کشتگانِ وداد
بگوید برین نقش خامه نرفت ... وزینگونه حرفی بنامه نرفت
ثنا و غزا گفت و آگاه کرد ... زپاداشِ داور بهر نیک مرد
ابو برده گوید که روزی نبی ... نوازندهٔ شیخ و شاب و صبی
بگفت ای خداوند پاکی تراست ... رسول تو و بندهٔ تو گواست
دگر گفت هر کو زیارت کند ... بشان از سلامی اشارت کند
همی رفت تا بود اندر جهان ... بجان پروری بر سر خاکشان
پس از وی ابوبکر وزان پس عمر ... شدی هر یکی همچو خیر البشر
که بهر زیارت شدم بر احد ... سلامی فرا گفتم اندر احد
بگوشِ من آمد علیک السلام ... زهی کشتگان زندگانِ مدام
بدین سان سخن سنج شد بخلاف ... که بودم بکوهِ احد در طواف
ز فرمانِ احمد خبر داشتم ... خیالِ سلامی بسر داشتم
ندائی ز وند از حوالی مرا ... که بیشک ترا می شناسیم ما
شدم چست و چالاک بالای زین ... عنان زن گذشتم ازان سرزمین
چنان بود تازه جراحات شان ... که بینی گل و لاله در بوستان
همه دست بر زخم چون زندگان ... چو برداشتی کس شدی خون از آن

بفرمود چون داورِ تن منم ... فرستم پیامم و بگوش افگنم
هم آمد که پروردگار جهان ... نماید تجلا و گوید که هان
همه زندگانی تمنا کنند ... که بار دگر بذل جانها کنند
بطرز دگر طلحه گوهر فشاند ... که احمد پس از داوری خطبه خواند
سپس آیهٔ مِنْهُمْ[۵۲] مَنْ قَضٰی نَحْبَه[۵۳] ... فرو خواند شاهد برای او
زیارت کنان شد بسوی احد ... باستاد شافع بروی احد
همانا گواهم که این کشتگان ... همه از برای تو دادند جان
بگویند او را علیک السلام ... بپاسخ همه تا بروزِ قیام
سلامٌ علیکم بگفتی مدام ... که پاداش صبرست دار السلام
طرازنده بر گفتهٔ فاطمه ... زخیل خزاعه یکی مسلمه
بگفتم که ای حمزه عم رسول ... سلامی کن از جانبِ من قبول
ز عطاف[۵۴] می آورد پارسا ... که داد آگهی خالهٔ من مرا
غلامی دو بودند با من براه ... که میلی نشندی جنبیت نگاه
چو گفتم سلامی شنیدم جواب ... وزان پس شنفتم که آمد خطاب
بر اندامم از بیم برخاست موی ... که دریافتم زهره گفت و گوی
نگارنده کز گردش روزگار ... چو پرده بیفتاد از روی کار
نشانی نه اندر تنی از هلاک ... خود امروز رفتند گوئی بخاک
زمانی که کردی ز دستش رها ... رسیدی دگر بر همان ریشها

[۵۱] وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِیْنَ قُتِلُوْا فِیْ سَبِیْلِ اللّٰهِ اَمْوَاتًا بَلْ اَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ الخ ومپندار گمان مکن کسانی را که کشته شدند در راهِ خدا بلکه زنده اند نزدیک پروردگار خویش ۱۲ — پاره ۴ سورهٔ آل عمران رکوع ۱۷

[۵۲] حضرت خسرو در قران السعدین سروده که لوا نصب در ایوان هو ٭ تحت بود آدم و من دونه

[۵۳] رِجَالٌ صَدَقُوْا مَا عَاهَدُوا اللّٰهَ عَلَیْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضٰی نَحْبَه وَمِنْهُمْ مَنْ یَّنْتَظِرُ — مردانند که راست کردند آنچه عهد بسته بودند با خدا بران پس از ایشان کسی هست که بانجام رسانید قرار داد خود را و از ایشان کسی — پاره ۲۱ سورهٔ احزاب رکوع ۳

بیا ای فرشته درودی ببر / به از عنبر و مشک و عودی ببر
به پیغمبر کشتگان احد / خرامنده شو بر نشان احد

باب سوم

تمهید باب سوم در وقائع سال چهارم از هجرت

بیا در چمن چون گل تر دمید / بداغ کهن بلبل نو رسید
ز گل آتش رنگ افروختن / ز بلبل تب و تاب ہوا سوختن
ز گل وانمودن جمالی که ہست / ز بلبل سرودن خیالی که ہست
زند نغمه بلبل چو خندد گلی / زہی بلبلی کش پسند د گلی
ہمانا گر آئی بگلشن فراز / چو نرگس بعبرت بکن دیده باز
گر آن بذله سنجست ہم روی اوست / ور این عطر بیزست از بوی اوست
تماشاکنان سوی بستان روند / سبک سیر چون بوی ریحان شوند
ہم آغوش و ہم بسترش میکنند / طربناک سر در سرش میکنند
به بوئیش پریشان گلفروش / چه مرد و چه زن گرد آید بجوش
گهش دسته بندند در بزمگاه / گذارند بر طاق ایوان شاه
در آن بیخبر روزی که ایام اوست / چه خوناب تازه که در جام اوست
ز خارش بخون جگر خفته بین / ز نوکش الماس غم سفته بین
پیمبر که آزار بسیار دید / ستمها ز دست لئیمان کشید
چو سال چهارم ز ہجرت رسید / ز ہر جانبی باد نصرت وزید
درودی کز و غنچه گل میشود

نسنجد نوای گلی بی بلبلی / کجا دیده بلبلی بی گلی
ز گل نکهت افشانی با ہم مشام / ز بلبل سیه مستی او مدام
ز گل با دل چاک چاک آمدن / ز بلبل ہمه دردناک آمدن
اگر ہست شیدای او بلبل است / وگرنه جہان مست بوی گل است
گلی را که بلبل بجان می خرد / صبا بوی او در جہان می برد
بدان نازکی نازنین پیکران / خرامند با شوخی بیکران
بپیچند و سازند خندان و مست / حلی سر و گردن و گوش و دست
که دیور چه خون جگر می خورد / که گلبن بصد نازی پرورد
بدان تر دماغی کزو سرخوش اند / گہی عطر و گه آب و میکشند
بصد رنگ و بوی بصد رنگ ساز / امانی نیاید بدست دراز
ببین تا بجستی جہان دلفروز / جہانش چه پیش آرد از ساز و سوز
چو گردی بدینگونه محرم ز راز / قیاس حقیقت بکن بر مجاز
ہمانا کز اینجاست گر پی بری / وگرنه ز ما بود دانش بری
بیا ای فرشته درودی چو گل / ببر از غریبی به ختم الرسل
درودی کزو خرم گل میشود

سریۂ رجیع

نگار و زبان آور پاک ذیل
که سفیان خالد ز قوم هذیل[51]

چو خورم شد از ماجرای احد
ز پیکار آشوب زای احد

سلافه[53] زن طلحه رضہ کشته را
که اندر احد بود صاحب لوا

دو فرزند و برادران داروگیر
فرستاده عاصم بسوے سعیر

بحکم محبت زن تیره بخت
بهر قاتلی دشمنی داشت سخت

بیارد سر عاصم و هر که هست
بگیر و ز من مزد هر سر که هست

فرستاد سوی بلد هفت کس
بر آنکه ز رو یافت عیسیٰ نفس

بایاش گفتند با مصطفیٰ[54]
کز اصحاب بفرست جمعی بما

ز علم شرائع نباشد گزیر
که باشیم از امر و نهیت خبیر

ببستند نیرنگ تزویر تا
مگر قاتلے را فرستد با

چو عاصم بسر بود و ثابت پدر
نهادند رسم وفا با پسر

سر انجام پیغمبر کردگار
روان کرده مرد را از خیار

بمردی گرفتند با خود سلاح
که بود و تهیدست مرد صلاح

یکے از فریبندگان تیز رفت
با علام سفیان سبک خیز رفت

دژم طالعی بود از مشرکان
زحل ز سیه بختی او بجان

پی تهنیت رفت سوی قریش
بچندین تن از عضل و قاره[52] بعیش

شنید از غم شوی پوران خویش
بسے دردمند و بسی سینه ریش

سوم گشته از تیغ طلحه رضہ زبون
چهارم ز بیرش رضہ فرو خورده خون

بخود بسته پیمان که صد بیر آ
دهد خصم شان را چو سازد هلاک

طمع کرد سفیان بعزم آوری
بچشم صله شتر و آن داوری

چو آن ناکسان از نهاتر و قوم
رسیدند در طابه فارغ ز لوم

چو ما از ته دل مسلمان شدیم
پس از کفر مائل با یمان شدیم

گروهے که خوانند قرآن پاک
بهمراه ما کن ز یاران پاک

به بنگاه ثابت فرود آمدند
ز یا نگار چو پای سود آمدند

همی گفت هر یک نور الهدیٰ
فرستادی ای کش با ما ترا

بسر کردگی عاصم نامور
بنه بست بر حکم خیر البشر

بهده[55] رسیدند با هم تمام
بمردان نخجیر و دوگان خام

درآمد ز ره با دو صد اهرمن
وزان جمع یک نیم ناوک فگن

---

۵۱ هذیل بضم های هوز و فتح ذال معجمه گروهے از بنی تمیم ۱۲ منتخب

۵۲ عضل و قاره عضل بعین مهمله مفتوحه و ضاد معجمه ساکنه و قاره بقاف و را مهمله مخففه نام دو گروه ۱۲ مدارج النبوة

۵۳ سلافه بسین مهمله مضمومه و تخفیف لام و فا ۱۲ مولوی عبد الحی ۱۲ ۵۴ یعنی رسول الله صلی الله علیه وسلم ۱۲

۵۵ هداه بفتح های هوز و سکون دال مهمله و های دیگر بعد همزه مفتوحه در آخر و هده بفتح اول و تشدید دوم و های هوز مختفی در آخر هر دو صحیح است و نام جائیست ۱۲ مولوی عبد الحی ۱۲ ع ۵ بفتح را مهمله نام جائے ۱۲

سحر بود و اصحاب پاک مطیع　　بخوردند خرمای تر بر رجیع
ببردند بالای کوهی پناه　　که افتاده بودند در اشتباه

بفرمان حزم از فریب لیام　　نکردند دیگر در آنجا قیام
زنی راعیه گله در چرا　　بیاورد و نگریست آن خسته ها
(چراگاه ۱۲)

چو پنداشت از مومنه آن رطب　　دل کافره چون تپید از طرب
باشرار پر کینه آواز داد　　نمود آنچه دید و نشان باز داد
(مدینه منوره ۱۲)

بگفتا که اینک رطب خورده اند　　مگر شب درینجا سحر کرده اند
لئیمان چو آن راز دریافتند　　لب آب بر خاک اثر یافتند

تفرس کنان بر گرفتند پی　　بجا بکروی راه کردند طی
وزان فرقه چندین قدم پیش　　شتابان بنخجیر فتنه کیش

چو خالد که پور ابی بکر بود　　نظر کرد و دید آنچه داور نمود
بعاصم فرو گفت شد چاره جو　　ز عیاری میهمانان او

نعم گفت بر ماجرای فریب　　دگر گفت کایدون بیاید شکیب
مبادا که ناخن گزارید باز　　بدشمن کشی و نیارید یاز

کنون غافلانم بر سر دین نهید　　بود گر عذاب خدا وا رهید
شهادت غنیمت بود گر دهند　　که صد جان بپاداش یک سر دهند

بمردانگی چهره باید شدن　　که الماس دندان نشاید شدن
چو مردان نهادند دل بر هلاک　　دل کافران گشت آشوبناک

چو کردند حلقه بمردی کمند　　زبان برگشادند و دادند پند
که پهلو بدزدید از جنگ ما　　نباید که باشید همسنگ ما

گروهی کجا و نبی چند کو　　مدارا درین حال باشد نکو
فرو داد عاصم جوابی چو آب　　اگر زو نخفته بیدار گرد و زخواب

ببین تا چه گفت از دلیری قتال　　که بگشاد یزدان پا چشم ما
نترسیم از مرگ نی هنار ما　　دلیریم هر دم برین کارها
(قتال بودیم ۱۲)

چو ما را ز جان باختن باک نیست　　دل ما ازین غصه غمناک نیست
چو بینائی دل بما حاصلست　　ز جان در گذشتن مراد دلست

شنیدند و کردند دیگر خطاب　　بیارام و لختی رها کن شتاب
چرا مرگ خود را بجان میخری　　چرا دست سوی فنا میبری

الا تا بکشتن مده خویش را　　دمی باش و بنگر پس و پیش را
چو فرزانه کن تیغ خود [illegible]　　بمردی که دادیم تیر از هلاک

بگفتا مخواه آنچه خواهی زمن　　بدینگونه رای تباهی زمن
نخواهم ز مشرک امان زینهار　　که از زینهاری چنان زینهار
(امان ۱۲)

نه در دست کافر دهم دست خویش　　بر اینست عهدم ز عهد پیش
چو پیمان بداور چنین بسته ام　　بخشم اجابت جگر خسته ام

مساس تن کافران کی کنم　　کزین شرم سر تا بپا خوی کنم
شنیدم خبر این تا سلافه بدم　　بجان میکند عزم هر صبح و شام

که تا دسترس گر شود دستیاب　　ز کاسه سرم خورد خواهد شراب
سخن چون بپایان رسانید مرد　　بدرگاه داور مناجات کرد

که یارب خبر ده بسالار ما　　ز خون خوردن و سختی کار ما
فرستاد وحی ایزد بی نیاز　　نمود احمد پاک را کشف راز

گذشت آنچه بر هر یک از ماجرا　　خبر شد زیک یک نبی اولیا
دعای ستمکش چو شد مستجاب　　سر جبه ای کشاد از شتاب

کمان برکشید از کمینی که بست
بدلهای اعدا در آمد شکست

دو بازوی او بود میزان زور
گر از جان بهرام ارزد بگور

بهر تیر کافگند شوری فگند
تو گوئی که بهرام گوری فگند

تهی کرد چون ترکش از تیرها
بخون در تپانید نخچیرها

نبرد دگرگونه آغاز کرد
سر نیزه را رخنه پرداز کرد

چو شیران در آمد بچالشگری
سرافراز گردش ازان داوری

بخشت سنان کش[۵۱] گروهی بخست
که یک خسته از جای خود برنجست

چو رخش بزور آزمائی شکست
بشمشیر بران بر آورد دست

سوی قبله رخ کرد و دست دعا
بر آورد کای چاره پرداز ما

چو آمد زمین پای مردی بگاه
بران سر که دین تو دارم نگاه

خدایا نگهدار بیگه تنم
کفایت کن از فرقهٔ دشمنم

بیک ناگه از تیرباران شان
بمینو خرامید دامن کشان

چو خصمان بعزم سرش تاختند
ز هیبت همه زهره در باختند

فرستاد داور پی دشمنش
ز زنبور خیلی بگرد تنش

شد از نیشها نیش آنکس که تاخت
سر انجام هر سرکشی زهره باخت

شبانگاه سیلی در آمد ز راه
ربودش ز انان مرز و دادش پناه

چو رفتند پیش سلافه همه
که بر خود گرفتیم آن مظلمه

برفتیم صد حیله انگیختیم
همان خون عاصم فرو ریختیم

دریغ از جزای تکاپو مدار
به پیمان محکم صد اشتر بیار

بگفتا سری چون نیاید بدست
چه سوم ز شور و شر و گشت و خست

ندادانچه از مردمی خواستند
نیفزود عیشش و زغم کاستند

وزان ده جوان شش دلاور بعزم
برایستادند و کردند رزم

چو مردان بپا ازدوا و رهای تخت
کشیدند یک یک دو س رخت

خبیب[۵۲] بن طارق و زید را
بزنهارشان دل برآمد ز جا

ازان قله هر سه فرود آمدند
بعهد امانی که بود آمدند

شکستند پیمان خود مشرکان
ندادند هم یکدو ساعت امان

برو دو کمانها ببستند دست
که آسان گرفتند بست و شکست

بن طارق از حیله بگشاد بند
ز غدری چنین گشتا ند

برآورد تیغ و برآمد چو میغ
نمود از کمین حملهٔ بیدریغ

شد از سنگباران اعدا شهید
بآرام جان در ارم آرمید

بماندند در بند زید و خبیب
نصیبی دگر بودشان از غیب

بمکه ببردند و بفروختند
فرومایگان مایه اندوختند

محب پیمبر خبیب سعید
بصد اشترش دخت حارث خرید

بدان تا کشد انتقام پدر
که خون خورده بودش ازان [illegible]

سر کینه صفوان خود سر گرفت
به پنجاه اول زید را بر گرفت

قصاص پدر خواست از قتل او
نفاق کهن کرد نو فتنه جو

نکشتند چندی که ذیقعده بود
مگر روزکی چند در وعده بود

ورنگی بجور بر ایشان ساختند
مقید به بند گران ساختند

خبیب اندران حال در گوشهٔ
همی خورد ز انگور تر خوشهٔ

بیاری فرستندهٔ ارمغان
نه هنگام میوه که آید گمان

---

۵۱ ضمیر شین راجع بنیزه ۱۲ ۵۲ خبیب بضم خای معجمه و موحده مفتوحه بصیغهٔ تصغیر نام صحابی ۱۲ مولانا عبدالحی مرحوم منتخب ۱۲

فرستاد پروردگارش مگر ... که حکمش پدید آرد از خشک تر
به تنعیم[1] بیرون ز خاک حرم ... بکشتند آن هر دو را از ستم
وز و ماند این سنت اندر جهان ... بر آیین خویش در ستم کشتگان
ولی از سر هوش بردم گمان ... که گویند کرد از سر بیم جان
که هر گز نترسم ز مرگی که خاست ... چو بر دین اسلام و بهر خداست
بنفرین دعا کرد کای کردگار ... مده فرصت این فرقه را زینهار
معاویه گوید که سفیان مرا ... بخوابانید بر خاک وقت دعا
پی آنکه برکیش آن اشقیا[2] ... نمیکرد اثر عاملش را دعا
بکین پروری ساختند از عتو ... سوی قبله پشت و سوی طایه رو
همان طایه خود قبله اصفیاست ... حبیبیه[3] مقام حبیب خداست
دلیرانه آمد جوان در سخن ... که بخشید اگر جمله گیتی بمن
بگفتند میخواهی از پیچ و تاب ... درین اضطرار و درین اضطراب
بگفتا که گر تار و مم بگسلد ... نخواهم که خاری بپایش خلد
غرض خواستندش که پیش از هلاک ... بدان شور و شر گردد آشوبناک
چو پنداشت کز دست اهل ستم ... رهائی محالست بیا را هم
نمی بینم از دوستان هیچکس ... درین حال همدرد و فریادرس
روایت کند زید اسلم که ما ... در انگاه بودیم با مصطفی ﷺ
نبی وا داول جواب سلام ... دگر گفت کشتند او را لیام

چو آمد زمانی که ریزند خون ... خیال مدارا شد از سر برون
فرو خواست از ذی خبیب از شرار ... دوگانه فرو خواند در پای دار
نمازی سبک کرد و گفتا ز نیاز ... که بیکردمی از حق پرستی دراز
وزان پس دو سه بیت پر مغز گفت ... سخن گفت و پاکیزه و نغز گفت
دگر خواهد ایزد تواند که هم ... کند بر تن پاره پاره کرم
پریشان در ایام اندک مکش ... بکش کین و بشمار و یک یک بکش
فرو خورد هیبت بجای دگر ... چنین کرد از بهر دفع اثر
در آن دم که بر دارش آویختند ... دل از دین و آیین بر انگیختند
بگفتا کز نیم چه باشد زیان ... که هر سو ز وجه الله آمد نشان
بگفتند از اسلام انکار کن ... چو خواهی خلاص خویش انکار کن
ز دین برنگردم به پروردگار ... چه یک جان که صد جان شیرین نثار
که باشی تو در دار خود رستگار ... محمد بجای تو بالای دار
بیابد که هیفست خاری بپای ... من آسوده و غافل اندر سرای
ولی ذره بر نیامد ز جای ... ز دین بر نگردید مرد خدای
بگفت ای خداوند نزدیک و دور ... کسی نیست اینجا جز اهل شرور
پیامم با حمد رساند کدام ... خدایا ز من وا رسانش سلام
بناگاه جبریل آمد فرود ... چو آمد رساند از پیمبر درود
امین جهان آفرین جبرئیل ... بمن می رساند سلام قتیل

---

[1] تنعیم بروزن تفعیل موضعی به سه میل یا چهار میل از مکه ۱۲ منتخب

[2] یعنی هر کسے خم یعنی او را دعاے بد اثر نمیکرد ۱۲

[3] حبیبیه بروزن عجیبیه مدینه منوره ۱۲ جذب القلوب ۱۲

سخن مختصر کافران از عنود بخواندند آن را که در بر بود
چهل تن سیه کار زد بین بدست رسیدند آشفته چون سیل مست

بکین خواهی خونِ آبای خویش همان کشتگان زد و خورد بیش
زبون کرده انبوه آهرمنش بنوک سنان سفته هر یک تنش

چو هر نیزه آرام جان می‌ربود قرارش زبیتابی دل نه بود
زبس دست و پای زدی چار سو سوی کعبه آمد رخ پاک او

سپاس خدا گفت مردِ خدا که فرمود بر قبله روی مرا
ازان رو که داوش بخود جهت ها به پیغمبر و خیل او کرد خاص

درین بود کز فرقهٔ ناسزا یکی نیزه بر سینه زد از جفا
بتوحید داور زبان برگشاد صفا جان بجان آفرین باز داد

پس از کشتنِ او گروه پلید کشیدند کینها ز زید سعید
زگفتار و کردار و آزار او چو او حمله کردند در کار او

دوگانه ادا کرد چون یارِ خویش نترسید ز محنت کار خویش
همان ماجرا بر سر او گذشت که بر جان هم گوهر او گذشت

زهی سختی همچو آن غمزده نصابی بزید از نصیب آمده
غلامی در زمرهٔ نسطاس نام شده کشته خواجه بدست غلام

چو سفیان بدانا به مردی بدید زجانبازی هر دو از خود رمید
بگفتا ندیدم کسی را بکس چو اصحاب احمد بدو همنفس

چنان یاری غمگساری نکرد چنین هیچ یاری بیاری نکرد
چو از خون ایشان بپرداختند بهشت برین جای شان ساختند

تعرض نکردند چندان یزید تن بی روانش رها شد ز قید
سری داشت عزت بجان خبیب محبت گرفت امتحان خبیب

پی شهرتِ ماجرای جفا ز دارش نکردند چندی جدا
خبر شد به هر سو بعید و قریب که از خونِ او سرخ رو شد صلیب

خبر یافت احمد بوحی خدا زکردار بی صرفهٔ اشقیا
بفرمود تا کیست واثق برین که باشد جزائش بهشت برین

بمردی رود تا خبیب حبیب فرود آورد پیکرش از صلیب
کمر بست زاصحاب ذی احتشام بمقداد و اسود زبیر همام

بشب آشکارا و پنهان بروز شدند آن دو فرزانه مرد سوز
منازل نوردیده پیهم شبی رسیدند آنجا به تاب و تبی

بسر گرمی همت پایدار دلیرانه رفتند در پای دار
چهل تن فرو خفته بر گرد او حبیب خدا در میان سرخرو

بخاطر نیاورده اندیشه دوانیده زآهستگی ریشه
کشیدند او را ز بالا بزیر زهی مردی هر دو یار دلیر

پس از یک چله همچنان تازه رو همی رفت خون از جراحات او
همی آمد از خون او بوی مشک چو گل زخمهایش نگردیده خشک

زبیر ش به پشت جنیبت نهاد سوی مومنه روی همت نهاد
سحرگاه شد کافران را خبر سفیهانه گشتند شوریده سر

دویده مه هفتاد خیل سوار رسیدند تا هر دو مردان کار
زبیر از سر زین نهادش بخاک فرو برد خاکش که دانست پاک

له نسطاس بکسر نون و سین مهمله یاکن وطاے حطی و در آخر هم سین بے نقطہ ۱۲ مولوی عبدالحی مرحوم

بدینوجه گفتند او را بلیع[51] — زاصحاب پاک مطاع و مطیع
رخ آور سوی لئیمان بیرفو — که اینک منم مرد میدان زبیر

ابم بود عوام[52] مرد نبرد — کزو زهره در باختی شیر مرد
بمردان بود مادرم منتسب — صفیه رض همان دختر مطلب

بهمراه من هست ضرغام مست — چو مقداد یاری که مرم درست
همانا دو شیر دلیریم ما — دلیریم و در جنگ شیریم ما

سوی بیشۂ خویشتن میرویم — بهر بیشۂ آتش افگن میرویم
بیائید گر تاب میدان ماست — وگرنه بگردید برخطا راست

شنیدند و رفتند گردنکشان — سوی مکۂ پاک دامن کشان
دو یار گرامی بدار السلام — رسیدند پیش رسول انام

نخستین خبر را ز دادار خدا — دران وقت خوش بود با مصطفیٰ
بگفتا که نازند روحانیان — بدین هر دو یار تو بر آسمان

بیا ای ملک ای تو دمساز من — به بیچارگی چاره پرداز من
ز یزدم رسان صاحب التاج را — خداوند تمکین معراج را

سریۂ ابوسلمہ رضی اللہ عنہ

زبان آور پاک گوید چنین — که بوسلمه را احمد پاک دین
فرستاد سوی گروه اسد (بنی اسد 12) — بخیل دلیران محکم چو سد

گرامی همه همچو سعد و اُسید — چو صد مرد یک یک نه چون عمرو زید
به پنجاه و صد کس شمار همه — خداوند آفاق یار همه

همانا کزان فرقه عزم جدید — بگوش رسول دو عالم رسید
شنیدند ز طلیحه[53] و سلمه خبر — که آماده گشتند با همدگر

خویلد پسر بود کن هر دو را — گروهی بهر یک معین ز اشقیا
بران دل که تاراج طیبه کنند — تعرض باهل حبیبه کنند

بنا کام آماده شد مصطفیٰ — پی کوچ فرمود بو سلمه را
بگفتش که میرو روا ورزان — برین ناگهان بر سر دشمنان

پی نهبه بکشای دستی زپیش — مده فرصت جمع پیکار خویش
روانه بسوی قطن[54] شد جوان — که آبیست یا کوهی از خاکشان

ز هر جانبی دست یغما کشاد — ربود آنچه از سرکشان دست داد
چه انعام شان و چه انبار شان — نماندند آنجا ز چیزی نشان (نگذاشت 12)

گروهی ز بدگوهران کرد قید — گروهی گرفتند راهی به کید
گریزنده گشتند زان ستبرد — بخوردند هیبت ز هر تندگرد

---

[51] بلیع الارض لقب خبیب است رضی اللہ عنہ 12

[52] عوام به تشدید واو از منتخب و صراح و قاموس و شرح مشکوٰة 12

[53] طلیحه و سلمه بالتصغیر طای حطی و لام مفتوح و بعده تحتانی ساکن و سلمه بسکون لام معروف مولوی عبدالحی مرحوم

[54] قطن بقاف و طای حطی هر دو مفتوح 12 منتخب

زویرانها رفته در خانه‌ها　　ندیدند جز خون به پیمانه‌ها
نهادند دلها بر آوارگی　　سر خود گرفتند یکبارگی
صحابه شتابنده رفتند راه　　بعزمی که میدانش کینه‌خواه
زهر گوشه سرمایه برداشتند　　گرفتند و یک چیز نگذاشتند
برون کرده خُمس از غنیمت همه　　گرفتند هر یک بقسمت همه
دگرگونه آورد گوینده‌ٔ　　ز دانشوران راز جوینده‌ٔ
بشوریدِ سعد و یکے را بکشت　　بر آورد بر خیل او ننگ درشت
نشستند بر سنگ بیجان همه　　گرفتند دامن بدندان همه
بده روز رفتند و هم آمدند　　گرامی بجاه و حشم آمدند
خبر باز دادند هنگامه‌زا　　بهر مرد و زن از هجوم بلا
ز بسیاری دوستان خدا　　دل دشمنان از سکون شد جدا
در آمد بهر خانه هر کس که خواست　　که هر گر صدائی ز جائی نخاست
نکردند پیکار و باز آمدند　　مظفر بدان ترکتاز آمدند
بهفت اشتر و گوسپندان چند　　حساب حصص آمده بی گزند
که پر روستا دند و بستند صف　　قضا گفت با هر یکے لاتخف
بیکباره چون حمله کردند شان　　در اعدا نماند از دلیری نشان
صحابه پس از غارت هر چه بود　　به یثرب[مدینهٔ منوره ۱۲] رسه کردند دیگر ورود
بیا ای ملک تا فرستم درود　　درودی که بر بوی او سوخت عود
نوازم ترا چو تو بنوازیم　　سرافرازمت گر سرافرازیم

سریهٔ عبداللہ بن انیس[۵۱] رضی اللہ عنه

چنین گفت راوی که آمد خبر　　ز سفیان خالد نحیر البشر
نیاسود از بیم زید و خبیب　　سری دارد از حقه بازی عجیب
به پیکار هنگامه‌ساز آمدن　　بر آهنگ کین اسپ تاز آمدن
که خونریز دشمن کند هر دو دست　　بتازد بعرنه[۵۳] که ماوای وست
شناسا هی و چون نبود از نخست　　نشان خط و خال یک یک بجست
بخاطر در آید ترا هر من　　بلرزد باندیشه تن از فتن
فریبم بهر آنچه بینم صواب　　نه بینم ازان کرده روی عتاب
که بر کشتن عاصم و خیل او　　تسلی نشد کافر فتنه جو
همی خواهد آراستن لشکری　　سوی طیبه پیاندن شور و شری
بفرمود لابد سر هر قرشی　　بعبداللہ ابن انیس جری
بپردازد از فتنه خاک عرب　　شتابد پے نصرت دین رب
پیمبر خبر داد و گفتش که تو　　زمانیکه بینی بترسی ازو
طلب کرد فرمان که ای ذات پاک　　بده رخصت هر چه گویم بزو
بدستور پیش کرد گردن فراز　　سوی عرنه شد با سل جانگداز

۵۱ انیس بر وزن تصغیر ۱۲ منتخب ۱۲ — ۵۲ صاحب فر یعنی پیغمبر ۱۲

۵۳ عرنه بعین مهمله مضموم و راء مهمله ساکن و نون مفتوح نام موضعی نزدیک وادی عرفه ۱۲ مولوی عبدالحی مرحوم

دل آماده بر خون و تیغی بدست — که دل تا جگر از فگارش بخست
رسید به تفتیش پرداختش — بعلم خط و خال بشناختش

گروهی بگردش نگردن کشان — به پیمان او یکسره جانفشان
خداوند را گفت پاکی تراست — تو هم راستی هم رسول تو راست

چو پرسید سفیان که این کیست — درین انجمنگاه از بهر چیست
خود اندر گزارش زبان برگشاد — که هستم جوانی خزاعی نژاد

مگر دید حکمت در آن مرد کار — که خود را خزاعی کند آشکار
پس آنگاه گفتش که ای گرد عهد — اگر میکشی جانب طیبه جهد

بر زم محمد کمر بسته‌ام — کمر از پی عزم بربسته‌ام
به پیکار او میکنی جمع خیل — که گردی روان سوی او مثل سیل

چو آمد به پیچ تو در گوش من — یکی صد شده از درون جوش من
روان آمدم تا شوم همرهت — دمی بر نتابم سر از درگهت

ستودش بصد حیله در هر سخن — بدلجوئی و آشنائی و فن
همی زد رهش تا به تنهاش یافت — فرو ریخت خونش چو تنهاش یافت

رساندش بجای ستایش گری — که در خیمهٔ او در آید جری
بر آورد تیغ و بزد بی دریغ — چو برقی که ناگه بتابد ز میغ

بیکدم سر شوم خود سر برید — وزان بوم مثل همای پرید
بدان چابکی چون سرش بر ربود — ره طیبه سر کرد زانجا که بود

نوردید چون راه را چند گام — بغاری نهان گشت مرد همام
تنیدش بحکم خدا کارتن (عنکبوت) — بداد از پیش اندران کارتن

گروهی که اندر پیش تاختند — بجستند تا هوش در باختند
ندادند چون از کشنده نشان — برفتند و شیر از عرین شد روان

نهان در شب و آشکارا بروز — همی کرد طی راه با ساز و سوز
پس از غیبت هجده روز از مقر — رسیده بپابوس خیر البشر ﷺ

اگرچه بدان تنگ عشقی رسید — به پیش نبی قریشی رسید ﷺ
پیمبر به مسجد تمکن گزین — صحابه همه گرد او همنشین

سر کشته افگند در زیر پا — بگرد دید خرم نبی الوری ﷺ
صحابه هم از غصه کاره شدند — که فارغ ز بیم مکاره شدند

وزان پس عصایی بدو باز داد — همانا که سرمایهٔ ناز داد
مبشر همی شد که این عصا — بفردوس با تست بود متکا

همی داشت عبدالله آنرا بدست — وصیت بپیش کرد چون رخت بست
نهادند پیچیده اندر کفن — تو گوئی که جان رفت همراه تن

بیا ای ملک تا سلامم بری — سلامی چو عنبر بجان پروری
باحمد که کونین خاک رهش — سر سدرة المنتهی درگهش

سریۀ المنذر رضی الله عنه

گزارشگر راز پیغمبری — طراز در آئین دانشوری
که عامر بن مالک از نجدیان — بیامد بر خواجهٔ کن فکان

چه عامر همان ترکتازی کنی — بنوکستان دستیازی کنی
نمودش حبیب خدا راه راست — که فردوس والا این راه راست

ستودش بسی عامر خرده بین
ولی در نیامد بدین مبین

ثنا گفت بر کیش و گفت این سخن
که دارم گروهی بانبوه من

بکن چند اخیار با من روان
بسوی بنی عامر و نجدیان

عجب نیست گر سر بطاعت نهند
پذیرند و داد اجابت دهند

خبر داد در پرده گوئی زمیل
باسلام الا بهمراه خیل

نبی گفت می ترسم از نجدیان
نیم ایمن از فتنهٔ ناگهان

مبادا نشتابند چون اهرمن
گشایند دستی بر اصحاب من

بگفتا کزان رو بر بازی مترس
ز اندیشهٔ فتنه سازی مترس

گروه ترا من کفالت کنم
کفایت بهر ضیق حالت کنم

کنم پایمردی بهر کارشان
شوم از سر پایداری یارشان

چو از دست من آید این یاوری
شود دستها کوته از داوری

ابوالقاسم از روی نیروی او
پذیرفت از روی یکروئی او

فرستاد بر گفتهٔ رای زن
ز اصحاب ابرار هفتاد تن

چهل نیز و سی نیز آمد بکار
ز خیل فرستادگان در شمار

همانا که هر یک از ان راستان
پرستشگری داشت بر آستان

مهیا کن آب و هیمه مدام
پی خانهٔ امّهات کرام

همه روز بودی همین کارشان
شبانه عبادت[1] پرستارشان

بذکر و تلاوت بفکر و نماز
سرافگنده در حضرت بی نیاز

بقرای اصحاب نامی شده
بدان هر دو سیرت گرامی شده

مهاجر دران فرقه بسیار کم
ز انصار بودند خیلی خدم

بمنذر ببخشید سرکردگی
سرافرازی و سر برآوردگی

یکی نامه بنوشت و بسپردشان
بمهر و مدارا بدان سرکشان

نهادند فرمان بران رو براه
گشادند پا از تکاپو براه

چو از ره بجای ورود آمدند
به بیر معونه فرود آمدند

سپردند بهر چرا اشتران
بعمرو و بحارث دو کس زان میان

حرام[2] از سر جا یکی نامه برد
دو یار دگر مرد هنگامه برد

زبونی ذرم بود پور طفیل
برآورده سر اندران هر دو خیل

عدوی خدا عامر پر ستم
که عامر بن مالکش[3] بود عم

بدل خصم اسلام اسلامیان
ز سر تا بپا فتنهٔ عامیان

چو روشن روان تا به ایشان رسید
بنزدیک بیدادگیشان رسید

بیاران خود گفت من میروم
نخست از شما قطره زن میشوم

بیاید گر زینهارم دهند
بگروید گر تیغ در ما نهند

پس آنگه دلیرانه شد همچو یوز
به پیش همان عامر کینه توز

بگفتا امانست گر تا شما
رسانم پیام رسول خدا

همیگفت مر این سخن تا الیام
یا پروزون کرده کارش تمام

زدش نیزهٔ زشت (استفهام ۱۲) وی از پشت
برون رفت از سینه تا آنکه گشت

ف ۱ یعنی عبادت شان بجائے رسیده بود که خود عبادت پرستاری شان میکرد ۱۲

ف ۲ حرام بن ملحان حرام بحا و راء هر دو مهمله و مفتوح و ملحان بکسر میم و لام ساکن و حای حطی ۱۲

ف ۳ عامر بن مالک که اصحاب را با خود برد برادرش طفیل بن مالک بود و این عامر دیگر پسر طفیل بود که اصحاب را کشت ۱۲

ندا اکبر زبان برگشاد / بمعبود کعبه قسم کرد یاد
هم از سر هم از چهره خون می‌فشاند / همی گفت حق بر مرادم رساند

از کشتنش عامر از فتنتان / طلب کرد تشنی پی خون شان
بنی عامر و نجدیان را بخواند / وزان عزم با همگنان حرف راند

س بن مالک آن هر دو خیل / بخون صحابه رض نکردند میل
ز مکنون عامر خبر داشتند / خیال عزیزان بسر داشتند

نش ندادند و تافتند / به پیمان خونریز نشتافتند
چو کافرشان دید پهلو تهی / بریدی فرستاد از تن دهی

عصیه[1] و رعل و سلیم از وداد / نهادند رو سوی او همچو باد
چو ماران دویدند از هر کنار / برآورد هر یک ز مردان دمار

سپاهی چو انده ناخواسته / دخانی سیه ز آتشی خاسته
رسیدند با عامر (بن الطفیل) مستهان / به بیر معونه خدا دشمنان

گرفتند در حلقه اصحاب را / ستمدیدگان تب و تاب را
چو اصحاب دیدند روز سیاه / ز هر سو بانبوه زور سپاه

برآمد ز هر جانبی یا ربی / که شد روز روشن سیه چون شبی
بداور بنالید خیل کبار / بزاری که ای پاک پروردگار

کسی از کسان می‌نبینیم ما / سلامی با حمد ﷺ رساند ز ما
اگر هم تو هستی کس بیکسان / سلامی ز ما بیکسان وارسان

معا جوهر اول آمد فرود / با حمد ﷺ رسانید ز ایشان درود
پیمبر علیکی که بایست گفت / باندوه کرد آشکارا نهفت

(علیک جواب سلام ۱۲)

زیاران بیاران خبر باز داد / درون خسته آگاهی از راز داد
که خوردند پهلو بحال تباه / شدند از هجوم بلا خرج راه

بگفتند با کردگار جهان / تو از ما و ما از تو راضی بجان
سخن چون ز جائی بجائی فتاد / بهان به که آید بجای مراد

در آنجا پیمبر خبردار شد / در اینجا تعب گرم بازار شد
بهم سازی کار آماده گشت / ز هنگامه‌ها چون سخن ماده گشت

سنان در سنان کاوش سینه‌ها / عنان بر عنان جنبش کینه‌ها
شرر در شرر ز خشم آتش نشان / کمر در کمر سیل خون روان

تعب در تعب از دحام بلا / غضب در غضب اهتمام قضا
نوردیدن دست گردن کشان / سراپا نمودار بیداد شان

خرامیدن مومنان دلیر / سنا برق در چشم غرنده شیر
صحابه رض بشمشیر شیرک شدند / بمیدان نادر و یک یک شدند

کشیدند جام شهادت همه / لبالب ز نوش سعادت همه
قباها بتن جمله پر داغ گشت / عمائم بسر کاغذین باغ گشت

بجز منذر از خیل شان کس نماند / سپرداری از پیش و از پس نماند
لئیمان امان دادنش خواستند / وزان پایه افتادنش خواستند

پذیرا نگردش جوان جری / سر آمد بدو نوبت داوری
همی گشت و میگشت تا کشته شد / زمین از ستم کشتگان پشته شد

چو آن هر دو یار آمدند از چرا / ندانسته لختی از آن ماجرا
زیاران نیامد صدائی بگوش / ز حیرت پراگنده گردید هوش

---

[1] عصیه و رعل عصیه بعین مهمله مضموم و صاد بی نقطه مفتوح و تشدید تحتانی و رعل براء مهمله مکسور و عین مهمله ساکن ۱۲ مولوی عبدالحی منتخب ۱۲

بهم دیده کردند ناگه ز دور … نظر کرد هر یک هجوم طیور
غباری ز لشکر برانگیخته … هوا یکسره گرد آمیخته
سواران کافر بجا لشکری … بساز طرب در سگالشگری
به تفتیش رفتند بر پشته‌ای … بخون خفته دیدند هر کشته‌ای
بکار خود از حزم رائی زدند … باهنگ و کش نوائی زدند
بپرسید عمرو دلاور که ما … نشاهیم مخبر بر مصطفی
نفر مو و حارث پسند این عمل … بگفتا من و دار و گیر و اجل
شهادت بندرت بهم میرسد … که تا دامنش دست کم میرسد
پس از پشته با هم فرود آمدند … بجائی که هنگامه بود آمدند
دو بازو بر آورد حارث بجنگ … در آورد پای دو کافر بسنگ
باتش فرستاد آن هر دو را … سرانجام شد هر یکی مبتلا
گرفتار شد چون بدست لیام … دگر سخت کوشید مرد تمام
تساهل بخونریز ایشان نکرد … دران بند خونی و کافر بخورد
ز ترکی نیاسود مرد جری … ز دو خورد و جان داد در داوری
امانی که دادند اجابت نکرد … بگفتار ایشان اطاعت نکرد
بینوشد عمرو ناچار ماند … بپای عامر گرفتار ماند
همیخواستی مادرش بنده‌ای … چو پائین پرستان سرافگنده‌ای
که فارغ ز بیداد گرداندش … بنذر خود آزاد گرداندش
گرفتش ستمکیش موی جبین … رهاساختش از اسیری چنین
اجازت به برگشتن طابه داد … خدایا ستمگر به گیتی مباد
دمم رخصتش گفت بیدادگر … که یاران خود را شناسی اگر
بگفتا بلی پس بهمراه او … دران داوریگاه شد راهجو
ز هر کشته پرسید نام و نسب … بسنجید در خود لئیم از طرب
سخن راند کایا درین کشتگان … کسی را ازیشان نمی یابی نشان
بگفتا که هستند صحب کرام … بجز عامر ابن فهیره[1] تمام
بگفتا که بود او چگونه کسی … بگفتا گرامی تر از ما بسی
نخستین ز یاران مسلمان شده … فدای پیمبر بایمان شده
جز این نیز اخبار دانش ستود … که در روز هجرت همدم یار بود
بگفتا که من دیدمش کز میان … چو شد کشته بردند بر آسمان

اسلام آوردن قاتل عامر از بدان و آنچه متعلقست بدان

یکی مرد بود از گروه کلاب[2] … ازو آمد و راوی مستطاب
که چون نیزه بر عامر پاک زد … تنش سفته شد لیکه بیباک زد
دمم نزع جان فزت والله گفت … بخاک و بخون اندر آسوده خفت
طلسمی در آمد بچشم اندرش … که بردند جائی بگردون برش

[1] فهیره بضم فا و فتح ہای ہوز ۱۲ -
[2] بنی کلاب بکسر کاف نام قبیلهٔ از منتخب ۱۲

بخود گفت کایا چه بود آن سخن بیاورد ضحاک[۱] تفتیش کن بدل اندرون آتش میل و کز اسلامیان بود تهلیل و
چو رفت و بد گفت گفتش کزان نشان داد از گلشن جاودان معا در دلش نور اسلام تافت ز ضحاک تعلیم تهلیل یافت
فرستاد ضحاک زین ماجرا بنامه خبر تا رسول خدا پیمبر شنید این سخن را از و باعزاز فضلی فرو خواند از و
که شد جان عامر بفردوس پاک سپردند جسمش ملائک بخاک

مردن عامر بن مالک متاسف و محزون و عامر ابن طفیل سرنگون

بن مالک این ماجرای چنین ز بیکاره هنگامهٔ ای چنین ز خونریز یاران ختم الرسل ز بیداد کی فتنه آموز کل
ز آشوب پور برادر برنج بلاکش گذشت از سرای سپنج بن عامر مالک این درد او ربیعه[۲] جگر خون ز نا ورد او
بزد نیزه بر عامر ابن طفیل بخون برادر دلش کرد میل سر انجمن خسته کرد هنوز امان داد او را اجل چند روز
بطاعونی از دار فانی گذشت بانجام زشتی که دانی گذشت دعای بد سید کائنات ز دست اجابت نداشت نجات

مناجات سید برآمد بر قبائل کفار

طراز ند کز خون یاران پاک دل مصطفی شد بسی دردناک مناجات فرمود چل بامداد ز بیداد هر فرقه میخواست داد
نشسته هیچگاهی چنان دردمند که یارب مبادا دلش در گزند روایات کاندر دعا کرده اند نگفتم همه آنچه آورده اند
بدین مایه کافیست بهر خبر که آزرده شد سخت خیر البشر بیا ای فرشته که غمواز ست گرامی تر از دیگران ساختست
فرستم با احمد سلام نیاز سلامی بصد گونه سوز و گداز

غزوهٔ بنی نضیر

نوشتند دانا دبیران چنین به نیکونه گفتند پیران دین که آدین بهیم و زبیر دبیر گذر کرد سوی گروه نضیر
کبار صحابه روان در جلو همه از حبیب رسالت آهسته رو چه صدیق و فاروق و سعد و علی اسید حضیر و زبیر ولے

---

۱ ضحاک بن سفیان نام مردے از بنی کلاب ۱۲ ۲ ربیعه بن عامر بن مالک ۱۲

چو دوان بگفتند از التیام ‌‌ که لختی بیارام و بنشین بکام
که ساز مدارا و رافت کنیم ‌‌ ترا با صحابه ضیافت کنیم
پیمبر که رحمت بر آفاق داشت ‌‌ ز سر تا بپا شان اخلاق داشت
بدیواری از خانه پشت داد ‌‌ سر کوچه بنشست و منت نهاد
سفیهی حیی[٥١] بن اخطب بنام ‌‌ زحل را بپا بوس و صد پیام
عدوی نبی در خلا و ملا ‌‌ بکینه بر انگیخت آن فرقه را
که دیگر چنین روز ناید بدست ‌‌ نبی زیر دیوار دارد نشست
همان به که از تان یکی سخت جان ‌‌ بیندازد از بام سنگی گران
ز سختی رهاند همه خیل را ‌‌ نباشد محل بعد ازین ویل را
نشر زندی سیه بخت عمرو جحاش[٥٣] ‌‌ کمر بست و شد سنگ را در تلاش
نمیخواست سلام[٥٢] اشکم زبیم ‌‌ نسنجید گفتار دانا لئیم
بگفتا مکن آنچه داری سرش ‌‌ فرستد ز گردون خبر داورش
شود سست پی صرفه پیمان ما ‌‌ عبث در هلاک و فتد جان ما
هنوز آن ستم پیشه میجست سنگ ‌‌ که وحی آمدش از خدا بیدرنگ
سبک گام بر زد که غافل شوند ‌‌ بدانگونه کز بهر حاجت روند
به تنها سوی طیبه رو نهاد ‌‌ خبر مطلق از راز پنهان نداد
صحابه که آگین نگه داشتند ‌‌ بسے دیدۂ خود بره داشتند
نیامد زمانی چو آن جان بخت ‌‌ همه جانب طیبه بردند رخت
کنانه کز احبار آن فرقه بود ‌‌ بگفتا الا ای گروه جهود
محمد بدین رنگ و بوی چو گل ‌‌ بتحقیق دانم که هست از رسل
خبر دادش ایزد ز نیرنگ ما ‌‌ مدانید کو هست همسنگ ما
برو ختم شد شان پیغمبری ‌‌ که از کینهٔ ماست بیغم بری
همه آنچه باشد صفات رسل ‌‌ به بینید تا اندرو هست کل
زهار ون گمان بر که بودیدتان ‌‌ گزان تحفه آید خدیوی جهان
خدا هر کرا خواست داد آن عمل ‌‌ کرا زهره با کردگار اجل
مجالست گز دست او وارهید ‌‌ همان به که گردن بحکمش نهید
ورانیست جائی ورانیست فر ‌‌ درانیست در هر دو گیتی مقر
وزین خوش ندارید باری بهم ‌‌ پذیرید از و سر گره لاجرم
یکے بر گزینید زین هر دو رای ‌‌ بیارید از پخته کاری بجای
که گر نقد جانهاست پاید امان ‌‌ و گر هست مالی بود دهپیمان
همیست گر چاره هست و بس ‌‌ جز این هیچ بر ناید از دست کس (جزیه ۱۲)
وگر ناپذیر است این هر دو کار ‌‌ کند بی مدارا برون از دیار
نهیلد ز سر آنچه خواهد خدا ‌‌ بهمه کام و ناکام دل بر جلا
جهودان که بودند محکم یکین ‌‌ نرفتند بر گفتهٔ دور بین

---

٥١ حیی بن اخطب حیی بضم حای حطی و تحتانی اول مفتوح و تحتانی دیگر مشدد و اخطب بفتح همزه و خای معجمه وطای مهمله بروزن افعل ۱۲ مولوی عبدالحی ٥٣ بتقدیم جیم مضموم بر حای حطی ۱۲ مدارج۔

٥٢ سلام بن اشکم سلام بتخفیف و تشدید لام از مدارج و بحجر دلت شدید از. فاداته مولوی عبدالحی و اشکم بروزن افعل تفضیل بشین معجمه نام پدرش ۱۲

نکردند دین مبین اختیار ۔ بایمای مرد کمن روزگار
اگر چه ازین پیش بودند شان ۔ بسوگند خیرالوری جانفشان
همینست احمد رسول مبین ۔ گواهست توریت موسی برین
شکستند عهدش بخسران همه ۔ ببستند پیمان به سفیان همه
نیاید بدل میل فرمانبری ۔ فتادند در فکرت جان بری
محمد بن مسلمه را رسول ۔ فرستاد سوی گروه جهول
گزارید اینک دیار مرا ۔ بمن واگزارید کار مرا
جهودان بدیدین سنگین دلی ۔ ز بیگانگی وز بیجا صلے
همه اشتران خود از هر کنار ۔ فراهم نمودند از بهر بار
بناگه در آمد فرستاده ۔ هوائی سفه در سر افتاده
که من با گروهی ز مردان کار ۔ شتابنده آیم پی کارزار
نشاید ز خود آبرو ریختن ۔ دل از خانمانها بر انگیختن
نباید شدن از خاک آبا برون ۔ بمانید محکم همه در حصون
سفیهانه هر فتنه پرداز خام ۔ فرستاد سوی پیمبر پیام
پیمبر چو آن بار سیخی شنفت ۔ بانبوه اصحاب تکبیر گفت
علی ولی را لوائی سپرد ۔ خلافت بن ام مکتوم برد
محاذی بآبادی آن فریق ۔ نماز دگر کرد اندر طریق
خزیدند در باره هائی که بود ۔ ببستند درها بجائی که بود
رسانیده بنیاد خود را بآب ۔ غنودند از سنگروئی خراب
پیمبر نماز شبانه گزارد ۔ همه چارگانه دوگانه گزارد

ولی دل ازان خاک برداشتند ۔ که آن سخت و این سهل پنداشتند
چو دیدند در روز بدرش ظفر ۔ زبان تازه کردند تا از خبر
چو روز احد سستیی رو نمود ۔ دگرگونه شد آنچه در ذهن بود
کمن کینه ها یافت از سر نوی ۔ نفاق ضعیف از قضا شد قوی
نشد روزگاری که شد همچنان ۔ همان راست آمد که گفت ادیبان
گزین پس مدارا گوارا نماند ۔ چه حاصل چو با هم مدارا نماند
نه بخشم زده روز مهلت فزون ۔ دگر کس بماند بریزند خون
دل از مهر آن مرز پرداختند ۔ بساز جلا باز پرداختند
پی بختیان دگر در کرا ۔ گرفتند بی صرفه سر در هوا
بریدی ز عبدالله ابن سلول[1] ۔ دو رنگی ز قرنا پی احمد ملول
گروه قریظه بغطفانیان ۔ شتابند یک یک معاون بجان
همه پای برجای دارید تان ۔ بآوارگی ره میارید تان
ز پیغام مرد سفاهت سرشت ۔ شکستند بر خود جهودان زشت
که ما بر نیائیم از خانمان ۔ بکن هر چه دست تو باشد بر آن
بفرمود تا ساز هیجا کنید ۔ تعرض بر آهنگ بیجا کنید
بناورد شد از مدینه برون ۔ بسر کوبی فرقه سرنگون
جهودان چو دیدند کاندر رسول ۔ بگرد سپاه و هجوم خیول
بر آورد باز و بسنگ و بتیر ۔ سفاهت نمودند برنا و پیر
برزی چنین تا نماز شبین ۔ سیاهی زدند از ره کبر و کین

واو عاطفه محذوفه ١٢

[1] سلول بر وزن ملول نام مادر عبدالله منافق و پدرش اُبی که او نیز منافق بود از منتخب افاده مولانا عبدالحی ١٢

بمشکوی مشکین پیغمبر زیب — تنے چند با او روان در رکیب
علی با ابوبکر از سروری — بخیل ستیزندگان جری
گرفت از حوالی حصار همه — بجان آمد از رزم کار همه
بدینگونه بودند تا بامداد — که پیر فلک قرده از بام داد
فضای معسکر شده همچو کوه — ز انبوهی لشکر پر شکوه
یکی خیمه زد سید کائنات — چو رحمت شده سایه بر ممکنات
طنابش ز تار نگاه ملک — همه در پناهش زمین تا فلک
سفیهی ز تیر افگنان جهود — بیفگند تیری ز جائی که بود
بیفتاد بر چار طاق رسول — صحابه شدند از محبت ملول
سراپرده در مرز دیگر زدند — بجائی ازان جای خوشتر زدند
علی ولی بهر آن پر شرور — کمین بست تا دید او را ز دور
برون آمد از باره ناگاه مست — برهنه یکے تیغ تیزش بدست
دو تن دیگر از سرکشان در پیش — بینداخت از پا غرور ویش
علی حمله آورد برجست و کشت — تپانید در خون بیکدست و کشت
سر خیره سر کرد از تن جدا — ببردش به پیش حبیب خدا
وزان پس سر آن دو شوم فضول — بریدند و بردند پیش رسول
مطیعان بامر رسول مطاع — که بودند مردانه گرد قلاع
دو هفته شب و روز خوردند خون — دل دشمنان سخت کردند خون
نجنبید گامی یکی زان میان — بجان آمده کار گردنکشان
نیامد بفریاد شان هیچکس — ازان یکدلان و دورنگان خس
بفرمود احمد سبک تاختن — نخیلات شان را برانداختن
ابولیلی[۱] از خیل یاران پاک — برانداخت خیلی بفرمان پاک
بریدی همه عجوه نغز را — فگندی ز پا نخل پر مغز را[۲]
بگفتی که از هر چه گیرد وجود — نباشد ازین صعب تر جهود
دگر سمت عبدالله ابن سلام — باخلاص بنمود دست تمام
برانداخت هر ناقص و یاوه را — نه ببرید پر مغز نوباوه را
بگفتی که هر انچه هست از جهود — بدانم که گیرند یاران بزود
نبرم ازین نخل پر مغز را — گذارم پی دوستان نغز را
همه آرند کاتش برافروختند — بحکم پیمبر همه سوختند
جهودان فتادند در اضطراب — بگفتند از خشم با پیچ و تاب
که احمد همی کرد نهی از فساد — چرا میدهد نخلها را بباد
ز گفتار پیغمبر بر خلاف — صحابه فتادند در اختلاف
مثالی[۳] فرود آمد از آسمان — که از بن برآورده شد بیخ شان
جهودان چو بردند سختی بسے — ستوه آمد از داوری هر کسے

[۱] ابولیلی را با ماله باید خواند که یاے تحتانی در وزن ساقط نشود و الف بیفتد ۱۲

[۲] باعتبار صفت نه باعتبار حال ۱۲

[۳] پاره ۲۸ سوره حشر رکوع ۱ ما قطعتم من لینة او ترکتموها قائمة علی اصولها فباذن الله ولیخزی الفاسقین ۱۲ انچه بریدید از درخت خرما یا گذاشتید آن را استاده بر بیخ خودش پس بفرمان خدا بود تا خوار کند بدکاران را ۱۲ مولوی ولی الله رح

زخاطر بلید ند عزمی که بود / بماند ذخیره ز رزی که بود
کشیدند بر خاک خط از فتن / گرفتند ناکام جنس در دهن

زرعب پیمبر بخوردند بیم / ز سرکوچکی گشت لما دو نیم
فرستاده بردز ایشان پیام / بسوی پیمبر علیه السلام

که بگذار تا از تو جا بر شویم / همه از دیار تو بیرون رویم
بفرمود کاید ون چنین خواستن / اجابت نیاید بجان کاستن

ولی گر سلاحی که داریدتان / همه یکسره واگذاریدتان
بریدانچه از مایه نسان برد / همان کاشتر و استران برد

دگر هرچه ماند خوار نیست آن / پذیریداین گر پذیرست آن
نهادند گردن گروه جهود / ندیدند چاره ز شر قطی که بود

سیاه اختران از رسولی چنان / عنان بر شکستند امنکشان
قضا گفت با هر یکے از فسوس / که هان بارکن خانه را بر خروس

ازان بوم خاطر برانگیختند / بلا گشته بر جان خود ریختند
بنه بست هر یک بآوارگے / نه از بینوائی و بیچارگے

بششصد شتر بار کالا و مال / سوی شام و خیبر شدند از وبال
گروهے دگر سو نهادند رو / پراگنده رفتند در چارسو

چه انبوه مردان چه خیل زنان / سرایندهٔ و خرم و دف زنان
سراپا باندامی آراسته / چو از آتشی شعله برخاسته

بشادی شدند از مدینه برون / ز تزویر آهرمن پرفسون
تجملات و قطاع و کالا و مال / همه دخل فی شد از انتقال

زخمس و زبخش صحابه جدا / درآمد بدخل رسول خدا
ز پنجاه درع و ز پنجاه ترگ / بیفزود از بهر پیکار برگ

بلا رک چل و سیصد ندر شمار / مهیا شده از پی کارزار

قسمت یافتن فی بر مهاجران

طرازند کاصحاب خیل قریش / چو کردند با مصطفی ترک عیش
بطیبه رسیدند و انصار پاک / کشیدند بار همه زان سلاک

نه سیم و زر و خانهٔ بوستان / نمودند منت شناسی بجان
شریک همه چیزها ساختند / بجز با مدارا نپرداختند

کسے را که بودی و فزون از وفاق / یکے راے یار دادی طلاق
پیمبر زمال گروه نضیر / چو سرمایه ندوخت بی ارو گیر

بر انصار گفت آفرینها بسے / وفا سنجیے کرد با هر کسے
سپاسی که بایدادا کرد و گفت / که این مایه دادار بخشید مفت

اگر راے باشند بخشم نشان / که گردید فارغ ز بار گران
برآیند از خانه هاے شما / دهم هر یکے را سرائی جدا

بمانند آزاده و چاره ساز / بکار خود از یکد گر بے نیاز
و گر نه بدستور باشند شان / بپاریته آئین دهم همچنان

ملہ فی بفتح انچه رسول الله صلی الله علیه وسلم از جنگ بدست آمد از مال غنیمت و برای خود خاص فرمود ۱۲

زبان تازه کردند سعدین پاک / که ای زتو نور سمک تا سماک
ببخشش این همه هم با ایشان تمام / ببختی کشان پریشان تمام

که یک یک بمهر تو محکم پیند / جدا از وفای تو یکدم نیند
پراگنده از خانمان و تبار / ندارند پروای یار و دیار

زهر خواهشی دست بر داشتند / سعادت درین کار پنداشتند
ولی گر تو می پرسی از رای ما / نگو تا روند از سراهای ما

نخواهیم کایشان بجائی روند / جدا گشته در هر سرائی روند
در اینست خورسندی ما تمام / که همخانه باشند با ما مدام

پیمبر دعا گفت بر جان شان / زشان تا به پوران پوران شان
براصحاب هجرت بپاشید مال / زهی مال کان یافت آنجا کمال

گرامی تری هر که زاصحاب بود / زاقطاع هم داد بهرش بجود
بانصار بی مایه نیز از کرم / ببخشید چیزی زرخت و درم

حسام جهودی بسعد معاذ / عطا کرد و گشت آبرو را ملاذ
علم بود در خوبی آن تیغ تیز / مگر صاعقه بود وقت ستیز

بیا ای ملک از سر آشتی / چرا دیده من بره داشتی
درودی که آدم ازو یافت دم / ببر سوی او از وجود و عدم

غزوهٔ بدر صغری

محدث چنین نکته پرداز گشت / که سفیان چو روز احد باز گشت
زمیعاد بدر روز پیکار تیز / ببردی سخن راند شد گرم خیز

نبی یا عمر یا جوانی دگر / نعم گفت در پاسخ خیره سر
پس از کینه و دعوی داوری / طلب کرد از مکیان یاوری

زبادی که میداشت اندر کلاه / بپرداخت هر گونه ساز سپاه
ولی داد بر فتنه هر مرد را / بهنگامه آورد ناورد را

بدان تا نگویند کو زهره باخت / دگر باره پی جنگ تاخت
قضا را نعیم[1] ابن مسعود نام / در آمد بمکه ز دار السلام

خبر داد از فوج اسلامیان / فرو خورد هیبت دل عامیان
بگفتا که طایبه پر از لشکر است / چو زنبور خانه پر از نشتر است

بپهنای ناورد هر شیر نر / چنانست کز شیر پاشد جگر
چو بشنید سفیان بر او شتافت / عنان عزیمت ز پیکار تافت

فرینده گروید و دادش خبر / زپیمان بدر و زپرداز شر
دگر گفت کامسال تا دور دست / علف نیست از خشکسالم که هست

وهم بازگشتن بدار الهدی / فریبی اگر وانمائی زما
چنان آب در زیر کاه افگنی / که آشوبی اندر سپاه افگنی

محمد ز هیبت نیاید برون / بترسند یارانش از کشت و خون
ز نی خود بدان پایه لافی زما / که جلوت نه بیند خلافی زما

بایشان شود نسبت بیم راست / فزاید ز فرتاب آنچه کاست
دهم هیبت اشتر سه ساله ترا / الا عهد بر تست و بر من جزا

[1] نعیم بفتح نون و کسر عین ۱۲

پس آمد ز بطحا بطایه نعیم ‌‌ ‌ بجیل صحابه در افگند بیم
حریفانه گفتا که دارم گمان ‌ ‌ که زنهار کیتن نماند زنان
پیمبر چو کوچک دلیها شنید ‌ ‌ جگر بازی خیل اصحاب دید
ولی رفت صدیق و فاروق هم ‌ ‌ سخن بر اند هر یک از امر اهم
بسوگند پروردگار جهان ‌ ‌ که در دست او هست تا هست جان
چو فرمود احمد بدین اختصاص ‌ ‌ صحابه شدند از هوا جبش خلاص
با بن رواحه خلافت سپرد ‌ ‌ علی را علم داد تا پیش برد
بمردان دین پانصد و یکهزار ‌ ‌ سوی بدر شد از پی کارزار
رسیدند و در بدر بیفروختند ‌ ‌ بهائی مضاعف بیند و ختند
نیامد کسی از پی جنگشان ‌ ‌ ولی شهرتی یافت آهنگشان
برون آمد از مکه سفیان خس ‌ ‌ بجنگ نبی با هزار و دو کس
وز انجا ز رعب نبی بازگشت ‌ ‌ ز شیر و علف حیله پرداز گشت
گرفته ز دابن امیه که وای ‌ ‌ شدی از پی رزم هنگامه زای
نه از بهر پیکار کردن شدی ‌ ‌ مگر از پی پست خوردن شدی
دگر چیزی از خشکسالی نبود ‌ ‌ سر انجا می از بد مآلی نبود
بیا ای فرشته در دو مرا ‌ ‌ بپرور بخواب حبیب خدا

گذشت از نه ریش بیداد چوی ‌ ‌ به تزویر عمره تراشید موی
گر از بهره با مکیان در ستیز ‌ ‌ رهائی محالست جز در گریز
ز وهم همه در دل اندیشه کرد ‌ ‌ که در جنگ ناید برون هیچ مرد
پیمبر چو گفتار ایشان شنفت ‌ ‌ خطرناک شد و ز سر عزم گفت
اگر یکتن از ما نیاید برون ‌ ‌ به تنها روم از پی کشت و خون
همه عزم پیکار کردند راست ‌ ‌ ز هر جانب آشوب و هنگامه خاست
ز گفتار دو النشور ذو فنون ‌ ‌ نگاور نبودند از ذره فزون
ورین داوری بود با هر کسی ‌ ‌ گرانمایه ساز تجارت بسی
سوی طیبه پاک باز آمدند ‌ ‌ قرخاک زان ترکتاز آمدند
یکی آیه نازل شد از آسمان ‌ ‌ بنعمت ز پروردگار جهان
ببنجاه هپ و دگر ساز رزم ‌ ‌ قریش آمدند تا مر ظهران بعزم
بگفتا نه اینست از بهر دو ‌ ‌ نه زانست از بهر مردم مدو
چه بودت که رفتی و باز آمدی ‌ ‌ پشیمان ز راه دراز آمدی
درین سیر هم بود با او سویق ‌ ‌ بدین وجه طعنش زدی هر فریق
وزان پس یکی نه ز جان دست شست ‌ ‌ بناورد خندق کمر بست چست
بگو کار مغفانیست از بنده گه ‌ ‌ عزیزی ز عصیان سر افگنده

سله الذین قال لهم الناس ان الناس قد جمعوا لکم فاخشوهم فزادهم ایمانا وقالوا حسبنا الله ونعم الوکیل ۱۲ پارهٔ ۴ سورهٔ آل عمران رکوع ۱۸
آنانکه گفتند بایشان مردمان که کافران لشکر جمع کرده اند برای شما پس بترسید از آن لشکرها
پس زیاده کرد این سخن ایمان ایشان را و گفتند بس هست ما را خدا و نیک کارگزار است ۱۲

مولوی رسالے اللہ محدث ۱۲

باب چهارم

تمهید باب چهارم در وقائع سال پنجم از هجرت

جهان گر سراسر شود خارزار
نکاهد گل رنگ و بوی بهار
دو گیتی اگر هست عین الکمال
دو چشم فلک را چه بیم از زوال

گر آفاق گیرد شب تیره فام
چه کم گردد از نور ماه تمام
اگر ژاله بارد گران تا گران
به پهنای قلزم چه از دزیان

اگر دود سر برکشد تا سحاب
نه زایل شود روشنی ز آفتاب
کند باد گر سعی مالایطاق
نیفتد ز پا نیلگون چار طاق

اگر برق هر دم زند بر سپهر
نسوزد چو از خرمن ماه و مهر
اگر گیتی از جوش طوفان پر است
چه غم نوح را کو گرامی در است

جگر خواره گردد اگر عالمی
جگر بند مریم ندارد غمی
زمین گر شود پر ز فرعونیان
کلیم الله از سحر ناید بجان

الا ای خردمند بسیار هوش
چه سنجیدی از آنچه آمد بگوش
مگر پنجمین سال هجرت رسید
ز هر گوشه آشوبی آمد پدید

ز هر کشوری کافران تاختند
ز قرتاب احمد جگر باختند
بیا ای ملک ای تو همدم من
انیس دل عشق پرور من

سلامی ببر از عزیز فقیر
بسلطان کونین کرسی سریر

غزوهٔ بنی مصطلق[۱]

دبیر سخن پرور نکته دان
طراز و ز آثار پیشینیان
که چون پنجمین سال آغاز یافت
زمانه دگرگونه انداز یافت

حبیب خداوند بالا و پست
بجنگ بنی مصطلق رخت بست
زیاده سری حارث ابن ضرار
برانگیخت انبوهی از هر کنار

زره برد مشتی ستمکیش را
ز هر فرقه خیلی بداندیش را
بکین خواهی احمد آماده کرد
گر افتاده بود استاده کرد

پیمبر چو از فتنه آگاه شد
که حارث بدینگونه از راه شد
بسمع خبر خواست ادراک تر
بریده بشد تا بیارد خبر

دم رفتنش داد رخصت بزور
ز هر آنچه گوید باهل شرور
همه کار یکبار باشد فریب
نه بینی که جانها خراشد فریب

چو شد سوی شان و از گون لعل بست
بهشت آب در زیر کارد شکست
بگفتا که پیچو شدم اندرون
بآمادگی از پی کشت و خون

[۱] مصطلق بضم میم و سکون صاد مهمله و طا مهمله مفتوحه و لام مکسور ۱۲ منه

بگوش من آمد چو عزم شما
بکین نبی عزم رزم شما

دوان آمدم تا کنم کشف راز
شتابم بیاری کارساز

بگفتند شان مرحبا و نعم
نهادند تمکین چو اهل نعم

چو پی برد زیرک بمکنون شان
بگفتا که اینک من و ترک جان

بگوئید تا باز گردم بجای
فراهم کنم خیل جنگ آزمای

شتابنده آیم بجان باختن
بآهنگ خون خوردن و تاختن

خرامید پیغمبر بدین حیله مرد
با احمد رسانید عزم نبرد صلی الله علیه وسلم ۱۲

بپرداخت احمد صلی الله علیه وسلم ۱۲ بترتیب خیل
روان شد بجوش درون مثل سیل

بن حارثه زید را برگماشت
بجای خود اندر مدینه گذاشت

بدست علی رض بیرق هاجران
علی ولی قاتل کافران

لوائی بسعد عباده سپرد
سرافراز با خیل انصار برد

هراول ز فاروق فر یافته
ز نامش طراز ظفر یافته

سمندان پوینده پنجاه راس
رونده بسرعت همه چون قیاس

از انجمله سی راس از هاجرین
همان بست ختلی ز انصار دین

بسی از دو رنگان بحکم طمع
شده در رکاب نبی مجتمع

چو اصحاب کوس ظفر کوفتند
فرس رانده گیتی بر آشوفتند

گرفتند جاسوسی از کافران
که می آمد از ره تجسس کنان

بکرد اعترافی زمانی دراز
نهان داشت از پرده لی حرف راز

بآخر ترش کرد ابرو عمر رضی الله عنه
فرو گفت از آنچه بودش خبر

پیمبر صلعم بخونریز او حکم کرد
کدورت ز جانش بر آورد گرد

چو نزدیک شد لشکر از بوم شان
پراگنده شد لشکر سرکشان

پرید از رخ هر سیه بخت رنگ
ز بیتابی افتاد در موزه سنگ

کشیده سر از حارث ابن ضرار
به پیمود هر فرقه راه فرار

دران داوریگاه یک خس نماند
ورای نبی مصطفی کس نماند

پیمبر چو از منزل آنجا رسید
بر آب مریسیع[۱] باز آرمید

لئام از سر کینه برخاستند
به پهلو زدن صف بیاراستند

همانا پس از استوائی سبیل
بفرمان پروردگار اجل

بفاروق فرمود در زد ندا
که ای فرقه کینه ور گر شما

بگوئید تا نیست حق جز یکی
محمد رسول است و نبود شکی

ز خونریز و غارت امان یافتید
خلاص از غم جانستان یافتید

پذیرا نکردند گردن کشان
سبک مایگان داشتند سرگران

بجنبید خیل رسول خدا
بیکبارگی تاختن بر اشقیا

بیک حمله پران یلان جوان
بکشتند بیرق کش کافران

فتادند شوریده مغزان گبر
چو شیشای عاجزه به چنگ هژبر

زبس روی دستی که مهر و خرد
شده استخوان خرد تا مرد مرد

عنان گردش باد پایان تیز
عیان کرده چون بادپایان خضر موج ۱۲

چه پرسی ز مریسیع و قر انگند رگ
گراز مهره تا وارهاند ز مرگ

زبس تافتی تیغ آئینه تاب
رخ مرگ دیدی درو تیغ و شتاب

دهنها ز فازه شد آماجگاه
ز خمیازه شد تنگ دم چو کاه

روانها نیاسوده از کشمکش
زبانها ز تلخی شده زهر چشپ

[۱] مریسیع بضم میم و فتح راء و سکون دو تحتانیه و میان آنها سین مهمله مکسوره و در آخر عین مهمله ۱۲ مدارج

جگرها تپاش ز بی آبیی ۔ سراسیمه دلها ز بیتابیی
تشنج در اعضا پدید آمده ۔ تخلخل بحبل الورید آمده
زمین پرنیانی قدم بر قدم ۔ ز ران ارغوانی ز جوشنده دم
ز پولاد سر تیز خشت خدنگ ۔ پریدی ورق برق خاره سنگ
صلیل بلا رگ نفس بر نفس ۔ مجال نظر تنگ از پیش و پس
بخفتند در خاک و خون کافران ۔ ز تیغ یلان و تن از کافران
شد از مومنان نیز یکتن شهید ۔ در آن خاک هر سو گلی نو دمید
شکستی بر آن تیره بختان فتاد ۔ بلائی دل سخت بر جان فتاد
نود و نه تنی سستیزندگان ۔ بگشتند جانبر گریزندگان
یکایک زن و مرد گشتند اسیر ۔ بجان آمده هر یک از دار و گیر
ستوران و هر گونه رختی که بود ۔ متاعی ز هر تیره بختی که بود
بمغنم ربودند اصحاب پاک ۔ بلی چون بکشتی ز نیغا چه باک
بکاری دگر گونه بخشند نشان ۔ که غافل ز پیکار بودند شان
برون برده بودند خیل دو لب ۔ که سیراب سازند بی دردی آب
پیمبر در آن حال ناگاه تاخت ۔ بکشت و بخست و گرفتار ساخت
نکو طالعی از بنی مصطلق ۔ پس از جنگ شد با نبی متفق
در آمد باسلام و گفتند که ما ۔ بخیل تو دیدیم خیلے جدا
سواره همه بر سمند و دنگ ۔ به پیرایه صاف ساعی بجنگ
شمار سبایا نود بود و صد ۔ سلاح و سلب هر همه بی عدد
جویریه از دودمان شرار ۔ همان دختر پاک پور ضرار
در آمد به پیمان ختم الرسل ۔ ببستند کابین گلشن بگل
چو او گشت از امهات کبار ۔ رها کرده شد هر یکے از شرار
صحابه نکردند هر گز پسند ۔ که باشند هم تحمگانش بند

ختم غزوه در بیان نختی از متعلقات

درین غزوه ابن سلول از عناد ۔ اعز و اذل گفت[له] و سنجید باد
دگر یافت نص تیمم نزول ۔ فرو مانده را کرد رحمت قبول
دگر آنچه واقع شد از پیش و پس ۔ همان تهمت عائشه رضی الله عنها هست و بس
چو از مو پاکش خداوند پاک ۔ نماند احمد پاک اندوهناک
عزیزانِ در بارِ محمل گذاشت ۔ که با دار و گیر دگر کار داشت
پس از زیست و شست و زراز سفر ۔ در آمد به محبوبه خیر البشر صلی الله علیه وسلم ۱۲ رضی
چو از راه نزدیک طابه رسید ۔ یکے تند باد از حوالی وزید
صحابه ز ران باد خوزند بیم ۔ که بردند و هم از گروه لئیم
گمان برد هر گرد تا دشمنان ۔ بطابه دویدند غارت کنان
پیمبر شنید آستین بر جبین ۔ که واقع نگردد به طیبه چنین

له یقولون لئن رجعنا الی المدینة لیخرجن الاعز منها الاذل ۔ میگویند اگر باز رسیم بمدینه البته برآرد بزرگتر خوار تر را از مدینه ۔ پاره ۲۸ سورۂ منافقون رکوع ۱ ۔ مولوی ولی الله محدث ۱۲

نباشد از و گوشهٔ بی ملک / حراست کن اوست خیل فلک
ولی فتنه جوئی[1] ز اشرار مرد / دو رنگ و بون سخت زنار برد

ز ترکش خبر میدهد باد سخت / که از بیخ برکنده شان از درخت
همانا که عبدالله ابن سلول / ز ان حادثه شد بغایت ملول

چو بود آن ذرم هم ترازوی او / ز همسنگ شکست بازوی او
که داند عزیزا که با وذان / چه نسبت همیداشت با مرگ آن

قلیل ست علمی که داریم ما / خدا داند و راز دار خدا
بیا ای فرشته که جان میدهم / بود تا ازین کشمکش وارهم

درودی سان و جوابی بیار / ز احمد بسویم خطابی بیار

غزوۂ احزاب یعنی خندق

خردمند علامه دانای راز / ز آثار پیشینه بنده طراز
که سفیان چو آمد بمیعاد بدر / ز اندوه پنهان بیفزود غدر

جهودان زشت گروه نضیر / چو رفتند هر سو پس از دار و گیر
گروهی که در مرز خیبر شدند / بمکه بر آن ستمگر شدند

بگفتند ما هر سر کینه ایم / پی آتش کین فروزینه[2] ایم
تو با ما درین داوری عهد کن / برآریم تاریخ احمد زبن

بسے مرحبا گفت او ہالا بسے / مدارا بجان کرد با ہر کسے
بگفتا که دشمن ترش نزد ما / گرامی تر است از همه در ولا

همانکس پسندیده تر پیش ماست / که در کار او چاره اندیش ماست
پس آنگه در استار کعبه شدند / چو صد چوبه یکجا بجبه شدند

ببستند پیمان و آن فتنه ساز / ز کین پیمبر سخن راند باز
که ای فرقهٔ ذو فنون جهود / خبیر ہر آئین سالف که بود

شما راز دانید اهل کتاب / دهید از سر داد و دینم جواب
که هستیم ما پیش خیز حرم / پرستار این بقعهٔ محترم

پی زائرانش کشیم اشتران / بکوهان بزرگ و به نیز جوان
همیشه به حجاج بیت الحرام / رسانیم شیر و شراب و طعام

جدا ما همی خود بت پرستیم ما / بر آن کیش پاکیزه هستیم ما
محمد که کرد اختراعی دگر / دهد از جداگانه کیشی خبر

همانا ز ما بر رهٔ راست کیست / بگوئید باری که انصاف چیست
بگفتند تو بر ره راستی / که خود را بهی گو نه آراستی

خبر میدهد وحی منزل ازین / به تفسیر اوتوا نصیبا[3] ببین
چو پیمان شان استواری گرفت / ز سر آشتی پایداری گرفت

[1] نامش در مدارج زید بن رفاعه مندرج است و در کتاب المعجزات مفتی عنایت احمد که جد اردو زبان است رفاعه بن زید ۱۲ والله اعلم بالصواب

[2] فروزینه آنچه بدان آتش افروزند۔ ہندی چھوکنا ۱۲۔

[3] الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت الخ آیه یعنی کسانی که بهرهٔ از کتاب داده شدند معتقد میشوند به بت و معبود باطل ۱۲ پارهٔ (۵) سورهٔ النساء رکوع ۸
مولوی ولی الله

جوان لبسالوس غطفانیان — برفتند و دادند شان از زبان
پس آماده شد ساز پیکارشان — وس از سفیان بدان سرکشان
چو آنکه در مقر طهران رسید — ز هر سو گروه لئیمان رسید
چو انبوهی از هر دیار آمدند — همه در عدد ده هزار آمدند
چه جمع مهاجر چه انصار پاک — سر خود نهادند یک یک بخاک
بفرمان محمود سلمان پارس — کزو تازه گردید ایمان پارس
که چون دشمنی تاخت آرد چنین — یلان عجم میکنند اینچنین
نخستین فرو جست جائی چنان — که باشند ایمن گه جنگ آوران
بحجر جانب سلع[3] از باختر — پذیرا نیفتاد جای دگر
برافراخت احمد[صلی الله علیه وسلم] چو عرش[4] عظیم — یکی خیمه سرخ رنگ از ادیم
پی خندق اول خطی بر کشید — چهل گز بده کس ز قسمت رسید
هجوم قریش از سر مظلمه — گران بود بر خاطر هر همه
فراهم چو شد دست افزارها — کمر بست بر کافتن هر فتا
بتنها همی کافتی پنج گز — بساط زمین را دریدی چو خز
همی خواستش هر یک از اصفیا — کلاهی بکاوش مے بود سلمان ما
گرامی ترش کرد از آنچه بود

بیکساله خرمای خیبر تمام — مدارا نمودند باهم لیام
هزار اشتر و اسپ سیصد بخیل — سوی وادی طیبه کردند میل
کنانه[1] ابو مره[2] غطفانیان — دگر فرقه ها از عرب همگنان
پیمبر چو عزمی چنان گوش کرد — فرو خواند ز اصحاب خود فرد فرد
سخن راند و از هر یکی رای خواست — که باری کنون در چه بهبود ماست
بایهای خندق زبان تازه کرد — نشان را حتیال عجم داد مرد
پیمبر پسندید رای صواب — بفرمود کارند هر دم شتاب
چو هر کوچه ما نابه در بند بود — ز هر خانه هر گوشه پیوند بود
وران داوریگاه با صد شکوه — گرفتند هر گز بد امان کوه
طنابش سراسر گیسوی حور — چو نقطه درو چرخ هفتم ز دور
گروه قریظه در آن روزگار — چو عهد نبی داشتند استوار
گرفتند آلات کندن ز شان — ز بیل و کلند و ز مانند آن
ز سلمان خبر میدهد راز دار — که مانند او کس همی کرد کار
درازی در رفش برابر تمام — ز جان کندنش هر یکی مستهام
نبی شمع او کرد روشن چو زیت — که سلمان[5] ز ما هست چون اهل بیت
چو شد خاک و آبرویش فزود

---

[1] کنانه بکسر کاف و دو نون مفتوح نام قبیله ۱۲ منتخب

[2] ابو مره بضم میم و را مهمله مشدد نام قبیله کلوی عبدالحی

[3] سلع بسین مهمله مفتوح و لام ساکن نام کوہے در مدینه منوره ۱۲ منتخب

[4] عرش از یک دانه یاقوت سرخ است و خیمه آنحضرت صلی الله علیه وسلم نیز درین مقام سرخ بود ۱۲

[5] سلمان منا اهل البیت ۱۲

چشم زخم رسیدن بسلمان رضی الله عنه

یکی بود از دشمنان دیده شور / بن صعصعه[۱] قیس بهرام زور

چو بشنید سلطان اهر بحیه هست / بفرمود تا قیس کرد آبدست

پس پشت او سرنگون ظرف آب[وضو ۱۲] / نهادند در دست سلمان[رض] زتاب

معا چشم زخمی بسلمان رساند / بیفتاد بیهوش و بیحس بماند

بظرفی گرفتند آب وضو / بدان آب شستندش از حکم او

صعوبات حفر خندق

طرازند کاصحاب روشن روان / گرانباری سخت بر ندان

ازان کندن خاک برداشتن / زجائی بجائی در انباشتن

نه همدست شان سفته گوشی بکار / نه همدرد جز سرور نامدار

کشاد از پی دفع آشوبشان / بابیات ابن رواحه زبان

همیخواند جوشان بیانگ بلند / همان گفته زیرک هوشمند

دعائی همیکرد بهشل خویش / همیساخت افزون بدل میل پیش

بیامرز انصار دل بسته را / همان هاجران جگر خسته را

که مائیم آنانکه دادیم دست / بدست محمد[صلی الله علیه وسلم ۱۲] نهادیم دست

ز حکم وفا برنگردیم ما

هوا سرد و دل گرم اندام زرد / همه تشنه و گرسنه زیر گرد

بدان خستگی ناتوان آمدند / ز سختی کشی ها بجان آمدند

پیمبر[صلعم] چو آن محنت و تاب دید / وزو زهره دوستان آب دید

همیکرد بالای خندق گذر / همیگشت پنهان ورد تا کمر

نشان میدهد ما اهتدینا ازو / بتکرار گفتی ابینا ازو

که عیشی بجز عیش و انجام نیست / خدایا جز عیشی که ما دام نیست

همیداد هر یک زیاران جواب / بفریاد میگفت هر سینه تاب

پی کشتن کافران لئیم / دگر تیغ بار و نداریم بیم

بدین عهد پیوسته هر دم ما

پیشین گوئی آنحضرت صلی الله علیه وسلم در شکستن سنگ

در آن جا بکنی ها با آهنگ سخت / برآمد ز خندق یکی سنگ سخت

بجان آمده هر صحابی ز جوع / بختم الرسل کرد هر یک رجوع

---

[۱] صعصعه بفتح هر دو صاد مهمله و فتح عین مهمله ثانی ۱۲ و الله لولا الله ما اهتدینا * ولا تصدقنا ولا صلینا * فانزلن سکینة علینا * وثبت الاقدام ان لاقینا * ان الاولی قد بغوا علینا * اذا ارادوا فتنة ابینا ۱۲

نکرد اندرو کار بیل و کلند / خبر شد به پیغمبر ارجمند
گرسنه فرو بسته اشکم بسنگ / ستد چون پیتین زدی بی درنگ

شده پاره پاره بیکدم تمام / چو زد یکے بپاشید از هم تمام
دگرگونه افزود رادی بر آن / که چون آمد آنجا رسول جهان

نخستین خداوند را نام برد / بضرب سوم پاره شکست خرد
بتکبیر چو زبان بر کشاد / که دادار مفتاح شامم بداد

بایزد که می بینم اینک تمام / قصوری که هست اندرو سرخ فام
دگر همچنان کرد و فرمود هم / که آمد بدستم کلید عجم

بداور که زو هست بالا و پست / قصور سپیدش بچشم منست
ز قصر مدائن که در پارس بود / صفت کرد و سلمان بران بر فزود

که آری بیزدان بود همچنین / تو پیغمبری من گواهم بدین
چو بار سوم همچنان باز کرد / به تسبیح انجام و آغاز کرد

بگفتا که بخشید ایزد بمن / مفاتیح ابواب ملک یمن
از اینجا که هستم بنام خدا / صفا دیدم و یابی صفا

معجزهٔ تکثیر طعام در خانهٔ جابر رضی الله عنه

یکے روز جابرؓ به بیگاه شد / که از جوع پیغمبر آگاه شد
بزن گفت در روی خیر البشر / همانا که از جوع دیدم اثر

اگر هست چیزی بیار ای پرم / که از بهر محبوب یزدان برم
زن آورد انبان جو در برو / وز و یافت پیمانهٔ اندرو

بجستی پی آس کردن شتاب / زهی زن که چون مرد گردن شتاب
یکے بود بزغالهٔ فربهش / که گوید خرد بهتر از هر بهش

چو دانست جابر که زن ساخت آرد / بحلقوم بزغاله مالید کارد
زدش لخت لخت و بدیگش فگند / نهادش بسر دیگدان بلند

زن پارسا کیش فرمان پذیر / برآورده از آس کردش خمیر
خبر داد جابرؓ به خیر البشر / ز بزغاله و آرد خشک و تر

پیمبر برآورد بانگی ز سور[1] / که آورده جابر بهم برگ سور
سوی خانهٔ او کشائید پا / سخن راند در پارسی مصطفیٰ

بگفتش که تا من رسم پاکبان / نگهدار آن هر دو شی همچنان
چو شد پیش کردند دیگ و خمیر / فرو ریخت آب دهن همچو شیر

دعا کرد و فرمود زن را که هان / زنی را بهل هستی خود بخوان
بچستی بپز تا نیزد با تو چیست / ز تنها نشود کار تنها درست

مبین سوی دیگ و مبین در خمیر / برآورده میده بجم غفیر
روایت کند جابر پخته کار / که بودند مردم همه یک هزار

نشستند و خوردند و رفتند سیر / نشابان بهر دم دری همچو شیر
خمیرم هنوز اندران ظرف بود / همان جوش در دیگ پر ظرف بود

غنیمت خبر میدهد نکته چین / که تنها در آنجا نشد همچنین
ز اعجاز ختم الرسل چند بار / بدینگونه خوردند چندین هزار

[1] سور بضم سین بمعنی ضیافت لفظ پارسی است که آنحضرت صلی الله علیه وسلم بدان تکلم فرموده۱۲ از منتخب مدارج - و همچنین در مشکوٰة شریف آمده یا اهل الخندق ان جابراً صنع سوراً۱۲

معجزهٔ تکثیر خرما

یکی دختر اندر خت ورزی بشیر	بخندق بشد چند خرما بکف	پیمبر بپرسید دختر بگفت	سوال و جوابش بهم گشت جفت
که اینک پی چاشت پیمبرم	فرستاده بر پدر مادرم	بفرمان او دختر هوشمند	بداد و نبی بر ردائی فگند
	ندا کرد تا اهل خندق تمام	رسیدند و خوردند یک یک بکام	

تمام شدن خندق و رسیدن کافران احمق

ز هنگامهٔ سختی و جانکنی	ز تفصیل ایام تیشه زنی	روات خرد در کنند آشکار	شش و پانزده بیست و بیست و چار
چرا این چار یکیام هم گفته اند	سخن پروران که خوش گفته اند	ز شش روز تا ماهی کم و بیش نیست	خرد را مجال پس و پیش نیست
چو خندق ز هر جانبی شد تمام	شدند از صعوبات فارغ کرام	قریش کهن کینهٔ فتنه ساز	رسیدند از راه دور و دراز
بپایان وادی فرود آمدند	چو آتش با انبوه دود آمدند	صحابه همه در عدد سه هزار	هوا خواه احمد صلی الله علیه وسلم صغار و کبار
قراری گرفتند در زیر کوه	چو کوه دگر با ثبات و شکوه	نگاور نبودند جز سی و شش	بدیدار خوب و برفتار خوش

رفتن حیی اخطب سوی کعب در بنی قریظه

حیی در شرم شد چو سهم از کمان	بایماء سفیان کین نهان	بدان تا فریبی دهد کعب را	که پیمان او بود با مصطفی
بسوی گروه قریظه شتافت	نگردید تا کام دل باز یافت	دوان تا در شش رفت آواز داد	چو گرگ کهن حیله ها ساز داد
فرو خواند بر اتفاق قریش	پذیرا نکردند ایشان طیش	بر دو بدل تا زمانی دراز	در بستهٔ خود نکردند باز
زبون گفت کعب و در فتنه بست	که هرگز نخواهیم پیمان شکست	نباشد ترا جای در عهد ما	که محکم با احمد بود عهد ما
سر انجام بر کعب بیچاره زد	که چون ما نیم در میانست بند	اگر بستهٔ در زود هم در رود	که باید ترا میزبانی نمود
چو نزد عرب این بتر خوی	تفاوت در و کیسه موی نیست	گران آمدش طعنه و در گشاد	به بنگاه خود فتنه را بار داد

سلہ یعنی چار روایت که گفته شد ۱۲

چو صحبت همی چند گرمی گرفت ٭ ز سختی دل کعب نرمی گرفت
نخستین سر فتنه سازی نداشت ٭ خیالی ز گردن فرازی نداشت
ز گفتار او روی درهم کشید ٭ برآمد بهم زانچه از وی شنید
چو افسون او در دلش کار کرد ٭ دگر یاد کرد آنچه عیار کرد
خسی کمتر از هر خسی زیر پای ٭ بتزویر ابله برآمد ز جای

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم اصحاب را به تفتیش بنی قریظه

پیمبر بسعدین اصحاب چند ٭ فرستاد از بهر تنبیه و پند
برفتند شان چون هم اندر مه ٭ بسی یک خبر سوی قریظه همه
هم آورد راوی که تنها زبیر ٭ بفرمان ختم الرسل کرد سیر
بهر گونه آن فرقهٔ زشت را ٭ ندیدند جز بر خلاف وفا
چو رفتند اخبار و دریافتند ٭ ز بیگانه روی خبر یافتند
نشانی ندیدند زان رسم و راه ٭ وز آن سست پیمان گرده تباه
چو گرگان بگرگان در آمیختند ٭ هزبران بسر پنجه خون ریختند

اضطراب مومنان از ازدحام کافران

صحابه ز انبوه خیل لئیم ٭ فتادند در اضطراب عظیم
بماندند خیره ز آشوبشان ٭ ستوه آمده ما ز ناهنجی چنان
رسول خدا حسبنا الله گفت ٭ که بود آشکارا برو هر نهفت
کسانیکه ایمان شان سست بود ٭ پراگندگی هوش ایشان بود
گشادند مشتی دورنگان زبان ٭ سراسیمه و سخت ترسنده جان
که احمد زبان میدهد از خبر ٭ ز گنجینهٔ قیصر تاجور
ز مخزون کسری نماید نشان ٭ که در دست ما افتد بی گمان
کجا آن خزائن که آید بدست ٭ کجا اختلالی که امروز هست
اسیریم در دست خونخوارگان ٭ ندانیم چاره چو بیچارگان
گروهی ازان فرقهٔ پرهراس ٭ ز آسیمگی ها به ترک حواس
دل از مهر آن ماه پرداختند ٭ بجان بردن خود حیله پرداختند
بگفتند خالیست بنگاه ما ٭ بجز ما نباشد هواخواه ما
بده از سر حزم دستوری ٭ که داریم ما عزم مستوری
نشان میدهد وحی داور ازین ٭ در آیات سبع المثانی ببین
تظنون بالله[1] بخشد خبر ٭ و اذ قالت[2] از هول دارد اثر

[1] اذ جاؤکم من فوقکم و من اسفل منکم و اذ زاغت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون بالله الظنونا چون آمدند بر شما از جانب بالای شما و از جانب پائین شما و چون خیره ماندند دیدها و برسید دلها به چنبر گردن و گمان میکردید به نسبت خدا گمانهای مختلف ۱۲ پاره ۲۱ سوره احزاب رکوع ۲ مولوی ولی الله

[2] و اذ قالت طائفة منهم یا اهل یثرب لا مقام لکم فارجعوا الخ و چون گفت طائفه از ایشان ای اهل مدینه سرای ماندن نیست شما را پس بازگردید ۱۲ پاره ۲۱ سوره احزاب رکوع ۲ مولوی ولی الله

فرستادن آنحضرت صلی اللہ علیه وسلم جمعی را برای حراست بیوت

پیمبر چو آشفتگیها شنید　　دل خالفان سخت بیتاب دید
فرستاد سیصد نفر پر جوان　　بن حارثه زید سالار شان

سپردش بزنهاری خانه‌ها　　که رو آورد سوی کاشانه‌ها
حراست کند بلدهٔ پاک را　　ز آتش نگهدارد آن خاک را

شتابنده شد مرد با خیل خویش　　کمر بر بزرگ بست از گرد و پیش

محاصرهٔ احزاب دار الهدی را و پاس داشتن اصحاب خیمهٔ مصطفیٰ را

طرازنده دانا سخن پروران　　که یکچند کم از پی کافران
بر اسلامیان بسته باب مفر　　محاصر بماندند گرد مقر[۵۱]

شب و روز هنگامه زا میشدند　　سوی خیمهٔ مصطفیٰ میشدند
طریدی همیکرد هر خیره سر　　باهنگ آزار خیر البشر

ولے بود حائل همان مور و بال　　مجال گذر از سر آن محال
نگهدار احمد دران دار و گیر　　همی بود عباد[۵۲] بن بشیر

ز اصحاب جند علی کربستگان　　بهر شب ز آرام وارستگان
به عباد سرگرم تا بامداد　　که رحمت بر آن مرد پاک باد

مصاف اشرار با گروه ابرار

ز تاریخ ناموس پیشینیان　　بخون نقش بستند چون چینیان
که چون هر دو لشکر ترازو شدند　　بر آهنگ پیکار یکرو شدند

سلامت بجست از دلاوری　　قیامت کمر بست بر یاوری
ز سم ستوران بجا لشکده　　زمین گشت چون گنبد پرده

ز هرّای هر دم که شمشیر یافت　　بلارک چو سنگ ستاره بتافت
ز تکبیر مردان ضیغم شکوه　　زمین لرزه آورده لرزان کوه

فرو مانده هر اسپ از تاختن　　پیاده بخون خفته از آختن
یکے کینه جوئے دگر فتنه زا　　به تیزی چو شمشیر جوهر نما

ز بر گشتن تیغ و باز آمدن　　نه یاد قضا شد بتاز آمدن
ز هیبت شده نرم اعضای سخت　　ز بیم اجل هر جگر لخت لخت

چنان شد بسوراخ دزدن شتر　　که از کافران گشت فردوس کج
امان برده و باه درکام شیر　　وریدن شد از یاد شیر دلیر

---

[۵۱] مقر یکے از اسمای مدینه منوره ۱۲

[۵۲] عباد بن بشیر عباد بالا گذشت بشیر بروزن فعیل از افادات مولوی عبدالحی و در مدارج بکسر موحده و شین معجمه ساکن و یای تحتانی مرقوم است

ز سختی گلوی یلان شد خفه — کشنده ز هر گوشه صد اژدها
سری را که بالین طربگاه بود — ز بس پیش پا در سر آه بود
چو سرخ اژدها تیغ رنگین بخون — کمین ز اژدها جادو فسون
عنان بر عنان و سنان در سنان — پر از فتنه گیتی جهان در جهان
نه رودی مدارا نه راه گریز — همه چار سمت و هنگامه تیز
جهان سوزی شعله تیغ تیز — بر آورده آتش ز آب ستیز
سخن مختصر همچنین دار و گیر — گذشت و فرسوده برنا و پیر
بروز احد گرچه سختی گذشت — ولیکن دل مومنان خون نگشت
درین داوری هر گروه از عرب — فزودی بهر روز چندین تعب
ز چالشگری پخته گردید سلع — که گردید ناپخته گردید سلع
تنی را که جز بر نهالی نخفت — نگل نو بهمد زمین بر شگفت
ز طوفان هیجا بصد اضطراب — زمین کشتی بود لرزان بر آب
ز هر گوشه مرگ آشکارا شده — یلان حیله بی می سگاری شده
نه یک بار صد لرزه در تب فتاد — بسا راکب الپشت هر کب فتاد
ز هنگامه کینه یک دگر — تهی سینه پر دلان از جگر
نیاورده پیش امتحان قضا — رسول خدا را و اصحاب را
سر آمد بیکروز هر غم که بود — ز تنها قریش آنچه گیتی نمود

شجاعت اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

خبر سید هد مخبر هوشیار — ز بی باکی حیدر رض نامدار
ز پیش و پس و راست و چپ همه — گریزان ز واز شبا شب همه
نه شمشیر از قوتش ماده گشت — که هر ماده چون نر آماده گشت
بهر سو که شمشیر کین آختی — قضا با دم تیغ رو ساختی
بهر روز در معرکه همچنین — همیگشت چالاک سرگرم کین
چو آن چابکی دید در کارزار — ببخشید احمد بدو ذوالفقار
طرازند لاریب در شان او علیہ السلام — حدیث پیمبر صلعم بعنوان او عم
که هر بار کردی چنان حمله — که تنها بدی پیش او تمله
بیک تن کتازی که او می نمود — خواص از سر کافران میربود
بسی ری که پروا نبودش ز شیر — بمیدان ناورد هر دم دلیر
زرفتار ۱۲ بنامش بر آید اگر جان ز تن — شوم عین جانان من جان من
چو او هیچ مردی مبارز نشد — بدانسان شیرانه هرگز نشد
سر شیر یزدان بالوند شد — که احمد ازان عزم خورسند شد
که باشد انم امتم را مدام — بحکم علی روز خندق تمام

حدیث شریف
یوم الخندق افضل من عمل امتی الخ

مجروح شدن حضرت سعد بن معاذ رضی الله عنه

رقم بست فرزانه پارسا — که روزی بر خیمه مصطفی صلعم
کشاینده مشکل و ست — نگه دو هه کوتاهی ناخجه هست

نبردی که بود فقنه باشش نبرد	پریشان از و بر هوا گرد گرد	به هنگامه ای در انداختند	جهانی بآشوب پر ساختند
رسولِ خدا ایستاده سوار	نظاره کنان بختی کارزار	بناگاه سعدِ معاذ از قضا	درآمد لبِ خندق جان گزا
ستم پیشه حبان[1] بیداد خو	خدنگی فگند از کمینی بر او	بیامد ز بنیاد دیدش بکین	بگیر از من این هدیهٔ آهنین
فرو خورد بر اکحلِ سعد تیر	که از تیر گردون برآمد نفیر	پیمبر دعا گفت بر نا سزا	که رو بیت در آتش بسوز خدا
چو دشوار شد سعد را جا بجا	بداور بنالید از داوری	که گر هست باقی نزاعی بپیش	میان رسولِ خدا و قریش
به پروردگاری هر از نده ار	که از دشمنانش برآرم دمار	وگر بعد ازین جنگ شد منقطع	شهیدم بکن تا شوم منتفع
ازین زخم هرگز مکن جابجام	بده جا بنگاه بهبود درام	دے هاتم بخشش چندان بجا	که بینم گروهِ قریظه هلاک
	معا خون ز زخمش فرو ایستاد	جهان آفرین آنچه او خواست داد	

سخت کوشیدن کفار نگونسار و گرم کردن هنگامهٔ کارزار

نگارندهٔ پیشینه فرزانگان	ز اخبار دیرینهٔ باستان	که هر روز سرکش گروهِ زبون	فرو بندی آشوب در گشتن خون
چو سرهنگ مشرق فگندی سپر	سر انداز مغرب کشیدی بسر	دو لشکر فرو مانده از تاختن	امان یافتندی ز جان باختن
طلایه برون آمدی سو بسو	بجواب یلان معرکه رو برو	درماندیشه از گردش چرخ تیز	که فردا چه پیش آید از رستخیز
چو ترکِ فلک بر کشیدی علم	سنان سپرهم زدو در کفت بهم	تموزی بلا فرو هشتندی بجنگ	زمامِ سکونت نماندی بچنگ
یکی روز هر خیل کوشید سخت	دل هر سپه بجست جوشید سخت	نمودند دیدار دیگر تفاق	همه روز داوند داد نفاق
مصافی ز هر سو برانگیختند	چو زنبور از هر طرف ریختند	مصافی که از هولِ آن تند شیر	بجان بر زان[2] ز صید گردید سیر
لبالب ز خون گشته هر بور گند	خنائی شدی سست پای سمند	نصف گشته هر کو و کہ از بیم جنگ	جوانان میلدن تصیقت چنگ
جوانی که ترکیب سر انداز بود	سرش در هوای سر انداز بود	ز درماندگی دست چون پا شدی	زره از فراخی قبا چا شده

[1] حبان بین عرقه حبان بکسر حای حطی و موحده مشدده و عرقه بعین مفتوح و راء مهمله مکسور و قاف مفتوح نام مادر حبان و پدرش عبد مناف ۱۲ از افادات مولوی عبدالحی

[2] گفتا نا این العرقه ۱۲

[3] اکحل رگ هفت اندام ۱۲

زبانگ یلان به تکبیر سخت شدی سنگ خاره همه لخت لخت
شکستی بر چرخ زنگ بهرام را نمودی سحر شام غم سام را

سر تیغ از دست رستم شدی دل زال ازان نبگاه ماتم شدی
ز برگشته دیدن بهر سو نیم ها پی هر گلو از نگاهها دو نیم

ز هر گوشه جستی و خستی سنان ز هر دست اسپی گسستی عنان
چو آذرنشین تیغه تیغها علم گشته چون شعله در هوا

سنانهای به خون چو گلبن زنگها فراموش هر چیز و از یاد کل
چو دیدی فریدون بدانگونه فر نجستی ظفر جز طریق مفر

چو اینانه افتاده هر خسته‌ئی ز بند مباهات وارسته‌ئی
درون مرده کردم تیغ خست چو از خم بیفتاد بر خر نشست

ز تند خروشان ضرغام زور در اکناف گیتی در افتاده شور
عجب فتنه‌ئی را روز بازار شد ز خواب اجل مرده بیدار شد

ز غلغل که اندر ملک اوفتاد سماک از فلک بر سمک اوفتاد
ز اندیشه پوئیه هر ستور سمک با ثری در زمین گشته گور

یلان را در آن آزمون توان جگر آب و دل همچو ماهی تپان
شد از جالش خنگیان کیره در آن روز بازی زمین سپهر

به تن بر زره چون شکنجه شده که در زیر آن سخت لخته شده
بر آشفتا از خود هر آهرمنی چو مو لنجه هر موی در هر تنی

ز بیتابی سختی تاف پیچ فراموش کردند گردان بسیج
ز ناسکیزه دهشت هر سمند بسا کس که نا گشته مردار گزند

همی خواستی مرد چون مرغ پر که عنقا کند خویش را در نظر
مگر تیغ خونریز پر دار بود که صد جان بیک دست ارمی بود

زبان سنان اچشسر بود خون بدان لذتش میل تیزی فزون
اگر کودکی بود اندر شکم همی زاد پیر و همی نیست کم

ز بس کرده هنگامه در زار امان برزه در بیضه مور مار
دگر باره شد آب در در صدف وزان پس همه خشک مانند کف

شده لعل یکقطره خون سنگ دران سختی سخت بی آب رنگ
بهم دوختی پشت و سینه سنان شدی کالبد سوزنی بی گمان

جماد و بیابان همه گشت خشک هوائی شد از هول بخت ز مشک
ز رنگی که از روی مرم پرید بروی هوا غازه شد پدید

ز سختی دل کافران آسیا سنان آسیابان و در آزما
دل از بارش زخم چون مینه شدی آب دنبی خون نمیه

ز نیرنگ و صناع لیل و نهار فراهم بیکجا خزان و بهار
پذیرفت هر فلسفی خلا که بگریخت از سفر مهر هوا

بنودی اگر فرق خلد و جحیم در ارواح بودی ذوق تقسیم
دران سخت هنگامه جانگزا شده سه نماز از همیر قضا

نه بنشین بدست آمدی نی بسین نه شام از هجوم گرده مبین
چو پیر فلک هیچو آزاده ز شب گستر انید سجاده

بر آورد تسبیح انجم بورد سپر گنده در دانها گرد گرد
خداوند را کرد خورشید یاد تضرع کنان سر بسجده نهاد

سله مبین بفتح میم امانت کرده شده بمعنی امانت کننده ۱۲

پیمبر بهمه گونه راز و نیاز — بترتیب بگزارد در سه نماز
بخجلت همی گفت از امتثال — جداگانه بانگ و اقامت بلال

دعا کرد تا کردگار جهان — به آتش کند خانه و گورشان
که مانع شدند از نماز پسین — شد از دست وقت اجابت چنین

اسلام آوردن نعیم ابن مسعود غطفانیان و خلل انداختن در اتفاق کافران

یکی روز اندر رهان داوری — نعیم ابن مسعود مردی جری
جدا گشته از خیل غطفانیان — برارت بجان کرد از جانیان

در آمد باسلام و گفت ای رسول — باخلاص دین تو کردم قبول
کسی را خبر نیست ز اسلام من — ندانند مردم ز انجام من

بر آنم که خدمتگزاری کنم — بجان و بدل با تو یاری کنم
خلافی در اندازم اندر میان — پراگنده از هم کنم همگنان

ولی از سخن سازیم چاره نیست — بده رخصتم چون بهر چاره نیست
چو فرمان بابای رخصت بیافت — نخستین بسوی قریظه شتافت

بگفتا که غطفانیان و قریش — همه بر شما تلخ کردند عیش
مرا با شما نسبتی هست خاص — به پیوند یکروئی و اختصاص

مبادا که ناکرده کاری روند — بباد ای خود چون غباری روند
شما را گذارند بی آبرو — بدست ابوالقاسم و خیل او

پس از زین بر آرند بیخ شما — شتابنده بر چار میخ شما
وز آنجا بشد سوی آن هر دو خیل — بیفگند بنیاد هر یک چو سیل

خلافی بهم درمیان اوفتاد — نفاقی در آن سرکشان اوفتاد
دعای نبی لوی کرد اثر — که شد منتشر خاطر یکدگر

دعای بد کردن سید ابرار و فیروزی یافتن بر گروه اشرار

چنین آمد از راویان قوی — که سه روز در آخر داوری
رسول دو عالم بشانی که هست — بر آورد در مسجد فتح دست

که ای سازنده یا منزل کتاب — قوی آنکه هستی سریع الحساب
هزیمت ده انبوه احزاب را — بده نصرتی جمع بیتاب را

بیفگن در این سرکشان زلزله — برون کن ز دلهای شان ولوله
ایا از کرم دافع کرب جان — اجابت کن دعوت مضطران

فرود آمدست آنچه [illegible] — بر اصحاب من هم ز هر گونه غم
بر آن هم چون رباینده — گره برکشا چون کشاینده

دوشنبه سه شنبه نشد فتح باب — نگردید مسئول و مستجاب
سوم روز چون چارشنبه رسید — اجابت ز سر پای کرد و دوید

بمابین پیشین و دیگر نماز — پذیرفت بار دگر بی نیاز
هم آن سختی دار و گیر شدید — بجان آمد از معرکه بوسعید خدری

دلش چون شبی تابی اندوخته — دعائی بد و نیز آموخته
مناجات پیغمبر پاک ذات — خضوع صحابه بچشم نجات

همانا که شد ناوک بی امان | فرو سفت بر جان و رلا مکان
جهان داور پاک چون رستخیز | فرستاد باد صبا تند و تیز

تزلزل در احزاب بر کش فگند | ازان داوری بیخ هر یک بکند
بیفگندی از دیگدان دیگ را | کشیدی بیخ خانه ریگ را

ز باریدن سنگریزه بخاک | برآورد زان سنگریزان هلاک
بینداخت هر خیمه را که بود | بجنباند هر بیخ هر جا که بود

ز بس کاتش ز چار سو می رسید | نفس رفته را از گلو می برید
سمندان تا توره بگسیخته | ز جولان هر اهر پرانگیخته

ببویه برون آمده مستهام | دوان در معسکر همه بی لگام
همی ریختی بسکه سنگ و خزف | صدای شنیدندی از هر طرف

ز آلا و آلات و هر گونه رخت | پراگنده هر شی ازان باد سخت
تو گوئی که پروردگار جهان | مگر رحمتی کرد بر کافران

گر احمد نبود طوفان باد | براندا ختی بیخ ایشان چو عاد
رسیدند هم از فلک قدسیان | فرو بسته بر کار سازی میان

بریدند یک یک طناب خیام | ندادند هرگز مجال قیام
بکشتند آتش بهر منزلے | هراسی فگندند در هر دلے

ز هر گوشه بانگ تکبیر را | بگوش آمدی هر سیه بخت را
حذیفه بحکم حبیب قدم | بزد جانب مخیم شان قدم

شد و انچه بالا نوشتیم دید | که هر کافر آسیمه سر میدوید
زبون گشته سفیان ماز د | ز خرگاه بیخود برون آمده

دل سختش از غایت بیم نرم | تن خود بآتش همیکرد گرم
حذیفه بحیف و کمان راست کرد | هدف از کمین نهان خواست کرد

ولے آمدش نهی احمد بیاد | نیفگند و تعلق تیر کش نهاد
چو برگشت خورم ز آسانیے | چه حیفی از پریشانیے

بحکم قضا گشت ناگه دوچار (صلی الله علیه وسلم) | سر راه با بیست خیلی سوار
ببر بسته دستار های سپید | ز هیبت نموار بیم و امید

بگفتند خوش آمدی مرحبا | نوید بده صاحب خویش را
که اینک خداوند پیروزگر | ببخشید بر دشمنانت ظفر

بفرخندگی ساخت کار ترا | ربود از دلت انتظار ترا
چو شد سوی او دیدش اندر نماز | که میکرد افزون بسختی نیاز

چو فارغ شد از بندگی ساختن (گفتن) | بپرداخت از نزل پرداختن
بپایای دستش فرو خواند پیش | بنزدیک او رفت اخلاص کیش

بشارت رسانید چون بنده | گزو کرد احمد شکر خنده
چو پیدا شد آثار پنهان خشوع | باوارگی کرد هر یک رجوع

شد از یاد هر فرقه را هشت | جگر تا بدانی هر سوان آب گشت (صلی الله علیه وسلم)
در آن خاک یکدم قراری نماند | هوائی بسر جز فراری نماند

فراموش کردند پیکار تیز (یعنی جنگ آمیز) | شبا شب گرفتند راه گریز
نیاورد ه یا ما ز شر انگیزیے | نمودند در جان بری تیزیے

بدانگونه کز چار سو ریختند | بیک چشم زد جمله بگریختند
چو نصرت فرستاد داور پاک | پراگنده گرداند بادی چو خاک

پیمبر نوید داد اصحاب را | کزین پس فرایند قرباب را
ز ما دست هر فرقه کوتاه شد | بیگاه هر اقبال بیگاه شد

نیایند دیگر به پیکار ما — نیابند دستی بر آزار ما
دگر ما بسر کوبی شان دویم — ز آب حسام آتش افشان دویم
ز بیداد کیشان بر آریم گرد — ز نصرت ستانیم داد نبرد
بیا ای ملک تا سلامم بری — بیا ای بجوید تو سرخوش پری
سلامی خوشی صبح و شام ز عد — با احمد رسانش باصحاب نیز صلی الله علیه وسلم

فرستادن ابوسفیان مردی را برای کشتن رسول صلی الله علیه وسلم و اسلام آوردن او

چنین گفت گوینده سرگذشت — که سفیان چو از جنگ احزاب گشت
بدانها که کین پروری بس نکرد — دگر باره خون دل خویش خورد
همی راند روزی هر در سخن — در انبوه گرگان چو خرس کهن
بگفتند دل مردم آماده کرد — که آیا که سر میدهد همچو مرد
که سوی مدینه شتابد بحزم — که از من جزامی ستاند بعزم
که می بندد از خیل طغیان کمر — برآهنگ احمد صلی الله علیه وسلم بتیغ و سپر
همانا که در کوچه های بلد — همی گردد آزاد با نیک و بد
بخاطر نی آرد اندیشهٔ — کند گشت چون شیر در بیشهٔ
ز بس بیشوه میخواند رزها — نداند ز بیگانه و آشنا
اگر گرد نی حمله آرد دلاد — فزون گرددش میلان آبرو
بناگاه برخاست اعرابیی — چو بیدار مغز از گران خوابیی
بگفتا ز من آید این داوری — بکن ناتوانی مرا یاوری
بده زاد ره تا شوم تیزگام — بیکدم کنم کار او را تمام
پس آورد نزلی پسندیده پیش — یکی اشترش داد از نزد خویش
شتابنده محمل بر اشتر ببست — روان شد بدان با فخام مست
رسیده هجومی ز فرتاب یافت — رسول خدا را باصحاب یافت
نشان جست ز چون بغض کر مهراست — که آیا نبی قریشی کجاست
بن مطلب کیست اندر میان — که خواهم ازین جمع او را بجان
رسول عرب گفت با انجمن — که کنون او هست خونریز من
وزان پس باعرابی آورد روی — که راز نهانی برهنه بگوی
همین است و آرهاند ترا — بود تا بجای رساند ترا
دل مرد اعرابی از دست رفت — همه بر زبانش چو سرمست رفت
وزان پس بگفتا که او در شکست — تنکی را درین او دگر او نیست
تو لاریب پیغمبر راستی — نخواهم بجز آنچه تو خواستی
نخستین که از دور دیدم ترا — دل من بجنبش در آمد ز جا
بدانستم ایزد نگهدار تست — خدای جهان آفرین یار تست
نداند ضمیر دلم هیچکس — چه شد تا فتادم درین پیش و پس
بشیرین تبسم در آمد نبی — زهی شور پنهان شیرین لبی
بیا ای ملک ای تو جان غزا — نگهبانش ز زخم نهان عدو
زمن بر بر شاهد پاک ذات — درودی روان بخش آب حیات

فرس راندن خواجه عالم صلی الله علیه وسلم بمحاربه بنی قریظه

چنین گفت فرزانه نکته سنج ۔ ترنم سرای سرای سپنج
که چون دست آشوب کوتاه شد ۔ پیمبر ز خندق به بنگاه شد

بر عائشه رفت یا فاطمه ۔ بر این هر دو راوی کنند خاتمه
سلاح از تن همچو گل باز کرد ۔ فرو شستنی خواست خود را ز گرد

همی شست اندام پاکش هنوز ۔ که آمد پیام آور دل فروز
زبان فهم پروردگار جلیل ۔ همین دانش آموز کل جبرئیل

بگفت ای محمد تو از آشتی ۔ ز سرپنجگی دست برداشتی
همان عزم جنگست ما را هنوز ۔ نداریم ما هی مدارا هنوز

تو بنهادی و ما نه بنهاده ایم ۔ سلاح خود و اینک آماده ایم
خدا میکند حکم شبخون ترا ۔ شتابان برزم از طریقت برآ

جنیبت بسوی قریظه بران ۔ بیا و شتابندگی کن بر آن
بدان ور که من میروم پیش پیش ۔ زمین بر کنم بیخ هر فتنه کیش

بجنبانم از جای خود مرز را ۔ هویدا کنم لرز بر لرز را
بیکدم زبون از ستیزه کنم ۔ حصار متین ریزه ریزه کنم

به بینی که چون بیضه بر سنگلاخ ۔ بپاشم ز هم گوشه حصن فراخ
پس آنگه فرس اندر برخاست گرد ۔ ز سم ستوران گردون آورد

انس دید زان موکب ارجمند ۔ بکوی بنی غنم[۵۱] گردی بلند
پیمبر ز کاشانه آمد برون ۔ بفرمان داور برآهنگ [illegible]

بیاری او کوچه کوچه بلال ۔ ندا کرد برانگیخت بهر قتال
همیگفت کای لشکر کردگار ۔ شوید از سماعت بطاعت [illegible]

هر دی سبک بر قریظه کنید ۔ نماز پسین در قریظه کنید
همینست حکم خداوندگار ۔ خداوند امر و زور و شمار

الا هر که میخواهدش بندگی ۔ کند بر خطا او سرافکندگی
چو در مژد منادی بهر سو ندا ۔ طلب کرد ختلی رسول خدا

بدل میل بر پا سمند آمدش ۔ نحیف[۵۲] از نجایب پسند آمدش
برآراستندش بزرین لجام ۔ ز دم تا بیالش بخشان ستام

چو بر شد فروزنده گردید زین ۔ بنقشی که انگشتری از نگین
چه اسپی که خورشید بر هر سمش ۔ زمین بوسه میداد سر در گمش

دو اسپ دگر را جنیبت گرفت ۔ بفرخندگی راه نصرت گرفت
علی ولی شیر حق پیش رو ۔ بدستش لوا همچو خورشید ضو

هراول از و همچو کوه از شکوه ۔ ز فرمانش هر دو گیتی ستوه
یمینش تو صدیق زنگ برن ۔ یسارش ز فاروق گوی دلن

روان در رکابش مهاجر سوار ۔ پیلان نبرد آزما سه هزار
چه می پرسی از ناجخ دیدگی ۔ ز بسیاریش لرزه بر جان [illegible]

---

۵۱ غنم بفتح غین معجمه مفتوح و نون ساکن یک قبیله ۱۲ منتخب از افادات مولوی عبید حق۔

۵۲ نحیف بجای حطی نام مرکب آنحضرت صلی الله علیه سلم ۱۲۔

بن ام مکتوم در شار دیه
عمل یافت از رحمت وافیه
سمندان همه سوی وخشش شمار
شتابنده چون گردش زنگار

بشانی کز و چشم بد دور باد (تلم مدینه منوره)
روان شد چو بادی بتعذیب عاد
بیفزود نجاریان را وقار
که معموره بود در رهگذار

گروهی ز خاصان درگاه دید
همه چشم بر راه در راه دید
مسلح سوار ایستاده همه
عنانها به پیکار داده همه

بپرسید کایا شما را که گفت
ز عزم نهان آشکارا که گفت
بگفتند دحیه بما حکم داد
برآمد ز ما هر که گردن نهاد

بگفت آن نخستین خبر بود و هست
که از پیشتر راه بیهوده است
چو آمد زمان نماز پسین
نکردند خیلی ز ارکان دین

نجستند تاویل فرمان او
نهادند سر بر خطش مو بمو
رسیدند و کردند در شب قضا
همایون ادائی که بود از قضا

گروهی که در کار بستند پای
ادا کرده در ره کشادند پای
به پیمبر نفرمود حرفی بزجر
که ماجور هر فرقه بود اجر (یعنی باتفاق)

چو بیگاه شد در قریظه رسید
دل دشمنان همچو ماهی تپید
صحابه که بودند مردان کار
ز هر سو گرفتند گرد حصار

ز هر گونه آشوب تا نیم ماه
بر آن فرقه زشت بستند راه
کشیدی کمان از کمین سعد پاک
به تیر افگنی کردی آشوبناک

چو بود آتش درین کار بسته تمام
زدی بر هدف روز تا شب مدام
بدینگونه چون روزگاری گذشت
ز ایام سختی شماری گذشت

خدا دشمنان را جگر آب شد
دل از هیبت سخت بیتاب شد
تولای ناموس بگذاشتند
دل از زهر ناموس برداشتند

فرستاد هر یک پیام جلا
که بگذار ما را و بگذر ز ما
وگر در جوارت نخواهیم ماند
که تقدیر خامه بدین حرف راند

بفرمای تا چون گروه نضیر
رویم از دیارت برون ناگزیر
ز کالا باشتر ستانیم ما
وزین خاک دامن فشانیم ما

متاعی که هست از شتر باز بیش
بداریم از و یکسره دست خویش
سلب هم گذاریم از بهر تو
نیاییم دیگر سوی شهر تو

پذیرا نگردش رسول خدا
که پنداشت از حکم وحیش جدا
دگر باره گفتند تا جمله مال
حرامست بر ما که باشد حلال

بگو کز سر آن همه بگذریم
به فرزند و زن هر یکی جان بریم
نفرمود چون حکم داور نبود
بجز اینکه آیید بنشیم فرود

پند دادن کعب و نپذیرفتن جهود ترک دادن صلاح و بهبود

چو کعب آنچه اندر میان رفته دید
ابا می نبی از اجابت شنید
گذشت از حیی ابن اخطب که بود
بسنجید و گفت ای گروه جهود

بخوبی شناسید کاحمد نبی است
شناسائی و هست گر خود صبی است
همانا که پیغمبر راست هست
خدا در ازل غرضش خواسته است

شناسنده هستید از هر دلیل
که هستش به توریت و انجیل
بر رشک خود انکار او میکنید
بحکم قساوت عتو میکنید

نگردید از راستی دین او — که هست از خداوند تمکین او
اگر می پذیرید رای رزین — صلاح دو گیتی بود اندرین

نه سرمایه را زیانی رسد — نه از مرگ سختی بجانی رسد
پذیرا نگردند پندش جهود — ز سنگین دلی سنگ روئی فزود

که ما جز بتوریت اصغی نه ایم — گذارنده دین ماضی نه ایم
بگفتا گر این بر شما هست صعب — کشاید زبان در سله اندر کعب

نخستین همان بار دیگر بود — که در دین او هست هر گونه سود
وگرنه بفرزند و زن بیدریغ — نگوئید هرگز سخن جز به تیغ

بیائید تا خون ایشان خوریم — ز هری که دل می برد نگذریم
برآئیم از در چو مردان دلیر — نشتابان سوی خیل احمد صلی الله علیه وسلم چو شیر

ببینیم تا عاقبت کردگار — چه پیش آورد از پس کارزار
اگر نصرت از ماست اهل و عیال — فراوان دهد ایزد ذوالجلال

وگر کشته گشتیم باری چه باک — ز خواری نباشیم اندیشناک
بگفتند کز زندگانی چه سود — چو آید زما اینچنین در وجود

چو ما خون فرزند و زن ریختیم — چه گر خاک هر کوچه بیختیم
بگفتا گر این هم پسندیده نیست — جز این رای مرد جهان دیده نیست

بیائید تا برگشائیم دست — نترسیم کامشب شب شنبه است
محمد بیاران خود غافل است — زما وز پیکار فارغ دل است

بیکایک دلیرانه شبخون زنیم — پراگندگی در میان افگنیم
بگفتند کاین شب نیز نجنگ — گرامیش دانیم و داریم ننگ

چو کردند بشنیان اینچنین — چه دیدند از آسمان و زمین
سخن سنج چون گفتشان گوش کرد — زبان را زگفتار خاموش کرد

واقعهٔ ابولبابه صحابی رضی الله عنه

چنین گفت راوی که اهل حصار — چو دیدند روز سیاه از فشار
همان بولبابه که ز انصار بود — بسوگند پیمان شان یار بود

فرستادنش از نبی خواستند — سخنهای زیر لبی خواستند
پیمبر فرستاد و خیل جهود — دویدند سویش بسیلی که بود

بمویه گری کودکان و زنان — گرفتندش از چار سو در میان
چو هر گونه نزدیش نگریستند — ز سختی بفریاد بگریستند

بگفتند تا چیست اکنون صواب — چه سازیم تا وارهیم از عذاب
اگر باز گوئی بحکم تو زود — بیکایک بیائیم اندر فرود

بگفتا همین است رای که هست — که محکم به بند هست پائی که هست
ولی کرد اشارت بسوی گلو — که ریزند خون در جزای عتو

چو کرد آن اشارت رخش گشت زرد — پشیمان شد از خود که بیداد کرد
ز افشای راز رسول خدا — برون آمد از دیده جوش بکا

نشد سوی یٰسین[1] و اصحاب رفت — ز درد درون گشت بیتاب و رفت
و آمد به محرابگاه نبی — بجانسوزی ناله یا ربی

نیاورد دل پس بپیش را — فرو بست در استنه خویش را
بگفتا دگر بر نخیزم ز جای — بمانم چنین تا نبخشد خدای

[1] یٰس نام آنحضرت صلی الله علیه وسلم چنانچه در قرآن پاک است همچنان باید نوشت ۱۲

نباید که مردی گشاید مرا / بود آنکه راهی نماید خدا
پیمبر چو بشنید حرفی نراند / بجز اینکه اکنون مجالی نماند
چو بربست خود را نیارم گشاد / گرکارش بفرمان داور فتاد
بدستش خورانیدی آب ار طلب / گشادی گه بستی چنین روز و شب
چو خود را به بند گران بسته بود / دران سخت بند بزنجیر پیوسته بود
بناگه ز دادار حکم نجات / درآمد به پیغمبر کائنات
بگفتا چه خندیدی ای مصطفی / که دارد خدای تو خندان ترا
بگفتا نویدش دهم گفت آن / پس از خانهٔ خود برآمد روان
نبود اندران عهد حکم حجاب / رسانید آن مژده بی احتجاب
بفرمود تا باز دارید دست / گذارید او را به بندی که هست
چو آمد بمرگت نبی بامداد / در امتحان بستهٔ ورا کشاد
دگر بار راهی ندارم نیاز / ولی از پی پنجگانه نماز
اگر پیش من آمدی از نخست / شدی کارش از توبه من درست
گرفتی خبر دخت او هر زمان / دم حاجت و پنجگانه اذان
چنین بود تا نیم ماهی گذشت / سماعت شد و سخت فرسوده گشت
بنزدیک شد تا نظر هم رود / ز گیتی بآشوب ماتم رود
بر ام سلمه زمان سحر / شکر خنده کرد خیر البشر
بفرمود با تازه روئی رسول / که شد توبهٔ بولبابه قبول
بفور از در حجره آواز داد / بشارت بدان یار جانباز داد
بشادی ز محراب دوان چند / دویدند تا برگشایند بند
چو آید برون خواجهٔ کائنات / بدست خود از بند بخشد نجات

به تنگ آمدن بنی قریظه از حصار و فرود آمدن بعجز و افتقار و قرار دادن بر حکم سعد بن معاذ رض ناچار و حکم دادنش بحکم کردگار

چنین گفت گویندهٔ واقعی / که چون اهل دژ از دژم طالعی
گزیدند فرمان خیر البشر ﷺ / برون آمدند از دژ آسیمه سر
محمد ﷺ بفرمان خیر الوری / فروبست دست همه بر قفا
متاع دژ آنان و زاری همه (بن سلمه ۱۲) / دگر مایهٔ خانه داری همه
سپرهای خوش پانصد و یکهزار / پناه ستیزنده در کارزار
ز بی راهی خود به تنگ آمدند / ز سختی کشی پا بسنگ آمدند
سپردند طی کردن مظلمه / بسعد معاذ (عاجز ۱۲) بخشش همه
اشارت چنان شد با بن سلام / که گرد آورد هر چه باشد تمام
شتابان بچستی بدژ رفت مرد / فراهم بفرمان محمود کرد
درخشنده شمشیرهای چو برق / که دانا نگرو اندران هر دو فرق[5]

[5] یعنی راوی در شمار فرق نکرده و نیز اشارت بدانست که هر کجا سر است شمشیر نیز هست پس شمار شمشیر نیز بشمار سر بود ۱۲

زره سیصد و خشت غلتی هزار | غلط بلکه گویم هزارش دو بار
ز هر گونه کالا و هر گونه رخت | که در کار مرد آید از نرم و سخت

(یعنی دو هزار ۱۲)

بسی دام و دد فربهی بی عیوب | تماشش گرانمایه و نغز و خوب
چو این ماجرا بر قریظه گذشت | گروهی ز انصار بیتاب گشت

ز سوگند و پیمان خود اوسیان | بسی سعی کردند یاری کنان
که ای مصطفی این همه را ببخش | خطای همه از پی ما ببخش

بیامرزشان چون بنی قینقاع | کرم کن کرم کن که هستی مطاع
چو بخشیده که هفتصد رزم کوش | وز آن هفتصد چارصد درع پوش

چه باشد که از خون این فرقه هم | کنی امتناع بحکم کرم
تو هم در گذر چون پشیمان شدند | بجان آمدند و پریشان شدند

پیمبر بفرمود لاو نعم | همه گوش کردند و هیچ دم
فرستاد مردی سوی سعد پاک | که بود از سنان[۵۱] هیجان خشمناک

خبر دادشان ز ماجرای جهود | ز غور رسندی شان بحکمی که بود
بفورش نشاندند بر استری | که آرند پیشش کرم گستری

گرفتندش از نیمه راه اوسیان | سخن راند هر یک سپارش کنان
که کردند اجابت قریظه ترا | نبی بر تو واگذاشت حکم جزا

چو هستند همراز و هم عهد تو | بنزد و دخلاص همه جهد تو
تو دیدی که پور اُبی نرم زند | چگونه دل خود بدریا فکند

بر انگیخت صد حیله ز اختراع | رهانید یکسر بنی قینقاع
چو مردان یکی مردی کن تو هم | که دارندشان از تو چشم کرم

جوابی بفرمود سعد سعید | اگرچه مقالات هر یک شنید
چو گفتار مردم ز پایان گذشت | دل پاکش از لابه آزرده گشت

بگفتا که این گفت بایسته نیست | ملامت درین کار شایسته نیست
بری از حمایت بود حکم دین | جهان آفرین کی پسندد چنین

بماندند خاموش یاران یاس | بجوش تیز کردند حکمش قیاس
چو آمد بنزدیک محرابگاه | بفرمود حاجل رسالت پناه

که خیزید و سردار خود را ز پیش | گرامی کنید از تولای خویش
تنی چند از اوسیان تاختند | بتمکین او منزلت ساختند

گرفتند از استر آمد فرود | بروی نبی چشم بینا کشود
نشاندند بر بستری از ادیم | که بود او بجان مصطفی را ندیم

کشادند اوسی ز بستن حرف | زبان تملق بطرز شگرف
چو بشنید فرمود سعد سعید | بمیثاق داور بعهد شدید

که آیا بحکم رضا میدهید | سر خود همه بر خطم می نهید
بگفتند آری همه بنده ایم | بهر آنچه گویی سر افگنده ایم

دگر گونه گویند تا گفت سعد | سخن بار بیچید در هم چو جعد
که آیا درین انجمن هر که هست | پذیرد ز من حکم بست و شکست

بپاس پیمبر خطابش نکرد | اگرچه جهان بود دلتنگ مرد
چو رویش بسوی نبی بود راست | نبی گفت آری فرمان تراست

چو دانست فرزانه دانستنی | سخن راند آنگه ز بایستنی
بگفتا که من میدهم حکم خون | ازین دائره نیست مرکز برون

---

۵۱ ذکر تیر را هم سنان میگویند در پنجابی همین معنی هست ۱۲

چو خونریز مردان یکایک کنند ❊ زنان همه را کنیزک کنند
دگر کودکانند در بندگی ❊ بدانند شان با سرافکندگی

ز رخت و ز مال و ز دام و ز دد ❊ ببخشند اسلامیان را مدد
پیمبر چو بشنید گفتا آفرین ❊ ستودش بحسکم جهان آفرین

بفرمود تا حکم کردی همان ❊ که داور ز بالای هفت آسمان
هم آورد رادی ملک با ملک ❊ کاحمد ازین هر دو فرمود یک

بهر گونه دادش اضافت بدوست ❊ که حکم تو لاریب بد حکم اوست

اسیر آمدن بنی قریظه در مدینهٔ معظمه و کشته شدن بپاداش مظلمه

طراز و زبان آور دیده ور ❊ گزان پس بفرمان خیرالبشر
قریظه بکردار خود مبتلا ❊ گرفتار در دست همه بر قفا

بسوی مدینه سپردند راه ❊ زگمراهی خود زبون و تباه
همه بی‌نوا و همه در نوا ❊ بحکم خدا و رسول خدا

چو از گمرهی خاک می بیختند ❊ رطب پیش شان یکسره ریختند
بکردی بلب هر یکی ز جرع ❊ بزندان خود بر گرفتی رجوع

بدینگونه مغرور هر شور بخت ❊ که دست عمل بود کوتاه سخت
چو آمد بطلایه رسول خدا ❊ نکردند شان کشت زیبا جدا

بفرمود حالی گوی برکنند ❊ نیارند تا خیره گردن زنند
زبیر و علی هر دو فرخنده بخت ❊ میانرا بخونریز بستند سخت

بفرمان احمد کشیدند تیغ ❊ که ریزند خون همه بیدریغ
چو برهنه ذوالفقار از نیام ❊ بخاک اندر از سیام لرزید سام

دهن باز کرد اژدهای دمان ❊ ز بالای سر همچو آتش دمان
چو سیغی برقص آمد آن تیز دم ❊ که آتش ز آهنش پرد دمبدم

اجل گرچه این کار بسیار کرد ❊ نکرد آنچه آن تیغ یکبار کرد
فرو برد مردم شتاباشتاب کنان ❊ چو تیغ نگاه پری پیکران

چرا میکند شیر و شمشیر تیز ❊ تأمل بکن گر تو داری تمیز
برین داوری کن قیاس علی ❊ بدست علی ذوالفقار جلی

علی شیر حق تیغ او ذوالفقار ❊ قدر با قضا گفت دم بر میار
بشمشیر برنده شیر خدا ❊ همی ساختی باطل از حق جدا

بگویم دو کرد و دو را چار کرد ❊ نکرد آنچه باید دگربار کرد
سخن مختصر هر دو مرد تمام ❊ بکافرکشی صبح کردند شام

ز خونریز سرکش گروه فجار ❊ ز خون روان گشت لبریز غار
شبانگاه مشعل برافروختند ❊ بر آن تیره بختان نفس سوختند

بشب کشته شد هر که در روز ماند ❊ نه پیکار ماند و نه پیر و تر ماند
طراز چنین نکته دان علوم ❊ که بودند شان چار صد کم دو سوم

جهان تنگنائیست تلبیس را ❊ در او هست سلطانی ابلیس را
اگر وار هاند خداوند پاک ❊ رونده در او وارهد از هلاک

پدید آید از غیب دست کرم ❊ ز پستی ببالا کشد لاجرم
وگرنه چو این ره بپایان رسد ❊ دم رخصت آشنایان رسد

بمانند یک یک دیگر جدا | به تفتیش منزل اسیر بلا

عزیزا بروح پیمبر سلام | که در دش رساند بدار السلام

باد ای خود و او سرکش برد | به قعر سیه چال آتش برد

واقعهٔ حیی بن اخطب ملعون

چو آمد حیی ابن اخطب اسیر | بپیش نبی اندر آن دار و گیر

بفرمود کای دشمن فتنه زا | شدی عاقبت در بلا مبتلا

خدایت بدستم گرفتار کرد | مرا چیره دست و ترا خوار کرد

بگفتا که من خصم جانم هنوز | بکین زادم و هم برآنم هنوز

هنوز از خصومت پشیمان نیم | بعزم خلاف تو محکم پیم

همی خواستم تا گرامی شوم | بزور آوری با تو نامی شوم

ولیکن چه چاره که داور نخواست | مرا از تو در پایه برتر نخواست

چو بردند تن از بهر خون ریختن | به خاک و بخون در هم آمیختن

برآهیخت شمشیر شیر خدا | که سازد سر سرکش از تن جدا

فرو برد بر سر ورتیغ ذوالفقار | ببیند اخفش حیدر نامدار

همانا که بود این ز رزم و ثنا | عدوی نبی در خلا و ملا

چو از مکه فرمود هجرت رسول | بفرمود خاک مدینه قبول

همی بود نزدیک وا ز سحر | کمر بسته تا شام بر عزم شر

شبانگه که رفتی به بنگاه خویش | سر افگندی از تلخکامی به پیش

چو یاسر[۱] همان همتا از وی او | ز پشت پدر زور بازوی او

همیخواستی تا کند کشف حال | به تفتیش بی پرده کردی سؤال

که این مرد آیا همان مرسل است | که ذکرش بتوریت از اول است

صفاتش ز لوح صحف خوانده ایم | پی چشم بر راه او مانده ایم

بگفتی که آری همان موسمو | ولی در دلم نیست جز کین او

سرانجامش این بود تا گفته شد | چو غار و بختم درمیان گفته شد

واقعهٔ کعب

چو کعب آمد آماده بر جان دهی | دلش پُر ز کفر و ز ایمان تهی

کرم کرد و فرمود خیر الوری | که ای کعب ایمان نیاری چرا

تو دانی که پیغمبر راستم | وزین راستی گیتی آراستم

بگفتا که من میگزیدم ترا | همی گفتمت مخلصا مرحبا

ز فرمان تو سر نه پیچیدمی | با خلاص دین تو بگزیدمی

ولی عارم آید چو آرم بیاد | که گویندم از بیم گردن نهاد

بناکام بر دین خود جان دهم | که از ننگ بیچارگی وارهم

پیمبر بفرمود گردن زنند | بحکم مکافات گردن زنند

[۱] یاسر نام برادر حیی ۱۲

واقعهٔ زبیر بن باطا

زبیر ابن باطا یکی از جهود / هواخواه ثابت بن قیس بود
چو ثابت خبر یافت از خون او / زپیغمبر پاک شد چاره جو

پیمبر ز خونریزش آزاد کرد / دل ثابت از آشتی شاد کرد
همه مال و کالا و فرزند و زن / بثابت بخشید چون نی وغن

زثابت بپرسید آنگه جهود / زکعب بن اخطب بهر که بود
بگفتا که خوردند خون همه / تهی شد ز باد دمنده دمه

بگفتا که ای ثابت اینک مرا / جگر خون شد از سختی ماجرا
حلاوت ازین زندگانی نماند / درین بیکسی جان بباید فشاند

کنون کار خود میسپارم بتو / بپاس وفایی که دارم بتو
مرا هم بیاران من در رسان / کزین پس بمرگ خودم شادمان

چو بشنید ثابت برآورد دست / در دلش بجوشید چون تیر شست
فرو ریخت خونش بشمشیر کین / رسانید در اسفل السافلین

واقعهٔ زن جهودیه

زنی رهزنی اندران قوم بود / محبت زده آتشش در وجود
همی کرد بیدست از قتل شوی / بانشک دو آن روی راست و شوی

بر عائشه(رض) بود دیگر بان بجوت / بناگاه خواندش یکی از برون
تشابنده شد خرم و شادمان / بپرسید و عائشه(رض) از آن

بگفتا من و شوی هر یک مدام / بهم داشتیم اختلاطی تمام
چو شد بخت برگشته هنگامه جوی / در آن روز بازی بمن گفت شوی

که گر احمد(صلعم) نامور دست یافت / بزور آوری پنجه بر ما بتافت
بجویید مردان کشاینده دست / سپس برده سازند مر زن که هست

بگفتم که اینک زنان و عیال / بسر آمد و آه از اختلال
چو من بی تو خرم نیم چون کنم / که خود را ازین ورطه بیرون کنم

بگفتا که گر راست گفتی برو / چو مردان بمردی شتابنده شو
گروهی بزیر حصار فلان / همه غافل از فتنه ناگهان

دران سایه ارند باهم نشست / بود سهل سرهای ایشان شکست
نغلطان یکی آسیا سنگ را / بود تا فتند بر سری از قضا (اتفاق)

بیا و اش بریزند خون ترا / علاجیست اینک جنون ترا
سبک بر زدم گام قتل شان ازو / بغلطاندم و مرد خلاد[۵۱] ازو

کنونم که خواهند بهر قصاص / دهم زود زین بند خود را خلاص
مرا کار با جان جهان نیست و بس / مرادم ز گیتی جهان نیست و بس

بگفتی بخندید عجب عائشه(رض) / زبیرنگ عشق و طلب عائشه(رض)
که من روزگاریست کز شادلیش / نکردم فراموش آزادلیش

سله ۵۱ خلاد بخای معجمه مفتوح و لام مشدد و در آخر دال مهمله بن سوید نام صحابی رضی الله عنه محمد مولوی عبد الحی ۱۲

هنوز زم بیاد است خندید نیش / ز خونریز خود شاد گردید نیش
غریدا این سنان برنشان سعید / سرانجام نوبت بجان میرسد

ختم غزوه و شهادت سعد بن معاذ رضی الله عنه

چو شد کار اهل قریظه تمام / بیکدم لبالب ز خون گشت جام
دگر تازه شد همچنان زخم سعد / که بودش مناجات حایل بعهد
دم نزع رفت احمد پاک زاد / سرش بر سر زانوی خود نهاد
بگفت ای خداوند سعد سعید / ز هر گونه بهر تو سختی کشید
گواهی بدل بر رسول تو داد / بر آیین اسلام گردن نهاد
برآمد ز هر عهده عهد حق / شکست استخوان از سر جهد حق
بلطفی که با دوستان میکنی / عیان میکنی و نهان میکنی
باسانیی جان او را برآر / کرم کن برین بندهٔ حق گذار
چو بانگ نبی صلی الله علیه وسلم رفت در گوش او / بیفزود در جانکنی هوش او
معا چشم بینای خود باز کرد / تکلم بدان محرم راز کرد
بگفت السلام ای نبی الهدی / گواهم که هستی رسول خدا
رساندی بما آنچه باید رساند / ز تعلیم ما بر تو چیزی نماند
سر خود ز زانوی وی برگرفت / زبان را ز پوزش پر زیور گرفت
درودش بجوشید و گردش وداع / تعد فاز فوزاً عجیباً لداع
بدادار جان گرامی سپرد / چو مرگش چنین بود هرگز نمرد
فرود آمد از آسمان جبرئیل / با نبوه کروبیان جلیل
عما سلهو برز استبرقش / که اعلام بخشند ز لطف حقش
بگفت ای محمد نیاران تو / که افزود فردوس از رنگ و بو
جهانا که درهای هفت آسمان / کشادند از بهر او ناگهان
از آن پس نبی شد به بنگاه او / بپرداخت بالستنی رد برو
ز اندام عالم سبی ندیم / ز تابوت او کافور رخت نعیم
چو یاران گرفتند او را بدوش / سبک بود چون بر زبان لفظ هوش
بفرمود تا خیل روحانیان / بسر می برندش که باشد چنان
نهان پیکر انند چندین هزار / شمار هزاری بهفتاد بار
بدینگونه بردند تا مدفنش / بیاراستند از صفا مدفنش
بن سعد می آرد از بوسعید / که چون خلوتش ساختم از صعید
همی آمد از هر طرف بوی مشک / مگر خاک شد همتر از دی مشک
بجاهی که بودش ز دادار پاک / سپردند چون گنج پنهان بخاک

روایت در فضیلت سعد رضی الله عنه

فرستاد مردی بسوی بشیر / یکی حلهٔ ارمغان از حریر
شگفتی ازو آمد اصحاب را / که پاکیزه تر بود و افزون بها

سله سنان نوک نیزه و تیر ۱۲

بحیرت بگفتند کای عاریان | که بهر رسول آمد از آسمان | چو این ماجرا در میان اوفتاد | رسول و گیتی زبان برگشاد
| کرده پاک سعد از عرب بیخبان | بخوبی و نزهت خوشتر از آن |

ایضاً

یکی بهره از مرقد سعد پاک | بجز تبرک ز اخلاص خاک | سپس چون بدیدش همه مشک بو | عجب بر عجب در دل او فزود
نبی لوری بحیرت حیران بماند | تعجب کنان گشت تسبیح خواند | بهای فرشته در تنگی مکن | دلم را ز رنگی برنگی مکن
| درودی که فردوس را رنگ و بوست | بهر سوی حجره که جان مست اوست |

غزوة دومة الجندل[۱]

سخن سنج پیشین عیار الرواة | طرازد که پیغمبر پاکذات | سپاپایان این سال آشوب زای | سوی دومة الجندل آورد رای
همانا که کوهیست یا باره ای | بسنگینی که از دو باره ای | گروهی دران عرصه میزدند | سپاهی چو خیل سیه میزدند
رونده بمنزل نمی برد راه | همیشه بجور حرامی تباه | اکیدر[۲] که ترسای بی ترس بود | سپاهش فراوان چو گاو و بس بود
دران سرزمین بود فرمان روا | بغفلت نمی ایستاد غنده را | بجنگ نبی از سر همسری | سپه جمع کرد از پی داوری
پیمبر بیاشنفت آن رای او | عنان داد مرکب بجا وای او | صحابه پس پشتی و یکهزار | چو صد مرد هر یک بهم کارزار
بن عرفطه را البطایه گذاشت | بجای خود و قتل از صحابه گماشت | گرفتند سر جزم پا در رکیبی | که باشد دران حال دلیل رهبری
بشب میشتافت چون سحر میدمید | بجیب پرده از راه می آرمید | چو یکروزه را از مسافت بماند | دلیلش بسوی مواشی بخواند
نشان باز داد از چراگاه دام | که چشم شان تا خیر الانام | چو اصحاب کو ایشان شدند | گریزنده هر سو پریشان شدند
پیمبر باقبال گیتی فروز | دران بادیه خیمه زد چند روز | سرایا فرستاد در چارسو | ندیدند یک مرد پیکار جو

[۱] دومه بضم دال و فتح آن و سکون تای فوقانی بعد لام پیوسته و جندل بضم اول نام شهرست یا کوهیست یا قلعه ۱۲ منه اکیدر بضم همزه و فتح کاف و سکون تحتانی و فتح

[۲] سباع بن عرفطه بکسر سین موحده و غین معجمه چنانکه گذشت و عرفطه بضم عین مهمله و حرف دوم را و ثالث فاء مضموم و چهارم طای حطی منتخب ۱۲ مولوی محمد عبدالحی مرحوم ۱۲

محمد یکی را ازان فرقه یافت / گرفت و بسوی پیمبر شتافت
چو پرسید محمد که خیلت کجاست / چه شد تا مدائنی جائی نجاست
بگفتا که چون از تو آمد خبر / گریزنده شد هر یکی آسیمه سر
وزان پس گرفتار گم کرده راه / در آمد بدین سالت پناه
چو آسود پیغمبر از ترکتاز / بسوی مدینه فرس انداز
پس از چند روزی ماهی فزون / چمن ساختش ز رنج لاله گون
بیا ای فرشته درود مرا / بکن عرضه در حضرت مصطفی
طوافی بر آن تربت پاک کن / بگو تا براه خودم خاک کن

باب پنجم

تمهید باب پنجم در وقائع سال ششم از هجرت

بچشم من آمد پری پیکری / سراپا درخشنده چون اختری
دو زلفش کمند دل پارسا / درازو خم اندر خم و مشکسا
دو چشمش بر عنائی و کافری / چو هاروت و ماروت و جادوگری
دو لعلش پر از شیر و چون نبات / سخن در زبانش چو آب حیات
دو ابروی و مسجد القبلتین / دوگانه بمحراب او فرض عین
دو گوشش بی تمثیل گر بنگری / چو پیچاش زهره و مشتری
دو پستان او هر یکی در نظیر / حبابی که بر خیزد از جوی شیر
دو دستش ببر پنجه هر سوو راز / توانا کفش زد و بازوی ناز
دو پایش بر رفتار نا آشنا / ولی گم کنی فرش ره دیده را
ز سرتا بپا شور بر خاسته / بحسن و ملاحت بر آراسته
قیامت ز هر خوبرا انگیخته / بلائی بهر سو فرو ریخته
ز بر بینی هر دم فتنه جوی / بمجز نهان کرده از شرم روی
بتی ساده لعبتی دلفریب / فرشته ز دیدار او بی شکیب
بجز پاک بین کس جمالش ندید / غلط بلکه هر گوش کمتر شنید
چو آمد بدانا به خوبی که داشت / بلوح دلم نقش خود بر نگاشت
بپرسید منش کای همه دلبری / که ای غمزه دلبری از پری
بدین شوخی و شنگلم کیستی / ز جان و دلم در پی چیستی
بشیرین لبی گفت کای بیخبر / سری با فراست نداری مگر
ندانی که من یکسر فکر توام / شب و روز شیدای ذکر توام
ترا نسبتی هست با من درست / هزار تو عشقیست هم از نخست
درو گم خراشید خاموشیت / دل آزرده ام از فراموشیت
شتابان بکام دلت آمدم / با سایش مشکلت آمدم
نخواهم ترا یک نفس در سکوت / که دارم ز مغز کلام تو قوت
بگو تا بسال ششم مصطفی / چه کرد از جلادت بتیغ خدا
بیا ای ملک کز عشقم هلاک / سلامم بر سوی فردوس پاک
بگو کار زوی تو جان نیست / درین جسم تا روان من است

غزوهٔ ذات الرقاع

طرازنده این نگارین طراز
چنین می طرازد بر آیین راز

بیاران احمد خبر باز داد
خبر از هجوم تگی تاز داد

فراهم یکی لشکری میکنند
مدارا بیکدیگری میکنند

پیمبر بر آمد بعزم نبرد
پس و پیش او چارصد شیر مرد

بماوای شوریده بختان شتافت
بنخل[2] آمد و هیچکس را نیافت

چو خیلی چنین همچو سیلی رسید
ازان فرقه هر مرد و هر زن رمید

صحابه بحالی بکردند میل
بیفشاندند هر یک ز تاراج ذیل

نمازی که در بیم باید گزارد
بارکان محکم که شاید گزارد

شد این غزوه نامی بذات الرقاع
بوجهی که بخشم بر آن اطلاع

زگرمی که شد هر یکی رهگرای
پسی را بیفتاد ناخن ز پای

چو هر یک چنان کام ناکام شد
ازین وجه معروف بدان نام شد

که آورد مردی بطابه رمه
بعزمی که بفروشد آنجا همه

که انمار[1] یان و بنی ثعلبه
بصد احتشام و بصد کوکبه

بر آن سر که پا در رکاب آورند
بتاراج طیبه شتاب آورند

مدینه بعثمان عفان سپرد
بفرجام بینش لوا پیش برد

بفرخندگی کرد آنجا نزول
که از هر زشان بود با عرض و طول

پناهی ندیدند جز در تلال
خیالی نبستند غیر از جبال

درین وادی سرور سروران
باندیشهٔ خدعهٔ کافران

پس از پانزده روز از کوچگاه
بمنزل در آمد بدانسان که ماه

صحابه ز رفتن کشیدند رنج
که گشتند پایک همه آه سنج

ببستند بار قعه ها ریش ها
که شوریده سر شد ترین نیر پا

معجزه

همیداشت جابر بعیری نحیف
که میرد قدم همچو مور ضعیف

وزان پس بپرسید از شتاب
که چون میروی قطره‌ای همچو آب

بپرسید بکر است یا ثیبه
بگفتا ز دگر زمرهٔ طیبه

بگفتا که چون از سرم شد پدر
فرو گفت روز احد ترک سر

رسول خدا از عصائی که او
چنان تیز رو شد که از باد و بو

بگفتا که دامادم ای دلفروز
زنی کردم تا از چند روز

بگفت از چه بکرت نیامد پسند
که کردی خوشت بازی ارجمند

پی تربیت هفت دختر گذاشت
همین سوز و سازم براین روا کاشت

---

[1] انمار بفتح نام قبیله ۱۲

[2] نخل بخای معجمه موضعی از نجد ۱۲ مدارج

کرم کرد چون حال پنهان شنید | ز بار عیالش در انده ودید
خرید اشترش را و دادش بها | ببخشید بازش که صد مرحبا

ایضاً

دگر گفت راوی اعجاز او | بهمین سخن بر انداز راز او
که زیر درختی بیفگند رخت | نمودش بسی سبزی سبز بخت
دو چشمش غنود از شکر خوابیی | ببالین او آمد اعرابیی
همان واقعه قصه اندر میان | گزان پیش در جنگ غطفانیان
نگفتیم بازش که حاجت نداشت | ببین آنچه راوی در آنجا نگاشت
بیا آهی فرشته که در فراق | جگر خسته ام کرد از اشتیاق
سلام غم انگیز محبت سرشت | بر سوی احمد بباغ بهشت
صلی الله علیه وسلم ۱۲

غزوۀ بنی لحیان

[illegible]

نگارند کز خون عاصم رسول | دلی داشت از درد پنهان ملول
درون خسته بودی بیاد خبیب | همی جست هنگام فرصت ز غیب
ز انده وه یاران پی انتقام | مهیا بر آهنگ هیجا مدام
ز غدری که بردند کشتند شان | کشیدی غم از رنج سختی کشان
نشانش بسال سوم باز جوی | که آید ترا آب فتنه بجوی
درین سال بر عزم پاداش تافت | بخونریز لحیانیان حقه یافت
چنان وانمود از سر التیام | که با دوستان میرود سوی شام
دو صد مرد مردانه همراه او | بسری و گرمی هواخواه او
ازان گردنان بست ختلی سوار | که هر یک برآوردی از جان غبار
بین ام مکتوم را واگذشت | عمل داد و در طیبه برگاشت
رسانید خود را وار وزنان | بجائی که خون خورده بودند شان
دعا کرد از بهر یاران خویش | بتوبه سر افگند با جان ریش
گریزی برآمد ز لحیانیان | که دیدند فر تاب لشکر چنان
ز هیبت نیاورده تاب شکوه | امان برده هر یک ببالای کوه
ندیدند جز کوهساران مفر | بصد حیله جان برده هر خیره سر
پیمبر دران مرز منزل گزید | دو یک روز از گرد راه آرمید
سرایا فرستاد هر سو که خواست | ز بیمش بهر جانب آشوب خاست
ازان پس عنانش بعسفان[51] بتافت | با انبوه یاران یکدل شتافت
ابو بکر با ده سوار صمیم | شد از حکم او در کراع الغمیم[52]
بدان تا فتد صیت در قریش | که آمد بهنگامه سخت جیش

۵۱ عسفان بضم عین مهمله وسکون سین وحرف سوم فا نام جائیے ۱۲

۵۲ کراع الغمیم بضم کاف وفتح را و عین مهمله مضموم در لام پیوسته بعده غین معجمه مفتوح و دو میم اول مکسور درمیان هر دو تحتانی ۱۲ منتخب و مولوی عبدالحی

بشد بو عبیده سپه استقام — بحکم پیمبر بحزم تمام
دل تیره بختان در آمد بجای — بمیدان کس نیفشرد پای

زبس بهره یاب شد از شکوه — گریزان نهادند روی بکوه
گرفتند گردن کشے را اسیر — در آمد باسلامیان ناگزیر

رها ساختش بو عبیده ز بند — که خود گردنش را فتاد اندر کمند
و دو دام آن زمره شد شوربخت — بتاراج بستد بهر گونه رخت

بکام درون در مدینه رسید — بسامع علا در مدینه رسید
پیمبر جدا کرد خمس از نهاب — بپاشید بر فرقهٔ مستطاب

بیا ای ملک کلبه ام بر فروز — که دارم بشوق تو صد گونه سوز
سلامی عشقش همی بد زبان — ببر در جناب رسول جهان

واقعهٔ اسیری ثمامه رضی الله عنه

طراز و چنین کرده نقش طراز — که دیگر بیابان آن ترکتاز
محمد فرستاده مصطفے — بسوی ثمامه[1] شد آشوب زا

گروهے ز یاران بے پیوند او — درون و برون همه پیوند او
سوی نجد گردید صحرا نورد — تنی را از ایشان گرفتار کرد

نشانی پاست ثمامه بنام — گروه حنیفه بگیتی تمام
رسانید او را بدار الهدی — بنزد پسندیدهٔ کبریا

چو ایمای والای او یافتند — نشانش بسیمای او یافتند
بمسجد ببستند در استنی — که بود از عمل ترکتازی کنے

رسول خدا رفت و پرسید ازو — که یاری چه داری بدل باز گو
خیالت چه بود و پسند دلت چیست — گمان تو از ما ورای تو چیست

بگفت ایکه اندیشه و کار خویش — چه امید داری ز کردار خویش
الا تا چه می بینی انجام را — چه دل می دهی جان ناکام را

بگفتا که نیک است هر چه هست — چه آید ز دستم درین پایه پست
اگر میکشی کشتنی بوده ام — سراپا بجرم اندر آلوده ام

ور آمرزیم صد سپاسم ترا — که صاحب کرم میشناسم ترا
وگر مال خواهی بیشتر آرم درم — بیکدم باندازه بیش آورم

پیمبر چو بشنید خاموش ماند — گذشت از سر مرد و حرفی نراند
سه روز از مدارا همان گفت باز — بروز سوم بند کرد باز

خلاصش[2] ز اخلاص در برفزود — بشد سوی نخلی که نزدیک بود
سراپای خود را بشست از گناه — شتابان در آمد بخرگاه

شهادت فرو خواند و ایمان گزید — بفرزانگی دین پاکان گزید
چنین کرد سوی پیمبر خطاب — که ای ذره از مهر تو آفتاب

همی گفت دشمن از ابتدا — چه روی و چه دین و چه شهر ترا
کنون هر سه ام پسندیده تر — ز روی و ز دین و ز شهر دگر

---

[1] ثمامه بن اثال هر دو بفتح اول و هر دو بتاء مثلثه مدارج ۱۲

[2] خلاص خلوص اخلاص رها کردن ۱۲

سپس گفت عزمی دگر داشتم
خیالی ز عمره بسر داشتم

بشارت رسانید و گفتش برو
شد عمرهٔ کهنه را کرد نو

همانا که گفت این سخن را صلاح
زبون اصطلاحی برغم صلاح

بدان رو که از دین حق درگذشت
باَئین باطل گراینده گشت

پسندش بحکم خدا کرده ام
غلط گر تو گوئی خطا کرده ام

ولی گر رسول خدا گویدم
که گوشم همه تا چه واگویدم

سلام مرا همچو گلدسته بند
ببر پیش آن شاه ارجمند

بناگاه اسیر آمدم پیش تو
ازین پس منم طاعت کیش تو

بگفتش یکی از حریفان کین
شدی صابی و درگذشتی ز دین

همیگفت هر کافرش همچنان
کسی را که مسلم شدی زمیان

پس او گفت کاسلام دین منست
همین نکته نقش نگین منست

مروت ندارم جوی با شما
بیکدانه گندم ز انبارها

بیا ای فرشته که تابم نماند
صبوری درین اضطرابم نماند

غزوهٔ ذی قرد[1]

خبیر هنرمند صاحب خرد
چنین گوید از غزوهٔ ذی قرد

همه شیروار و همه نوش بخش
بیاَبستنی داده از نوش بخش

ابوذر تفرج کنان بیشتر
بر آن خاک چون باد کردی گذر

اجازت ز پیغمبر پاک خواست
بفرمود آهنگ تو بر خطاست

چو الحاح او دید گفتش برو
خبر داد بازش که آگاه شو

ابوذر بحکم قضا برگشت
شتابنده شد بی تامل بدشت

درآویخت با راعی و پور او
فروکشت آن هر دو را از عتو

زمانی که بگذشت این سرگذشت
سحر بود و سلمه ازان برگذشت
(سلمه بن اکوع صحابی ۱۲)

که میداشت محبوب پروردگار
بسین ناقه ها بیست اندر شمار

چریدندی اندر چراگاه دام
نگهداشتی هر راعی مدام

قضا را چنان در سال دگر گذشت
که چندی چو رهبان بماند بدشت

ز غطفانیان هستم اندیشناک
که از گرم کینی ندارند باک

همی بینم آن فرقه را تاخته
بخونریز پور تو پرداخته

کسی بر نیاید که آمد ز راه
عیینه[2] بچل فارسی کینه خواه

بگرد نگشتی اشتران را ربود
همان شد که خیر الوری گفته بود

روان بر پی او رباح[3] همام
ببین سفته گوش نبی الانام

[1] ذی قرد بفتح قاف و را مهمله مفتوح از مدارج و در منتخب بضم اول ۱۲

[2] عیینه بن حصین بضم عین مهمله و دو تحتانی اول مفتوح و دوم ساکن بعده نون مفتوح و حصین بحای حطی و صاد مهمله بر وزن حسین لبستن از افادات مولوی علیطی ۱۲

[3] رباح برا مهمله و بای موحده هر دو مفتوح و حای حطی در آخر نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم ۱۲ غیاث اللغات ـ

بگفت سلمه که من میروم — بدنبال شان قطره زن مثل قوم
خبر کن تو پیغمبر پاک را — که در چشم دشمن کنم خاک را

شد و گفت تا حکم داد استوار — که خیل خدا جمله گردد سوار
همانا که این طرز خاص جدا — نخستین سخن بود بهر ندا

پس آنگاه با هفتصد راکبان — برآمد ز طابه رسول جهان
فرس فی المثل قلهٔ طور بود — پیمبر برو جلوهٔ نور بود

شد اندر مدینه پی عقد و حل — بن ام مکتوم صاحب عمل
برمحی که در دست مقداد بود — پرندی فرو بست و سنجق نمود

بفرمود تا بادپا پیش راند — ازان پیشتر کاو هم خویش راند
بتابید سلمه فرس راند تیز — که میرفت میکرد تنها ستیز

همین پا یکی بود و تیر افگنی — سبق برده بر هر سوار از فنی
سه نوبت بدست نبی داده دست — که خبرش برضوان کند حق پرست

زمانی که شد گام فرسا رباح — برآمد سبک بر تلی از صلاح
برزم آوری اصباحاه گفت — قدم بر زد و با صبا گشت جفت

بشمشیر و جعبه که بودش بدست — عزیمت بدفع بد اندیش بست
برانگیخت تنها عجب دار و گیر — باندازه میدوخت تنها به تیر

چو بود اندران بیشه پر فراخ — زحام درختان بسیار شاخ
سواری اگر عزم او ساختے — تگاور بخونریز او تاختے

گرفتی بپای درختے پناه — نمودی بیک زخم تیرش تباه
گہی بر سر کوه رفتی بجنگ — شکستی سر سرکشان از بسنگ

حریفان ز جنگش به تنگ آمدند — ز سنگ و سنان پا بسنگ آمدند
قطار جمازه رها ساختند — سمندان بچابکروی تاختند

چو با سلمه سبق برد در گیرودار — سبک اند سوی مدینه قطار
دگر باره دنبال ایشان شتافت — چو مردان ز جنگ آوری رو نتافت

همی رفت در پی به تیر افگنی — همی دوخت تنها بناوک زنی
به تنگ آمد از دست او هر یکے — سراسیمه از زخم هر ناوکے

یکے تاج و دیگری برد را — فگندی سوی مرد هنگامه را
که تا باز ماند بدان حیله گرد — درنگی کند از سر دستبرد

ولی مرد پروای چیزی نداشت — بجز اینکه سنگی بران میگذاشت
بدینگونه سی نیزه و سی ردا — بچالاک دستی گرفت از عدا

درآمد بدین داوری وقت چاشت — که تنها بیک تن علم می فراشت
رسیدند بر پشتی کافران — فزاره[۱] بتابید شان همعنان

بحرکت سوی سلمه کردند رو — هراسنده از زور بازوی او
بناگاه دید از درختان نخل — تنی چند از پیش خیل رسول

نخست اخرم[۲] و در پی آن فتا — قتاده همان فارس مصطفی
روان در پی او مقداد با — شتابان بر کافران خشمناک

دلاور سواران جنگ آزما — برآورده خاک از سم بادپا
چو چشم همه بر شریران فتاد — تب لرزه بر جان گبران فتاد

---

۱ فزاره بفا و زای معجمه و بعد الف رای مهمله نام قبیله ۱۲

۲ اخرم بخای معجمه و رای مهمله ۱۲

گریزان کشیدند رخت از میان
سبک تاخت اخرم بدنبال شان

فرود آمد از کوه سلمه بزیر
گرفتش عنان تا نتازد دلیر

بدان سر که لختی درنگ آورد
چو لشکر رسد وز جنگ آورد

سخن راند اخرم که گر از صفا
یقینست بود بر خدا و جزا

بود راست پیش تو خلد و جحیم
مقدر شناسی عذاب و نعیم

مگو تا بمیل شهادت مرو
میان من و او تو حائل مشو

بنا کام دست از عنان باز داشت
بحال خودش همچنان واگذاشت

سبک راند اخرم هم اندر نفس
بخونریز پور عیینه فرس

بزد نیزه و هیچ کاری نکرد
حریفش بزد خشت و افتاد مرد

چو آن بر تمنای دل یافت دست
گرفت این سمند وی و برنشست

بشد بو قتاده بپاداش گرد
همان خشت او زد براو تا بمرد

چو گم شد ز بازوی او زور او
درآمد بزین همان پور او

ازان پس گرفتند اصحاب پاک
پی کافران از سر انهماک

رسیدند در دامنی آن گروه
ببردند امان در تنگائی زکوه

در او چشمه ذو قرد نام بود
بسویش مضافست این آبرود

نمودند بر آب خوردن شتاب
ولیکن نخوردند از اضطراب

زبیم صحابه گریزان شدند
پی همدگر خاک بیزان شدند

همی رفت سلمه دلیری کنان
نیاسود تنها ز دنبال شان

ز هر جانبی راه دوزان گرفت
دو اسپ گران زیونان گرفت

زمانی که شد مهر مائل بکوه
بیفگند سایه بسوی گروه

چو برگشته آمد بر آن چشمه دید
که احمد بانبوه یاران رسید

هلال اشتری از قطار رهاب
پی مصطفی کرده بسمل شتاب

بر آتش نهاده بجوهان جگر
بدان تا شود خورد خیرالبشر

سخن راند کاین دشمنان لئیم
زبون گشته اند از هراس عظیم

همه تشنه و بی نوا میروند
پریشان ز بیم بلا میروند

بگو تا ز ما صد کسای مصطفی
نمانند یکتن ازین اشقیا

بفرمود آری چنان میکنی
بدینگونه خونریزشان میکنی

بگفتا بدان داور هر همه
که بخشید عزت ترا بر همه

کنم همچنین گر تو فرمان دهی
که رسم محبت بود جان دهی

پیمبر چو بشنید تبیان او
ز شیرین لبی تافت دندان او

بفرمود از آشتی حکم کار
که چون زیر گردی وگر داگذار

سخن راند دیگر که غطفانیان
گرفتند آنجمله را میهمان

پس آمد یکی از همان رهگذر
خبر داد از گفت خیرالبشر صلعم

که گشتند غطفانیان اشتری
برسم ضیافت چو نام آوری

بپیچیدی از و میکشیدند پوست
بجوعی که هر طبع در حکم اوست

بنا گاه گرد دید گردی بلند
شدند از سر هیبت اندیشمند

ز سفاکی خیل اسلامیان
گریزنده گشتند از بیم جان

ازان پس بنی عمرو از طائبه[سله]
سوار و پیاده بقصد گوکبه

پی پشتی مصطفی آمدند
بکافر کشی کینه زا آمدند

ولی فتح خود رو نما گشته بود
خدا حامی مصطفی گشته بود

یعنی شهادت ۱۲

سله طابیه بتحتانی مکسور بعد الف مدینه منوره ۱۲ منه جذب القلوب

چو آمد مراد صحابه بجنگ ❊ نبی گفت کز خیل ما روز جنگ
قتاده بهین سواران ماست ❊ همین گر مخیزی زیاران ماست

پیاده نباشد چو سلمه دگر ❊ بدین سخت کوشی بدین زور و فر
بجان پروری جاه سلمه فزود ❊ ردیف خودش را ز مدارا نمود

به بخشید او را بپاداش کار ❊ چه سهم پیاده چه سهم سوار
دران مرز یک روز و یک شب بماند ❊ ظفر یاب لشکر سوی طابه راند

پس از پنج شب در مدینه رسید ❊ بتنهایی بی جان دانی رسید
درین غزوه کرد احمد مستقیم ❊ نمازی که شرع آمد به بیم

بیفتاد جائی ز پشت سمند ❊ برابر بود هم سپیده بلند
ز زخمی که در ساق پاکش رسید ❊ دل دوستان درد سرها کشید

چو از منزل آمد بطابه فراز ❊ نشسته همی کرد چندی نماز
صحابه هم از حکم پاک مطاع ❊ نشستند زانوی آن اتباع

ولی گفت گوینده پاک ذات ❊ که این حکم شد فسخ وقت فات
دگر باره آئین بسته شکست ❊ که یاران ستادند و احمد نشست

بیا ای فرشته سبک سیر شو ❊ ز هندوستان در مدینه برو
سلام بیاپی بزن از حساب ❊ بکن عرض بر تربت آنجناب

سریهٔ عکاشه رضی الله عنه

طراز و ز حال عکاشه خبیر ❊ که پیغمبر پاکش از داروگیر
شتابان فرستاد سوی اسد[بنی اسد نام گروهی ۱۲] ❊ بچل مرد در قالبی همچو سد

بشد سوی غمر[۱] و خبر یافتند ❊ بشکوه شنیده در یافتند
بر آوارگی باز بستند دل ❊ گذشتند از خانمانها ز غل

عکاشه چو از ره بمنزل رسید ❊ بجز خانه ها هیچکس را ندید
یکی مرد زان خیلش آمد بدست ❊ امان داد او را چو شد پامی[الجوزی ۱۲]

باصحاب او از مواشی نشان ❊ دو صد اشتر افتاد در دستشان
سبکرو سوی مدینه شتافت ❊ عنان جانب پاسبان پاک تافت

بیا ای فرشته چو گل تازه روی ❊ که نکهت فشانی بپیغام و گوی
سلام غریبی با احمد رسان ❊ سلامی که آرام بخشد بجان

سریهٔ زید رضی الله عنه

خبر میدهد نکته سنج علوم ❊ که شد زید سوی جموم[۲]
بر بطن نخله مخلص نیم ❊ پی ترکتاز سلیم سلیم

دوو و ام انیشان بیغا بود ❊ گروهی ز خصمان مقید نمود
باندک خلافی دگرگونه هم ❊ روات دگر میکنند این رقم

برین مایه اخبار بس میکنم ❊ نشانمند شان از پیش و پس میکنم
بیا ای ملک چون نسیم قوی ❊ به هنگام خلوت جلیسم توی

[۱] غمر بفتحین معجمه مکسوره نام جای ۱۲ از مدارج — [۲] بفتح جیم و دو میم ۱۲

	سلامی که نبود باندازهٔ	بطایه سان بوی گلی تازهٔ	

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

چو برگشت زان بعث زید جری	میان بست دیگر به فرمانبری	پی جستن کاروان قریش	سوی عیص[١] شد مرد با سیل جیش
همی آمد از شام آن کاروان	شد و سد ره شد پی کاروان	به نهبه ستد آنچه توفیر بود	گرفتار شد هر که در عیر[قافله ١٢] بود
هم آمد بخیل سبایای غول	ابوالعاص همخوابهٔ دخت رسول	امان داد زینب به هم گوهری	پذیرفت احمد بجان پروری
ازان پس ابوالعاص ایمان گزید	بمکه شد و دین پاکان گزید	بیا ای ملک رو بدار السلام	بزن بوسه بر خاک خیر الانام
	سلامم رسان و پیامم بگو	که تا کی یتیم در تمنای تو	

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

چنین گفت راوی که زید همام	برسم تجارت روان شد بشام	صحابه ز سرمایه‌هایی که بود	سپردند او را بامید سود
چو آمد نزدیک وادی القری	بنی بدر گشتند آشوب زا	سره گرفتند خیل زبون	پس آمد بهم نوبت کشت و خون
چو بودند ز اسلامیان بیشتر	نشد حملهٔ مومنان[قومی ١٢] کارگر	ره جمله از تیره بختی زدند	ز ناراستیها بسختی زدند
سو طایه شد زید شوریده حال	بحیث مال و تلف کرده مال	فرستاد بازش پیمبر به فر	بهمراه او کرد خیلی دگر
رسانید خود را بدان سرزمین	بشب بار دادن وزدها در کمین	سرانجام چون کرد طی راه را	سحر کرد در وادی القری
گروهی بکشت از سر گیر و دار	گروهی گرفتند راه فرار	زنان را پس از داوری	کشید انتقامی ز برنا و پیر
چو پیر و زن مند از تک و تاز گشت	بگردی سوی عاصمه[مدینه ١٢] باز گشت	بیا ای فرشته بحکم خدا	ببر سوی احمد سلام مرا
	بگو کاین سلامیست از ناکسی	که دارد بدل آرزویت بسی	

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

سخن می طراز و خبیر فری	که چون زید برگشت از وادی	دگر شد بلشکر مؤید مصطفی	سوی ام قرفه[٢] بوادی القری

[١] عیص بکسر عین مهمله و سکون تحتیه و صاد مهمله ١٢
[٢] قرفه بفتح قاف و سکون را و فای مفتوحه ١٢ مولوی عبدالحی

بهانا که این رهزن بدسگال   زنی بود نام آور دکهنه سال
بفرمی حکمران در گروه   گرد هش نهادندی در انکوه

صحابه که رفتند هنگامه زا   گرفتند آن زال فرسوده را
دو پایش ببستند اندر رسن   دو طرف رسن در دو شتر بفتن

براندند آن اشتران را بزجر   زکفرش بدینگونه دادند اجر
ز قرتاب سلطانی قاهره   شده پاره پاره تن کافره

چو پرداخت و بازگشت از غزا   بسزوار مسرت در مصطفیٰ
پیمبر برهنه زشکو بجست   برآمد کشان جامه خود بدست

ببوسید اندر کنارش گرفت   ببرسیدن ماجرای شگفت
خبر داد زید از آن عجوزه   که شد پایمال بلا کینه توز

بیا ای فرشته بطابه ثنا   بکن رخ چو ذره سوی آفتاب
سلام نیاز از سر عجز هی بگو   به پیغمبر و آل و اصحاب او

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

چنین گفت راوی که خیر البشر   چو فارغ شد از کار آن خیره سر
بفرمود دیگر ببست زید   سوی طرف[۵۱] شد بچو شیری صید

سبک سیر با پانزده مرد رفت   شتابان با آهنگ او در رفت
بجنگ بنی ثعلبه پی فشرد   چو سیل روان قطره تن حمله برد

شد و یافت اندر چراگاه دام   بزان بعیر ایشان تمام
زبید مرد دهقانیان چاره   نکردند مردانگی پاره ها

به پیکار او در نیامد تختند   زبیم یلان جمله بگریختند
به بست اشتر بهیر برگشت مرد   سحر کرد در شافیه نورد

پس از چار شب در مدینه رسید   بیا سوی منزل بخود آرمید
بیا ای فرشته درود کثیر   ببر در جناب سراج منیر[۱۲ مدینه]

سرای که هستی ز در روشن است   سراجی که نورش مبین است

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

خبر میدهد مخبر خیر و شر   که وحیه به فرمان خیر البشر
شتابان بر قیصر روم شد   بحکم سفارت بدان بوم شد

چو برگشت قیصر بهم شهان   بهین خلعتی داد و با ایشان
بپیوست در چاره با اهنید   بر آن سر که پیش آید از راه کید

ملازم بد و چند با ئین پرست   ابنا رنگری سخت چالاک و چست
در رنگی نکردند از رهبری   ربودند کالا بصد پرفنی

۵۱ طرف بطای حطی و را ساکن نام جای است ... منتخب

۵۲ بضم ها و سکون ... و فتح نون ۱۲

بنی طیب آگاهیی یافتند
همه سوی آن فرقه بشتافتند

چو وحیه بمنزل در آمد زراه
فرو گفت پیش رسالت پناه

پیمبر فرستاد بازش بزید
که بخشند بدان مرده پاداش کید

سبک سیر شد زید مانند شیر
پی صید گوران بپانصد دلیر

شتابنده شبها نهان روزها
سوی دشمنان شد به پیروزها

بتاراج ترکانه بکشاد دست
بجو نریزه مردانه هر دست بست

برو ز سیه مرد و زن انشاند
براندازه جنگ آوری تیغ راند

هنید جگر بند او را بکشت
بیک حمله بس تند خو را بکشت

بسی کودکان و زنان کرد اسیر
که بر آسمان شد زگردان نفیر

بسی اشتران و بزان در ربود
که رسم غنیمت همین شیوه بود

چو زیر و زبر آنهمه بوم ساخت
بر ابن رفاعه دلیرانه تاخت

فرستاد ابن رفاعه برید
بر احمد پاک تا ره برید

سپردش کتابی که با خویش داشت
بکف همچو کچکول درویش داشت

همانا بر مصطفی رفته بود
بجان میفرستاد او را درود

نوشته بشبها بحکم شتاب
برای خود و خیل خود آن کتاب

زکینش نکوهیده باز آمده
باسلام گردن فراز آمده

پیمبر علی را فرستاد زود
که گوید بزید آنچه در پرده بود

بفرمود تا بخشدش آگهی
که نیودران راستان گمرهی

گذارد همه را بکالا و مال
نشاید که مومن شود پایمال

علی رفت و زید آنهمه باز داد
بحکمش امان از تک و تاز داد

بپای ملک زد و سوی [illegible]
که از حد گذشت آرزوی [illegible]

سلامی بسی سوی ختم الرسل
ز سر سبزی تاک بو همچو گل

دیگر سریهٔ زید رضی الله عنه

طراز ند کز حکم خیر الوری
بشد زید دیگر بوادی القری

وز آن تاختن آمد او را گزند
اگر دید از حمله بیرون زمند

ز لشکر عدوان همچو میغ آمدند
گروه صحابه به تیغ آمدند

چو شد گرم هنگامهٔ داوری
بیفتاد از زخم زید جری

ز خاکش بسی خسته بر داشتند
وز آنجا بجای دگر داشتند

ز جان و تنش زندگی بود و بس
دگر حمله سازی نیامد ز کس

بیا ای ملک طاعتم کن نیاز
سر از خدمت من مپیچ و نیاز

سلامم بر اندران بارگاه
که در سایه دست نه کارگاه

سریهٔ عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه

روایت کند راوی ویاد
که سر گرم شد مصطفی بر جهاد

بن عوف را از برای نبرد
سوی دومة الجندل آماده کرد

۱۵ رفاعه بکسر را مهمله ۱۲

بجنگ بنی کعب [illegible]ان براند / فرو خواند پیش خود شان نشاند
گرفت از دلالیش عمامه بدست / بدست کرم بر سر او ببست

دگر گونه آمد که گفتش غزا / بنام خدا کن براه خدا
بکش سرکسی را که کافر بود / ز فرمان داور منکر بود

خیانت بمال غنیمت مکن / بترس از حق و این عزیمت بکن
مکش کودکان و زنان را به تیغ / که آید پس از کشتن شان دریغ

دگر دعوتت را اجابت کنند / بر آیین اسلام انابت کنند
ز سردار آن فرقه دختر بخواه / بکابین خود پاک گوهر بخواه

روان شد بن عوف و آنجا رسید / سه روز اندران مرز و بوم آرمید
چو پاکان باسلام شد رهنمون / بتالیف کرد آشتیها فزون

بهی گشت اصبغ رئیس همه / بسروری و گرمی انیس همه
گروهی به تسلیم پیغمبری / نکردند سرتابی از سروری

باسلام (غلام ۱۲) آزادگی یافتند / بلندی ز افتادگی یافتند
کسانیکه کردند انکار دین / گزیدند جزیه برسم گزین

گرامید اصبغ بحکم و داد / بن عوف را دختر خویش داد
ابوسلمه از تابعین پور اوست / امامی که در چارسو نور اوست

بن عوف خرم بطیبه شتافت / مراد درون از تگ و تاز یافت
بیا ای ملک حال زارم ببین / فشار دل بیقرارم ببین

ببینو بیر از من دلفگار / سلامی به محبوب پروردگار

سریهٔ حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

چنین گفت راوی که آمد خبر / بگوش همایون خیر البشر
ز عزم بنی سعد آهنگ شان / که از سرکشی میکنند افتتان (فتنه کردن ۱۲)

بدان تا به خیبر معاون شوند / بتاراج مسکینه (مدینه ۱۲) باهم روند
بفرمود تا شیر داور علی / شتابد بمردانگی و یلی

بهر ز فدک بر سرشان رسند / یکایک دران کافرستان رسند
علی ولی کام زد کینه خواه / شب و روز پیدا و پنهان براه

شد و ناگهان تاخت آنسو برای / ز رنج سفر گرم ناکرده جای
چنان از فدک تا بخیبر شتافت / که مردی بجای سکونی نیافت

هزیمت بخوردند گردن کشان / ندیدند هیچ از غزیمت نشان
شتابندگان گروه امیر / غنیمت گرفتند پانصد بعیر

بسی گر از گوسپندان شمار / دو چندان به تضعیف کن یکهزار
نیاید برون تیغ تیز از نیام / بجز دسه گردید حیدر بکام

بیا ای ملک آه سرد غمم ببین / ز بیتابی شوق دردم ببین
سلامم به پیش نبی عرض کن / که جان در تنم (۱۲) بسید این سخن

سریۂ کرز بن جابر فہری رضی اللہ عنہ

چنین گفت مجلس فروز سخن ۔ که عکل[1] و عرینه بہم ہشت تن
چو بودند باشندۂ بادیه ۔ فتادند رنجور در شافیه
بگفتند ما اہل ویرانه ایم ۔ ہمانا ز معموره بیگانه ایم
زنا سازگاری آب و ہوا ۔ ضرورت شد آن خستگان را دوا
الا تا ندانی ز پرواز قول ۔ که ما نیز باشیم در حکم بول
قطار نبی بود نزدیک عیر[2] ۔ درو پانزده اشتر با خیر
ازان پس تلبیس کردند ساز ۔ دگر باره ابلیس گشتند باز
چو پیغمبر پاک آگاه شد ۔ که ہر یک ازان فرقه گمراه شد
بشنید گرم خیز و بیا در وشان ۔ به پیش نبی الوری بر شان
بریدند پای آنشتی و دستہا ۔ نکردند داغ[4] از پی ابتلا
انس گفت مردی ز نشان میدید ۔ زمین را بدندان خود میگزید
یکی مرد می مرد و میگفت آب ۔ نفرمود آتش نبی در جواب
بیا ای فرشته تا اہل مجوی ۔ سلام و پیام با محمد بگوی
رسیدند پیش نبی الانام ۔ باسلام گشتند یکرو تمام
شکمہا ز بیماری آماس کرد ۔ ز سرتا بپا رنگہا گشت زرد
قیام مدینه گران داشتند ۔ که خونہای تن بر دران داشتند
نبی گفت تا ره بدار و برند ۔ ہمه شاشه و شیر اشتر خورند
درین حکمت آن فرقه بودند خاص ۔ که راوی ابو حیش و ہم اختصاص
بحکم پیمبر در انجا شدند ۔ بخوردند ہر یک توانا شدند
شبان را بکشتند و بردند ابل[3] ۔ بدین پیمبر بستند دل
به کرز ابن جابر معاً حکم داد ۔ که بایست ایشان بدید چه باد
بفرمود میل ز خزای ہمه ۔ کشیدند در چشمہای ہمه
رہا کرده گشتند در سنگلاخ ۔ بحرّ تموز و بد پشت فراخ
سرانجام از جانکنی ہا بمرد ۔ تپشہای او ره بجائی نبرد
چو کردند شان ہمچنین پاسبان ۔ کشیدند سختی بپاداش آن
که اینک عزیز نیست بی توشهٔ ۔ بشوق تو بیتاب در گوشهٔ

سریۂ عبد اللہ بن رواحہ رضی اللہ عنہ

دراز و چنین بیر نیکو روش ۔ بفرسودن پای کلک ادروش
که چون کشته شد از سر ترکتاز ۔ ابو رافع از تاجران حجاز

---

[1] عکل بضم عین مہملہ و سکون کاف و عرینه بضم عین مہملہ و راء مہملہ مفتوحہ و تحتانی ساکن و نون مفتوح ہر دو نام قبیله ۱۲ ۔ مدارج النبوة

[2] عیر نام کوه بفتح عین مہملہ ۱۲ منتخب [3] ابل اسم جمع یعنی اشتران که از لفظش نیامده ۱۲

[4] داغ کردن زخم برای آنست که خون فرو ایستد نوبت بہلاک نرسد لیس نخواستند که چنین شود ۱۲

چهودان خیبر بنام آوری　　گزیدند اسیر از پی سروری

برانگیخت بهر دم جنگ　　که در کین احمد نیارد درنگ

که بشتابد آنجا و آرد خبر　　ز سرگرمی فرقهٔ خیره سر

فرستاد بازش بجنگ آوری　　بسی تن ز اصحاب شدو جری

روان شو بما تا کند سرورت　　گمارد پی حکم بر خیبرت

جهودان و اصحاب با یکدگر　　رسیدند تا قرقره بی خطر

دران مرز و بستی بخون یافتند　　حریفان خود را زبون یافتند

پس آنگاه مردان کشادند دست　　بکشتند یک یک چو شیران مست

نشد کشته ز اسلامیان هیچکس　　رسیدند در مدینه همنفس

رهانید از خیل بیدادگر　　رسیدند خورسند با یکدگر

چو سرکردگی یافت گردن کشید　　بامیر هر فرقه هر سو دوید

بفرمود از سمع عزم فضول　　بعبدالله ابن رواحه رسول

روانه شد او با خود سه مرد　　رسید و نگر دید و آگاه کرد

شد و گفت ما را رسول عرب　　فرستاد سوی تو بهر طلب

فریبی فرو خورد اسیر از غلو　　اگر امید باشی کس از آرزو

بحکمت شتابنده چون شاطری　　مسلمانی اندر پی کافری

بزد بر سرش تیغ ابن انیس　　خطای بکرد و بکشتش به قیس

بجز یک تن از کافران کس نماند　　غم بیش و اندیشه پس کم نماند

فرو گفت خرم رسول خدا　　که فرموده داور کرم باشما

بیا ای فرشته چو عنقا ببر　　پیام عزیزی با احمد ببر

که دل خسته سوی تو صبح و شام　　ز هندستان میفرستد سلام

صلی الله علیه وسلم ۱۲

مدینه ۱۲

سریهٔ عمرو بن اُمیه رضی الله عنه

خبیر هنرمند گوید چنین　　که چون از احد رفت سفیان لعین

پیمبر بپاداش او حکم داد　　بعمرو امیه که شد هیچو باد

بر آن سر که خونریز سفیان کنند　　بامکان خود چاره آن کنند

کمر چست بستند بر جستجو　　که ترسنده بودند از خوی او

بتدبیر کار آن دو کوشنده یار　　نمودند از هم فراق اختیار

یکی روز عثمان مالک بکوه　　ببینش آمدش از قریشی گروه

دو دیدند مردم ز هر چار سو　　سراسیمه گشتند از شور او

جوانی پی خون احمد گماشت　　خدا ایش با سلام گردن فراشت

بیفزود از قیشتی مستقل　　بسلمه بن اسلمش ز و رد دل

معاویه دیدش شبی در طواف　　خبر برد سوی قریش از مطاف

ز بس شهره در خون ناگاه بود　　ز اندازه او هر یکی آگاه بود

شد ابن امیه بکوهی نهان　　دگر یار او سوی طیبه دوان

رها کرد بر سینه اش خنجری　　بزوری که فریاد زد چون خری

ز بیتابیش هوش در باختند　　با ابن امیه نبرد آختند

ابن ۱۲

سله اسیر بالف مضموم و سین مهمله مفتوحه و یاے تحتانیه ساکنه در آخر مهمله ۱۲ مولوی عبدالحی

بغاری درون گشت پوشیده کرد
وز انجا بغاری دگر جای کرد
شبانی زبون و سفاهت سرشت
دو رنگ و سیه بخت و یک چشم و زشت

رمه برد در سایه ز آفتاب
دران غار شد بیخود و تنگ تاب
بخواند از سر کینه بیتی سفیه
کنم یاری زانچه گفتش فقیه

مسلمان نیم تا روان در تنست
که خوشتر ز اسلام دین منست
بصد هرزگی برد نام رسول
که خون جگر خورد مرد فحول

شکیبائی آورد با پیچ و تاب
بدانسان که آن خیره سر شد بخواب
خلانید از جا یکی جنگجو
کمان گوشه در چشم بینای او

بدانگونه سختی بزورش فشرد
که بیداد گر جان بمالک سپرد
برآمد ز غار و دو جاسوس دید
ز خیل قریش و پی نشان دوید

یکی را به تیری زد و خون بریخت
دگر از هراسی که دانی گریخت
ازان پس بپابوس احمد رسید
سر افگند بر آستان مجید

بترسید سفیان ازان ماجرا
نگهداشتی روز و شب خویش را
همی گفت عمرو همایون سرشت
کاهروای جان پر سفیان زشت

اجل داد امانی ز دست منش
وگرنه سر افگندمی ز تنش
بیا از سر لطف و دمانیاد
ببین کز سرم جوش و مانیا[55]

سلامم با احمد رسان و بگو
که تا کی بخون در تپم بهر تو

واقعهٔ عظیم حدیبیه[51]

چنین گفت تاریخ دان سعید
که پیغمبر پاک در خواب دید
پی عمره[52] رفتن به بیت الحرام
بعزم زیارت سید الکرام

کلید درش را گرفتن بدست
بیاران شدن با شکوهی که هست
ز یک فرقه استرون موی سر
بکم کردنش ز گروه دگر

مدینا که گشت بیاران بگفت
دل هر یکی چون گلی بر شگفت
ازان پس که عزم سفر کرد راست
بفرمود جوشی ز هر سینه خاست

عمل یافت عبدالله [illegible]
که آگاه میداشت ز نیک و بد
صحابه همه یا نصد و یکهزار
کمر بسته بر جانفشانی بکار

کم و بیش هم مرد دانا نگاشت
نگفتم که بسیار سوی نداشت
بفرمود اصحاب را کز صلاح
نگیرند جز تیغ با خود سلاح

سجود برد از احترام خلیل
بقربانی کعبه هفتاد افیل
ز اصحاب هم هر که سرمایه داشت
بران سنت پاک همت گماشت

چو در ذی الحلیفه بمنزل رسید
دران خاک پاک اندکی آرمید
بفرمود فرمانبران تاختند
به اشعار[53] و تقلید[54] پرداختند

[55] نوعی از جنون ۱۲

افیل: شتر جوان ۱۲

[51] حدیبیه بضم حای حطی و دال مهملهٔ مفتوحه و یای تحتیه ساکنه و بای موحده مکسوره و تحتانیه ثانیه مشدده نام موضعی نزدیک مکه و یای دیگر به تخفیف نیز آمده ۱۲ منتخب و مدارج [52] عمره زیارت یکی از ارکان حج ۱۲ [53] اشعار خون آلوده کردن کوهان شتر که یکه و ستنداز برای قربانی ۱۲ منتخب [54] تقلید چیزی در گردن ستور قربانی آویختن برای علامت ۱۲ منتخب

بپیغمبر پاک بشیر و نذیر
بہ قربان انشا ممند شتر بعیر

بگفتند نبود گوارای ما
کہ احمد بیاید بماوای ما

اعانت ز ہر چار سو خواستند
ز کینہ بناورد برخاستند

ز مکہ بشورش برون آمدند
مہیا بر آہنگ خون آمدند

سپردند کار طلیعہ ہمہ
بہمدستی خالد و عکرمہ

ز حکمت بہ کنگاش آورد رای
بیاران یکدل بہم کرد رای

بماوای یاریگران قریش
شتابیم ہنگامہ افزا بجیش

فرو سفت در یار غار از صفا
کہ بود از پی عمر آہنگ ما

ہمان بہ کہ باشیم بر عزم خویش
ستیزیم چون سختی آید بپیش

ز رہ بر یسار اجتناب آوریم
سحر از کمینش شتاب آوریم

ز بالا و پست و نشیب و فراز
بہر گام بردند رنج دراز

نشد خالد آگاہ فارغ ز بند
کہ ناگاہ شد گرد لشکر بلند

سوی لشکر خود ز ہیبت گریخت
گریزان شد و خون ناموس ریخت

پیمبر شتابان بانبوہ جند
بشد تا ثنیہ[۲] چو دریای تند

بسے زجر کردند خیل کبار
نجنبید کوشش نیامد بکار

نبی گفت نبود چنین خوی او
نہ درماندہ کردش تکاپوی او

چو میرفت لشکر بمکہ چنین
قریش آمدندی مہیا بکین

ازان پس بنامی کشش آباد کرد
پی احترامش قسم یاد کرد

قریش از شکوہ پیمبر تمام
بتشویر گفتند سودای خام

بمکہ نہد از سر عزم پای
بدین مایہ فرعہ آرد بجای

چو آمادہ کردند جندی عظیم
ز آشوب گردان نخوردند بیم

ببلدح[۱] کہ در شارع جدہ بود
گزیدند جای مصاف جنود

پیمبر ز آگاہی عزم شان
درآمد باندیشہ رزم شان

کہ از بہر تشویش این ہرزنان
تبازیم بر کودکان و زنان

بود تا گریزند از داوری
بہ بیچند سر یک از یاوری

نہ از بہر این ترکتاز و نہیب
کہ از دل باید سکون و شکیب

پیمبر پسندید فرمود باز
کہ خالد براہ است از وی بیاز

صحابہ بفرمان او یکسرہ
بحکمت گرفتند راہ درہ

بفرمود پیغمبر حق سرشت
کہ مخفوف[عہ] شد از مکارہ بہشت

ز بیم صحابہ درآمد ز جای
ز کوچاکہ الیہا نیفشرد پای

خبر داد ز تندی خیل او
کہ کوہے چو کاہی کند سیل او

فرو خفت قصوی[۳] دران سرزمین
چو ہنجی کہ محکم کنی در زمین

بگفتند اینک فرو ماند سخت
دل او درین جادہ شد لخت لخت

ہمانا کہ چون فیل اصحاب فیل
ز رفتار پے کردہ شد این افیل

چو نوبت بخون و قتال آمدی
در اعزاز کعبہ زوال آمدی

بگفت آنچہ خواہند خیل قریش
بود از پیش ہر چہ میل قریش

۱ہ ببلدح بفتح بای موحدہ وسکون لام وفتحہ دال مہملہ ودر آخر حاے حطے ساکنہ نام مقام ۱۲ ۔ منتخب و مولوی عبدالحی

۲ہ ثنیہ بفتح مثلثہ وکسر نون وتحتانیہ مشددہ جاے دشوار گذار ۱۲ منتخب و ثنیۃ المرار بضم میم وکسر آن نام جائیست نزدیک مکہ ۱۲

۳ہ قصوی بفتح قاف وصاد مہملہ ساکنہ ناقہ آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ۱۲ مدارج عہ حفت الجنۃ بالمکارہ وحفت النار بالشہوات ۱۲

گزارش کنم از سر آشتی

گشادیم بجرأت در آشتی
عنان بر شکست و لشکره نورد

چو گفت اینچنین ناقه استاده شد
حدیبیه را مخیم خویش کرد

برفتن چو رهوار آماده شد

معجزه

چو لشکر گرفت اندران مرز جای
دگر قطره در تنگنا و نماند
چو از تشنگی سخت مضطر شدند

ز منزل روی گشت راحت گرای
سر چشمه را آب در جو نماند
سرانجام پیش پیمبر شدند
چو افتاد بیک ز بالا بزیر

دران سرزمین بود چاهی کم آب
چو برگ خزان خشک شد هر زبان
پیمبر ز ترکش بر آورد تیر
بجوشید آب و بخوردند سیر

کشیدند مردم ازو هر دم آب
جگرها گشتند ز گرمی تپان
بفرمود تا اختندش به بیر

معجزه

دو باره که دیگر بجان آمدند

بر او چو آبی و ان آمدند
بیک مضمضه کرد دارا پر آب

لب چاه رفت و وضو تازه کرد
که خوردند ازو مردمان دو لب

باعجاز گیتی پر آوازه کرد

معجزه

سوم بار گفتند کای مصطفی
پیمبر طلب کرد آن کاسه را
بخوردند هر فرقه از هر کنار

تباه است از تشنگی حال ما
نهاد اندرو دست معجز نما
که بودند پانصد فزون از هزار
گر از ما بدی صد هزار آدمی

درین تیره زمانه بیند بخواب
چو چشمه ز سرانگشت او جوشید آب
چنین آورد جابر (رضی الله تعالی عنه) تیز هوش
نمیکرد آن آب جوشان کمی

کسی جز بکاس وضوی تو آب
که شد سیر هر تشنه خیر کاب
که بود از کفش بحر رحمت بجوش

معجزه

چو نوبت بار چهارم رسید

دعا کرد از کردگار مجید

ببارید باران و صحرا و کوه

پر از سیل شد از پی آن گروه

شبانگاه این رحمت آمد بجوش — سحرگاه پیغمبر افزود هوش
که آیا نیاید تا کردگار — بحکمت چه فرمود فرجام کار
بگفتن که دادار داناتر است — پیمبر بعلمش توانا تر است
بفرمود میگویدا از سر غیب — بدان کافگند پر خرد سر بجیب
چو باران فرستادم از آسمان — دو فرقه شدند این همه بندگان
سحر کرد هر فرقه بر ملتی — بگفتار هر یک ببین علتی
شناسنده من ابر گزید — بایمان من کفر اختر گزید
ستاینده ماه در منزلش — بمن کافر و مومن او دلش
عزیز از ستاره بجنبد ز جای — نیاید اگر خواستی از خدای
چو بینی به تسخیر امرش نجوم — خیالش کجا بر تو آرد هجوم

آمدن بدیل بن ورقا[۵۱] از جانب قریش در لشکر آنحضرت صلی الله علیه وسلم

شنیدند چون عزم احمد قریش — نشستند فارغ بکام و بعیش
چو دانست هریک کز احترام — نیاید ستیزان به بیت الحرام
به تصمیم انکار یکسر شدند — تعرض کنان در پی او شدند
بدیل ابن ورقا در آمد براه — فرستاده شان در آن بارگاه
سخن راندند کز چار سو همگنان — بعزم قریش اند همعهد شان
بگرد حدیبیه بر چاه ها — فرو بسته اند از گذر راه ها
نخواهند تا عمره آری بجای — در آئی ستیزند هنگامه زای
پیمبر بفرمود ما از سفر — نداریم جز عمره عزمی دگر
نه از بهر کین راه پیموده ایم — سر افگنده چون زائران بوده ایم
قریشی که بر کین بسی مائل اند — عبث بر ستیزندگی یکدل اند
نسودای بی سود انجام کار — زبان کار گردند از کارزار
وگر رای شان نیست جز بر ستیز — کنند از سر آتش کینه تیز
معین کنیم از صفا یکزمان — که برخیزد آئین کین نهان
ستیزیم با مشرکان دگر — به بینند پیکار ما بی خطر
زمانی بما واگذارند ما — بدست حریفان سپارند ما
اگر زیر گردیم گردند شاد — که خود بی تکاپو بر آید مراد
وگر بر سر آئیم طاعت کنند — چو خواهند ترک شناعت کنند
نه پیچند چون دیگران سر ز من — نباشند گردنکش و تیغ زن
دگر طاعتم را ندارند خوش — دمی چند باری[بری ۱۲] گذارند خوش
همانا که از آشتی چند سال — نشینند بی دهشت آسوده حال
وگر زانچه گفتم ابا آورند — بدل کین پوشیده را بر درند
بیکتا خداوند فرخنده نام — که در دست او هست جانم مدام
کنم جنگها تا رگ گردنم — به پیکار گردد جدا از تنم
خدایم کند حکم خود را روان — کند نصرت دین پاکش عیان
بدیل خردمند دادش جواب — رسانم بشان آنچه گفتی شتاب
روان گشت در لشکر خویش تفت — بتبلیغ پیغام او[خود ۱۲] پیش رفت

[۵۱] بدیل بن ورقا بضم بای موحده و فتح دال مهمله بوزن تصغیر و ورقا بفتح واو و رای مهمله ساکنه و قاف ۱۲

بپرسید ز خیل خاصان خویش
که دارم کلامی که آمد بگوش

اگر اذن باشد بیارم بجای
نمایم صوابی بر آئین رای

بگفتند مشتی فرومایگان
که باشد نبرد یک ابلهگان

ندارم کاری به گفتار او
خود انکار ما هست از کار او

بگفتند پیران و فرزانگان
که باری بگو تا چه داری نهان

بگفت جهاندیدگان لب گشاد
برون از درون از در پند داد

همه گفته مصطفی ذکر کرد
بسی همچو نی سوی فکر کرد

بر آن شد که از جنگ درگذرد
مدارا همی در میان آورند

چو جز عمره عزم دگر نیستش
سزاواری منع و ستیزش

شنیدند و گفتند با همدگر
که در ساختن با محمد نگر

درانجام شد از صحابه بدیل
بفرمان خیر البشر کرد میل

آمدن عروه[1] ابن مسعود ثقفی از جانب قریش در لشکر آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چو عروه که بود از میان قریش
بیاری گری مهربان قریش

چنین دید کز آشتی سرکشند
به تلخابه جام خود سرخوش اند

سبک از میان جست بر پا بخاست
بیاراست از هوش تمهید راست

بگفت ای قریش از ره رسم و راه
زیاریه همگی سال و ماه

شما چون پدر نیستید از بیم
من آخر چو فرزند یکرو نیم

بگفتند آری بگفتا که پس
مرا تهمتی هست مانند کس

بگفتند حاشا که باشی چنین
هوادار مائی بدنیا و دین

پس از مردمی های خود یاد کرد
که شد معترف آن میان فرد فرد

سخن راند آنگه که گفت بدیل
ندارد بجز راستی ها بدیل

پسندیده هست آنچه گفت احمدش
خرد در نتابد که داند بدش

دلیری نیرزد به پیکار او
پذیرفتنی هست گفتار او

دگر رخصتی هست من میروم
بود تا سخنهای او بشنوم (صلی الله علیه وسلم ۱۲)

چو گفت این سخن سوی احمد شتافت
وزان بارگاهی همی بار یافت

پیمبر همان گفته را باز گفت
به تفصیل انجام و آغاز گفت

بپاسخ فروگفت کار آزمای
جهاندیدگی کرد از روی رای (صلی الله علیه وسلم ۱۲)

که گر گشته باشی گروهی چنین
ز خویشان خود از کهین تا مهین

چه کاریست کاورده باشی بجای
که گر داری چنین ای خداوند رای

کسی از عرب چون تو شیری نکرد
بخون عزیزان دلیری نکرد

که برکند اصل خود و پیش برد
کدام از تو بیش این چنین پیش برد

دگر ز بر گشتی بپایان کار
چها بینی از بازی روزگار

گروهی که گرد تو اند از سفاه
گذارند تنها و گیرند راه

همانا که پنداشتنش قیصری
گمان برد اصحاب آن لشکری

---

[1] عروه بعین و را مهملتین و واو اول مضموم دوم ساکن سوم مفتوح ۱۲

یاری و حمایت ۱۲

ندانست کز و پیغمبرے / گزیدند او را بدین سروری

بدریا درافتند از حکم او / باآتش درآیند از چارسو

ابوبکر دشنام دادش براین / که دریافتش با سفاهت قرین

بگفتش که ما آن وفا پروریم / که تنها گذاریم تا بگذریم

غلط گفتی اے هرزه سنج این سخن / الا تا بانسبت آن مکن

چو عروه جوابی بتلخی شنید / ز شوریدگی روی درهم کشید

بپرسید کاین تلخ حرفی که کرد / بگفتند ابوبکر مرد نبرد

بیاد کهن منت عهد پیش / زبانش نگهداشت در کام خویش

بگفت ای ابوبکر آگاه باش / که میداشت پاسخ جانخراش

ولی چون مکافات تو بر من است / سزای تو در سینه آتش زن است

هم آنگه که اندر میان کلام / چو کردی تکلم بخیر الانام

بسوی محاسن ز بالا و پست / چو اعرابیان میرسانید دست

مغیره[۵۱] بزد نعل[۵۲] شمشیر خویش / که دست نگهدار و مگذار پیش

بپرسید این کیست کز وی تبر / نه بینیم در اصحاب احمد دگر

چو دانست گفتش که ای بیوفا / نکوشیده ام از پیت روزها

تو با من چنین خوائی میکنی / خطا و خطا کاری میکنی

مغیره تنے چند را کشته بود / باصلاح عروه بری گشته بود

نشان داد زان ماجرا هوشمند / وزان پس بآهستگی سر فگند

بهر جانبے گوشه چشم داشت / زهر انچه دیدی بدل می نگاشت

عجب کرد وی از اهتمام همه / ز تبجیل و از احترام همه

چو از هر دری نکته پرداز گشت / سوی لشکر خویشتن بازگشت

بگفتا الا ای قریشی گروه / ندیدم بدین مایه فر و شکوه

بمردانگی پیش کسری شدم / دلیرانه و بے محابا شدم

دلاور شدم سوی قیصر روم / نیاورد این لرزه بر من هجوم

برفتم به پیش نجاشی[۵۳] بزرگ / که هرگز برویم نگردید رنگ

کجا احتشامی که لرزد بدن / بر اندام گردان بدزد کفن

کس این جاه و فر و تاب سطوت ندید / کس این رسم و آئین و ملت ندید

نیامد بچشمم کسے اے عجب / چو یاران خیلش بحکم ادب

اشارت اگر سوی کهتر کند / دو و مهتر و کار بهتر کند

گر آب دهانش فتد بر کفے / بمالد برخسار خود از شرفے

ستیزند چندان بر آب وضو / که دانند در خون هم آبرو

نه بینند در روی او تیز تیز / بگردند در پیش او گرم خیز

تکلم بنرمی و پستی کنند / بر ویش همه ترک هستی کنند

چو موی ز ریش او ز سر او فتد / بهر سینه شوری دگر او فتد

برندش بحکم تبرک مدام / ندارند الا بصد احترام

ندانم که این لشکری هراس / چسان آید از هر صفت در قیاس

۵۱ مغیره بضم میم و غین معجمه مکسوره بعده تحتانی ساکن و راء مهمله مفتوحه ۱۲

۵۲ نعل آهن بن تیغ بنام ۱۲ منتخب

۵۳ نجاشی بنون مفتوح و جیم و شین معجمه مکسوره بادشاه حبش که نصرانی بود و آیات آخر پاره ششم و اول پاره هفتم در حق همین نجاشی و قوم او وارد شده چنانچه مفسران آورده اند ۱۲

همه با سلاح و تن رو جری   همه سخت کوشنده در داوری
دلیران و شیران و مردافگنان   برانداز صوت ناوک زنان
بداور که هرگز نگردند باز   کنند از سر یکدلی ترکتاز
ز جنگ آوریها نتابند روی   به صد حمله گردند هنگامه جوی
بریزند خون تا مظفر شوند   وگرنه همه تارک سر شوند
صلاحی نمی بینم اندر نبرد   مبادا که از ما برآرند گرد
سخن مختصر هر چه بایست گفت   همه گرم و سردی که شایست گفت
پذیرا نگردند پندش قریش   ستادند بر حرف خود ها به طیش
بگفتند کاین چند موش اقتضا   نمی آید از جوش در گوش ما
سر دست نبود گوارای ما   که در کعبه آیند بے رای ما
نمانیم هرگز به بازوی زور   چو ماران گزیم و نباشیم مور
بگردند امسال و سال دگر   بیایند فرخ به فال دگر
شد ایمان عروه در آخر تمام   که گروید از خیل خیر الانام

آمدن حلیس[1] از جانب قریش در لشکر آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

چو اندر ز عروه نشد کارگر   براصرار خود مانده هر خیره سر
حلیس از گروه ستم پروران   بپا پای و رفت چون دیگران
نفرمود احمد پی احتشام   که استاده کردند افیلان تمام
دو دیدند لبیک گویان به پیش   نمودند هر اشتر نحر خویش
بگفت این ز خیلیست کز جاه و فر   کنند احترام بدن بیشتر
بسے تازه رو شد جهاندیده مرد   چو دید اینچنین آب از دیده کرد
بگفتا که پاکست یزدان پاک   نشاید که این خیل گردد هلاک
نمی زیبد این فرقه را باز داشت   که هرگز نخواهند سر برفراشت
ندارند جز عمره آهنگ کین   برد ایستادن نبرد برین
بدار ای کعبه در جنگ و طیش   تباه ست انجام کار قریش
چو خورسند از آن رسم اندازه گشت   نیامد بر احمد و باز گشت
بگفت ای قریش اینچه بشنوید گیست   همه برخلاف جهاندیدگیست
نمی بینم این فرقه را کینه ساز   که دارند چون زایران صد نیاز
به تقلید و اشعار دلبسته اند   ز آهنگ آشوب وا رسته اند
نوا نیست اندر طواف حرم   خطا ئیست در منع شان لاجرم
قریش از همه هرزه اندیشه ها   نکردند اجابت خرد پیشه را
گمان برد هر یک به آبادگی   که با دی همی سنجد از سادگی
حلیس از اصابت برآمد بهم   که پنداشت انکار شان از ستم
بگفت ای قریش اندرین داوری   نیابید ز دستم کنون یاوری
بداور که گر کینه سے پرورید   بر احمد گمان دگر مے برید
ز پیمان خود منحرف میشوم   ازین ره براه دگر میروم
چو بوئی ز بیگانگی یافتند   به پوزش عنان سخن تافتند

[1] حلیس بحا و سین مهملتین به صیغهٔ تصغیر ۱۲ - مدارج النبوة

بداندیش را آشنائی ولی	که اصرار مانیست بی حاصلی
مکن خشم کز آنچه پند اشتی	بکام دل خویش نیم آشتی

فرستادن آنحضرت صلعم خراش[51] ابن امیه را بسوی قریش

چو احمد طریق مدارا ندید	بجز کینهٔ آشکارا ندید
برو سوی این خیل کوتاه بین	که آهنگ عمره کنی دلنشین
چو رفت و فرو سفت یک یک درش	دویدند و کردند پی اشترش
رها ساختندش روان ساختند	ازان سختیش در امان ساختند
بفرمود تا گر ستیزی کند	به پیغام پیشینه تیزی کند
سر فتنه دارند با من تمام	مرا هم بود کین هر یک مدام
نه بینم کسی همنفس از عدی[52]	که نیکی کنند چون فتم در بدی
پیمبر بعثمان بفرمود و رفت	بفرمانبری راه پیمود و رفت
ولی مشرکان را نیامد بگوش	که بودند از فتنه ها در خروش
ره مکهٔ محترم را سپرد	بر فرقه از صفا دید برد
همان یک سخن گفت هر تندخوی	بنرمی نگشتند از رزم جوی
بگفتا که من بی رسول خدای	نخواهم که آرم طوافی بجای
نکردند رخصت سوی مأمنش	گرفتند از خیرگی دامنش
ز آشوب هنگامهٔ مکیان	

فرستاد مردی نامش خراش	یکی اشترش داد و فرمود فاش
بگوئی که ما بر سر کین نه ایم	ستم پیشگان کج آئین ایم
بخونریز او حمله آور شدند	ولی خیل او حمله یاور شدند
چو باز آمد و گفت آن ماجری	پیمبر بسوی عمر کرده روی
عمر گفت کای مصطفی این گروه	تو دانی که هستند از من ستوه
اگر دست یابند خونم خورند	محالست کز کشتنم بگذرند
بعثمان سپار این مهم اهم	که خویشان بسیار دارد بهم
به بلدح رسید و پیامش رساند	بدانسان که جای گزارش نماند
اباتش[53] بمرکوب خود بر نشاند	باکرام در شهر دیگر براند
رسانید عثمان پیامی که داشت	نشد کامیاب از کلامی که داشت
چو دیدندش آماده بر انصراف	بسا لوس دادندش اذن طواف
ز گفتار او هر یکی سرخ گشت	نشد آنچه میخواست تا باز گشت
هم آرند کز اذن خیر البشر	برفتند و تن زیاران دگر
بمانند بیدست و پا همچنان	

[51] خراش بجای حطی مکسور و رای مهمله و در آخر شین معجمه ۱۲ مولوی عبدالحی ۱۲

[52] عدی بفتح عین مهمله و کسر دال نام قبیله منتخب ۱۲

[53] ابان بن سعید بهمزه و موحده مفتوحتین نام یکی از قریش ۱۲

حسرت اصحاب و دل دادن جناب رسالت مآب

زمانی که عثمان ز یاران گسسته بود / گروهی یاران او می ستود
نبی گفت هرگز ندارم گمان / که عثمان کند از خیالم چنان

زهی بخت عثمان که بی بند حرم / طوافی کند گرد او لاجرم
همان شد که برگرد کعبه نگشت / ببین آن وفایش که بالا گذشت

واقعهٔ بیعت رضوان

چو عثمان شد از روزگاری دراز / نیامد به لشکرگه خویش باز
بیفتاد شوری در اسلامیان / ز کین قریش و ز خونریزشان
دل پاک او بسکه آمد بدرد / در آن بیخودی عهد تازه کرد
فرو داشت دست چپ و پیوست راست / که آن دست عثمان و این دست ماست
همانا که این بیعت آن بیعت است / که نامی به رضوان درین ملت است

هم از خیل پس رفتگان دگر / نگردید مردی که آرد خبر
پیمبر به زیر درختی نشست / به بیعت ستانی برآورد دست
به افشردن پی دلالت نمود / بسا نکته‌ها از بسالت نمود
بخود دست پیمانه از سوی وی / که یاد بخرامی زدرگاه حی
گواه است تنزیل محکم برین[۱] / در آیات انا فتحنا ببین

آغاز مصالحهٔ قریش پس از خذلان و طیش

چو احمد ز اصحاب بیعت گرفت / در آن فرقه این عهد شهرت گرفت
نشانان براه اندر آمد سهیل / بر احمد آزرم جویان بمیل
چو چشم پیمبر بر او اوفتاد / به تنبیه یاران زبان برگشاد
چو آمد سهیل از در التجا / بگفتا کنون سهل شد کار ما

بترسید هر دشمن از جنگ او / که از بن براند ز آهنگ او
حویطب[۲] روان بر پیش چاره ساز / پژوهنده مکرز[۳] بحکم نیاز
دو گونه روایت کنند ماهرش / که فاجر بد ومود یا غادرش

---

[۱] پارهٔ ۲۶ سورهٔ فتح رکوع ۳ — لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة الخ ۱۲

[۲] حویطب بضم حاء و فتح واو و کسر طاء وسطیقه و در آخر موحده از مدارج ۱۲

[۳] مکرز بکسر میم و سکون کاف و فتح را و در آخر زا معجمه ۱۲ — از افادات مولوی عبدالحی

معجزه

زحال سهیل آورد مرد پیر	خطیبی همی بود در بدر امیر	عمر گفت با مصطفی زان عتو	که از بن بکش جمله دندان او
بدان تا نگردد جفاجوی تو	نخواند دگر خطبه بر روی تو	بفرمود کاین جانفشانی کند	بجای تو کو حرف رانی کند
همانشد که گشت از صحابت بزرگ	ز اسلامیان نکته دانی سترگ	چو پیغمبر از دار فانی برفت	بمنبر پی خطبه خوانی برفت
بمکه ثنای ابوبکر خواند	بآبی که میدرشت گوهر فشاند	بگهد نخست هر فرقه راز اختلاف	فرو ماند هر شور بختی ز لاف

گفتار سهیل در مصالحه

چو برآشتی مائل آمد سهیل	بیاراست وی سخن با سهیل	بگفتا که بگذار اسیران ما	رها کن جوانان و پیران ما
همانا محمد بن مسلمه	که کردی بزرگداری وامیه	یکی روز بگرفت شش حسین	اگر در حدیبیه پنجاه کس
بیاورد گفتار رسالت پناه	که دارند آن کافران را نگاه	برین بود معنی کلامش تمام	که باید برآیین حکمت کلام
پیمبر بیاران خود حرف راند	ز عثمان و هر کس که با او بماند	جوانی سوی مکه شد گام زن	فرستاده خاص آن سیمتن
	چو عثمان باصحاب آمد بجیش	رها کرده شد هر اسیر قریش	

گفتار در شرائط صلح و کتابت صلحنامه

چو از هر دو جانب گرده اسیر	رها گشته گشتند آرام گیر	زبان برگشادند آن سیمتن	بجز هم مواسا و دفع فتن
بگفتند کامسال عمره مکن	بگرد و خلافی بزمره مکن	دگر سال باز آی و عمره گزار	فزون از سه روز توقف مدار
بود آشتی در میان چار سال	که باشند با هر یک آسوده حال	نباید برون تیغ تیز از نیام	بمانیم با یکدگر شادکام
کنیم آمد و رفت بی وسوسه	شود کفر و اسلام هم مدرسه	حریفی باگر ستیزد ز ما	بسوی مدینه گریزد ز ما
چو ما از تو خواهیم بازش فرست	بآزرم بی احترازش فرست	دگر ایچ جان گردی از خیل تو	کند سوی ما روی بی میل تو
فرستادنش هرگز از ما مخواه	مدارای ما کن بدین رسم و راه	پیمبر پذیرفت و گفتش عمر	که آیا پذیرفتیش بی خطر

بشیرین بیی جانفزائی نمود | زحکمت در روشنائی گشود

بگفت ای عمر گر بیاید یکی | که در ملت ماش نبود شکی

چو بارش فرستیم نزدیان پاک | نگرداندش ز کرامت هلاک

وگر از سفاهت گریزد کسی | میپندارش زما کسی خرخشی

چه کارست ما را بکردار او | همانا که او داند و کار او

واقعهٔ ابو جندل[51] بن سهیل

چو هنگام هوش سکاری سپید | بهم وقت مهر مدار رسید

ابو جندل پاک پور سهیل | باقرار توحید مسلم بمیل

زنیرنگی و مهر خیر البشر | به بند گران از جفای پدر

بیامد بسوی پیمبر دوان | بیفگند خود را در اسلامیان

بجوشید خون سهیل از فتن | بگفت ای محمد سپارش بمن

بفرمود میثاق ما ختم نیست | هنوز این سخن قابل ختم نیست

بگفتا گر این نیست آزرم نیست | بجز سرد مهری دل گرم نیست

بفرمود نرمی کن ای کینه ور | زبهر دلم زین یکی درگذر

پذیرفت مکر زبر احمد گذشت | بدانسان که سنگین دلیها که داشت

دلی او براصرار خود بود بس | نیاورد در گوش گفتار کس

سرانجام پیغمبرش باز داد | بزنهار مکر زپی ساز داد

بفرمود بگذر ز آزار او | زمانی ببین حالت زار او

ابو جندل از یاس بیتاب گشت | بگفتا ز من در نباید گذشت

مسلمان و زنهار خواه آمدم | سراسیمه حال و تباه آمدم

ندانید ای جمع اسلامیان | چه آزارها دیده ام در نهان

بدین کافرانم نباید سپرد | که خواهند نشان نقش نامم سترد

پیمبر بدادش دلی با شکیب | که اسلام باید بتسلیم زیب

بگفت اعتمادی بکن بر خدای | که بینیش هر وقت یاری نمای

بکن راستی گر نبینی کجی | که داور پدید آورد مخرجی

تو دانی که پیمان شکن نیستیم | بحکم وفا راه زن نیستیم

چو شرطی زاول بدین رفته است | نیاریم این عهد بسته شکست

کتابت صلحنامه

چو از هر دو جانب کلامی نماند | رسول خدا اوس[53] را باز خواند

بدان تا کتابت کند عهد را | بآرام جنبش دهد مهد را

---

۵۱ جندل بضم میم و دال مهمله مفتوحه ۱۲ ۵۲ یعنی برخود گرفتن و واجب و استوار کردن ۱۲

۵۳ اوس بفتح اول و واو و سین مهمله نام صحابی ۱۲

همانا که این وش ز انصار بود دبیر دهن‌مند و طرار بود
گوارا نگارش سهیل مهیل که او بس اندرین کار باشد کفیل
بگفتا علی را بانشا بخوان که دارد ز هرگونه خوشی نشان
بیاید بامر پیمبر علی که بنگارد آن خط بخط جلی
بحکمش ز بسم الله آغاز کرد نورد صفا نامه را باز کرد
در افتاد از خشک مغزی سهیل به بحثش که نشنو ثنایان ذیل
بگفتا که این شیوه باشد سقیم نه رحمن شناسیم مانی رحیم
بکن نامه از باسمک الله شروع مکن جز بآئین پیشین رجوع
بفرمود احمد بشیر خدا که از باسمک الله کرد ابتدا
چو زد نام پاک محمد رقم بوصف رسالت ستودش بهم
سهیل هوا پرور خاک بیز دگر بار آماده شد بر ستیز
بگفتا ندانیم او را رسول دگرنه چه حاصل ز جنگ فضول
چو بودی بنزدیک ما محترم چرا باز میداشتیم از حرم
نگارش بکن ابن عبد اللهش که کاری نداریم با ارهش
نبی گفت کان بستر و این نویس بپاس مدارای کم بین نویس
گر آنست در این نشان منست نمایان بهر چه نشان منست
علی گفت حاشا که من بسترم جز این راه راه دگر بسپرم
بپرداخت آن نامه را بی دریغ بمردی رسانید دستی به تیغ
علی از نبی و نبی از علی ست ازین ره و بهر دو رمز علی ست
بپیغمبر آن نامه را بر گرفت همه نامه را مشک و عنبر گرفت
ستر و نوشت آنچه میگفت مرد نشانی ز سجز نمودار کرد
مسجل شد آن نامه ز هر دو سو نوشتند مردم گواهی برو
ازان پس ز آمیزش همدگر نماند از خلاف و خصومت اثر

اندوهمندی اصحاب از وقوع آرزم بر خلاف عزم

چو خالی شد از کینه‌ها سینه‌ها بحکم صفا شد آئینه‌ها
صحابه کشیدند اندوه سخت که از خانه بی سود بستیم رخت
مراد دل ما نیامد بچنگ ازین صلح بی عمره داریم ننگ
عمر رفت گفتا نبی الوری بدین سستی آرزم جستی چرا
نه در باست دینی که آراستی نه در دشمنان کفر ناراستی
تو فرموده بودی بحکم خدای که با نصرت آریم عمره بجای
در آئیم خرم به بیت الحرام بسطوت شتابیم فرخنده کام
تو آخر رسول خدا نیستی ز ناراستیها جدا نیستی
چرا ندشنیده نیست پس چیست این ندانیم تا از پی کیست این
بگفتا بلی گفته بودم ولی نگفتم درین سال بی مدخلی
ندانی فرستاده دادورم بهر کار فرمان او می برم
خدایم بدینسان نخواهد گذاشت بنصرت بر آفاق خواهد گماشت
تو در کعبه خواهی شدن شاد باش ز اندوه این کار آزاد باش
عمر همچنان از قلق گرم خو درون خسته برخاست از پیشوا

بسوی ابوبکر رضی آورد روی / که گردم بهمدمی آرام جوی
چو از جنبش دل آمد ز پوست / ابوبکر رضی افزود ایمان دوست
هم گفتهٔ مصطفی باز گفت / همان یک سخن محرم راز گفت
بگفت ای عمر جان خود را مکن / برو دست اندر رکابش بزن
عمر رضی توبه میکرد دائم برین / که گشتم در آن داوری نکته چین
بکفاره میکرد هرگونه خیر / که سر زد ازو آن سخن مثل غیر

بر آمدن آنحضرت صلعم از احرام علیه افضل الصلوٰة والسلام

چو پرداخت پیغمبر از آشتی / بدان رسم و آئین که پنداشتی
بفرمود کاحرام را بشکنید / به تحلیق سر جمله یکسو نهید
بیایید و قربان کنید اشتران / شتابید از هر طرف همگنان
به فرمانبری کرد یک یک درنگ / که بودند از سختی پا بسنگ
چو احمد ز بیگانگی بوی یافت / سوی خیمهٔ ام سلمه رض شتافت
سخن راند از ماجرائی که رفت / در اندوه شد از خطائی که رفت
بگفت ام سلمه رض که معذور دار / ز آلایش این فرقه را دور دار
ندانی که دیدند سختی بسی / ازین صلح دل خسته شد هر کسی
تو برخیز و هر آنچه خواهی بکن / که دیگر نیابند جای سخن
کنند همچنان هر که بیند ترا / بسنتی برگزینند ترا
پیمبر برون آمد از جای طاق / محلق بشد تا کنند اتفاق
صحابه بدیدند از هر طرف / گروهی ببیند و جستند آن شرف
گروهی به کم کردن از پیش و پس / به تسلیم تعمیل کردند و بس
سه باره دعا کرد بر اولین / که بودند شیرازهٔ افضلین
بیار چار مر برین فرقه نیز / ببخشید و کرد از مواسا عزیز
برای همه خواست بخشایشی / که یابند از رحمت آسایشی
فرستاد بادی خداوند پاک / که برداشت موی صحابه ز خاک
بمکه ربود و پراگنده کرد / طوافی بکوهی سر افگنده کرد
پیمبر که مغز سر آمد سرش / بتبرک بیاویخت موی سرش
بر آن شکر کردند یاران هجوم / فتادند بر یکدگر چون نجوم
بشوریدگی از سر اهتمام / ربودند یک یک همین را تمام
زنی یافت از گوششی چند تار / نگهداشتش از سر افتخار
همی شست و میداد هر خسته را / شفائی همی یافت هر مبتلا
ازان پس بقربانی آورد رای / که تعظیم آنخانه آرد بجای
رسانید خود بیست اشتر بنحر / کزو شصت ماند در بر و بحر
چو دیدند شتران کافران / بعیر ابوجهل آتش نشان
بصد اشترش از نبی خواستند / سخن ها بصد گونه آراستند
نبخشید هر گفته فرمود زود / که هست از نخست این شتر نامزد
فرو راند خود کارد بر گلو / که خونها بجوش آمد از خون او
بعیران باقی بیاری سپرد / که در مکه بر کوه مروه ببرد
بحلقوم هر یک بمالید کارد / چه پیغمبر پاک سنت گذارد
شب کوچ کرد و برشتی باز داد / همه پاره پاره بانداز داد

رجوع آنحضرت بجانب مقر و نتیجهٔ این سفر همایون اثر

چو آزرم از هر نمط گشت فاش رسول الله آورد رای پراش
ازان کوچگه بار بستند بار نهادند رو سوی دار القرار
بهامین نزد یکی بست روز سوی طابه شد با رخ دلفروز
بضجنان[1] و راز کردگار مجید نویدی ز انا فتحنا رسید
نبی الوری تهنیت ساز کرد در نصرت غیب را باز کرد
که مشت فرود آمد از داورم همین سورهٔ نغز جان پرورم
فرو نشر بود در دلم جای او ز هر آنچه خور تافت بالای او
فرو خواند بر خیل یاران پاک گران پس بنا شدند و نها
همانا که چون این بشارت رسید ز هر گونه فتحی اشارت رسید
پدید آمد آثار آن داوری درخشید خورشید پیغمبری
و دیدند مردم ز هر چار حد رسیدند در طیبه نیک و بد
ز آزرم با هم در آمیختند طلسم تماشا بر انگیختند
نشستند با مومنان کافران شب و روز با یکدگر همعنان
شنیدند قرآن و بردند پی ز عادات احمد بر اسرار وی
ز قهر جلال و ز لطف جمال بدیدند در مصطفی هر کمال
بهر خوبی و حسن انداز ها بهر کوی و شنوا اعجاز ها
ازان سیرت و خلوت دلفریب ندیدند در اندوه ناشکیب
پدید آمد از سختی نرمی بهر دل پس از رنج دلگرمی
ز هر باب کردند با او سوال بهر فصل جستند از و اتصال
ز آهرمنان روی بر تافتند ز یزدانیان راز دریافتند
گزیدند اسلام جمعی کثیر ز هر خیل و هر فرقه برنا و پیر
جهانگیری و سلطانیش فرو کوفت کوس جهانبانیش
در آمد بسیر همی زمین و زمان بر آمد ز سختی مکین و مکان
بیا ای ملک وقت خدمت رسید ترا سوی فردوس باید پرید
بپر سوی احمد ز هر موی من درودی که هر دم دمد جان ز تن

واقعهٔ ابو بصیر و ابو جندل رضی الله عنهما

چنین آمد از هوشیار خبیر که فرزانه نام او بو بصیر
بانکار از مکیان روی تافت باسلام سوی مدینه شتافت
قریش از خصومت بهم ساختند بایمای هر یک دو تن تاختند
یکی کوثر و دیگری عامری که نامش [illegible]
نوشتند نامه بخیر الوری که بازش فرستد بحکم صفا
ابی بن کعب آن کتابت بخواند پیمبر بامضای آن حکم راند

---

[1] ضجنان بفتح ضاد معجمه و جیم ساکن و دو نون اوّل مفتوح نام کوه ہے ۱۲ - از مدارج النبوة - مولوی عبد الحی

وفا کرد حالی بعهدی که داشت / نهش بر آن هر دو تن اگذاشت
ز دل مومنان زیاس شد بیقرار / بگفت ای پسندیده کردگار
بدین دشمنان میسپاری مرا / سراسیمه وامیگذاری مرا
بفرمود آگاه از عهد ما / نباشد جز ایفای آن عهد ما
بر و تکیه کن بر خداوندگار / که پیدا کند حیلهٔ بهر کار
به تعجیل فرمان او ناگزیر / قدم زد بهمراه شان بوبصیر
چو در منزل ذی الحلیفه رسید / زمانی بجوانگاه آرمید
دو رکعت نماز اندران خانه کرد / پس از بندگی کار مردانه کرد
کمین جست و بنشست در گوشهٔ / بساطی بگسترد با توشهٔ
بتالیف آن هر دو تن را بخواند / سخنهای نگین بهر در براند
بپرسید ز عامری رازها / ز نام و نسب از پی سازها
چو شد مایل و گشت تا بدو دست / بگفتش که تیغ تو تیغی نکوست
بگفت امتحان کردمش بارها / بلی بی‌چنینیست در کارها
تبختر کنان برکشید از نیام / گرفت از سر زور در مرد تمام
چو آمد بدست یل تند تیغ / رها کرد بر عامری بی دریغ
چو او را بیک ضربت سخت کشت / مغاکو شر از بیم جان داد پشت
گریزنده سوی مدینه دوید / امان خواه پیش پیمبر رسید
پیمبر چو از دور دیدش بگفت / که این مرد دارد بلائی نهفت
چو نزدیک شد گفت هر چه رفت / بهیبت فرو مانده ز هشت و تفت
درآمد بدنبال او بوبصیر / باندازخون خوردنش مثل تیر
بزیر دوران مرکب عامری / نشانا بچالاکی شاطری
همان تیغ در گردن انداخته / بکین و کمین در پیش تاخته
بگفت ای رسول خدا و نبی پاک / بخوبی فروزنده تیره خاک
تو هم داشتی عهد خود استوار / مرا هم رهانید پروردگار
بفرمود بودست این بوبصیر / فروزان کن آتش وارد گیر
اگر بنگرد از کسی یاوری / نتابد سر از حملهٔ داوری
چو این پی بر دبر کنه آن بوبصیر / که بازش فرستد بشیر و نذیر
به تعجیل پیمود راه فرار / بسر منزل عیص دریا کنار
هر آنکس که کردی با سلام روی / دویدی بسویش چو آبی بجوی
بنزدیک سیصد جوان جری / بگرد آمدند اندران داوری
ابو جندل پاک هم از بلد / باعلام فاروق گامی نهد
بدان فرقه پیوست و آرام یافت / به پیوند یاران دین کام یافت
برفتی اگر کاروانی بشام / گرفتندی اسباب و اشیا تمام
کشادندی از کینه دست و تیغ / بخون ریز آن کافران بیدریغ
قریش از تباهی به تنگ آمدند / زبیان خود پا بسنگ آمدند
بناکام سفیان در آمد براه / فرستاده آن گروه تباه
بگفت ای محمد امان ده ز بیم / بسوگند پروردگار رحیم
طلب کن بمجوسه آن جیل را / مده ره به بنیاد ما سیل را
بر اندازشیم از تو شرطی که بود / نباید خلافی کنون در وجود
از این پس نخواهیم ما باز پس / که ریزد ز ما گر بسوی تو کس

سلا ارشاد آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم برآفرین بوبصیر نیز جا کیست و بر فتنهٔ او نیز لامحاله رای او بر گرنیه آمد ۱۲

پیمبر فرستاد مردی خبیر   روان کرد نامه سوی بوبصیر
نهادش بتعظیم بر چشم و سر   بپوشید چشم از جهان بی خبر
به نزدیک آن تربت ارجمند   بنا کرد محرابگاهی بلند
بیا ای ملک پیش من با ادب   که هستم فقیر رسول عرب

بریدی که شد یافت در [illegible]   شد از کفش نامه لا ینزع
ابوجندل آسیمه و دردناک   بتجهیز و تکفین بیفرش بخاک
بیاران خود سوی احمد شتافت   شد و سربلندی پابوس یافت
بر و بر خود این خدمتم فرض کن   سلامم بدرگاه او عرض کن

تنبیه

مرا کار با رفع رایات بود   ولی این هم از فر آیات بود
ز آبای من بود هر یک دبیر   بهر مند فرزانه برنا و پیر
عزیزا سپاس خدا میکنم   ز هر کبر خود را جدا میکنم
مپندار این شیوه بیرون دین   که خود کافرم گر بنازم برین
همانا که از دل فرستم بجان   درودی بر آئین یزدانیان
هر آن نامه کاندرین سال هست   طرازم بنقشی که نقاش بست
نکردم نگارش دگر نامه ها   که دارد خطی از دگر خامه ها
پس از نامه برخی آن ماجرا

نوشتم بهین نامه های دری   مزین به طغرای پیغمبری
کنون ختم شد آن ببری که بود   که هرگز نیاید چو من در وجود
فزون میکنم پیش او در نیاز   که گشتم بدین خالق سرفراز
مرا بی نیازی نیازش بس است   ز آلای گیتی نیازش بس است
نگارم بقرطاس منشور ها   زر افشان کنم کاغذ از نور ها
بدانسان که شیخ محدث نوشت   سیاهی بعنبر نخواهم سرشت
بدینجا بسی بس کردم از آگهی   که کافیست این گر تو مرد رهی
که روشن کند حال انجام را

تنبیه

چو پیغمبر پاک عالم کشای   بجان بخشی عالم آورد رای
فرستاده هر سو که پویا شدی   بگفتار آن مرز گویا شدی
همانا که بود این زبان آوری

بهر خسروی نامه برنگاشت   سفیری بهر کشوری برگماشت
بالهام آموزگار مجید   زبان دان هر شاه شد هر برید
نمود ار اعجاز پیغمبری

نامه آنحضرت صلی الله علیه وسلم به والی حبشه

سر نامه نامی که دل می برد ‌ ‌ غمش پرده عارفان می درد
خدائی که فرماننده عالم است ‌ ‌ بهر آنچه او را ستائی کم است

خدائی که شک را در او راه نیست ‌ ‌ کس از کنه پنهانش آگاه نیست
مبرا ز هر زشتی دهر زیان ‌ ‌ منزه ز هر آنچه آید گمان

خدائی که بر پای کس نیستش ‌ ‌ ز آزادگی پیش و پس نیستش
نه آفات را ره در حضرتش ‌ ‌ نه اندیشه را زحمت علتش

رسولان خود را گرامی نمای ‌ ‌ باعجاز آیات گیتی گشای
خداوند بی حیف و بسیار بخش ‌ ‌ در آن دادرنگاه نهار بخش

رهاننده روز امید و بیم ‌ ‌ ز بیمی که لها نماید دو نیم
برا علی رساننده بندگان ‌ ‌ نوازنده ما سر افکندگان

توانا تر و چیره بر هر چه هست ‌ ‌ که افتادگی را بر او نیست دست
بزرگ ایزد پاک دانای راز ‌ ‌ سزاوار کبر از همه بی نیاز

محمد به فرمانروای حبش ‌ ‌ چنان می نگارد که سر سرکشش
الا ای نجاشی که پیغمبرم ‌ ‌ فرستاده خاصه داورم

بسویت روان میکنم این سطر ‌ ‌ که گردی به ادراک ایزد شناس
گواه مسیحم که جان خداست ‌ ‌ چه جانی که از جان نفخش جداست

ز حکمت مسیحی مریم اندوختش ‌ ‌ بگفتن آبستنی ساختش
روان خود اندر تنش ور دمید ‌ ‌ بحکم خود از مریمش آفرید

چو آدم که چون سر برافراشتش ‌ ‌ بدست خود از خاک برداشتش
دمید اندر و از کرم جان پاک ‌ ‌ برافروخت از نور خود جسم خاک

ازین پس پی اسلام میخواهمت ‌ ‌ به پاکیزه فرجام میخواهمت
بن عم خویش را سوی تو ‌ ‌ فرستاده ام آشتی جوی تو

همین نامور جعفر هوشمند ‌ ‌ چراغ ابوطالب سربلند
تنی چند از اسلامیان یاد مند ‌ ‌ همه رهنوردان محکم پیوند

ز رعونت رها کن ستیزی مکوش ‌ ‌ ز نرمی باندرز من دار گوش
عمل کن به پندی که می گویمت ‌ ‌ خنک شمع ز آبی که می شویمت

ببیندیش آغاز و انجام خویش ‌ ‌ به نیک اختری سر فرود آر پیش
ز فرمان پذیری بهم بر بپای ‌ ‌ پذیرا کن این حکم و طاعت نمای

سلام خدا بر پذیرندگان ‌ ‌ ره راستی پیش گیرندگان

اسلام آوردن نجاشی رضی الله عنه

چو عمرو امیه سفیر رسول ‌ ‌ ز منزل روی کرد آنجا نزول
بمشکو شد و نامه برد پیش ‌ ‌ نجاشی فرود آمد از تخت خویش

نشست از بر چتر اشتی نجاش ‌ ‌ ورونش نیاسود از انهاک
بعزت گرفت و بآئین داد ‌ ‌ ببوسید و بر چشم بینا نهاد

بفرمود و آمد دیوان دبیر   فرو خواند آن نامهٔ دلپذیر   چو منشور والای احمد شنید   شهادت فرو خواند ایمان گزید
نگردا ز سر سبز بختی درنگ   ز اسلام شد همچو گل تازه رنگ   بگفت از طریقی بدانستی   همی رفتی تا توانستی
ز خاک رهش غازه بربستی   پرستشگری را کمر بستی   ز دیدار پاکش نظر جستی   نظر از جمال دگر جستی
بفرمود تا کاتب حق سرشت   جوابی چو پایین پرستان نوشت

نامهٔ نجاشی بآنحضرت صلی الله علیه وسلم

بنام جهان کردگار جهان   نکوکار دارای هفت آسمان   خدائی که فرمان روائی ازوست   گدائی و کشور خدائی ازوست
خداوندگاری که جان آفرید   طلسم عجب از جهان آفرید   خرد را با دراک او دست نیست   نیازش بدین نیست و هست نیست
خدائی که از بود او هست بود   جهان نیست او بخود هست بود   فرازندهٔ هر کلاهی بجاه   خداوند هر ملک و هر پادشاه
نه از نیستی ملک او را زوال   نه از بود ما ذات او را کمال   ازین پس درودی بران پاک ذات   پسندیده تر از همه کائنات
سلام نجاشی خدیو حبش   به پیغمبر پاک چون حلم کش   محمد فرستادهٔ راز دار   سیامن بر او هر دم از کردگار
رسول خداوندگار اجل   که شد رهنمونم بحسن عمل   خداوندگاری که یکتائیش   سزد هم بر واز توانائیش
الهیت و سزاوار اوست   سوی خود فرو خواندنم کار اوست   همانا فرو خواندم از نامه ات   سواد طراز دیدهٔ خامه ات
مثالی که سویم فرستاده   خبر داد زان کاگهی داده   دو چشمم از و روشنائی گرفت   در و چشم تو آشنائی گرفت
بداور که زین بیش نبود مسیح   بجز آنچه گفتی نباشد صحیح   من از بیش دانسته بودم ترا   بکیش نکو می ستودم ترا
ز آئین پاکت خبر داشتم   بقانون دینت نظر داشتم   بجان کرده ام در خلا و ملا   پرستشگری پور عم ترا
بس آورده ام جعفرش بجای   که خوشنود گردد رسول خدای   فرا داده ام دست بر دست او   که هم دست بیعت هست او را به تو
اگر توبه بر دست او کرده ام   باسلام بیعت بتو کرده ام   اگر بسته ام پیش یاران تو   ز آئین پرستی بفرمان تو
بتعظیم اخلاص تا دسترس   ز خدمت نیاسوده ام یک نفس   گواهم که پیغمبر راستی   جهان را ز خوبی بیاراستی
ز توریت و انجیل داری نشان   ثنا مندی از گفت پیشینیان   فرستاده ام پور خود را بمهر   که تا فر و نور از نور دیدار چهر
بر آن آستان کرم سر نهد   سر خاکساری بر آن در نهد   دگر حکم باشد نیارم درنگ   خود آیم به پیش تو شوریده رنگ

ثنا بم بسر گر تو فرمان دهی — تامل ندارم که هستم رهی
گواهم که پیغمبری بی‌گمان — دم از راستی میزنی هر زمان
کلام تو دارد فروغی دگر — همی بخشد از راستیها اثر
ثنا با بپروردگار جهان — کنم ختم نامه بنامی چنان
سلام خدا بر تو بادا رسول — سلامی که هر وقت یابد نزول

بقیہ حال نجاشی

برید گرامی چو آن نامه برد — سوادی معنبر ازان خامه برد
پیمبر دگر نامهٔ بر نگاشت — بکار خود شان ز کرم بر گماشت
گروهی ز اصحاب در کشمکش — سفر کرده بودند سوی حبش
فروهیدهٔ اندران خیل بود — دل مصطفیٰ را بدو میل بود
زنی پاک ام حبیبه بنام — همان دخت سفیان بنیکی تمام
رقم کردش ز پی مانجواه — برانش بفرست با عز و جاه
نویدش رسان و پیامم بده — پیام نکاحش بکامم بده
تنی چند زان فرقه با او فرست — همانا بآیین نیکو فرست
نجاشی به تعمیل پرداختش — بتزویج او بهره ور ساختش
بحرمت سوی طابه کردش روان — ز انیرو پرستی چو فرمان بران
سپس از کمال نکو کاریش — بعمر امیه چه دلداریش
چو پرداخت از کار آن ماجرا — طلب کرد و یک حقهٔ عاج را
بگنجد نشست آن هر دو نامه درو — که بخشد نگار از نگارنده بو
بفرمود تا این صحائف بجاست — حبش را هبط رحمت کبریاست
هنوز آن کتابت بمهر و نشان — دران شهر مسیحی عنبر فشان
خدیوان به بسیاری اهتمام — زنیک اختری میکنند احترام
بیا ای ملک کایه رحمتی — ز سر تا بپا سایهٔ رحمتی
سلام غریبی درون خسته را — ببر از محبت بخیر الوریٰ

منشور معلا بنام ہرقل[٥] نصرانی والی روم

بنام خداوند گیتی نواز — خدای جهان پرورکار ساز
نبرد هندگان را بسجود نماز — توانا جهاندار گیتی خدای
وجودی که بینی ز ایجاد اوست — فرجمندی عالم از داد اوست
نباشد خدا و همچو او داوری — نگنجد بیکتائیش دیگری
گنه بخش هر آدمی زاده — فرستندهٔ هر فرستاده
نوازندهٔ هر که آرد نیاز — گدازنده هر که پیچد ز ناز
من و تو که اندر وجود آمدیم — همه از برای سجود آمدیم
پرستیدگیها سزاوار اوست — بهر آنچه بینی نمودار اوست

٥ ہرقل بکسر ہا و را و حا ساکنہ وقاف مکسور و بفتح را و سکون قاف نیز آمدہ منتخب و مدارج النبوۃ

پس از آفرین خدای جهان
مبادا محمد بهرقل نهان

خبر میدهد قیصر روم را
فرستاده دین کبریا

سلامی بخشد نویدی بجان
هر آنکس که شد پیرو راستان

با سلام ره مینمایم ترا
اگر می پذیری بیا مرحبا

پذیرا کن اسلام تا جان بری
بپیچ از خرد سر ز فرمان بری

چو خواهی سلامت بیا بگروی
که یابی بپاداش مزد از خدای

وگر سر نتابی ز فرمان من
مدار انخواهی به پیمان من

ندانی پسندیده دین مرا
دهی جای در سینه کین مرا

گرایش نیاری بآئین هش
ز نداز درون تو انکار جوش

بنخوت گریز از اجابت کنی
عمل بر خلاف کتابت کنی

هماناکه بار بر آیا تمام
بود بر تو از مرزبانی مدام

گناهی که آید ز هر مرزگر
وبال تو باشد بروز دگر

بیایید ای خیل اهل کتاب
بسوی کلام سراپا صواب

ز پاکیزگی در خلا و ملا
برابر به نزدیک ما و شما

بیایید کایزد پرستی کنیم
جز او ترک هر بت پرستی کنیم

ندانیم چیزی که انباز اوست
که هر چیز سرگشته راز اوست

نگیریم پروردگاران بهم
نداریم بر خود روا این ستم

نخوانیم کس را جز او کردگار
که نبود جز او داوری نیهار

ور انکار دارید بر می جهید
باسلام بر ما گواهی دهید

رسیدن نامهٔ والا بهرقل و انجام آن

چو شد ختم نامه بدحیه[51] سپرد
که پیش طرفدار بصری[52] برد

بران سرکزان حکمش آگه کنند
که مردے رسانند همره کنند

بمهر نگینش و براه آورد
ز فرزانگی تا بهرقلش برد

بابای دارای بصری عدی[53]
هم آهنگ او گشت از بخردی

نوردید راه و بر و بش نیافت
مقیم اندران مرز و بومش نیافت

شنید اینکه در ایلیا[54] رفته است
بپیمان نند راز وفا رفته است

چو شد فرس راست بر روم چیر
بمیدان ناورد گشتند زیر

سر افگند کای داور بے نیاز
اگر بر سر آیم به پیکار باز

---

[51] دحیه بکسر دال و فتح آن نام صحابی مشهور رضی الله عنه ١٢ - مدارج النبوة و منتخب

[52] بصری بضم بای موحده و سکون صاد قریه ایست از شام ١٢ مدارج النبوة - و شهر بصره دیگر است ١٢

[53] عدی بفتح عین مهمله و کسر دال بن حاتم طائی ١٢

[54] ایلیا بکسر همزه و لام و دو یا اول ساکن و دوم متحرک بیت المقدس ١٢

روم پا برهنه سر کرده پا / ز دار الحکومة[۱۵] سوی ایلیا
بحر اگاهش گزارم نماز / بدرگاه پاکت فرازم نیاز

چو بر آرزوی روان دست یافت / بمیعاد بر بسته خود شتافت
نمطها بمید افگندی براه / ریاحین بر او ریختندی بجاه

بدینگونه هر منزلی مے برید / بدین مایه تا آب آنجا رسید
نظر کرد ناگه در انجم شبی / بیفتاد بیخود بتاب و تبی

بگرداند از نیز و پاک روی / بانکار شد سرکش و زشت خوی
چو شد آشکارا پراگندگیش / نمودار گشت از پراگندگیش

ندیمان کشادند لب کای ملک / بسلک تو فرمانبران منسلک
درون تو افسرده از بهر چیست / خیالی که داری حریف تو کیست

بگفتا که روشن شد از اخترم / وجود خدیوی گمان می برم
خدیوی که برختنه آرد شتاب / کند روشن آفاق چون آفتاب

بگفتند کز ماشیان زمین / نباشد کسی جز جهود اینچنین
بفرمود کشتند خیلے جهود / خیالش بجز جرم کشتن نبود

بناگه خبر گرم شد کای عجب / رسیدست فری ز خاک عرب
ز خیلی که برختنه سنت نهند / همه از شگفتے نشان میدهند

هنوز از خبر بود داگویه ها / که دحیه رسانید آن نامه را
دبیر سخن آفرین شگرف / فرو خواند سر تا به بن حرف حرف

بفرمود هرقل بحکم نظر / بجویید تازی جوانی دگر
بیارند گر باز یابند کس / ازان سرزمین پیرکی چند بس

بجستند سفیان کان مرز بود / ز بازارگانی بسود اسود
ببردند پیرش سید از روزها / ز کیش و ز نسل و ز اندازها

فرو جست یک یک ز آثار او / ز اسلوب گفتار و کردار او
ز هنجار پیمان و آهنگ او / ز آیین یاران هنرنگ او

روشهای او از شتاب و درنگ / بهر حالتی از مدار او جنگ
نشانهای پیش و پس از سروری / بهر روزگاری ز هر داوری

ز هر کن بکن جستجوئی نمود / به هر ماجرا گفتگوئی فزود
ز هر انچه آورد پرسش بکار / فرو گفت سفیان چو پاسخ گزار

نیاراست بتن دروغی براو / که دید از نکوئی فروغی در او
چو سنجیده او همه گوش کرد / بسنجید سخن از سر هوش کرد

بگفتش گر این گفته راست است / محمد به پیغمبری خاست است
بهر شیوه شایسته سروری است / سراپا نمودار پیغمبری است

همانا به بینی که نزدیک تر / شکوهش برآید روز آفاق سر
بفرمانروائی شود چیره دست / بکشتو خدایان ما آرد شکست

من آگاه بودم که پیغمبری / بدین شیوه با خسروی کشوری
همیدانستم باور از نخست / که خواهد ز باغ گلی تازه رست

ولے اینچنین در خیالم نبود / که آید ز خیل شما در وجود
اگرم دسترس بودی از روزگار / که باری بکوشش توان کرد کار

---

۱۵ دار الحکومة قسطنطنیه بضم قاف وسکون سین و فتح طای مهمله و نون ساکن و کسر طای حطی ثانی وسکون یای تحتانی و فتح نون دیگر و در آخر های هوز مختفی و باضافه یای تحتانیه مشدد و مخفف دیگر قبل های هوز نیز آمده ۱۲

نشابان بنزدیک او رفتمی | بپابوس آن نیک غور رفتمی
بصندوق نهان کرد انگشتش | چو خود از جهان رفت بگذاشتش
وزان پس که آن کردنی کرد زود | بدحیه سخن راند و خلوت نمود
صفاتش ز آیات سنجیده ام | که در آسمانی کتب دیده ام
ولے دهشتے دارم از رومیان | که بندند بر کین چو هندو میان
همین راهی بود در رومیه | روان حکم او سخت بر رومیه
بگفتش که اینک برو پیش او | بجو راز بیگانه و خویش او
بگفتا نداریم هرگز گمان | که دانیم ما از نخستش چنان
برآورد بانگی که ای رومیان | رسیدست از احمد کتابی چنان
فرستادهٔ از عرب خاستست | همانا پیام آور راستست
گواهی دهید از سر امتثال | بیکتائی داور بے همال
نصاری بخونش کشادند دست | بکشتند و از دست ایشان برست
بگفت آنچه بگذشت گفتا که من | نخستین بتو رانده بودم سخن
همه رومیان از خلوص تمام | عزیزش بجان داشتندے مدام
ازان پس بحمص[52] آمد از ایلیا | همان پای تختی که بودش کیا
همه بر در او فراهم شدند | در آن انجمنگاه باهم شدند
برآورد آنگه سر از غرفهٔ | یکے نعره برداشت از طرفهٔ
فرستادهٔ کز عرب خاستست | گزینید او را که بس راستست
اگر مے پذیرید این داوری | سعادت کند با شما یاوری

به پیچید آن نامه را در حریر | ز تعظیم سلطان تاج و سریر
نشد تا ازو گنج دانش تهی | دران ده دهان بود در فرماندهی
بگفتش بما در که میدانمش | فرستادهٔ خاص میخوانمش
چو آگاهی از جاه او داشتم | بسے چشم بر راه او داشتم
اگر من بفرمان او سر نهم | مبادا که از جور شان سر دهم
امام نصارا ضغاطر[51] بنام | پرستار عیسی علیه السلام
برفت و ضغاطر زنیک اختری | پذیرفت احمد به پیغمبری
چو نوری ز رو در دلش تافت | سبک جست و سوی کلیسا شتافت
فرو خواند ما را بآئین پاک | زهی کیش پاکیزه و دین پاک
چو خورشید روشن شده نور او | عیان گشته آیات مستور او
بدانید احمد که پیغمبرست | بفرمانبری بندهٔ داورست
چو کردندش از تیغ و تاج شهید | دگر دحیه نزدیک هرقل رسید
بجان آفرین کو بره هر کسے | پسندیده تر بود از من بسے
شمردند وی را گرامی تری | نه بیند شنیدی چو او دیگری
بفرمود تا سرفرازان روم | سران و بزرگان آن مرز و بوم
در آورد شان از پی شکوی راز | بفرمود کردند درها فراز
بفرزانگی گفت کای رومیان | اگر در دو گیتی بخواهید امان
اگر رستگاریست در دین اوست | بسے رستگاری در آئین اوست
درین بخت مندی نیاید زوال | ز تزلزل بدولت نیاید مجال

[51] ضغاطر بفتح ضاد و غین معجمتین مفتوحتین و کسر طای حطی ۱۲ - از افادات مولوی عبدالحی مرحوم

[52] حمص بحای حطی مکسور و مفتوح و صاد مهمله نام شهرے ۱۲ منتخب

شنیدند یک یک گزیدان ندا | چو گوران که افتان و خیزان خوند
بدیدند درهای ایوان فراز | به بیرون شدن ره نبردند باز

چو هرقل چنان دید مایوس گشت | گرفتار اندوه و افسوس گشت
بفرمود تا باز خوانند شان | به آتش برآبی فشانند شان

بگفتا که بودم سراسیمه وار | در آوردم این آزمایش بکار
همی آزمودم شما را بدین | که چون استوارید هر یک بدین

بدانستم اکنون که دین پرورید | بجای خود از ریشه محکم ترید
سخن را ز خرد و بزرگ و نه براند | بدل دادن آمد که رنجی نماند

بتعظیم بردند او را نماز | همه سجده کردند و رفتند باز
سرانجام هرقل همین بود و بس | بدین مایه میلش بدین بود و بس

سخن پرور از درج حرفهاست | معین تمسک حدیثی جداست
گروهی ز دینش محل می نهند | گروهی خلافش نشان میدهند

بیا ای فرشته چو سرو بلند | چو بلبل بگوی و چو گلبن بخند
سلام عزیز از صفی بود خاص | بسوی الهدی ز اختصاص

منشور سلام مع النور بنام کسری فرمانروای پارس

همه آفرین آفریننده را | کز و زندگانیست هر زنده را
منزه ز ادراک ما ذات او | زمین و زمان هر دو آیات او

خدائی که فرمانروایان ازوست | سرافرازی کج کلاهان ازوست
توانا کش و ناتوان چیره ساز | بتشبیب افگن خاک و گردون فراز

نوا بخش هر بیکس و بی نوا | بهر کار دادار حاجت روا
زبان در دهن آفرین سنج او | سخن در زبان گوهرین گنج او

محمد که پیغمبر داور است | خداوند خود را پرستشگر است
ز نیکی بکسری خبر میدهد | بکار خود او را نظر میدهد

چه کسری جهانگیر فرمای پارس | بفرمانده کشور آرای پارس
سلامی بر آن سر طاعت گزار | که گیرد ره راستی بنده وار

گزیند بداور که یکتاست او | بداند که دانا و بیناست او
بیکتائی او گواهی دهد | شتابد بفرمان و گردن نهد

فرستاده و بنده داند مرا | محمد بدین حمد خواند مرا
سپس مینمایم ترا راه راست | بنه گوش کاسلام دین خداست

من اینک فرستاده داورم | سوی بندگانش پیام آورم
رسول خدایم بر آفاقیان | اگر فانیانند و گر باقیان

بدان تا بترسانم از کجروی | کنم حجت حق بر ایشان قوی
بگوشم بالزام هر نا سپاس | بود تا بسنجد بهنگام پاس

خرد پیشه کن گر نخواهی هلاک | که زنهار بخشد خداوند پاک
ز آئین اسلام گردن مکش | پذیرا کن این حکم را بنده وش

وگر از مثالم کنی سرکشی | سر از خط فرمان من برکشی
زیان گرانی ابا آوری | ز سر تا بپی دیگر در نگذری

بود بر تو دایم وبال مجوس | بمانی ز کار خود اندر فسوس
بپاداش کیفر شوی مبتلا | سزا یابی از کرده ناسزا

زگیتی بچندین کشاکش دوی | با تش پرستان در آتش دوی

انجام واقعهٔ کسری

چو منشور والا بپایان رسید | نگارنده دست از نگارش کشید
بعبدالله ابن حذافه سپرد | که حالی بدارای پرویز برد
وز انجا به نزدیک کسری رسید | ستمگر سر از حکم محکم کشید
بگفت از سفه کافر بد سرشت | که نامش ز نامم ببالا نوشت
محمد کجا و کجا این سخن | بود بنده اندر رعایای من
نشنوید صد گونه بیغاره زد | بر آشفت و آن نامه را پاره کرد
ستیهنده شد سرکش زشت خوی | بعبدالله از کبر ناورد روی
خیالی ز رسم گزارش نکرد | جوابی با حمد نگارش نکرد
پیمبر چو آن پاره کردن شنید | که بیداد ورزید و گردن کشید
بفرمود فرمان من چاک زد | نیاورد تیمی ز کردار بد
کند ملک او پاره پاره خدای | خدای که هست آشکاره خدای
طرازند کسری بباذان نگاشت | که از جانبش در یمن حکم داشت
رقم زد که مردی محمد بنام | به پیغمبری میکند اهتمام
دو مرد دلاور بسویش فرست | دلیران پی جستجویش فرست
بگو تا شتابند در دامنش | بیارند بسته به پیش منش
خدیو یمن سر بفرمان نهاد | دو گرد قوی پنجه را [illegible]
همانا که بودند این هر دو تن | ندیمانش از فرس اندر یمن
فرستاد نامه بخیر الوری | که آنگه فرو خواند کسری [illegible]
بدین هر دو سرهنگ باید شتافت | با یین فرهنگ باید شتافت
برفتند آن هر دو آشوب ساز | بطائف رسیدند چون [illegible]
بدین مژده سفیان و دیگر لئام | بشادی بپختند سودای خام
بیثرب نشان او هر یکی از رو | شدند اندر و از قضا تازه رو
بگفتند اینک بر آمد مراد | که کارش تباهی بیاد اوفتاد
نهادند آن هر دو تن رو براه | گرفتند منزل در آن بارگاه
بگفتند کسری که شاهنشه است | وز و دست فرمان ها کوتاه است
نوشت اینچنین با نشاه یمن | بدیرنده شد [illegible]
فرستاد مارا که سر بر دریم | بدان تا ترا پیش کسری بریم
بنزدی اگر بسنده آوری | نگارد بکسری سپاه [illegible]
طرازد که از کار او در گذر | ز بیداد و آزار او در گذر
وگر سر تو دانی که چیست [illegible] | چه شاهنشهی با شه [illegible]
سپهدار خونریز و گردنکش است | بحکم جهانسوز چون آتش است
گشاید بخون تو بیباک دست | رباید ز دست تو هر آنچه هست
جوار تو هر گوشه ویران کند | گروه تو یک یک نشان کند
برآرد ز هر مرد و هر زن هلاک | تبه سازد [illegible] خون و خاک
از آن پس خطا برده گردند پیش | که آورده بودند ز شاه خویش
نیوشید گفتار آن هر دو مرد | نبی البرایا شکر خنده کرد

برانداختن شان چیست ای پر نظر   قباهای دیبا کمرهای زر
ببازوی هر یک سوار زری   چو آتش پرستان تن پروری

تراشیده ریش و فزوده بروت   فراز دهن چنبر عنکبوت
بفرمود کاروای این صنع زشت   که اندر شما این خرابی سرشت

که فرمود استردن موی ریش   رها کردن سبلت چون حشیش
بگفتند کسری که معبود ماست   چنین گفته و هم دین سوی ماست

بفرمود پروردگارم خدای   مگر گشته بر عکس آن رهنمای
سپس گفت هر یکی ازان هر دو مرد   بنزد تو در آمد ره حیله که کرد

چو بنشست هر یک سلامی خواند   سخنهای چون گوهر سفته راند
زبان تازه کرد از ثواب و عذاب   که آگه شوند آن دو گیر خراب

بگفتند برخیز و گامی بزن   نزن از سخن سنجی خویش فن
بیا تا ترا سوی خسرو بریم   ز فرمان بری رو براه آوریم

وگر می برآئی ز حکمش بهم   خرابی کند پادشاه عجم
کشد تیغ آتش فشان بر عرب   نماند تنی از عرب در عرب

دگر خون نریزد جگر خون کنند   همه را ازین خاک بیرون کنند
چنین گفت او کی آن هر دو زشت   دو ناپاک دژخیم زشتی سرشت

اگرچه بهر گونه فن میزدند   بمردانگی ها سخن میزدند
دلی هیبت مجلس مصطفی   بس آسیمه سر داشت آن هر دو را

بلرزیدی از اندرون بند بند   که باقیست گوئی نفسها چند
سرانجام برخاستند از سرش   که بیرون شدن خاستند از برش

سخن ها دگر گونه آراستند   همان پاسخ نامه ها خواستند
بفرمود فردا بیائید باز   ببینیم که چون میکند کارساز

پس بیرون ازان انجمن آمدند   هراسان بهم در سخن آمدند
یکی گفت گر ساعتی بیش ازین   دران انجمن بودمی همنشین

همی گشتم از هیبت او هلاک   تعالی الله از شان این مرد پاک
دگر گفت نی سان جگر باختن   ز کوچکدلی زهره در باختن

نیامد بمن تا وجود منست   هنوزم همان لرزه اندر تنست
مگر هست از ایزدش داوری   جهان داورش میکند یاوری

دانائی او دست از کردگار   بود کاردار و گرش هست کار
چو روز دگر باز رفتند پیش   هراسنده از سختی کار خویش

بفرمود با صاحب خویشتن   بگوئید این مژده از سوی من
همانا که پروردگارم خدا   فرو کشت دیشب خدیو ترا

پس از هفت ساعت که از شب گذشت   نماندش ز گیتی سر هفت و هشت
بیاورد شیرویه بر وی شتاب   شکم بردریدش بچندین عذاب

کنون زود بینی که اندر عجم   برآرد ز هر گوشه دینم علم
کنم ایمنت گر مسلمان شوی   بایمان پذیری کنی پیروی

بدستور فرمانروا دارمت   بآئین پارینه بگذارمت
بسرداری فرس دستت دهم   رهائی ز هر پایی بستت دهم

رسولان باذان ازان انجمن   شتابنده رفتند سوی یمن
پیامی که بردند گفتند باز   ز ترسیدن خویش گفتند راز

بپرسید باذان انجام کیش   که دارد مگر چار سال گرد پیش
بگفتند نی بلکه تنها مدام   بهر کوی بازار دارد خرام

بگفتا اگر راست است این سخن / فرستاده هست نزدیک من
بشاهان نمایند این حالها / باسلوبها ربنوا الها

ازین پس بدینش ندارم شکی / نیارم بایمان ز رنگ اندکی
نخواهد گذر بر کس از ملوک / که بینی زمن آرد براهش سلوک

درین بود سرگرم هنگامه / که آمد ز خیر دیه اش نامه
ز خونریز پرویز[۱] مسند همه / نمودار اعجاز احمد همه

نوشته دران مرسله کز ادب / مکن کینه با سرفراز عرب
تعرض بدان اهل دولت مورز / خلافی میندیش و بر خود ملرز

الا تا نگارش فرستم بتو / بآهستگی ساز در کار او
چو باذان سرنامه را باز کرد / فرو خواند جان پرورش ساز کرد

درآمد باسلام و توحید خواند / باخلاص دست از جهان بر فشاند
همه فرس باشاه کردند ساز / نهادند گردن بحکم نیاز

دگر هرچه ماندست از ماجرا / بجویش ز پیشینه تاریخها
بیا ای فرشته که شادی کنم / سبکرو ترا سوی هادی کنم

سلامی فرستم بخیر البشر / که دارم دل بیخود و چشم تر

۱ مقوقس بضم میم و فتح قاف اولی و سکون واو و کسر قاف ثانیه و سین حکمروای مصر و اسکندریه ۱۲

۱ پرویز نام کسری که دران وقت بود و پدر شیرویه بود ۱۲

حال مقوقس[۱] فرمانروای مصر و اسکندریه

چنین گفت دانا که چون نامها / فرستاد احمد بهر پادشا
که در مصر و اقصای آن حکم داشت / یکی نامه سوی مقوقس نگاشت

در اسکندریه بفرماندهی / همی داشت بر سر کلاه مهی
که همرنگ منشور هرقل بدان / نیاورد نامه بجز این لسان

چو حاطب رسانید نامه بدو / بخلوت فرو خواندش از آبرو
خیالی دروا ز سر هوش کرد / ز هر شیوه اش شمه گوش کرد

دریافت زان نگارش نهان / ز فرموده پور مریم نشان
که بستوده عیسی ز اول است / بگفت این همه سیرو مرسل است

بنزدیک تر بر سر آید بجاه / رساند ز ماهی علم تا بماه
نباشد سزا رستیابی درین / بگیرند یارانش این سرزمین

سخن راند با حاطب نیکخو / بپرسید هر گونه رازی ازو
نظر کرده ام از سر علم و رای / بگفتش که من اندرین نهای

ندیدم بامرش که نا کرده نیست / نه نهیش که داننده را کرده نیست
نه از یاوه گوئی سخن گسترش / نمی یابم از هوش افسونگرش

هنوز اندرو میکنم فکرتی / نظر میگشایم بهر فطرتی[۱]
بتعظیم در حقه عاج داشت / سپس نامه بگرفت و پاسخ نگاشت

۱ مراد از فطرت خوبیها که در اسلام است ۱۲

۱ درنیاب بمعنی [illegible] ۱۲

نامه مقوقس بنام نامی آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم

پس از آفرین جهان کردگار / که کرد اینچنین عالمی آشکار
مقوقس که بر قبطیان سرورست / بسوی محمد گزارشگرست

بهر آنچه در نامه بستی نگار — فروخواندمش از سر اعتبار
نظر کردمش از نظر حرف حرف — بسنجیدم آن نکته های شگرف

ز چیزی که میخواندیم سوی آن — بدانستمش آشکار و نهان
همانا که بود از نخستم خبر — که پیغمبری خواهد آمد دگر

زمانه هنوز از وجودش تهیست — بپایان رساننده آگهیست
ولی در گمان بُده بودم تمام — که گردد از و روشنش صبح شام

فرستاده ات را نکو داشتم — گرامیش از آبرو داشتم
روان میکنم این دو خوش جاریه — بسوی تو سیرین و هم ماریه

یکی استری میفرستم بتو — که روشن کنی خانه زین [illegible]
برین مایه بس کرد بر اختتام — نوشت از سر خاکساری سلام

استری که نامش دلدل است خچر بوده ۱۲ — [illegible] ۱۲

بقیهٔ ماجرای مقوقس

چنین گفت داننده رازگو — که نبود خبر این پخته و خام او
گرایش بحکم سماعت نکرد — نیاورد اسلام طاعت نکرد

هدایا فرستاده پیش خویش — پذیرفت سالار فرخنده کیش
همان استر تیز تک دلدل است — که نقاش در نامه اش نقش بست

بجز آنچه در نامه بدی عیان — دهند از دگر تحفه‌ها هم نشان
ببین گر تو خواهی بچشم نظر — ز تاریخها چیزهای دگر

[illegible] در جامه انعام کرد — نوازشگریها باکرام کرد
[illegible] — دگر پنج پیرایه فزون بها

چو با [illegible] آمد ورا ای — بنزد یکی خیر الوری کرد جای
بفرمود پیغمبر رهنما — که از ملک خود کرد [illegible] بها

از این پس نیاید پی ملکتش — پذیرد [illegible]
بیا ای فرشته بشام و سحر — درودی فرستی با حمد [illegible]

درود [illegible] جان [illegible] — که فرموده داور صلّوا علیه

واقعهٔ حارث دارای شام

هم اندر همان عهد خیر الانام — فرستاد نامه بدارای شام
روان شد بدارای حارث شجاع — بفرمان پاک رسول مطاع

چو سر کرد در راه و منزل شتافت — نبود او در آنجا و کامی نیافت
شنیدش که رفتست سوی دمشق — نشستنگه او هست کوی دمشق

از آن مرز در غوطه کرده است جا — باهدای هرقل سوی ایلیا
شتابان بدان مرز [illegible] برید — ندیدش بسی روز چون آن برید

یکی جا [illegible] بود کز اندرون — زدی جوش هر سو [illegible]
توسل بجست تا نامه را — رسانند به نزدیک فرمان روا

[illegible] غوطه [illegible] معجمه معروف جاییست از اطراف دمشق ۱۲ [illegible] ۱۲

یکی روز افسر بسر برنهاد / برآمد بر اورنگ دیهیم با داد
رسانید نامهٔ شجاع مهین / بینداختش تیره رو بر زمین
بسی ناسزا بر زبان باز راند / بنا گفتنی ها سخن ساز ماند
ز هیجان خوش چشمها کرد لعل / بگفت اسپ ها را ببندید نعل
بر آن شد که آهنگ هیجا کند / به پیغمبر پاک هیجا کند
بهرقل خبر داد و او باز داشت / که یکچند رایت نباید فراشت
چو هرقل نرمی عنانش کشید / بفرمود تا حاضر آید برید
بپرسید کی کامزن مینوی / سوی صاحب خویش کی میروی
بگفتا که فردا روان میشوم / به پیشگاه پاکش دوان میروم
پس از دلنوازی بمینو الها / بدو داد یکصد ز مثقالها
چو بشنید حاجب ز نرمی گریست / ز خون گرمی جوش گرمی گریست
بگفتا که نام محمد مدام / بانجیل بر خواندم صبح و شام
گواهم بپایانش از راستی / بدانسان که وصفش بپا راستی
بمهمانیش کرد اکرامها / ز پیرایه ها داد انعامها
ز نزد یک خود توشه همراه کرد / پرستشگه بپایه آگاه کرد
چو از ره سوی طابه آمد شجاع / فرو گفت یک یک به پیش مطاع
پیمبر بگفتش که بادا هلاک / همه ملک او با دگیسان بخاک
پس از عمر و اقبال بی بهره گشت / که در سال فتح از جهان در گذشت
بیا ای ملک بندهٔ عاجزم / مدارا اندرین بیکسی هرگزم
ببر از غم ای نبی بخشم نجات / درودی سوی خواجهٔ کائنات صلعم

نامهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم به هوذه[1] خدیو یمامه

بنام فروزندهٔ گوهران / فرازندهٔ تاج نام آوران
خدائی که آسایش جان ازوست / پژوهنده را نور ایمان ازوست
به تیز هشان از هر نیایش بری / چه باشی که نام ستایش بری
بیکتائی از هر جهت آشکار / بدرماندگی چاره فرمای کار
خداوند دانا و بینا و پاک / توانا بجان بخشی اندر مغاک
اگر پادشاهست و گر بنده گر / ندارد جز او کارسازی دگر
سپس از محمد رسول خدای / خدای جهان داور رهنمای
سوی هوذه یاد این نگارش روان / سلام خداوند بر پیروان
الا زود باشد که آیین من / شود آشکارا بهر انجمن
بهر چار سو کوس بیم زنند / بهر سکه نقش نگینم زنند
فراگیرد آوازهٔ من جهان / در افتد بشهر شش جهت ناگهان
رود تا مکانی که ظاهر بود / نشان خف و نقش حافر بود
الا گر تو داری سر زینهار / بایجاب اسلام را وقت بیار
اگر می پذیری بیابی نجات / سلامت بمانی ز مسکرات
اگر این جهانست و آن جهان / ببخشند از ترس و بیمت امان

[1] هوذا بفتح و ضم ها و ذال معجمه مفتوح ۱۲

جواب هوذه بنام نامی آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

سرنامهٔ نامم سراپا شکوه	سر آغاز گویائے هر گروه
ولی من زبان آور و ماهرم	خطیبم خلیل خود و شاعرم
عرب را ز من هیبت معنویست	بسر داریم نسبت پیرویست
ز اقطاع خویشیم بده پارهٔ	برانگیز از بهر من چارهٔ
بده اختیارم ببست وکشاد	که از جاه در دستم آید مراد
بیابیم بسویت چو پایین سرست	کنم تن دهی تا توان منست
ازان بس نهی کیش پاکی نشان	که منخوانی آفاق را سوی آن
هراسے ز من هست در هر دلے	نهد هر کسم پیش خود منزلے
بزرگم شناسند از سروری	اسیر منند از زبان آوری
یکے سرزمینے بامضای کار	ز ملکیت خود بدستم سپار
چو زینگونه با من مدارا کنے	سرافرازی آشکارا کنی
سراز مهر بر خط فرمان نهم	نه از جبر گر جوشش زبان نهم

انجام واقعهٔ هوذه

چو آمد ز خاک یمامه سلیط	ز هوذه بیاورد نامه سلیط[51]
بفرمود هرگز نبخشم به فرض	اگر یک سیابه[52] بخواند ز ارض
چه غوره چه انگشت در هر دو حال	بفرمود اشارت به یکتر سوال
دعای هلاکش دادار کرد	مناجات فرمودنش کارکرد
درآمد ز در تازه رو جبرئیل	خبر داد کو کوفت کوس رحیل
بفرمود خیزد ازین پس بفن	ز خاک یمامه[54] یکے لاف زن
بپیچید خبر یافت از راز او	بدانست آهنگ و انداز او
سخن پروران کش آورده اند	به سبابه[53] تصحیف هم کرده اند
بهر گون که خوانی نیاید گزین	بدانا یه بخشیدنش از زمین
زمانے که دریکه پیروز یافت	ز پیروز را و روز بهروز یافت
باقبال احمد ز گیتی گذشت	همه دولت او پراگنده گشت
دروغ آفرینی سخن پروری	بصد غمزه سنجی زبان آوری

۵۱ سلیط نام صحابی که برید بود رضی الله عنه بسین و طای مهملتین ۱۲

۵۲ سیابه بفتح سین مهمله و یای تحتیه و بای موحده مفتوحه بعد الف غوره خرما ۱۲

۵۳ سبابه بسین و دو بای موحده مفتوحه اولش مشدده انگشت شهادت و این لفظ در حدیث آمده است پس بعضی آن را بصورت اول خوانده اند و بعضی بصورت ثانی و مقدار انگشت ازین مراد گرفته و معنی هجو و مراد آن از ابیات ظاهر است ۱۲

۵۴ یمامه بتحتانی مفتوح و دو میم نام ولایتی ۱۲ منتخب

زند لاف دعوی به پیغمبری
نیاید هرادی که خواهد بدست
همان شد که از علم برخوانده بود
بهر نامه هر زو سخن رانده اند

بهندا پیه خود را بوالاتری
که ناکامی انجام کار بدست
بحکم خبر بر زبان رانده بود
مسیلم بنا مش فرو خوانده اند
ببر چون نسیم خوشش از سمن

بخواری شود کشته انجام کار
در آخر چو برگشت دور جهان
در ایام صدیق آن فتنه خاست
بیا ای فرشته که دل می تپید
سلامی با حمد ز هر موی من

زمانه برآرد ز جانش دمار
بمینو شدن خوست آن صلح جان
کتب بین که مملو ازان ماجرا ست
نه دل بلکه این آب و گل می تپید

تنبیه

ازین پس قلم در شکستیم ما
بس است اینقدر گر بجانه کس است

دگر گونه نقشے نبستیم ما
که نزد یک فرزانه حرفی بس است
دلم را به رایات او میل بود

دو مکتوب دانسته بگذاشتیم
مرا در گذارشگری بیشتر
نوشتیم این هم که در ذیل بود

کهردی ز شیخش نه پنداشتیم
همه دگر بود و بیش نظر

یعنی شیخ محدث ۱۲

باب ششم

تمهید باب ششم در وقائع سال هفتم از هجرت

بیا ای دو چشم تو چون ترک مست
جفای تو خون دلیران خورد
دو ابروی تو هر دو چون ذوالفقار
ز خورشید روی تو هر دم شعاع
دگر گرم خوئے کنی ناگهان
سراپایت ای فتنهٔ روزگار

بهر غمزه شمشیر عریان بدست
بسفر نگی مغز شیران خورد
بهر دم کشی دمبدم آبدار
کند کار زو بین بصد اختراع
ببرق تبسم بسوی جهان
دهد هر زمان یاد م از کارزار

خرامان خرامان چو قامت کشی
کمند دو زلف تو از سر کشی
عتاب تو آفاق برهم زنست
گر آوازه دارد گیرا فگنے
چو آئی بدینگونه چین بر جبین
دگر باره تیغ زبان بر کشم

سنان ستم بر قیامت کشی
ز پا افگند خاکی و آتشی
ادای تو خونریز هر دو رنست
ز مژگان بهر نوک خنجر زنی
با شوب کانها ز خشم و کین
بلردی نیارم که دم در کشم

ساه مسیله کذا که وحشے اورا کشت و درینجا ترخیم کرده شد ۱۲

کنم تازه هنگامهٔ کین نبرد — که در هفتمین سال احمد چه کرد

بیا ایکه روح الامین نام تست — سرآغاز ما از سر انجام تست

سلام غزا هدیهٔ چشمان تر — ببر در مدینه بخیر البشر

غزوهٔ خیبر

چنین آمد از راز دار سخن — همین داستان اندر زبر کهن

که چون یافت ناقه ختم نزول — بخیبر فرو راند مرکب رسول

برآیین باریته پنهان نداشت — برهنه ملک فتح علم بر فراشت

سباع از صحابه بحکم همام — ولیعهد او شد بدار السلام

زخیل زنان کار پرداز چند — به پایین پیمبر شدند ارجمند

بسبت ام سلمه منیش پاک — کجاوه پی کوچ بربست پاک

صحابه برون چارده صد از هزار — هزار افگنان توانا بکار

هراول بشیر دلاور سپرد — عکاشه که شیرانی و جان نبرد

چو کوهی ز فاروق شد میمنه — که بر لشکر تاختی یک تنه

گروهی ز یاران سوی میسره — پرستار حکمش بدست دو وره

دو صد مرکب چابک خوش عنان — ز شوخی چو آهو بموکب روان

صد اسپ جنیبت چو باد صبا — بهر گام شایستهٔ مرحبا

بسی بارکش بختی راهوار — شتابنده چون ابر بر کوهسار

بفرمود تا اندرین ترکتاز — نیاید بجا هر که کوشد باز

حال عبد الله بن سلول منافق

طراز و خیبری ز راز رسیل — که دستوری خواست ابن سلیل

اجازت ندادش مطاع قوی — که بود از طمع عازم داوری

خطاب پیمبر که از آز بود — بر وی همان فتنه پرداز بود

چو ناکام شد از تمنای درنگ — به خیبر فرستاد اخبار جنگ

که عزم محمد برزم شماست — مهیا به پیکار آشوبست

بر آن سر که تیغ شما برکند — دران مرز هنگامه افگند

در دژ نشاید باندیشه بست — بدان خیل سازی که آماده است

سلیحی ان کثیر ست لشکر فزون — تراز و شویدش باره برون

حدی خواندن عامر در راه و دعا گفتن رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

چو احمد فرو کوفت کوس رحیل — سپاه از سکون کرد میلی بمیل

شبی در رهی عامر ابن سنان — حدی خواند بر شیوهٔ تازیان

صحابه بجوش طرب آمدند — بعیران بوجد عرب آمدند

بچابکروی در نوشتند راه — دعا گفت او را رسالت پناه

بفرمود کایزد ببخشد ترا | همانا که افگند ناوک قضا
چنان بود آیین که در هر خطا | و عایش سوی هر که کردی شتاب

بخونریز مردانه گشتی شهید
پس او هم بخیبر بخلد آرمید

خبر یافتن اهل خیبر از عزیمت خیر البشر صلی الله علیه وسلم

دبیر زبان آور خرده بین | طراز وز آثار سند چنین
که لشکر چو نزدیک خیبر رسید | خبر گرم تر شد که لشکر رسید

زکوه مدینه برآمد سحاب | نبارد ازو آب جز خون ناب
خط از خون نبشتند گردنکشان | نهیبی درآمد بدلهای شان

زغطفانیان داوری خواستند | بسوگند خود یاوری خواستند
پذیرا نکردند غطفانیان | زاندیشه خیل روحانیان

کنانه فرستاده شان بنام | بماوای آن فرقه شد تیزگام
دگرگونه گوید خبیر نبرد | که کردند آمادگی چار مرد

چو مردم به بینش نظر داشتند | به پیمان خود گام بر داشتند
شنیدند آوازی از آسمان | زهولش بترسید هر پهلوان

که بر آنچه مانند بد غارت فتاد | شراری بخس از شرارت فتاد
به پشت از تگاپو چو سستی یافتند | زبیمش دلیرانه نشتافتند

گمان برد هر یک که ناگاه خیل | مگر سوی غطفانیان کرد میل
زهیبت فتادند در اضطراب | ندیدند جز بازگشتن صواب

رسیدن خیر البشر در خیبر و محاصره کردن آن سرور عالم صلی الله علیه وسلم

چو احمد بخیبر درآمد زراه | بپوشید گردون بگرد سیاه
نگاهش بر آبادی آن فتاد | دعائی فرو خواند و سر بر نهاد

صحابه بسنت گشادند لب | چو آیین شناسان بر سم ادب
خبر شد بهر رازدان نزول | که در منزله کرد منزل رسول

چو لعلش دُر افشاند از گفتگو | دویدند یاران بصد آبرو
زمینی بخوشنودی بی نیاز | درو خاص کرد از برای نماز

نماز تهجد پی اجر کرد | ادای فریضه دم فجر کرد
چو پرداخت از طاعت کردگار | فرس اندر آن ترکتاز حصار

بعزمی که جزمش پی رزم ساخت | بدستور دیرین سحرگاه تاخت
جهودان که هر شب زپاس و حرس | چو حارس نبودند غافل زپاس

بخواب اوفتادند جهود تمام | نه زد بانگ مرغ و نجنبید دام
چو خورشید تابان شد از باختر | برآورد هر سرکش از خواب سر

بجستی گرفتند آلات کشت | که بودند پرورده این سرشت
چو بیرون شد از خانه هر سرے | بچشم اندر آمد چنان لشکرے

ز فر پیمبر جگر باختند | ز کوچک دلی بر قفا تاختند
سراسیمه هر یک برآورد غلو | که خیلی درآمد چو سیلی بزور

بداور که آمد به نفس نفیس   محمد به پیکار با آن خمیس
بفرمود تا گشت خیبر خراب   تو گوئی که آتش برآمد ز آب
تباهی بهر گوشه بازی نمود   ز هر سو بلا ترکتازی نمود
بفرمود کای فرقهٔ نرمی کنید   نبرمی تجنب ز گرمی کنید
چنین گفت راوی که خیل جهود   دو دیندار از هر گلی که بود
بهر هفت وزکاندران مرز بود   نگاپوی هر یک بصد لرز بود
بموران کشید ند رخت زنان   که محجوز ندشان درکتیبه نهان
برانگیخت بر عزم هر هر ورا   ولے وا دمردان ناوردرا
دمی چند با تیره بختی شمرد   بسنجے کشتی همدران ذره برد
ظفر مید هد قادر پاکذات   نجنبد گر از جای پای ثبات
چو از پند بربست بربست حزم   بیفزود نیروے مردان رزم
قانونه
پسندید هر معسکر رجیع   بزد بارگاهی به شان رفیع
سپاهی نطات آمد و گرد او   کمر بست بر جنگ از چار سو
بگردش چو رویین دژی بے ستون   که بر خود دلیر زد از دیے ستون
چو خیبر ازو دید روز سیاه   شبانگاه شه سوی آرامگاه
۱۲ شام کردی
پیمبر به هیجا در آویختے   به تخریب وزرایت انگیختے
همه روز تا شام پیروز جو   بسے حمله کردی ز هر چار سو
بدینگونه تا روز فتح نطات   کشیدی علم سید کائنات
برانداز جان سفتن ناگهی   نکردندی از دشمنی کوتهی

به پنجاه کس زخم ناوک رسید   که آرام از جان هر یک رمید

چو دید آنچه از دور سنجد خرد   پیمبر بفرتاب تکبیر زد
هماندم که با کینه در تاختیم   بحکم خدا پی سپر ساختیم
صحابه که شوری بسر داشتند   فغانی به تکبیر برداشتند
فغان شما دور باشد زکار   که تکبیر هست پروردگار
بپرواز با سینے ساختند   همه ساز پیکار پرداختند
نهاوند در ناعم و صعب فت   تنیدند بر خویش چون عنکبوت
جگربند اشکم شکوه همه   گرامی ترین سرگروه همه
بر نجوری سخت ناپاکذات   در آمد بدان فرقه اندر نطات
پیمبر با صحابا مدد داد   که بازوی مردانه باید گشاد
ببخشد جزائی بفردوس هم   ستر سید از دار و گیرا هم
برای حباب متانت اساس   توانا خردمند آیین شناس
همه معسکر بعثمان گذشت   شتابنده ایت بگردون فراشت
سپاهے بلاکش به خیبر کشید   حصار چو سد سکندر کشید
فلک سفته از تیر باران همه   زمین تفته از بانگ یاران همه
سخن سنج گوید که چون آفتاب   برافگندی از روی روشن نقاب
سپردی به عثمان نظام رجیع   که بودی بفرمان پاکش مطیع
چو خورشید در گوشهٔ نهان شدی   بلشکرگه خود ز میدان شدی
جوانان به تیر افگنی هر نفس   فزودندی آشوب تا دسترس
درین روزگار زنود خورد سخت   که والهای مردان شدی لخت لخت

لہ ناعم وصعب هر دو بعین و صاد مهملتین اول بکسر عین و ثانی بفتح صاد نام دو قلعه از خیبر ۱۲ منتخب وغیاث ؎ کتیبه بر وزن صحیفه قلعه ایست از قلاع خیبر ۱۲ منتخب وغیاث ؎ نطات بر وزن وفات نام قلعهٔ از خیبر چشمه منتخب ـ

شهادت محمود بن مسلمه رضی اللہ عنہ

زبس گرم بود آفتاب علا — نظر سایه می‌جست در زیر پا
جوانی ز اصحاب محمود نام — ز بار سلاح و کمان تمام
فرو رفت در سایهٔ ناعم بخواب — که لختی بیاساید از رنج و تاب
گمان برده بود از خلوی حصار — غلط کرد از بازی روزگار
کنانه بدید آن و زن ناگهان[نام قلعه ۱۲] — ز بالا بیفگند سنگی گران
بسر خورد و از سختی آن شکست — بمینو شد و از جهان رخت بست

واقعهٔ قطع نخیلات

نگارد سخنور که خیر الورا — بگفت حُباب خرد آزما
بفرمود تا نخلها بر کنند — شراری بجان شرر افگنند
صحابه بفرمان بری تاختند — ز هر گوشه نخلی بر انداختند
ابوبکر اعظم نکردش پسند — دل او ز نرمی شد اندوه مند
که چون فتح خیبر بحکم خداست — سرانجام هر آنچه باشد زماست
نه سود است و کیسر زیان خود است — که سر سبزی بوستان خود است
پیمبر به تحسین او حرف راند — برای دلارای او باز ماند
چو از وحی در هر دو حالت نوید — پذیرفت از هر دو یارش نوید

واقعهٔ یهود

نگارند کز وارد گیر شبی — حراست بمردی سپردی نبی
بهر شب ز یاران محکم حواس — تنی را شتابنده گردی بپاس
شبی بود از پاسبانان عمر — گرفت از یهودان یکی دیده‌ور
بفرمود نخستین مر او را — فرو رفتنی خواست آن گرد را
بگفت ای عمر کشتنی لازم است — مرا یک سخن با ابوالقاسم است
بهان به که نزدش فرستی مرا — کند هر چه خواهد من و مصطفی
بسنجید فاروق گفت یهود — فرستاد پیش رسول ودود
ز تمکین پیغمبر پاک زاد — بحکم نیایش زمین بوسه داد
نخستین امان خواست چون یافت گفت — بو لقع نمود آشکارا نهفت
که جان بر لب الله از تو قوم یهود — نهیب تو امروز یاسی فزود
ز هیبت بر آنند کامشب ثبات — گذارند و در شق[۱] روند از نطات
سلاح و زر و غله و هر چه هست — چنان است مخفی که ناید بدست
ز حرمش بکنجی نهان کرده اند — بخاک اندرش بی نشان کرده اند
چه فردا بر این باره یابی ظفر — کشائی بفرمانت فیروز در

[۱] شق بفتح شین معجمه قلعه از خیبر ۱۲ منتخب و غیاث

کنم بر تو پیدا همه گنجدان / که آگاهم از راز پنهان شان
ولی از تو خواهم بچشم عطا / که زنهار بخشی عیال مرا
درین دژ که بینی تباقب تب اند / ز هیبت سراسیمه و زرد شب اند
پیمبر پذیرفت هر آنچه خواست / که شان کرم را اجابت سزاست
به نصرت خداوند را یاد کرد / گز آینده سنجید گفتار مرد

یعنی انشاء الله گفت ۱۲

فتح شدن نطات و شق و اسلام آوردن جهود

چو روز دگر چرخ پیروزه رنگ / ز سرها برانگیخت آشوب جنگ
علم کرد خورشید تیغ شعاع / جهان را ز شب کرد در وا نزاع
پیمبر به تسخیر دژ حمله برد / با صحاب خیبر شکن پی فشرد
نبرد آزمایان سنجیده کار / حصاری کشیدند گرد حصار
به هنگامهٔ سخت پرداختند / بمردانگی تیغ تیز آختند
ز هر جانبی راه کردند تنگ / فزودند هیبت ز هرای جنگ
کلید ظفر چون نیامد بدست / سر سرکشان گشته بالین پرست
بگردون به پیچید آوازها / شد از دست سررشتهٔ سازها
ز پویه زمین شان زنبور شد / ز گرد هوا چرخ مستور شد
ز شوری که برخاستی از زهره / شدی تلخ بر جان شیرین زهره
سنان در سنان رسته مثل نخیل / عنان در عنان بسته چون موج نیل
ز سختی کشی پای گردان بسنگ / ز خون ریز جوش تلون برنگ
ز هر کمان سیل خون تا گلو / ز خون جراحت به تنها اتو
ز سر گشته پا جای شمشیرها / ز برها ز تقلیب شد زیر پا
جهان در جهان فتنه برپا شده / زبان در زبان مرگ پیدا شده
بلا بر سر خود سران تاخته / سبکسر ز بار گران ساخته
نه جای گریز و نه پای گریز / اجل گفته با منصلت خصم برخیز
ز بس خورد هر تیغ زن آفتاب / درون جهودان نیاورد تاب
برون رفت هر پاسبان از نطات / ازان ششدر بازی برمات
به نیروی مردان تهی شد حصار / به شق برده هر کافری زینهار
درو نیز از هر طرف شاطران / نماندند از حمله یک دم امان
ازان باره هم دست برداشتند / که از بیم خون در جگر داشتند
چو نصرت ببخشید یزدان پاک / بیالود عزم روی دشمن بخاک
در آمد باسلام مرد جهود / هم از جنس او هر که در حصن بود
بیا ای فرشته که مستم ز عشق / بهوی نبی حق پرستم ز عشق
سلامم ببر سوی آن روح پاک / که جان در تن افزایدم زیر خاک

واقعهٔ سیاهی و شهادت او رضی الله عنه

غلامی سیاه از گروه جهود / شبانی یکی از همان فرقه بود
ازان پیش کآید به شاه اندرون / تکاپوی شان بد بعزم خرون

بپرسید کاین اضطراب چه خاست ‌ ‌ بآشوب آی وگیها چراست
بگفتند کاین مرد از سروری ‌ ‌ زند لاف دعوی به پیغمبری
برآنیم تا چهره با او شویم ‌ ‌ به همسنگی او ترازو شویم
چو بشنید برگشت و برداشت گام ‌ ‌ شتابنده شد سوی خیر الانام
ندیدش ببوسید و پرسید ازو ‌ ‌ که آیا چه میخواهی از ما بگو
بفرمود توحید یزدان پاک ‌ ‌ خلوص رسالت بایمان پاک
بگفت ار پذیرم چه باشد جزا ‌ ‌ چه بخشد خداوند بیچون مرا
بگفتا در آیی بخلد نعیم ‌ ‌ بمانی اگر یکدل و مستقیم
غلام از وفا حلقه در گوش یافت ‌ ‌ بمغز خرد سرمه از هوش یافت
در دلش به پیوند او میل کرد ‌ ‌ باسلام خود را از آن خیل کرد
بگفتا که این گوسپندان چند ‌ ‌ بحکم امانت بنزد من اند
مجالست تا خواجه اکنون وصول ‌ ‌ رسانیدنش بر بستان رسول
بگفتا بهنگام بیرون رفت ‌ ‌ بزن بر رمه بانگ و مشتی خزف
خداوند پاکت بیاریگری ‌ ‌ کند از ادای امانت بری
همان کرد و شد یار یار همه ‌ ‌ که در خانه خواجه شد آن رمه
چو پرداخت زگوسپندان سیاه ‌ ‌ خرامید حالی سوی رزمگاه
برآراست بر خود سلاحی که داشت ‌ ‌ گذشت از سر و پا بمیدان گذاشت
همی کرد با شور بختان قتال ‌ ‌ نمی بست جز جانفشانی خیال
چو در حیاتش بپایان رسید ‌ ‌ سرانجام جام شهادت کشید
ببردند یاران بلشکرگهش ‌ ‌ یکی خیمه کردند بستر گهش
خبر کرده شد احمد پاک را ‌ ‌ که جان داد آن سفته گوهر وفا
ستودش بسی چون نکوکار یافت ‌ ‌ که با کار کم مزد بسیار یافت
شد و سر بدان خیمه در کرد و دید ‌ ‌ دُر راز در سلک معنی کشید
که کردش گرامی خداوند پاک ‌ ‌ رسانندش بفردوس اعلی ز خاک
فرستاد از بهر تمکین او ‌ ‌ دو حور بهشتی ببالین او
بیا ای فرشته بجان پروری ‌ ‌ بکن سرخوشم از کرم گستری
سلامم بسلطان عالم رسان ‌ ‌ که می بینم اورا کس بی کسان

شهادت عامر رضی الله عنه

چو نوبت بصبح آمد و گردنان ‌ ‌ گرفتندش از حلقه اندر میان
ز خیل جهودان دلیری چو نام ‌ ‌ همین فتنه جوی مرحب[ل] بنام
یکی روز پویان ز جوش درون ‌ ‌ بسوداگنون از ذر آمد برون
بزد بر سر عامر پاک تیغ ‌ ‌ که خون ولا در خورد بی دریغ
گرفتش جوان جری بر سپر ‌ ‌ نگهداشت از دست بیدادگر
حسامش بیاد خود و محکم نشست ‌ ‌ ولی گردش بشکست طرفی نبست
چو عامر مجال تگ و تاز یافت ‌ ‌ ببر پنجه و دستی برد و بشتافت
بدست دگر تیغ کین بر کشید ‌ ‌ که در خون غلطاندش از ظرید

ل مرحب بضم میم و فتح رای مهمله و تشدید حای حطی نام پادشاه خیبر و آنچه در مراکه بفتح میم و سکون رای و فتح حا معروف شده خلاف تحقیق است و تواند که نامی دیگر باشد ۱۲

ولی حملهٔ او بجائی نرفت	ز چالاکیش جز خطائی نرفت	در آمد بزانوی خود زخم او	بمینو خرامید بیکار جو
دعای پیمبر بجلدش رساند	نظر در حدیثی کن که فرزانه خواند	بزه کارش پس زبانها فتاد	بزد و دچندان نبی مژده داد
	چو از خود کشی بر دهر یکگمان	خبر داد احمد ز انجام آن	

فتح شدن صعب بصد رنج و تعب

چو هنگام سختی درازی کشید	بجون نوبت ترکتازی کشید	سراسیمه گشتند یاران ز جوع	در آشوب هیجا و ترکِ هجوع
پیمبر بدا و رمناجات کرد	سوائے ز تسهیل حاجات کرد	که بیچارگان را کند چاره	کشاید پر از خوردنی باره
چو رایت وران داوری پیش برد	بحکم و رایت بلند ر سپرد	سیاه دلاور طریدی نتند	نمودند بر رشته ای سدید (محکم ۱۲ استوار)
همه بر در صعب کردند جای	بسر خیل محکم فشردند پای	نیاسود یک تن ز خون ریختن	بلا ریخت اندر هم آویختن
نبردی ببردی برانگیختند	چو نوری بناری درآمیختند	سر خشت گردان پولاد خای	چو گادر سه گردی بپولاد جای
دم تیغ مردان لشکر شکن	روان ساختی دمبدم خم ز تن	شبا شاپ برنده شمشیر تیز	پراگنده (جوهر ۱۲) میکرد هوش ستیز
تنگ فتاد از شیران هیجا لشگری	نمیماند مغز سگان شگری	ز بس فتنه بر فتنه هر گرزمان	بخون در تپیدی مان زبان
بلا ریزی کهنه طاق بلند	کمندی بهر گوشه ای در فگند	فراموش کردند خیل جهود	همه گاو تازی کنان پیش بود
شکستند صنعتم توانا حصار	ظفر شد ز بازوی زور آشکار	هژبران دلیرانه بشتافتند	حصاری پر از خوردنی یافتند
مهیا در و هر چه باید همه	که از آدمی دل رباید همه	ز چیزی که هر کس بکارش بود	ز خوردی که مردم برغبت خورد
متاعی دگرگونه از هر نمط	اثاثی گرانمایهٔ مختلط	لبسی خم پر از بادهٔ تلخ نوش	که در دشش بردار سر مرد هوش
شکستند خمها و می ریختند	چو آبی بخاکی درآمیختند	چوانے زیاران فرو خورد مے	ادب کرد سالار فرخنده پے
صحابه رض به تشنیع پرداختند	ز کار خودش منفعل ساختند	عمر رض ز المنیان کرد لعنت براو	نبی الورئ منع کرد از غلو
بفرمود کو دوستدار خدا است	به پیوند مضمون هوا خواه ماست	نیرزد بنفرین چنین دوستی	همانا که مغز است در پوستی
بیا ای فرشته که جان مست شد	دل من بهوی تو از دست شد	سلامم بهر سوی مستی الست	که دارد از دهر خوشی کم است

۵۱ یعنی مردم بخود کشی منسوب کردند و پیغمبر خدا گفت که او را دوگونه ثواب حاصل شد ۱۲

غموص بفتح عین معجمه و در آخر صاد مهمله نام قلعهٔ خیبر ۱۲ منتخب و غیاث

حملهٔ صحابه بر قلعهٔ غموص و ناکامی هر یک

عیب‌جو و اشاره کننده ۱۲

چنین گفت دانای سر نصوص / که چون نوبت آمد بجنگ غموص
فرستاد فاروق جانباز را / که برهم زند خیل هماز را
برد افگنی حملهٔ سخت کرد / اگر بود با هو یکی لخت کرد
بجوش تا بشب داد نبرد / سر هر قوی دست پامال کرد
سپاه از زد و خورد آرام یافت / ز جنبش سکون کام ناکام یافت
جهان از سرور رعل مست شد / بشغل دگر هر یل از دست شد
چو در تاخت آشوب در باز کرد / قیامت بپا از تگ و تاز کرد
سر نیزه با چرخ کاوش نمود / شفق گشت خون تراوش نمود
فلک چون دکان جواهر کشاد / درست عیاری بکیسه نهاد
چو شد جانخراش فلک آبله / همه دانه‌ها گشت یک آبله
زمین را ز خونریز یاقوت کرد / زمان را ز نیرنگ لاهوت کرد
غباری برآورد از خاکیان / بزد شعله در جان افلاکیان
بجوش در تپانید خیلی جهود / بدانگونه کاندر خیالی نبود

پیمبر چنان گشت از درد سر / که چشمش بسی بیماری اندر نظر
چو رو کرد پشت دلیران شکست / بسر پنجه بازوی شیران شکست
برانگیخت آتش ز آب حسام / که شد خشک در کالبد خون سام
چو خور برد در بحر مغرب غراب / بمرکز روان گشت چون آسیاب
چو افسرده شد خوشه‌های عنب / وزو ساختند آفتابی عجب
بصدیق فرمود خیر البشر / که از سنگ خارا برآرد شرر
نه از تیر در دژ پناهی گذاشت / نه بر در ز شمشیر راهی گذاشت
دل تندگردان پراگنده کرد / همه سرکشانرا سراگنده کرد
بآرامگاه آمد از رزمگاه / بهم آسود از دستبازی سپاه
دگر باره فاروق را حکم داد / تهمتن به لشکر کشی رو نهاد
بهر سمتش هیبت غلغله در فگند / تزلزل بسد سکندر فگند
نه در دل ز نیرو نشانی گذاشت / نه در تن آرام جانی گذاشت
ولی دست بر حصن محکم نیافت / شبانگاه دیگر باره رو وشتافت

فرستادن جناب رسالتمآب صلی الله علیه وسلم حضرت شیر خدا علی مرتضی کرم الله وجهه را بمحاصرهٔ غموص و بشارت دادن بخصوص

خبیر خردمند صاحب هنر / بدینگونه بخشد ز خیبر خبر
بکار غموص از دگر بارها / فزون‌تر بلا خورد هر کینه‌ور را
که چون روزگاری برآمد بجنگ / مجال تگ و تاز گردید تنگ
صحابه بدانسان که زور آوری / بماندند حیران در آن داوری

بفرمان پیغمبر هاشمی مصطفیٰ ﷺ — نوید ظفر داد اصحاب را
بفرمود فرداست اندر علم — نبرد آوری سخت ثابت قدم
به صد حمله هر دم ستیزنده — بجز یم سکون ناگریزنده
به پیوند مهرش خداوند داد — پیمبر ﷺ بجان مهر پیوند داد
نهد پای در معرکه مردوار — گشاید بتایید داور حصار
بدین مژده سعدؓ آرزومند شد — عمرؓ هم بمیلش تمنامند شد
نیامد علیؓ در گمان قریش — که بود از رمد روز و شب تلخ عیش
ز بیتابی درد آشوب زای — چو مردم نمیدید بر پشت پای
نخستین بلشکر نه پیوسته بود — که از چشم بیمار خود خسته بود
چو احمد ﷺ فرس از مدینه براند — سکون در دل بی قرارش نماند
بدنبال او رو بخیبر رسید — جگر تشنه سوی دریا دوید
زمانی که فرمان او گوش کرد — درونش بحکم وفا جوش کرد
دل اندر خدا بست کای بی نیاز — فرومانده را از کرم چاره ساز
نه جود ترا در نمانیده ایست — نه منع ترا در گشاینده ایست
چو سر بر زد از باختر آفتاب — برافگند از چهره مشکین نقاب
پیمبر ﷺ ندا زد که حیدر کجاست — علی ولی شیر داور کجاست
برآورد هر یک ز اصحاب شور — که او درد چشم است بی دست و زور
بفرمود سلمه شتابنده شد — فرو جست چون برق تابنده شد
خبر داد و دستش گرفت و کشید — به تکلیف پیش پیمبر ﷺ رسید
بمالید احمد ﷺ لعاب دهن — رهانیدش از سختی جانگسل
نشد خسته تا بود بار دگر — هم از درد چشم هم از درد سر
دعا کرد تا دست او شد نجات — زگرما و سرما بکام حیات
بسرما لباس تنگ بر تنش — بگرما پر از پنبه پیراهنش
نبودی ز رنج دو حالت برنج — چو محنت کشان سرای سپنج
چو عزم فرستادنش خواست کرد — براندام او درع خود راست کرد
همانا که آمد ز شیر خداهی — بدام پیمبر ﷺ همایون همای
بیاراستش بر کمر ذوالفقار — که برقی شد از هالهٔ آشکار
چو پرداخت زانچه میخواستش — بپرداز گردان بیاراستش
بفرمود رو در تگ و تاز کن — در کینه بر دشمنان باز کن
بنه تیغ خونریز اندر میان — که نصرت دهد داور داوران
بپرسید چون پیش گیرم قتال — چه خواهم ازان فرقه اندر مآل
بفرمود توحید اقرار من — بردن کردن از سینه انکار من
بدانی اگر سر برین خط نهند — کز اندیشهٔ مال و جان او رهند
نماند بر ایشان حسابی دگر — بجز آنچه فرمان شد از دادگر
چو شد حکم او گوهر گوش او — بیفزود از حکمتش هوش او
هنر پر توانا علم برگرفت — چنان رفت که حملهٔ خیبر گرفت
دلیرانه شد تا بپای غموص — بلرزید سهم خود بنای غموص
علم را که بود آیت اعتلا — بجستی بزد بر تلی از حصا[۱]
خیبری ز حبران[۲] خیل جهود — که بر پشتهٔ در خرامنده بود
بپرسید کای مرد نام تو چیست — بگو تا کدامی و کام تو چیست

[۱] سنگریزه ها ۱۲
[۲] دانا یهود ۱۲

۱ مصرع آخر قول مصنف بطریق ضرب المثل ۱۲

بگفتا علی ابی طالبم — بسو پنجه بر شیر نر غالبم
چو نام علی مرد دانا شنید — درآمد بجانش نهیبی شدید

برآورد بانگی که این تندگرد — بشمشیر خواهد بخون پی فشرد
زبس حمله بر حمله در کارزار — کند فتح بازو ربازو حصار

بمردانگی برنگردد ز جنگ — که پیروز تا کرده رنجد ز ننگ
بسوگند توریت ای هی دستان — که شد پایمال خزان بوستان

بجز زیر دستی نیاید ز ما — که آید ز سختیش در سنگ پا
هما نا ز توریت دانسته بود — که هیچ اندازه تا توانسته بود

خبر داشت از دست و بازوی او — که نبود کسی همتراز وی او
بیا ای ملک یک پیک هر یکی — که پوسی تو مستم کند مثل می

سلام علیه نبی ابطال سان — به پیغمبر و هم صحابه سان

محاربه جهودان فتنه زا با شیر خدا حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

چنین آمد از دانش آموز دین — که چون شد به تسخیر خیبر زمین
برآمد نخست از جهودان خام — دلیری تنومند حارث بنام

سنان سمی من بر سر خشت او — بخون تاختن شیوه زشت او
بر عزم جگرداری خویش گرد — بخون ریز در داوری پی فشرد

بکشت از صحابه تنی چند را — کفن کرد درع و قزآگند را
علی رفت و چون شیر نر حمله کرد — بیک حمله پامال چون نمله کرد

بشمشیر بران سر انداختش — سراپا نگارین بخون ساختش
مرحب که بودش بهم گوهری — برادر بسر پنجه و همسری

چو دید آنچه بر گرد چالاک رفت — که با خاک ریزی ته خاک رفت
برآمد مهیای انتقام — که در داوری داشت دست تمام

چو ابر سیه دل درآمد بجوش — برآورد چون رعد غران خروش
کمر بست بر خون بازو کشاد — چو گرگ گبر و هم دری رو نهاد

گروهی جری از یلان جهود — به پیرامن او چو با شعله دود
چنان بود مردانه اندر نبرد — که از هیبتش باختی زهره مرد

بتخمیر چو او پهلوانی نبود — یلان دست و بازو جوانی نبود
بلند و توانا و تند و دلیر — بسر پنجه سخت بهادست شیر

دران روز تمکین خود بر فزود — در کینه بر روی مردان کشود
حمائل دو شمشیر در گردنش — زره بر زره کرده آهن تنش

دو دستش حنائی بخون جوان — وو دستارش از سر بزرگی بسر
یکی خود پولاد بالای آن — بباد بروت از سفه سرگران

رجز خواند از باد سنجی کمی — بهادر انکبرد از یلی در بطالت کمی
بگفتا منم آن جوان بطل — که از هیبتم دگر ریزد اجل

مرحب منم شاطر نامور — ز گردان خیبر برآورده سر
بجنگ آزمائی چو روئین تنم — شرار از تن هر که خیزد منم

زمین جنبد از صدمه پای من — فلک ترسد از بیم بالای من
یلی نیست کز دست من پنجه نیست — چو من هیچ گردی به سرپنجه نیست

چو خواند این رجز مرد هنگامه رای
ز اسلامیان کس نیفشرد پای

نیاورد تاب نبردش کسے
بجز خونخوارگی و نکردش کسے

علی ولی رفت چون کوه قاف
بخون کرد رنگین بنای مصاف

بزد بانگ کای کافر فتنه زا
بیا تا دو پاره نمایم ترا

من آن شیر بیشه‌ام که شیر دلیر
ز سرپنجهٔ من در آید بزیر

منم آنکه از کودکی مادرم
نخواند از فراست بجز حیدرم

منم شیر داور به بازوی ور
بیا تا کنم هر دو چشم تو کور

چو بشنید شوریده از دستبرد
سبق بردنی بر علی خواست کرد

علی از دلیری مجالش نداد
چنان بر سرش راند مرکب باد

بزد بر سر خیره سر ذوالفقار
سنانش نهاد از سرش در کنار

بیک ضربت تیز در خون تپید
ز خود و ز سر تا گلویش برید

ز سر تا بران نیز گوینده گفت
که خون روان پیکر او نهفت

دگر گونه گوید خبیر مهین
که کردش دو پاره ز سر تا بزین

ز سرپنجهٔ سخت شیر خدای
صحابه بمردی گرفتند جای

بخون جهودان کشادند دست
نهیب یلان پای قرار بست

بکشتند از سروران هفت کس
نیامد بمیدان اگر رفت کس

ندیدند چاره بجز در گریز
نهادند رو سوی دژ گرم خیز

علی ولی در تعاقب شتافت
عنان تکاور بمرکز نتافت

بناگاه مردی ز خیل عدو
بزد حربهٔ سخت بر دست او

سپر از حکانش ز دست او فتاد
جهودی که در ربودش چو باد

بخشم اندر آمد علی ولی
هوا از و گشت نشان علی

بیک حمله از قوت کردگار
فروجست از خندق آن حصار

در دژ که بود آهنی سر سپیر
دلیرانه برکند و کردش سپیر

بمردانگی دست در خون نهاد
قضا پای از گوشهٔ بیرون نهاد

بهر سو غباری ز ناورد خاست
سواری ز هر ذره گرد خاست

جهان گشت در چشم مردم سیاه
به پهلوی ماهی امان برد ماه

فلک درع پوشید ز بیم جان
هنوزش ز انجم بسی صد نشان

سم بادپایان ز بس کار و کاو
بسے داغها سوخت بر پشت گاو

چنان آتش جنگ شد تابناک
که ماهی برشته شده زیر خاک

ز جالشگریهای آشوفته
زمین گشت چون نقرهٔ کوفته

هزار اهرمن زهره را آب کرد
درونها ز خون گشتن آمد بدرد

شتاب شب مغز یلان کرد جای
فرو ماند دست و بجنبید پای

جوانی که برخاست از پا فتاد
بلای لبس باز بالا فتاد

پرنده بروی هوا خسته جان
درنده بکنج تنوفه نهان

ز هر کیسه رفت نقد امل
بهر دیده آمد شبیه اجل

زمین تنگ بر روی گردان شکست
جگرداری از هول تنگی نبست

بجان برد خود هر یلی سر نهاد
حسام برهنه زبان در نهاد

چقاچق ز هر تیر کاکل ربا
فروبسته راه مفر بر هوا

ز آب صفیحه فرندش شتاب
چو موجی که خیزد ز دریای آب

نماند آشتی در میان همه
عنا داشتی زد بجان همه

زمین از زلازل سبکدوش گشت
بهر گوشه خالی شد از کوه و دشت

بهر دیده انگشت کردی سنان
بهر دست بیهوده گشتی عنان

فرشته اگر بر زمین تاخته
زهرای قبلتاق جان باخته

نیوشنده را بانگ شیران تند
حواس درون و برون کرد کند

زنیروی مردان لشکر شکن
بتب لرزه افتاده هر پیلتن

زنوک اسنه و اطراف دشت
بسی کالبدها چو غربال گشت

ززخمی که بر جان گردان رسید
علی الله مگر دون گردان رسید فریاد ۱۲

برابروی هر گرز مانی شکنج
نشا در بخون چشم هر کینه سنج

ترنگ سهام از کمان دوتا
فرو خورده در هر سری مغز را

جهان در جهان فتنه ها در هجوم
زبان در کمان دیده ها در نجوم

سرناچخ از فقره بیرون شده
دم تیغ بر شانه مفتون شده

تزلزل در ارکان بنیاد ها
تخلل بهوش آدمی زاد را

تصادم بهر جانب از کشتگان
دو داهی محیط از زمین تا زمان

تزلزل به بنیاد و در فگند
بجنبش درآمد حصار بلند

صفیه رض ز نشیب حیی لئیم
که بود از سکون بر سری مقیم

بیفتاد و زخمی بر یش رسید
کز از جنبش دل نمی آرمید

بدستی دو وار خاک بر تافتش
نیامد گران و سبک یافتش

ز اسلامیان هفت مرد قوی
بحکم عزیمت بهم محتوی

مگر باز گردانندش زور ما
نهادند در وادی پای ها

چهل گرد دیگر بهر د اشتن
نمودند عزم سرافراشتن

فرو ماند هر یک بجان کندنی
که کار علی رض بود خیبر کنی

ز سنجیده پیر صاحب خرد
بخاری که بنشستم نزد

دگر نکته دانان رقم کرده اند
میان احادیث آورده اند

چو افرازه شمع شمشیر تیز
بخون گشته رنگین دران رستخیز

ز پیکان پولاد سنگ رخام
گدازنده گردید چون موم خام

صحابه ز هنگامه فتنه زا
جگر بر دریدند عفریت زا

ز پولاد سنجان شوریده مغز
نیامد در آن روز خیبر پای نغز

ز بریدن تیغ الماس گون
نمانده نمی در رگ و پی ز خون

نشانه بید بست و پا از شتاب
گریزنده در ضغطه اضطراب

سنان در سنان مثل مژگان بهم
سپر در سپر همچو کاکل بخم

زمانه شب و روز در خون گرفت
زمین جمله رنگ طبرخون گرفت

تگاور ز شور دلیران شموس
بلا رگ بسرها چو تاج خروس

بهر جا کمانداری اندر کمین
بهر گوشه درع پوشی بکین

چنین گفت تاریخ دان ولی
که بر کند چون باب خیبر علی رض

بجنبید جنبیدنی چارسو
بلرزید از لرزه ارکان او

بعقد کنانه فرهمند لیش
بحصن اندر از مهر پیوندیش

وزان پس که پرداخت از کار جنگ
ظفر دست داد آتش نام و ننگ

پس پشت بی جانفشانی فگند
نگردید از کندنش دردمند

بر آن دل که زور آزمائی کنند
بیکبار قوت نمائی کنند

بجنبید نگذر از جای خویش
بیفگند هر گردنی سر به پیش

شکستند با هم بسی استخوان
نشد ممکن از دست بازوی شان

ز وزنش خردمند زیبا سرشت
بفرزانگی هشتصد من نوشت

بجز فتح خیبر بدست امیر
نیاورد حرفی ازین دار و گیر

طرازند کز قوت خود مگر
خیالی درآمد علی رض را بسر

برِ احمد آمد زد و او سرِ دوش / که از فرایدش الخ علم هوش ‖ زاینده رساند فرمان پاک / که بردارد ش بار دیگر ز خاک

علی رفت و هرگز نجنبید در / پس آنگاه جبرئیل دادش خبر ‖ که میگویدا ز سر نهان خدا / نبود آن علی بلکه بودیم ما

بیا ای ملک ای منت خاک پای / گر آئی دهم در دل و دیده جای ‖ ببر تا پیمبر پیام مرا / بود تا پذیرد سلام مرا

برگشتن شیر خدا بسوی آن سرور منصور و مظفر از خیبر

نگارنده ماجرای نبرد / چنین میگشاید ازین خط نورد ‖ که از هیبت شیر پروردگار / فرو ماند دست دلیران ز کار

ز فرط لبی هر تنی از جهود / فغانی برآورد هر جا که بود ‖ جگرها چو پیمانهٔ آب گشت / رجزها چو افسانهٔ خواب گشت

نه زوری ز سرپنجهٔ بخت او / نه تابی ز هرای یک لخت او ‖ سواران چابک عنان ده هزار / که بستندی از پویه راه غبار

نشستند بر خاک بی آبرو / که خون موج میزد بمیدان او ‖ کسی درمیان وی نصرت ندید / شکستی بهر تیره بختی رسید

بزنهار خواهی گشادند لب / بفریاد گشتند پوزش طلب ‖ امان داد حیدر چو آواره یافت / پذیرفت از بسکه بیچاره یافت

ولی بست پیمان که هر جور کیش / ازان خاک بیرون برد رخت خویش ‖ شتر داری ز خورد با خود برد / دگر هر چه باشد ازان بگذرد

سلاح و زر و نقد و جنس و متاع / گذارد همه بهر خیل متاع ‖ بفرمان پیغمبر نیک پی / ندارد نهانی ز ما هیچ شی

دگر و زدی آشکارا شود / درونهای ما بی مدارا شود ‖ نه زنهار ماند نه عهدی که ماست / بجز تیغ چیزی نیاید بدست

نوید ظفر چون باحمد رسید / ز اندیشه تا کی بجو آرمید ‖ بحکم تحیت زبان برگشاد / ستایش کنان بر زمین سر نهاد

چو برگشت منصور شیر خدا / برابر دویدا ز پی مرحبا ‖ بمهرش برون آمد از چار طاق / چو خورشید روشن بنیلی رواق

بفرخندگی در کنارش گرفت / قرار دل بی قرارش گرفت ‖ در ابروی و بوسه داد از سرور / که چشم بد دشمنان از تو دور

ستود از سپاس و بدادش نوید / باجر تکاپو فزودش امید ‖ که راضی شد از کار تو دادگر / درونم بمهر تو جوشنده تر

علی گریه سر کرد و شد مو باز / پسندیدهٔ داور بی نیاز ‖ که از اندوه یا شادمانیست این / بگو تا چه جوش نهانیست این

علی گفت چون مهربان آنحضرت / ز خود اینچنین شادمان نیست ‖ چرا اندرونم نجوشد بهوش / چگونه نباشم ز شادی بجوش

دگر باره گوهر فشان کرد لعل / چو لعلش بآتش در افگند نعل ‖ که خوشنودی از تو دارد خدا / بدان خرم از خویش تنها مرا

پیام آور اهل وحی و کتاب[1] / همان کارفرمای باران آب[2] ‖ شد این هر دو کز او زبان هر که هست / در اکناف گیتی زبالا و پست

[1] یعنی جبرئیل علیه السلام ۱۲

[2] یعنی میکائیل علیه السلام ۱۲

شد نداز تو راضی رب اوری / کنون از ولایت ثناگستری
درود خدا بر نبی و علی / بر آل و بر اصحاب و بر هر ولی

واقعه کنانه قاتل محمود بن مسلمه و کشته شدن او دران مظلمه

چو کوتاه گردید دست جهود / کنانه که محمود را کشته بود
بنام آوری و بگردن کشی / شرارت همی کرد چون آتشی

بر احمد آورده شد از حصار / بپرسید احمد که ای فتنه کار
چه کردی تو گنج پدر یکسره / که میداشت در پوستی از بره

چو گفتی فرادانیش دست داد / بچرم یکی گوسپندش نهاد
چو بسیار تر شد بقنطار کرد / ز کم مایگی سود بسیار کرد

وزان پس که شد روزگارش بکام / درانبان اشتر نهادی مدام
زر و زیور و گوهر هر چه داشت / سر خود بدان گنج همی برفراشت

بجشن عروسی و هر کام و ناز / فرو دی بدیکیان را نیاز
همه شی ز بسیار تا اندکے / از و عاریت خواستی هر یکے

بگفتا ای ابوالقاسم انجام مال / بکار آمد از گردش ماه و سال
بسوگند داد و که چیزی نماند / درین داوریها بیشتری نماند

بفرمود گر گفته باشی غلط / کشند حکم ایزد برین حرف خط
شود گنج پنهان تو آشکار / مباحست خون تو بی نهار

علی و ابوبکر و فاروق را / گرفتند شاهد برین ماجرا
تنی چند را از گروه جهود / خبر باز دادند از انچه بود

چو از وحی احمد زمین کافتند / بویرانه مختفی یافتند
ز زبیر و گروهی ز اسلامیان / کشادند رازش بحکم نشان

همانا که در روز فتح نطات / نهان کرده بودش بچشم نجات
دروغش چو پیروی فرا فتاد / رسول خدا نه بازش نداد

بگفتش که بر خاست از تو امان / رسید از خلاف تو نوبت بجان
محمد بن مسلمه را سپرد / بخون برادر[۵] گلویش فشرد

که چون مرتضی را فرستاده بود / ازین انتقامش خبر داده بود
برانگیخت او را مجاهد بجنگ / بدو گفت خصم تو افتد بجنگ

قسمت یافتن غنیمت بر صحابه کبار رضی الله عنهم

چنین گفت فرزانه فن شناس / که مغنم نمی آمد اندر قیاس
درخشنده صد جوشن آهنی / نظر سوز هر دیده از روشنی

کمان پانصد و چار صد تیغ تیز / سر انداز مرد افگنان در ستیز
فلک سای ژوبین با دو هزار / بنوک سنان همدم کارزار

ز هر گونه کالا که دانی بسے / طرائف ز هر انچه خوانی بسے
فراهم بدست صحابه فتاد / دران دژ که شیر خدا برگشاد

---

[۵] برادر محمود بن مسلمه که ذکر شهادتش گذشت ۱۲

یکایک وران فاوری یافتند — بسر پنجهٔ حیدری یافتند
دگر دام و دو از شمردن برون — همه از شمار محاسب فزون

متاع گرانمایهٔ روزگار — قماش پسندیدهٔ هر جوار
بسی خوردنیهای پر ذائقه — نمودار هر نعمت فائقه

پیمبر با ایثار کرد التفات — بفرمود تا جمع شد در نطات
دران قلعه بردند هر شی که بود — بهر گوشهٔ باز چیدند زود

منادی ندا زد بفرمان او — که پنهان ندارند یک تار مو (نام قلعه ۱۲)
اگر ریسمانیست یا سوزنی — در آئین ایمان بود رهزنی

تجنب ز دزدی کند هر یکی — با آتش برد گر بدزدند کی
دو تن سفته گوش و جوانی دگر — ز پائین پرستان خیر البشر ص

ربودند یک یک بحکم ازل — جداگانه چیزی ز طول عمل
ازان هر دو هر یک گلیمی ربود — جوان تختی از مهرهائی ربود

قضا را یکی کشته شد ناگهان — دو تن از اجل باز دادند جان
پیمبر خبر داد کان هر دو تن — گرفتند از نار آتش وطن

نه زد چار تکبیر خود بر جوان — باصحاب فرمود رفتند شان
بلرزید بر خویشتن هر تنی — نشد گرم بازار آهرمنی

رسانید پیش شفیع البشر ص — یکی یک دوال و دو مرد دگر
بفرمود کاین هر دو از آتش است — کسی کاین عمل میکند سرکش است

چو پرداخت از کار پرداختن — ز فرمان بهره روان ساختن
بفرمود تا خمس بیرون کنند — مدارا بسرمایه افزون کنند

ز بسیار بخشید تا اندکی — براکب دو بخش و براجل یکی
بیاشید المونوجی بر زبان — بیا داشت تیار هر خسته جان

چو از قلزم رحمتش موج خاست — بهر مرد و زن داد هر آنچه خواست
وعائی فرو خواند بر هر چه بود — که آید فراوانی در وجود

به بیع همه کالها حکم داد — که آید بهر دست نقد مراد
دویدند بازارگانان بسی — متاعی خریدند از هر کسی

ز هر جانبی تاجری در رسید — بسیل درون جنس هر یک خرید
صحابه رضـ زر و سیم اندوختند — همه سود کردند و بفروختند

بروزی دو از حمله پرداختند — بکام دل خود بهم ساختند (موافقت کردند ۱۲)
ز بسیاری رختهای بهین — نمی آید اندر گمانی چنین

کرم کرد یارگر کارساز — وراندر زمانی رهانید باز

واقعهٔ مخابره یعنی مناصفهٔ خراج خیبر بحکم خیر البشر ص

چو از کهر دیهای قوم جهود — شکستی در آمد بعهدی که بود
پیمبر بران فرقه منت نهاد — برحمت پناهی ز خونریز داد

زنان را گرفتار کرد از غرام — گذشت از سر خون مردان خام
بفرمود کز خاک خیبر همه — کشتا بند در مرز دیگر همه

بنالید (فریادکنان ۱۲) هر یک بحال تباه — بچشم کرم از رسالت پناه
که اسلامیان را درین زرکشت — گریزی نباشد ز هر خوب و زشت

چو با این پرستی سپارند ما
ستانند بی عذر نیمی زما
بریزیم تخمی بهر بیشه
سری نیست ما را بملک جبال
بحکم مدار ایر آن کار داشت

بخدمتگزاری گزارند ما
ندارند از عذر نیمی زما
که داریم دستی بهر پیشه
نه با اصل ملک انخیال مآل
بتنصیف حاصل بخیبر گذاشت
چو خواهیم کاین دگرگون کنیم

بهر کار در کشت در بوستان
ببخشند نیمی بما مزد کار
براحت گرایند اسلامیان
پیمبر پذیرفت و کرد آشتی
بحکمت فرو بست عهدی که خواست
ازین خاک ناکام بیرون کنیم

شاهیم و کوشیم هر یک بجان
زهر دخل کاید بدست خیار
نه بندیم بر فتنه اصلا میان
که باید بهر گرم و سرد آشتی
که سر رشته حکم در دست ماست

ختم غزوه و در ذکر پاره از متعلقات

درین غزوه بستند رخت از جهان
صفیه رض درآمد بعقد رسول صلعم
نماز دگر کرد شیر خدا
بخورد و پیمبر بتن رشت سیر
یکی از صحابه که خوردش ببرد
شبی خفت در منزلی هر که بود
خر و متعه کردند بر ما حرام
تنی بود ز اسلامیان گرم خیز
بدست خود از درد خود را بکشت
غزا را نظر کن که از بیم او

همه پانزده تن ز اسلامیان
زفاف حبیبه طراز دخول
که بودش بزانو سر مصطفی صلعم
فرو ریخت در دست بزغاله زهر
بیک خشم تسلیم ز جان بداور سپرد
پیمبر هم از خواب شیرین غنود
حلالست تکذیب منکر مدام
بوقت زد و خورد چون تیغ تیز
عجب از مشیت که بشکست پشت
بمردند یا کان بتسلیم او
تر و تازه چون گل هزاران درود

ز خیل یهودی کم از صد و هفت کس
دعا کرد احمد بحی بوتراب رض
ز وحیش که گردید نازل ز رب
پیمبر چو لختی ازان دست خورد
چو سوی مدینه روان شد سپاه
قضا کرد هر یک نماز سحر
دگر متعه شد بار دیگر حلال
سرانجام شد خسته در داوری
که داند که خرسندی او بچیست
بیا ای فرشته بجنت خرام
ببر از غریبی با اصل وجود

تپیدند در خون نفس در نفس
که برگشت بعد از غروب آفتاب
نفرمود جنبش علی رض از ادب
بخایند نیش لقمه آگاه کرد
ز خیبر برآمد رسالت پناه صلعم
پس از بند و انگین گشت خیر البشر صلعم
ازان پس بود تا قیامت وبال
نیاورد تاب جراحت جری
پسندش کدامست و میلش بچیست
که سوی پیمبر فرستم سلام

فتح فدک

چنین آمد از راز دان سعید ‌ ‌ که احمد چو لشکر به خیبر کشید
محیص تقتابنده شد چون ملک ‌ ‌ بحکم پیمبر بسوی فدک
همانا که بر گفته دور بین ‌ ‌ ماهی بود نزدیک آن سرزمین
بشد و همگنان را باسلام خواند ‌ ‌ بزد چست گام و سوی کام خواند
بترساند از هیبت مصطفی ‌ ‌ که چون خیبر آید بجنگ شما
بگفتند خیبر همه لشکر است ‌ ‌ پر از ده هزار آهنی پیکر است
بسنگینی دست بازوی شان ‌ ‌ محمد کجا هست از روی شان
نداریم ما هرگز گمانی چنین ‌ ‌ که دستی بر آن فرقه یابد کمین
محیصه چو از صلح بوئی نیافت ‌ ‌ عنان بر شکست و بیاران شتافت
با احمد رسانید هر آنچه دید ‌ ‌ که هر خامکاری بخود بر تنید
بریدی در آمد پس از چند روز ‌ ‌ بپابوس سلطان گیتی فروز
گروهی بد از یهود فدک ‌ ‌ خمیده به تسلیم او چون فلک
پیام آوران صفا دید خویش ‌ ‌ سر افگنده از هیبت او بپیش
بخشیم مدارا همه لابه ساز ‌ ‌ ز رعب نبی زندگی بی نیاز
در اخراج و اندر خراج همه ‌ ‌ چو خیبر سخن راند تاج همه
همان شرط بربست و آئین نهاد ‌ ‌ به تسلیم شان آشتی دست داد
ز عهد نبی تا زمان عمر ‌ ‌ بقانون خود بود هر خیره سر
چو شد روزگاری عمر یک بیک ‌ ‌ برون کرد از خیبر و از فدک
بیا ای ملک ای تو محکم اساس ‌ ‌ بیارای خود را بنوری لباس
سلام غزنوی ای هندستان ‌ ‌ ببر چون گلی سوی آن بوستان

فتح وادی القری

طراز دگر ساز نده سرگذشت ‌ ‌ که احمد چو سوی مدینه باز گشت
ز خیبر بر آمد به فر و ظفر ‌ ‌ بوادی القری او فتادش گذر
دران منزل خویش بیگانه بار ‌ ‌ ز همت بر آسود روزی چهار
ز هر چار سو در میانش گرفت ‌ ‌ بحلقه چو پشت کمانش گرفت
در فتنی بگردون باران سپرد ‌ ‌ که بر عزم خونش ز تختش پیش برد
بسیل در سیل کرد اصحاب را ‌ ‌ فرو بست در دیدها خواب را
دگر چون فرازی سخن باز راند ‌ ‌ همه را به تسلیم اسلام خواند
بفرمود گر بر خط سر نهید ‌ ‌ سر خود بدرگاه داور نهید
ببخشد خدا در دو گیتی امان ‌ ‌ نباشد حسابی دگر در میان
گزندی نیاید بجان و بمال ‌ ‌ همان نام و ناموس یابد کمال
جهودان که بودند خانه گزین ‌ ‌ اطاعت نکردند هرگز بکین
نیابد بجز سرکشی در وجود ‌ ‌ کمر بست بر خون خود هر که بود

۱؎ محیصه بضم میم و فتح حای حطی و تشدید یای تحتانی مکسور و فتح صاد حطی مفتوح نام یکی از صحابه رضی الله عنه در سنه ششم در شعر ترخیم کرده شده ۱۲

پذیرا نگردند از گمرهی — نه رفتند بر جادهٔ آگهی
همه روز تا شب دران داوری — نداوند خرد و کین پروری
دگر نیزه ها سر بلندی گرفت — تن خستگان دردمندی گرفت
ازان فرقه گشتند ده تن هلاک — تپیدند ناگاه در خون و خاک
رسول خدا را ظفر دست داد — بیک حمله هر گرد گردن نهاد
سراپا کرم آنچنان را نمود — به تجدید منت مدارا نمود
همه باغها کرد با کشتها — بدستور اول برایشان بها
ز آوازهٔ فر سلطانیش — دویدند ترسان بدربانیش
بیا ای فرشته بسوی عنبر — که جز سوی تو نیست روی عنبر

سلاح از سر کبر برداشتند — که چون گبر دودی بسر داشتند
دگر بر فلک رفت شور مصاف — درخشنده شد تیغ خارا شکاف
شد اندامها سفته از تیرها — فتادند مردان چو نخچیرها
چو روز دگر صبح خنجر کشید — ز شهگاه زرای النفس سر کشید
ز کاچالها یافت انبارها — ز هر گونه کالا بسی بارها
ز تنصیف چون خیبر چون فدک — ببخشید خون همه یک بیک
جهودان تیما[له] بحکم جوار — چو کردند گوش این چنین کارزار
گزیدند جزیه بخود بر همه — نهادند بر پای و سر بر همه
سلامم بر تار رسالت پناه — که دودم تقدیر ان بارگاه

تنبیه

محدث پس از فتح وادی القری — طراز بیداز لبثها باهها
سخن ها از کتابی نشانش نخست — ورا ایش بحرفی اشارت نکرد
که هم بر بپیش میرود از نخست — بیانی ازو در عبارت نکرد

باب هفتم

تمهید باب هفتم در وقائع سال هشتم از ہجرت

سخن هذا ببین فر شاهنشهی — که بینا شود دیدهٔ آگهی
سپردش خدای جهان آفرین — خداوندی آسمان و زمین
فرستاد از قدسیان لشکرش — جهان تا جهان کرد فرمانبرش

بسیمیر سلطانی بی زوال — بعالم فرو کوفت کوس جلال
گر او رنگش از قاب قوسین داد — بسر تاج انا فتحنا نهاد
بیاراست دیوانگیش بدل — ز ایوان محمود سر عمل

له بفتح فوقانی و سکون تحتانی بیابان ۱۲

لوای یلان علائی که هست
سپه کرد انوا چار را از پیش
روان کرد در ملکت کبریا
بیفزود تمکین توقیع وی
چو شد سال هفتم ز هجرت شروع
همه خسروان خاک درگاه او

پی داوری گاه داوش بدست
که هر دایره گشت گرد پیش
ستایش بحکم رائی ما رای
بدان چار دستور فرخنده پی
به تاب او کرد گیتی رجوع
همه استان چشم بر راه او
گذر کن به مشکوی شاه عرب

بجنبید ز فاقتلوا المشرکین
ز رمز تلش داد با صد نوی
شدید القوی را بجاهی که داشت
گزین ساختش با شکوهی
زهی شهریار عرب تا عجم
بیا ای فرشته چو باد صبا
سلام مرا عرض کن با ادب

درخشنده شمشیر برق آفرین
قبای گرانمایهٔ خسروی
بدربانی بارگاهش گماشت
پسندیدش از بهر فرماندهی
که آورد قهر و ارادت بهم
که از خرمی گویمت مرحبا

؎ کدید بر وزن حدید نام جائے از مدارج ؏ طلح بفتح میم و فتح لام وکسر دال مشدده ۱۲ از مدارج

تنبیه

ز آغاز این سال نصرت قرین
دگر عمرو عاص آنکه از انقیاد

نشستن برگزیدند دین مبین
باخلاص چون بر آستان سر نهاد

نخست از همه خالد تیغ زن
سوم پور طلحه که عثمان بنام

به مردافگنی گرد گردن فکن
نوشتش سخن سنج مینو مقام

سریهٔ غالب رضی الله عنه

چنین گوهر افشاند کلک دبیر
بجنگ آوری لوح ثنا یافت
چو برگشت ناگاه از پیش گاه
ز اندیشه خود را بجان یافتند
فرستاد سیلی خداوند پاک
چو پر شد همه رودخانه ز سیل
بجان بخشی رحمت وافیه

که غالب بحکم نبی شد امیر
بسر پنجه از دست خود زار یافت
رسیدند قومی دگر کینه خواه
به هم تنگی ناتوان یافتند
نگهدار ایشان ز دست هلاک
فرو ماند هر شور بختی بویل
رسیدند اصحاب در شافیه
بیا ای به احمد رسان این درود

در آغاز این روزگار سعید
بحکم کمین تاخت هنگام شب
درون صحابه در آمد ز جای
ز بس تن از کافران گرم راند
نه ابر و نه باران نه هنگام آن
ز سختی مجال گذر تنگ شد
بیا ای فرشته که خرم شوم
که جان میکند بر خیالش سجود

برزم آوری رفت سوی کدید
براند و بیفگند در تاب و تب
ندیدند جائی که دارند پای
بجز خشک رودی مسافت نماند
دوان آمد از غیب سیل روان
همان آب بر راه شان تنگ شد
چو بینم جمال تو بیغم شوم

دیگر سریۂ غالب رضی اللہ عنہ

چنین گفت راوی کہ بار دگر ۔ بعزم فدک بست غالب کمر
بفرمان احمد بسنجید گام ۔ نوردید راہ از پی انتقام

درین بار اوری بود در خیل او ۔ اسامہ فروبستہ ذیل او
بہ پیش آمدش اندران ازدحام ۔ جوانی نہیک[1] ابن مرداس نام

اسامہ بآہنگ او گرم راند ۔ نہیک از نہیبش تشہد بخواند
گمان برد کی حملہ ایمان باس ۔ برآورد تیغ و بکشتش از قیاس

چو برگشت و آمد بر مصطفی ۔ سخن را اندرین کاست از ماجرا
پیمبر بسی روی درہم کشید ۔ دل پاکش از خون او غم کشید

بفرمود او را کہ آگاہ باش ۔ دلش بیم خورد از غم جانخراش
سخن ہذا ترا او ز زبان او ۔ کہ حکم امان داشت ایمان او

دگرگونہ ہم راویان دری ۔ سخن گفتہ اند اندرین داوری
بدین مایہ آگاہ کردیم و بس ۔ کہ دریا بدار خواہش تشنہ رس

بیا ای فرشتہ کہ پا در گلم ۔ بیاری گری سہل کن مشکلم
درود دم بہر تار رسول خدا ۔ کہ بیتابم از بارگاہش جدا

تنبیہ

درینجا سخن پرور ہوشمند ۔ نشان میدہد از سرایا چند
عن بید از نسک ی گفتار او ۔ ...
ولے جز تعدد بیانے بکرد ۔ اگر یافت اندک ترش و سوزرد
نجست از صحائف لم کالید ۔ ...

سریۂ موتہ[2]

چنین آمد از مرد معنی شناس ۔ کہ احمد بآئین محکم اساس
درین سال فرخ تر از سالہا ۔ نمودار تقویم اقبالہا

رسولان فرستاد زی خسروان ۔ بہر کشوری کرد حکمش روان
مثالی بدارای بصری نوشت ۔ باندرز و حکمت تنہا نوشت

بفرمود تا حارث آرد قدم ۔ کشاید قدم سوی آن مرز و بوم
بحکم رسالت شتاب آورد ۔ رساند پیام و جواب آورد

چو حارث بموتہ در آمد ز راہ ۔ ز دور در جہان دیدہ روز سیاہ
شرحبیل[3] نامی یکے مرزبان ۔ ہواخواہ روم آشکار و نہان

[1] نہیک بن مرداس نہیک بنون مفتوح و ہاء مکسور و یاء تحتانی ساکن و کاف عربی در آخر نام جوانی و مرداس بکسر میم و راء ساکنہ و دال و سین مہملہ نام پدر نہیک و معنی نہیک شیر و رندہ ۱۲ منتخب مدارج مولوی عبد اللہ
[2] موتہ بضم میم و سکون واو بے ہمزہ از مدارج ۱۲
[3] شرحبیل بضم شین معجمہ و راء و فتح حاء ...

به پیوند قیصر دلش کامجوی / به آوازهٔ نامش آرام جوی
گذر کرد سوی گذرگاه مرد / گرفت از فراست سر راه مرد
بپرسید از فطنت گبردی / که ای گام فرسا کجا میروی
جدا کرد حارث زبان را ز کام / که چون صبح خواهم شدن سوی شام
بسنجید و گفت از خیال بدی / که گویا فرستادهٔ احمدی
فرو گفت آری رسول ویم / نشب روز در مهر محکم بیم
شتر کینه پیوند رافت گسیخت / به تیغ ستم خون حارث بریخت
پیمبر گرانباری سخت برد / ز سختی با آهنگ کین پی فشرد
بفرمود کردند ساز نبرد / بفرمی که گردند صحرانورد
کشند از ستمکیش کین نهان / بمردی برآرند گرد از جهان
فراهم شده مردان پی کارزار / دلیران جنگ آزما سه هزار
بجز آن اندرون ساختند از دهام / که در وادی خون گذارند گام
رسول خدا نیز برزد قدم / بحکمش شد زید صاحب علم
بفرمود سرکردگی زید راست / کلاه مهین بر سر او سزاست
ورا در پیام اجل در رسد / همان لوا او به جعفر رسد
چو جعفر شود کشته در داوری / با بن رواحه سزد سروری
وزان پس گر او نیز افتد ز بام / کنند گردش از کارزار تمام
بهر کس که خواهند اسلامیان / سپارند سرداری همگنان
جهودی در آن وادی آگاه بود / ز آیین پارینه آگاه بود
بگفت ار تو هستی نبی الانام / بنحوی که ترتیب سرکه بردی نام
رسولان پیشین اگر لشکری / روان ساختندی سوی کشوری
چنین بود آیین که گر صد امیر / شمردندی از بهر آن دارو گیر
همین گفت در خاک و خون هر جری / نمی برد جان یک تن از داوری
ازان پس سوی زید رخ کرد و گفت / که هستم درین کار با عهد جفت
اگر هست احمد رسول خدای / تو هرگز دگر برنگردی بجای
جوابش بفرزانگی داد زید / که ای ناخردمند تا چند کید
ابوالقاسم پاک پیغمبر است / همه گفته اش گفتهٔ داور است
بگفتار و کردار دارد فروغ / درین راستی نیست هرگز دروغ
سخن راند جعفر که ای مصطفی / شود از تو چشم انجه کردی جدا
بسی خیره ماندم درین داوری / که بر من دهی زید را سروری
بفرمود ای جعفر از ره مرو / بحکم پیمبر هم آهنگ شو
ترا آگهی نیست از کام خویش / نمیدانی آغاز و انجام خویش
برو تیغ دشمن کشی تیز کن / بجنگ آوری عزم خون ریز کن
چو پرداخت از جعفر و پند او / بیار است برق پی جنگ جو
لوای پیمبر چو صبح امید / چو روی ظفر در معارک سپید
بجنبید زید سرافراز را / کفن شد جگر بهر انداز را
رسانید تا کوچگاه وداع / کشید از سر مهربانی صداع
به کشتن گه حارث ایا مرو / که باید شد آنجا و آمد فرود
زره زندگان را باسلام خواند / شهدگام انکار شمشیر راند
زجان آفرین خواست یاری گری / ازو بست دل زو توانا تری

؎ بضم جیم و را و مہملہ ساکن نام جاے ۱۲

چو یاران برفتن گشادند پای
برآورد دستی به پیش خدای
دعا کرد کایزد سلیم آورد
بفتح و نهاب عظیم آورد

امان بخشد از فتنهٔ دشمنان
نگهدارد از دست آهرمنان
چو ابن رواحه شنید آن دعا
بگفتا که بادا شهادت مرا

سوالم خدا این نیست از بی نیاز
که از قرب خویشم کند سرفراز
چنین میدهد زید ارقم خبر
که پرورده بود او مرا چون پسر

چو شد گامزن سوی موته شبی
برآورد از جوش دل یاربی
یکی بیت خواند از هوای درون
که میداد هر لفظ آن بوی خون

چو حالش بدینگونه نگریستم
ز بیتابی درد دیگر گریستم
دلم داد از مهر کی پور من
نخواهی که ایمن شوم از فتن

ز دنیا و اندوه آن وارهم
ببالین آسایشی سر نهم
خرامش بگلزار مینو کنم
ازین خارچین رخت یکسو کنم

ترا ای پسر این چه آرد زیان
که هرگز نمردست ذری سنان
زمانی فرود آمد از راحله
نمازی سبک کرد از نافله

برافراخت دست مناجات را
فرو خواند معمول حاجات را
سپس حرف زان شد که فرزند من
کرم کرد و رحمت خداوند من

دعایی که کردم پذیرفته شد
بگوش دلم گفتنی گفته شد
یقینم چنان شد که داور پاک
کند زود در راه خویشم هلاک

نوازد به بذل شهادت مرا
دهد بی گمان این سعادت مرا

رسیدن صحابه در موته و محاربه با سدوس [۱]

چو خیل صحابه بمنزل رسید
ز گرد ره اندر معان [۲] آرمید
شرحبیل از کبر و گردنکشی
سراپا برافروخت چون آتشی

بهم کرد لشکر پی کارزار
چه لشکر با انبوهی بی شمار
ز نام آوری از پس یکدگر
طلایه روان کرد شوریده سر

ز هم گوهران بود او را اخی
دلش تنگ و تاریک چون دوزخی
زبان آور نامی بی فسوس
رقم میزند نام او را سدوس

به پنجاه گردش ز تمکین خویش
بحکم طلیعه فرستاد پیش
بر آن دل که دریابد از راز شان
کند جستجو از تگ و تاز شان

خبر آورد از شمار یلان
شتابد به تفتیش خرد و کلان
صحابه همه آستین برزدند
برافروختند آتش و در زدند

خیالی نبستند زور آوران
ز بیم فراوانی کافران
چو دیدند مردان آن خیل را
بزد برکمر هر تنی ذیل را

بجستند او را و یاران او
ز تیغی نکردند بیجان او
گریزیده رفتند شوریده رای
گرفتند نزد شرحبیل جای

[۱] سدوس بدو سین مهمله اول مفتوح و دال مهمله مضموم ۱۲ از افادات مولوی [illegible]

[۲] معان بر وزن مکان نام جایست ۱۲

تسرجبیل زان لشکر بی هراس
خبر سید ترسید نی بی قیاس
فرستاد نزدیک قیصر پیام
طلب کرد بشتی بصد التیام

اخی دیگرش بود کز حکم او
شتابان سوی روم شد چاره جو
زهیبت بداندرون جا گرد
پس محملی از سرای کرد

رسیدند شوریده مغزان شوم
فرستاده قیصر قل زمرز روم
گروهی زمور و ملخ بیشتر
جهانسوز و کین پرور و خیره سر

دگر فرقه ها نیز از هر کنار
همه با شرجبیل گشتند یار
شمار کین آوران کمی
فزون گشت از صد هزار آدمی

صحابه رض بهم رای پرداختند
بتدبیر خود مجلسی ساختند
همه در بها نجا فشردند پای
ندیدند پیشی و تدبیری رای

نشستند و راندند باهم سخن
که اکنون شد این که جا شکن
همان به که باهم تامل کنیم
بجزهم دبه حکمت توسل کنیم

فرستیم سوی پیمبر خبر
بود تا فرستد سپاهی دگر
دگرنه بخوانند سوی خویشتن باز
زاندیشه سختی تر کتاز

چو این را رواحه چنین ها شنید
پس و پیش یاران و ران باره دید
زبان بر گشاد و بگفتا ای گروه
چرا گشته اید از دلیری ستوه

چو آماده بر کشتن خون آمدید
بعزم شهادت برین آمدید
نیرزد کنون زشت پیدا شتن
توانی چنان رازبون داشتن

در اندیشه هستند در میان
زانبوهی لشکر دشمنان
چه خیزد ز بسیاری جاه و فر
که مارا بدینها نباشد ظفر

ز دین مبین هست پیروز ما
سطوع شکوه جهانسوز ما
زهنگامه بدر یاد آورید
خیالی ز پیروزی خود برید

همانا که انجام این کشت و خون
نباشد ازین هر دو خوبی برون
اگر دست یابیم بهبود ماست
دگر کشته گردیم هم سود ماست

گر آن شد بکام از نکو بود بیم
و این شد بیاران نوید نعیم
صحابه بگفتار مرد جری
دلاور شدند از سگالشگری

گشادند گاهی بآمادگی
ز افتادگی زاد استادگی
سوی خاک موته سبکرو شدند
چو صرصر همه باد رو دو شدند

رسیدند از ره دلیهای سخت
نزدیک لشکر فگندند رخت
ز دنیا و خر چشمها خیره شد
جهان در نگاه یلان تیره شد

زرخشندگیهای آلات جنگ
پریدن همی خواست از چهره رنگ
زلشکر هریره بحیرت فتاد
نشانی بثابت پاک داد

بگفتش نبودی تو در رزم بدر
که سید یک از غیب پیروزی بدر
بدان مایه شور و شر از هر کنار
عجب فتح بخشید پیروزگار

جنگ کردن مومنان با کافران

چو آورد سر نیز سنگی روزگار
در آغوش باهم خفت لیل و نهار
دو فرقه بهم در یک آشوبگاه
یکی روسپید و یکی روسیاه

مهیا شدند از پی تاختن
کمر بر کمر بهر تیغ آختن
بسیل در بسیل گشت هر لشکری
بجوش شدید سو از هر سری

هراول چو دریا درآمد بموج
روان شد ز هر جانبی فوج فوج

برنغار چون لاشکن بی فشرد
ز سنگینیش کوه چین گشت خرد

جرنغار از سختی هر زده
بکوه دماوند پهلو زده

صف غول از حلقه‌ها چون دره
چو پیچیده جعدی بلا یکسره

چپالغار چنداول از محکمی
دوانیده ریشه بزیر زمی

چو آماده شد هر طرف ساز جنگ
نکردند در کینه سازی درنگ

علم کرد زید تهمتن علم
که بندد نخست آن روز را جفن جم

برآمد ز صف چون پلنگ از کمین
که از بیم درزد تا هفتم زمین

برآورد بازو می زورآوری
نیاسود یکدم ز کین پروری

ز هر جانب آشوب پیکار خاست
درآمد زپا هر که یکبار خاست

بمیدان خرامید هر سو یلی
فرو خفت صد کشته در مقتلی

سنان در سناها همچو باران آب
سپر در سپر چون سواران آب

بدست طرید آوران تیغها
سنا برقها از سیه میغها

ز درع و ز ترگ و ز آلات جنگ
بهر سو ز پولاد انبار رنگ

ز چالاکی دست هر کینه ور
گسستی ز صد جای تار نظر

اجل شانه در شانه با هر جوان
زره خانه در خانه از خون نهان

زباران منجاب صافی کشاد
بدلد کرد در استان شیران فتاد

خیالات جانسوز گردان شده
سر جمله فانوس گردان شده

شتابان شتاب شمشیرها هر طرف
بناگوش شیبه منیزوی صف بصف

تگ و تاز مردان نهنگا مزا
برآوردی از جوش خونها شرر

فرو سفت هر تاجی مغز را
فرو خورد هر استخوان تیغ را

ز بسیاری زخمها یکسره
بدنها شده چنده ره چنده ره

وراندامها ناوک آهنین
چو گل میخ در چوب محکم نشین

دویدنها ز آشوبهای قریش
بسختی کشتی همچو سنجیده ریش

سر زلف جوهر ز شمشیر تیز
بهر حلقه بر زخمها مشک بیز

با خرازان ترکتاز شد یلی
بشد در زنیا از تیرباران شهید

فرود آمد از اسپ جعفر (رض) بفر
که بندد بفرمان احمد کمر

نخست اسپ بد رام را کرد پی
که دیگر خیالش نیاید دمی

از آن پس تیزی علم برگرفت
ز هر چار سو آتشی در گرفت

ز رزم طالعی جست برپا نشست
فگندش یکی تیغ بر دست راست

جدا گشت از بدن دست وی
که در جیب نگهداشت بیرق جری

سفیهی دگر حمله برد از کمین
ببرید جیب نیز مثل یمین

دل گرزمان نجنباند جای
نجنبیدش از مرکز خویش پای

گران سنگ را کم ترازو گرفت
لوا را میان دو بازو گرفت

بیکچشم زد تیره بختی دگر
فرو جست و تیغی بزد بر کمر

دو نیمش بیک ضرب تیز کرد
عجب کار بد فتنه انگیز کرد

بنخاری ز گفتار ابن عمر
دهد از جراحات ضیغم خبر

فزون از نود می شمارد همه
ز زخم پیش برخ می نگارد همه

دگر گونه هم در کتب آمده است
همان بر شمردم که لا بست

چو جعفر (رض) بمردی ز بیم در گذشت
شناور بجولی گشت از سر گذشت

شنید ابن رواحه بدین برزری
فرازنده رایت سروری

رجز خواند کای نفس [illegible]
کنی تا کجا در شهادت درنگ

اگر نیزی ز خلد برین تا کجا — اگر هست عزمی بمیدان درآ

گرسنه ور انوتت بود از سه روز — که پیش آمدش نوبت ساز و سوز

بن اقدر قش گو تفتے داده بود — همان زیر زندانش بنهاده بود

یکایک خبر از چپ و راست یافت — که جعفر بگلزار مینو شتافت

ببیند اختلش از دهان و بگفت — که ای نفس جعفر بخاک خفت

تو داری سری با تنعم هنوز — بدلبستگیها چو مردم هنوز

اگر باز نت هست میل و فاق — بمردانگی دادم اورا طلاق

و گر گشتها هست یا باغها — ز پیوند سرمایه و اغها

پے مصطفی پیشکش ساختم — همه پنجهایت بر انداختم

و گر هست از سفته گوشان غمت — ز تحویر شان ساختم خرمت

کنون از جهان دریچه دل بستهٔ — بهمت قدم نه چو وارستهٔ

پس آور دم مردانه رو سوی جنگ — که بروی هر درد شکست زنگ

نبردی چو مردان پیشینه کرد — سر انجام از پا در آمد چو مرد

اسیر شدن خالد رضی الله عنه و محاربه کردن با کفار

چو ابن رواحه بخون باز خفت — بعهد شهادت بعید از خفت

جوانے ز انصار ثابت بنام — یلے شیر گیری بمردی تمام

نهاد از سر پردلی پای پیش — نخورد از جلادت غم جان خویش

بلای نگون تا زه بر سر گرفت — بمردانگی ها علم بر گرفت

ندا زد که اے خیل اسلامیان — که گیرید از دست من این نشان

گزینید مردی بسر کردگی — توانا ببازو بر آوردگی

بگفتند کای مایه هر تراش — فرازنده این نشان هم تو باش

ترا می سزد سروری بر همه — که اینک مبارز تری در رمه

بگفتا که من مرد آن نیستم — نشاید که اندر میان ایستم

ز انکار او هر یل کینه زای — بسرداری خالد آورد رای

چو کردند یاران بر او ازدحام — بثابت سخن راند کای نیک نام

ترا زیبد این پایگاه سترگ — که از اهل بدری و از ما بزرگ

بفرموده کای خالد این کار تست — یلے را توانی ز پیکار تست

نبرد آزمائی و مردی تراست — به شیران سر هم نبردی تراست

خیالت ز اول بسر داشتم — نشان هم برای تو برداشتم

بنا کام خالد کمر چست بست — علم بر کشید و کمرها شکست

بسے داد مردی بهر حمله داد — دلے ماند کوتاه دست مراد

بجنبید پای صحابه ز جای — سراسیمه شد خیل جنگ آزمای

هزاهز در اسلامیان در فتاد — پراگندگی در میان او فتاد

پے یکدگر بر قفا تاختند — بفریاد خالد نه پرداختند

دران سخت آشوب چون رستخیز — گروهے به تیغ آمدند از گریز

بشورید قطبه[1] پی کاروان — که اے گرز یا تان اسلامیان

[1] قطبه بضم قاف و سکون طاء حطی مفتوح موحده نام صحابی رضی الله عنه ۱۲

بمردی ز هم درگذشتن عنو فرصت / که در حمله زدن کشته گشتن خوش است
سوی داوریگاه کردند روی / برانگیختند از یلی های و هوی
سپهر در سپهر چون هجوم نجوم / سنان در سنان چون شهاب رجوم
بهر گوشه فریادی از غرغره / بهر جانبی بسملی چون بره
سمندان بجا لشکری آمده / سنگان بهر دم خوری آمده
زمینها بجنبش در از زلزله / زمانها بگردش پر از ولوله
ز اندیشه‌ها زال هر رستمی / بعرسیه‌ها گریه هر ضیغمی
تعارض در آویزش یکدگر / تخالف بآمیزش شور و شر
لت اتبان ز خونخوارگی هر سلاح / گریزان ز بیچارگی انشراح
تگ و تاز خالد بجائی رسید / که پیروزمندی برابر دوید
صحابه به نیروی بازوی او / کشادند بازو چو نیروی او
چنین گفت دانای یزدان پرست / که نه تیغ در دست خالد شکست
دو لشکر ز میدان کشیدند پای / چو نقطه بپرگر گرفتند جای

صحابه ز بانگش بهوش آمدند / دگر از دلیری بجوش آمدند
عروس صفیحه ز خون سرخ پوش / در آغوش اماد خمش بجوش
تکاتها گلوها ز هر سو فسرد / سنانها عنانها ز هر دست برد
ز تیغ محرف قلم هر سری / در اسکیزه از هول هر اشقری
توانها ز تنها برون تاخته / تپشها بجانها سکون ساخته
چقاچق بهر جانب از تیرها / تزلزل بهر صف ز تشویرها
سر نیزه‌ها سفته اندامها / دم تیغها خسته اجسام را
مدار از پیوند هم یکطرف / محابا ز آشوب غم در اسف
ز دهشت پراگنده هر خاطری / ز هیبت سر افگنده هر شاطری
همه وز از خشم و کین تیغ راند / بجو نباری سخت چون منع ماند
گروهی گسستند از کافران / غنیمت گرفتند چون شاطران
چو افگند خورشید تیغ و سپر / سیاهی سپه تاخت از باختر
در اندیشه از صبح فردای خویش / که باری که از ما نهد پای پیش
درآید گرا پالنگ از شکست / گرا برکشاید به پیروز دست

برسر آمدن خالد بن ولید رضی الله عنه و گریختن آن فرقهٔ عنید

چو خورشید از صدمهٔ گرزها / بتابش تب انداخت البرز را
برآراست خالد بآئین نو / رده در رده لشکر تیز دو
بسوی چپ و راست تا راکشید / چپ و راستش را ستاره گزید
گمان برد هر یک که پشتی رسید / سپاهی دگر باد رفتی رسید
گریزی برآمد ز هر پنجه‌ای / نیامد سکون از یلی ذره‌ای

یلان از کمین‌گاه برخاستند / ز هر سو صف جنگ آراستند
صف پس بحکمت فرستاد پیش / صف پیش پس کرد بهر قریش
بپاشید از هم دل دشمنان / هراسید نبوه آهرمنان
عزیم جانبری دست بیکار بست / سپر بیخودی پای رفتار بست
پراگندگی در نهاد دفتاد / سراسیمگی داد مردی بباد

دلیران همه داغ بر تیغ زند | ز مقتل قدم سوی فرسخ زنند
درافتاد خالد بدنبال شان | تبه کرد از کشته خون حال شان
چو ضرغام غژنده بگشاد دست | گروهی بکشت و گروهی بخست
بهر گوشه حمله تیز کرد | بهر جانبی سخت خونریز کرد
نبرد آوری بر سر آمد دلیر | بخونخواری و شاطری گرد زیر
نیاسود گرد نبرد آزمای | ز خونریز گردان آن خوبرای
سرناوک خود جگردوز یافت | چو مردانگی کرد پیروز یافت
دژی بود سخت اندران ناحیت | بپرده سپیتی مرکز عافیت
ازان خشک مغزان شوریده رای | گرفتند خیلی دران باره جای
ز یاران خالد دران تا نبود | درآنجا یکی کشته گردیده بود
بچالاکی و دست برد تمام | ز پیروزمندی کشیدند انتقام
بهر سو که مردانه بر فوج زد | چنان تیغها زد که خون موج زد
کفن کرد خفتان و دیباج را | بدرید یکسان آماج را
کشاد آن حصار و گروهی کثیر | بآتش فرستاد و دار و گیر
بفیروزی و نام آوری بازگشت | بسوی مدینه سرفراز گشت

معجزه

درآن دم که بود آتش جنگ تیز | ز هر سو یلان جری گرم خیز
همیداشت احمد به حزن تمام | به محرابگاه مدینه مقام
حجاب از دو چشمش برافتاده بود | خدایش نهان بینشی داده بود
همی دید هنگامهٔ کارزار | تگ و تاز هر مرد از هر کنار
همی داد یک یک بیاران خبر | ز جنگ آوریهای هر کینه ور
چو زید سرافراز رایت ببرد | بفرمود زید آمد ولی فشرد
بیاراست ابلیس در چشم او | بهاری جهان را به صد رنگ و بو
برآن شد که باری فریبش دهد | مگر دل برین زندگانی نهد
بسوی گراید ز پایندگی | گریزد ازان عالم زندگی
دلی زید از عزم خود برنگشت | فریبش نخورد و ز دنیا گذشت
بگفتش که ای پخته پندار خام | درین وقت میگو دیبان تمام
تو آورده رو بمن تا بزور | ببیند ازین باغ فردوس دور
فریبنده گردی بدنیا مرا | کنی بر حیاتش مهیا مرا
جوابش بگفت و ز جرش براند | بدانگونه کز خواری خیره ماند
سوی داوریگاه آورد روی | بسی حمله ها کرد هنگامه جوی
چو مرد دلیر برد از پا فتاد | خدایش بنزدیک خود جا داد
خرامید سوی دار و اندر بهشت | که دنیا به پیوند محکم بهشت
چو جعفر پس از زید دامن فشاند | سراسر جهان حرفها باز راند
فرو خواست آمرزش هر دو تن | چو خود کرد اشارت سوی انجمن
بگسترد هر یک ز خیل کبار | دو دست دعا پیش آمرزگار
چو ابن رواحه بمیدان شتافت | خبر داد و در دل بجز غم نیافت
همیگفت بر خستگان میگریست | ز اندوه هر خسته جان میگریست
دران پس که آن هر سه نام برد | جداگانه هر جا جای بشمرد
بدلداری خیل یاران پاک | بفرمود با سینه چاک چاک

که اکنون علی گشت عبد الله لوا ‌‌ ‌ که تیغی ست از تیغهای خدا
بپا زد وی آن گرد پیر دلگر ‌ ‌ بنجشید اسلامیان را ظفر
لقب شد از آن روز خالد علم ‌ ‌ به سیف خداوند لوح و قلم

روایات در فضل جعفرؓ و اندوه آنحضرت صلی الله علیه وسلم بر وی و کشتگان دیگر

طراز ند کز خون یاران نبیؐ ‌ ‌ غمین گشت با گریهٔ یاربی
بفرمود چون جعفر سخت کوش ‌ ‌ بیفگند بار سر خود ز دوش
دو دستش بدیدند و آهی نکرد ‌ ‌ بجز سوی یزدان نگاهی نکرد
خدایش دو بازو ز یاقوت داد ‌ ‌ ز بدل سرش پایگاهش نهاد
بجبریلؑ و میکالؑ بر می پرد ‌ ‌ بفردوس در تیز پر می پرد
بکرّوبیان دیدمش در قشون ‌ ‌ دو بازوی او بود رنگین بخون

نهی فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از نوحه

چنین آمد از عائشهؓ در خبر ‌ ‌ که شد سخت بیتاب خیر البشرؐ
ز درد نهانی بمسجد نشست ‌ ‌ شکسته دلش خستهٔ غم نبست
چو غنچه درون صد فگار داشت ‌ ‌ برنگ گل از کاوش خار داشت
یکی رفت و گفت ای رسول جهان ‌ ‌ بشیون اند از مرگ جعفر زنان
دو بارش فرستاد از بهر نهی ‌ ‌ که آگاه سازند از قهر نهی
چو میغش ز اندوه کاری نکرد ‌ ‌ زبون گشت و باز آمد آزرده مرد
فرو گفتش از سختی جان خراش ‌ ‌ که اندر دهنهاشان خاک پاش
بدان هست اشارت بدین در گفته ‌ ‌ که بگذار و از کار شان در گذر
زنان صحابیه بی انهماک ‌ ‌ نبودند سرکش زان حکم پاک
نگر گفت آن کس گمان داشتند ‌ ‌ مثال بهیمه بپنداشتند
زبیتابی نالهٔ متصل ‌ ‌ محال آمد آرامش و ضبط دل

تعزیت و تسلیهٔ آنحضرت صلی الله علیه وسلم باهل جعفر و غیرهم

چو روز سه از سوگ انجام یافت ‌ ‌ پیمبر به بنگاه جعفرؓ شتافت
زنان را ز مویه گری باز داشت ‌ ‌ سه روز آنکی ماتم انداز داشت
فرو راند از تعزیت حرفها ‌ ‌ همه نوشهای رحمت در ظرفها
بدلداری هر دو دلبند او ‌ ‌ کلامی دگر کرد و شد مهرجو
بفرمود عبد الله آمد وجیه ‌ ‌ بخوی و بخو نیست با من شبیه
محمد شبیه ست با پدرم ‌ ‌ ابوطالب آن عم پیر ورم

روایت دیگر

دگر گوید آمد اسما سخن ‌‌ که احمد در آمد به نگاه من
ببوسید و بوسید در بر کشید (پسر جعفر را) ‌‌ زهی رحمت کردگار مجید (صلی الله علیه وسلم ۱۲)
بپرسیدم از جعفر نیک خو ‌‌ که چیزی مگر گرده گوش ازو
برانگیختم شورے از ماتمش ‌‌ بفریاد برخاستم از غمش
بفرمود کاسما بترس از نکال ‌‌ مزن سینه و بد مگوی و منال
ز نزدیک او رفت پیش بتول ‌‌ که بود از غم جانگزایش ملول
پس آنگه که پرداخت از هر یکے ‌‌ دل پاکش آمد بجوش اندکے

ز پوران جعفر تجسس نمود ‌‌ بفرمان او پیش بردم بزود
روان کرد آبے ز چشمان خویش ‌‌ ز خون گرمی جوش پنهان خویش
بگفتا بلے خون او ریختند ‌‌ بکشتند و با خاکش آمیختند
دویدند از نالهٔ من زنان ‌‌ گرفتند هم از چار سو در میان
حذر کن ازین کار ناکردنی ‌‌ میاویز با شیوهٔ هر دنے
بگفتش علیؑ سر بسر جعفرست ‌‌ چرا چشمت از اشک ماتم ترست
بفرمود با اهل مشکوی خویش ‌‌ که خوردی باهلش فرستند پیش

واقعهٔ تشنیع مردم به اهل موته

چو اصحاب موته بکام آمدند ‌‌ از انجا بدار السلام آمدند
نشستند زین شرم در خانه ها ‌‌ ز غم خانه ها گشت ویرانه ها
شما از گریزندگان نیستید ‌‌ همه جز ستیزندگان نیستید
گرفته نیز در این داوری ‌‌ که هستید از گفت مردم بری
بیا ای ملک تا براحت رسم ‌‌ بآسایشی ز جراحت رسم

گروهے زبان در نهادند تیز ‌‌ که کردید از جنگ دشمن گریز
بفرمود احمد که سرگرده سیر ‌‌ نیفگنده اید اندران شور و شر
دلیران کرار و کین پرورید (صلی الله علیه وسلم ۱۲) ‌‌ به برگشتن سخت ضیغم درید
چو دلداد احمد برون تاختند ‌‌ درونها از ان غصه پرداختند
برو بر مزار نبی الانام (صلی الله علیه وسلم ۱۲) ‌‌ بگو با ادب از غریبی سلام

سریهٔ ذات السلاسل

چو از جنگ موته زمانی گذشت ‌‌ دگر فتنه از خواب بیدار گشت
بلی[1] و قضاعه[2] و قینی[3] سه خیل ‌‌ باطراف محروسه ارند میل (مدینه ۱۲)
پیمبر ز انهای مردم شنید (خبر دادن) ‌‌ که هنگامهٔ دیگر آمد پدید
بآهنگ غارتگری از حسد ‌‌ شتابندگانند گرد بلد

[1] بلی بفتح باء موحده و کسر لام و تحتانی مشدده ۱۲ [2] قضاعه بضم قاف و ضاد معجمه و عین مهمله ۱۲ [3] قینی منسوب به بنو القین بفتح قاف...

فروخواند فرمود با عمرو عاص
که در تن بپوشن ز دلیری لاص
بیارای بر خود سلاحی که هست
غزیمت بکن از پی کشت و خست

که خواهم بسرکردگی دادنت
سوی خیل دشمن فرستادنت
بود تا متاعی بدست آوری
شتابی و دوستی به مغنم بری

بگفتا که من از پی این حطام
نیاورده ام رو بدین اهتمام
بگفتا خوش آمد بمنوال نیک
اگر مرد نیکست هم مال نیک

برافراخت از بهر او رایتی
سپید و بلند و ز نصر آیتی
ز اصحاب دانه سیصد جوان
همه نامی پردل دلیر توان

چو سعد و سعید و شعیب و اسید
بجون درنیابنده عمرو و زید
روان کرد سر بر خط حکم او
که گردد دلیر دانگی جنگ جو

چو از طابه بیرون خرامید مرد
خبرداری از رازش آگاه کرد
رسانید کز چار سو کافران
همه بر کف دست بر مند جان

فراهم پی داوری گشته اند
مهیا بکین پروری گشته اند
نشایدشان معرکه جو شدن
بدین چند تن همتراز و شدن

بناکام ز اندیشهٔ پیش و پس
بسوی پیمبر دوانید کس
طلب کرد نام آوران دگر
که گردد بخونخوارگی چیره تر

پیمبر بفرمود و جوشید خیل
نشد قطره زن هر یکی چون سیل
فرستاد صدیق و فاروق را
پی تب لرزه افگند عیوق را

بسرداری بوعبیده تمام
ز طیبه بمنزل نهادند گام
باندرز یکروئی و یکدلے
نگهداشت او را ز بیجا صلی

بهنگام باهم فراهم شدن
بهر کار فرمود باهم شدن

واقعهٔ امامت

چو شد بوعبیده و سوی عمرو عاص
روا از زنان با گروه خواص
بنزدیک وقت نمازی رسید
ز سرکردگی عمرو پیشی گزید

برآورد با بوعبیده نظیر
که من بر همه خیل هستم امیر
ترا نیست جز بشتیم هیچ کار
سر از خط فرمان من بر مدار

امامت مرا می سزد بر همه
که هستم گرامی تر اندر همه
دل بوعبیده درآمد بتاب
ولے داد آهسته او را جواب

بگفتا تو در جند اول سری
مرا هست بر دیگران سروری
بکن پیشوائی تو در جمع خویش
درین فرقه من می نهم پای پیش

درافتاد عمرو و مدارا نکرد
فروگفتهٔ او گوارا نکرد
نشد بوعبیده دگر کینه سنج
که پند نیکی ز دلش برد رنج

همان حکم آخر بیاد آمدش
بخاطر سر اتحاد آمدش

واقعهٔ آتش افروختن

چو کار امامت بپایان رسید
نزاعی دگر باهم آمد پدید
صحابه چو آزاری اندوختند
ز سرمای سخت آتش افروختند
نیامد پسندیده رای عمرو
ز سردی پی کشتنش داد امر
گروهی زدند از تظلم نفس
که صدیق گرد دگر دادرس
پذیرفت صدیق برپای خاست
تبالیف انجاح از عمرو خواست
نیاورد یک فرد عمرش بدل
ز بیگانگی داشتش با بجل
بگفت از برافروخت آتش کسی
بیندازمش هم دران چون خسی
بجوشید فاروق انکار کرد
ز زشتی بگفتار و کردار کرد
نشد عمرو یکرو نشد حرف زن
که چون تابعی ای عمر دم مزن
ابوبکر فاروق را باز داشت
که برای و کار او واگذاشت

رسیدن مومنان بمقابلهٔ کافران و بازآمدن بمدینهٔ منوره

چو کردند طی راه مردافگنان
رسیدند در کشور دشمنان
گروهی ز هیبت گریزان شدند
گروهی ز نکبت ستیزان شدند
در انجام هر یک پراگنده گشت
به تشویر از خانمان درگذشت
باوارگی خوار و زنهار جوی
در اقصای گیتی نهادند رو ها
بیفگند عمرو اندران مرز رخت
ز نام آوری پی بیفشرد سخت
سواران بهر سو دوان ساختی
که هر یک پی نهبه تاختی
غنیمت بیاورد ای ز چار سو
شتران و بعیران هر کینه جو
همان خوردنی چه صبح و چه شام
بدینگونه فرمود چندی قیام
جز این هیچ شی از غنیمت نیافت
اثاثی دگر هیچ قیمت نیافت
ازان پس ره الهدی بازگشت
بپا بوس خیر الوری بازگشت
چو برگشت شد محتلم در گذر
به غسل از زمستان گشت اندیشه ور
فروشست بول و وضو تازه کرد
تیمم به تصمیم اندازه کرد
نماز سحر با چنان حال کرد
امامت به پیشینه منوال کرد
چو یاران به خیره نهادند پا
باحمد فرو گفته شد رازها
دعا کرد بر بو عبیده بسی
که بر کین نگردید چون ناکسی
بتشنیع بی گفت بر خیر الانام
که خوش از رهانید خود را ز دام
سخن را چو نوبت به آتش رسید
دل عمرو گویا در آتش تپید
برآورد سر بهر پوزش که من
ندادم ز شوخی دران کار تن
بگفتم بدان حکمت ای مصطفی
که پوشیده ماند همه رازها
نیابند آگاهیی کافران
ز کم بودن خیل و رآوران

زعم عمرو و پرسیدن از مصطفی صلی الله علیه وسلم

چو عمرو از سریه بطابه رسید
نگفت پنهان بخود می تنید

ببخشید پیغمبرم سروری
بر آن هر دو فرخنده کیش فری

بپرسید روزی که ای مصطفی
نظر بر که راست از ما ترا

بفرمود کز عائشه بیشتر
پسندیده نبود بنزدم دگر

بفرمود مردی که او دخت اوست
نکوتر بنزدم از هر نکوست

پس او دگر چند تن را شمرد
بترتیب از هر یکی نام برد

بترسید تا پردهٔ من درد
میادا که نامم در آخر برد

هم آرند کز بهر دفع غش
پیمبر در انجام گفت اسلمش[1]

زصدیق و فاروق بستی خیال
که هرگز ندارند چون من جلال

فزودم نبودی اگر جاه و فر
ندادی چنین پایه خیر البشر

که باشد گرامی تر از مردمان
بپیوند مهر و بسیل نهان

بگفتا سلو لم ازین فرقه نیست
ز مردان گزین کرده خاص کیست

بگفتا کزان پس کی والا تر است
بفرمود فاروق نیز ویست

چو عمرو آنچه آورده شد گوش کرد
خیالی که بودش فراموش کرد

نپرسید چیزی حرفی نراند
پشیمانی خورد و خاموش ماند

وجه تسمیهٔ این سریه

شد این بعث ذات السلاسل بنام
که هم عهد بودند باهم لیام

دران داوریگاه دارند پای
بمانند از شرم هم پا بجای

بیا ای فرشته نگلگون رخی
برو در مدینه بصد فرخی

فرو بسته خود را بزنجیرها
که باشند گیرد به تشویرها

هم اندر روایت نی پر نکوست
کز سرچشمه هست این نام اوست

درودم برو خاک احمد ببوس صلی الله علیه وسلم ۱۲
در بارگاه محمد ببوس صلی الله علیه وسلم ۱۲

سریهٔ سیف البحر

چنین گفت گوینده از بعث خبط[2]
که سرکرده شد بوعبیده بضبط

فرستاد و را پیمبر به طیش
سوی کاروانی که بود از قریش

ز گردان اصحاب سیصد جوان
ببردی کمر بسته با او روان

جرابی ز تمرش بپی خورد و داد
دلاوریدان توشه با بر کشاد

[1] کنایت از حدیث که اسلم در اوش واقع شده وهو هذا اسلم الناس وامن عمرو ابن العاص ۱۲

[2] خبط برگ افشاند بچوب از درخت ۱۲

چو زادی ندیدند از پیش و پس / بجز نانی از خورد کردند بس
چو شد تمر را ختم و برگی نماند / دگر چاره جز خورد برگی نماند
برافشانده هر گرد برگ درخت / همیخورده واز جوع میخورد سخت
ورم کرد زان خورد کنج دهان / ولے گاه مرزن بود هر گرزان (مدق درخت ۱۲)
بدینگونه رفتند تا ساحلے / نشانے ندیدند از راحلے
کشیدند سختی و باز آمدند / لطایه ز راه دراز آمدند

واقعۂ ماہی کلان

چو لشکر ز صحرا بدریا رسید / گرسنه بدانجا بلیذا رسید
برافگند دریای جوشان لب / کلان ماهیی را بفرمان رب
چه ماهی که سرگین او عنبر است / بکار سپر پوستش درخور است
سراپای او همچو کوهی بلند / به فرق هیولا برون از کمند
بخوردند از ان تا بماهی تمام / بسیری نبردند از جوع نام
چه برگویم از کاسهٔ چشم او / نشستند ده تن درو تازه رو
برافشتر نشاندند مردی دراز / ببالای پالان که گرد و فراز
سواره گذر کرد از هر دو سو / دو استخوانهای پهلوی او
سر آن سوار اندران امتحان / بدان برتری بود تا استخوان
چو انبوه یاران به خیره رسید / رسول خدا حال ماهی شنید
بگفتا بخبه بخشید داور خورید / و گر باشد از بهر ما آورید
ببردند اصحاب پاکیزه خو / پیمبر فرو خورد لختی از و

دفع توهم از وقوع این بعث ۱۲

نمی داشت احمد (صلی اللہ علیہ وسلم) خیال قریش / بکینه بسر احتیال قریش
وے کام ناکام آمد بتنگ / شکستند چون عهد بست بجنگ
روان ساخت عشقش سپاه از کمین / کند حمله چون کمی از کمین
در اینجا کنایت بدان ساختیم / کفایت باندک بیان ساختیم
چو از فتح مکه نشان آوریم / نشانی از و در میان آوریم
بیا ای ملک جلوه کن در نظر / درودم بمجلد معلے ببر
درودی که زنده کند خاک را / سرودی دهد جان غمناک را

سریۂ بوقتاده رضی الله عنه

چنین آمد از بیخبری اشتباه / که چون بو عبیده در آمد زراه
بشد بوقتاده بحکم رسول / با هنگ غطفانیان جهول
با نجوی با نزده مرد رفت / شتابنده بر عزم ناورد رفت
فرو گشت هر دو شبی را که یافت / گروه رباها رهزنی را که یافت

دو صد اشتر و هم دو صد گوسپند / غنیمت بدست آمدش بے گزند
بفرخندگی رو بچاره کرد / بمردانگی رفت آمد چو مرد
بیا اے فرشته که صاحبدلے / ببین سرنگونم ز بیجا مسلے
بکن از دلم دفع شرمندگی / درودی ببر حاصل زندگی

سریۂ عبد اللہ ابن رواحہ رضی اللہ عنہ

چو آمد زره بو قتاده بجای / به بعث اضم[51] احمد آورد رای
بفرمود ابن رواحه شتافت / شتابان شد و پنجهٔ خصم یافت
یکے بود زان خیل عامر بنام / بر اصحاب کو داد مدار اسلام
چو اتش ندا داد اسلامیان / نبرد ندش از فرقهٔ خود گمان
محلم[52] بر آورد ز اصحاب تیغ / بیک دست خون ریختنش بے دریغ
چو برگشت زان داوریگاه مرد / پیمبر بران ماجرا خشم خورد
بفرمود چون خون او ریختی / چرا با مسلمانی آویختی
بگفتا محلم که عامر ز بیم / چنان کرد با ما که ماند سلیم
بفرمود آزرده خیر الوری / که نشگافتی سینهٔ او چرا
زبان ترجمان دل آدمیست / برای ضمیر از زبان محکمیست
منزل شد از آسمان آیهٔ[53] / که دارد ازان حکم پیرایهٔ
محلم ز حسرت سر افگنده پیش / فرو خواست آمرزش جرم خویش
بزانو در آمد بر مصطفی / که یا رب کند از پی او دعا
پیمبر بفرمود از خشم کار / نیامرزدت هرگز آمرزگار
برون رفت گریان ز نزدیک او / پشیمان ز کاری که کرد از عتو
فرو مرد اندر همان ساز و سوز / بهان روز یا از پس هفت روز
سپارش سپردند زیر زمین / زمینش بیفگند بیرون بکین
بماندند حیران ز نیرنگ ها / نهان ساختندش ته سنگها
شنید احمد صلی اللہ علیہ وسلم گفت ز انجام او / که خاکش پذیرفت بدتر ازو
وزان پس بفرمود اندوهناک / فرو مے برو زد بتر نیز خاک
ولی این همه از پی عبرتست / که انجام کار زبون حسرتست
بما می نماید خداوندگار / پی آنکه حاصل کنیم اعتبار
درین بعث هست اختلاف کثیر / که چون بود و کی بود این دار و گیر
روات اندرو نکته ها گفته اند / ببین گر تو خواهی که بنهفته اند
بیا ای فرشته که روح منی / بطوفان اندوه نوح منی
سلامی که کشتی بساحل برد / با احمد صلی اللہ علیہ وسلم ببر تا غم دل برد

[51] اضم بکسر ہمزہ و فتح ضاد معجمہ نام کوہی کہ بمدینۂ منورہ و غیرہ در آنست ۱۲ منتخب

[52] بضم میم و حاے حطی مفتوح و تشدید لام مکسور ازافادات مولوی عبد الحی ۱۲

[53] پارہ ۵ سورۂ نساء رکوع ۱۳ - یا ایها الذین آمنوا اذا ضربتم فی سبیل الله فتبینوا ولا تقولوا لمن القی الیکم السلام لست مؤمنا ای مسلمانان چون سفر کنید در راہ خدا یعنے برائے جہاد پس نیک تفحص کنید و مگوئید کسی را کہ سوی شما سلام انداختہ است

آغاز وقعۂ فتح مکہ

بهاری دگرگونه در عالم است | زمین تازه و آسمان خرم است
ببرج حمل کرده خورشید جای | به ثور اندرون ماه منزل نمای

عطارد ز سرسبزی سنبله | برآورده از تازگی غلغله
زحل را رخ از فرخی تافته | بمیزان گران سنگیی یافته

بسرطان شده مشتری را مقام | ز سیر اسد حوت ناهید کام
فروغیست از جدی بهرام را | فرهمندی دور ایام را

وگر در حرم میرود مصطفیٰ | شرف میدهد منزل پاک را
مراد دل ز در فراز آمدست | پیمبر بسوی خانه باز آمدست

بیا ای ملک غم ز دل دور کن | دو چشم ز دیدار پر نور کن
برو جانب قبلهٔ راستان | سلامم بکن عرض بر آستان

تخاصم بنی بکر و خزاعه و استعانت خزاعه از جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ وسلم

گزارشگر رازهای شگرف | ز آثار پاکان چنین راند حرف
که بودند از کینه فتنه کام | بنی بکر خصم خزاعه مدام

عنادی کهن در میان داشتند | خلافی بهم در نهان داشتند
چو آوازهٔ مصطفیٰ شد بلند | خصومتگری رخت یکسو فگند

حریفانه با یکدگر ساختند | بآویزش هم نپرداختند
ببستند بر جنگ احمد کمر (صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲) | نکردند کوتاهی از شور و شر

چو صلح حدیبیه بنمود روی | درآمد همان آب فتنه بجوی
خزاعه با احمد ببستند عهد (صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲) | شکستند لها و کردند جهد

بنی بکر و الیام قریش | ز هر گونه دیدند آرام و عیش
حمیّا دگر بر سر کین شدند | مخالف بآئین پیشین شدند

یکی روز می راند حرفی زبون | ز خیل بنی بکر مردی حرون
ز احمد بترشی همی کرد یاد (صلی اللہ علیہ وسلم ۱۲) | زبانی بآشوب در می نهاد

یکی از خزاعه بگفتش که بس | ازین پس مکن تیزی ای هیچ خس
چو استاد بر حرف خود هرزه سنج | خزاعی ز گفتار او برد رنج

بهاداش هنگامه اگرم کرد | بسی پشت و پهلوی او نرم کرد
دو دیدار زر خستگی نیمجان | بسوی نفاثه[1] تظلم زنان

نفاثه که بودند هم خیل او | نمودند از یکدلی میل او
بقوم بنی بلج آورده روی | ز بیداد گشتند هنگامه جوی

[1] نفاثه بضم نون و فا و ثای مثلثه ۱۲ مدارج

مدادوران داوری خواستند / بگردون کشی یاوری خواستند
بنی مدلج از کینه رو تافتند / که از فتنه سخت یاوی یافتند

بناکام رفتند سوی قریش / که آماده سازند چون خود بطیش
قریش از سفاهت بهد بستیه / کشادند دستی لیسر ستیه

فرو هشته هر یک نقابی بروی / دویدند ترکانه با های هوی
شب تیره زان تا در حرم تاختند / بعهد نبی بکر تیغ آختند

همه بر خزاعه بلا ریختند / بجوی بیجا برانگیختند
زدند از سر کینه با تیغ و دم / نکردند تعظیم خاک حرم

چو شوری دران حلقه انداختند / خزاعه بفریاد دلها اختند
بنوفل که بسرونی بکر بود / بگفتند یاری بترس از عنود

نگهدار تحریم بیت الحرام / که یزدان درین خانه دارد مقام
بگفت این سخن گرچه پس بهتر است / بفورش نمی یابم امروز دست

سپس از خزاعه دران زخم و درد / بخفتند در خاک و خون بیست مرد
قریش و نبی بکر از جور خویش / سر شر بسا ... بیفگنده پیش

گمانی دگر درمیان داشتند / که خود را بحکمت نهان داشتند
ندانست کس تا که خون که خورد / کرا ... فتنه بیدار کرد

نهان ماند این راز در پرده / اگر چه عیان کینه پرورده
نه پنداشتند اینکه دانای کل / با احمد خبر داد پنهان ...

شبی کان زد و خورد با هم گذشت / پیمبر همان شب خبر دار گشت
سحرگاه با عائشه باز گفت / سخن آنچه اندر ماجرای نهفت

ببفرمود جمع قریش از عناد / شکستند پیمان و کین در گشاد
بگفتا کرا یا نبی الوری / خرد کی کند باور این ماجرا

نه از تیغ ما خسته اند آنچنان / که آید ز شان اینچنین در گمان
ببفرمود تا داور از حکمتی / برانگیخت این چاره بی زحمتی

پس سید انجاش از نیک و بد / بفرمود نیکو بحکم صمد
ز میمونه هم در خبر آمده است / که میکرد احمد شبی آبدست

سه باره تکلم به لبیک کرد / همانا که دلداری پیک کرد
دگر آنچنان گفت نصرت سه بار / بشارت رسانید از کردگار

بگفتم که ای مصطفی چیست این / که بود و خطاب تو با کیست این
بگفت از بنی کعب را بر خبر رسید / سراسیمه و سخت عاجز رسید

شکستند پیمان خود را قریش / بخون خزاعه فزودند طیش
درآمد بیاریگری خواستن / پراگنده خاطر ز جان کاستن

همی خواهد از من بخون یاوری / که دادی دهم اندرین داوری
بپشتی کنم کار ایشان درست / که هستند بر عهد من از نخست

چو بگذشت ازین روز بازی سه روز / نبی الوری در مدینه هنوز
درآمد روان بحر و سالم ز راه / بجل مردان فرقه داد خواه

ز شبخون خبر داد و فریاد خواست / ز بیداد هر کینه ور داد خواست
چو بشنید محاست اندوهگین / پرند همایون کشان بر زمین

ببفرمود نصرت بگاهم سه بار / چو نصرت نبخشم شمارا مباد
بهر آنچه با خویشتن یاری کنم / چو خود با شما استواری کنم

دران روز بود ابر بر آسمان / ببفرمود کاین میغ در آسمان
بفریاد می بخشند آگاهیه / ز فتح بنی کعب چون واهیه

بگردید بی کلفت و بی خطر | که نزدیک شد روزگاری ظفر || ازان پس بیاران محمد کرد رو | که سفیان همی آید از رزم جوی
مدار طلب از در ساز و سوز | بافزونی مدت چند روز || هما ناگه گوباهی بینمش | وراندیشه پوباهی بینمش
بتجدید پیمان براه آمده || باندوه سر گشته خیبت زده

آمدن ابوسفیان از مکهٔ معظمه بمدینهٔ منوره و برگشتنش بی نیل و مراد

چو پیمان شکستند قوم قریش | شدند از تبه کاری تلخ عیش || ازان چاره دیدند نیل مرام | که سفیان شتابد بدار السلام
بپوزش کند آشتی استوار | در آرد ز سر تازگیها بکار || بگوید که از ما نبود این قتال | بهمدستی بانشد این جدال
بیفزاید ایام میعاد را | کند محکم از عهد بنیاد را || کمر بست سفیان و شد ره نورد | بخاک مدینه در آمد چو گرد
نخستین که در طیبه رسید | به بنگاه ام حبیبه دوید || بران شد که بنشیند از احتشام | بزیر افگن خاص خیر الانام
بزعمی که پیدا شتنش دخت خویش | بامید آسایشی رفت پیش || سبک جست ام بستر مصطفی | نوردید بر خوابگه پاک را
بپرسید رنجیده وار از تراش | که بهر چه برداشتی این فراش || بگفتا تو در شرک آلوده | سزاوار این فرش کی بوده
برنج آمد و رفت از پیش او | روان شد بر مصطفی چاره جو || سخنها براند و جوابی نیافت | پشیمانی خود دبیرون شتافت
بنزد ابوبکر آورد روی | که آید مگر آب رفته بجوی || همان درد در ساغر خویش دید | بنزد عمر رفت تلخی کشید
در آمد بمشکوی خاص بتول | فرو گفت با نور عین رسول || که امان داد ابوالعاص خواهرت | محمد پذیرفت آن همسرت
تو هم میتوانی که کاری کنی | سرامدر سر زینهارے کنی || بفرمود دستی ندارم بران | نخواهم که حرفی زنم اندران
ازان پس به پیش علی رفت و گفت | ولیکن نه گردید با کام جفت || چو روی مدارا ندید از کسی | پشیمان شد از هرزه کاری بسی
مراد دلش چون نیامد بدست | بناکامی بار بر خر ببست || سوی مکه آشفته سر بازگشت | براهی که آمد دگر باز گشت

جزم عزمیت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چو سفیان بشولیدگی باز رفت | ز ناراستی همچو گجباز رفت || بفرمود با عائشه مصطفی | که پرداز رخت سفر بر ملا
بسا زانچه دانی وفتا مکن | سر عزم پوشیده پیدا مکن || در آمد ابوبکر ناگه ز در | گراینده دیدش بساز سفر

بپرسید کای عائشه چیست این / بگفتا که گفت احرام اینچنین
درین بود تا مصطفی در رسید / رخش تازه شد چون پیمبر رسید
بگفتا که من هم کنم همچنان / فراهم کنم توشه گفت هان
مگو راز پوشیده با هیچکس / ازین داوری بر میاور نفس
مبند از بر چشم شان پرده / ز دون ساز هر فتنه پرورده
خبر از سفر داد تا بی درنگ / مهیا کنی هر یک آلات جنگ
بگفت اینکه رای کجا محکم است

ندانم جز این تا هویدا کنم / ندارم که این راز پیدا کنم
بگفتش که عزمیست گفتا بلی / نباشد هویدا سبب را مخلی
بگفتا گر هست میل قریش / بگفتا بلی لیک پنهان ز خویش
ازان پس دعا کرد کای کردگار / بران سرکشان کوری برگمار
مناجات فرمود اعلام کرد / همان حکم تجهیز را عام کرد
ولی جز ابوبکر گردن فراز / نفرمود بر هیچکس کشف راز
بعزمی که خواهد میان چست بست

واقعهٔ حاطب و کتابت او بقریش

یکی بود حاطب ز اصحاب پاک / دلش گشته از هول اندیشناک
نوشت اینکه زین آیت افراختن / نخواهد ولی بر شما تاختن
روان کرد نامه بدست زنی / که عاجل شود همچو آهو منی
بمقداد گفت و علی و زبیر / که هر سه به تعجیل کردند سیر
بفرمود تا باز گیرند ازو / نشاید که عذری پذیرند ازو
گرفتند و برگشته آن نامه را / رساندند پیش نبی الوری
بگفت ای پیمبر بتندی مکوش / بداور که هستم همان سفته گوش
عیالم دران بقعه دارند جای / ندارند یاری دگر جز خدای
دگر هر که اینجا ز یاران ماست / ز پیوندشان ایمن از هر بلاست
مرا این تعلق برین کار داشت / سراسیمه گشتم که باید نگاشت
عمر گفت کای مصطفی بی درنگ / رها کن که گردن زنم این دورنگ

فرستاد نامه بسوی قریش / خبر داد از حکم احمد بجیش
بجز این نمی دیدم در گمان / نترسیدم هم از نهیبی چنان
پیمبر خبر یافت از وحی پاک / ز کردار حاطب بزعم هلاک
نشان زن و مرکبش باز گفت / نهان بردن نامه را باز گفت
چو مردان زن نامه بر یافتند / نهان نامه در موی سر یافتند
ز حاطب بپرسید این کار چیست / همانا که باعث برین کار کیست
مرا هست پیمان بخیل قریش / ندارم دران خیل یاری ز خویش
ندارم عزیزی که یاری کند / به بیچارگی غمگساری کند
ز خویشی بود هر یکی بی خطر / که ناموس و مالش نیابد ضرر
گمانی دگر گونه بر من مبر / که هرگز ندارم خیالی دگر
پیمبر بدان شان رحمت که داشت / ازو درگذشت و گنه درگذاشت

۵ پاره ۲۸ سوره ممتحنه رکوع ۱- یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء ای مسلمانان دوست مگیرید دشمنان مرا و دشمنان خود را ۱۲ مولوی ولی الله مرحوم محدث دهلوی۔

نشان داد از حکم آسایشی	که بر اہل بدر بخشایشی	دل پاک فاروق آمد بدرد	بر آن گفته از جوش دل گریه کرد
بگفت ایزد پاک داناترست	ز ہر علم علم تو بالاترست	فرستاد امر ایزد از آسمان	ہلاکست پیوند با دشمنان
	نشاید چنین دوستی زینهار	که جز گمرهی نیست انجام کار	

نفاذ حکم جہان مطاع

چو رخت سفر بست بر بارگی	پیمبر به تعجیل یکبارگی	صحابه بهر فرقه تاختند	ز فرمان پاکش خبر ساختند
بجنبید ہر وادی و ہر دره	ز اسلامیان عرب یکسره	روانه ز ہر سو گروہا گروه	بگردن فرازی چو کوه از شکوه
بآلات ہیجا همه ساخته	سپه سو منصلت آخته	چو از روزہا چارشنبه رسید	نماز دگر کرده لشکر کشید
فر همه روز دوم از صیام	ز طایه برآمد نشان تمام	چو آمد برون عرض احکم داد	باستاد ہر گرد گرد[illegible]ن نهاد
چو ہر قومی اندر شمار آمدند	باندازه ده ہزار آمدند	هم آورد گوینده راز دار	دو افزون زده از شمار ہزار
مہاجر همه ہفتصد شیر مرد	دلیران مردانه وقت نبرد	بسیصد فرس در رکاب آمده	بتحویل چون آفتاب آمده
دلیران انصار اربع ہزار	بپانصد سمین خنگے برق بار	دگر همچنین فرقه فرقه تمام	بتازی سمندان چابک خرام
ابو رہم[1] در طیبه باز ماند	بفرمان او کار پرداز ماند	گرفت ام سلمه ز هم بستگان	که گردید مسازی و روان
چو فرمود منزل بخاک کدید	بفرمود لشکر علم برکشید	بهر فرقه رایتی خاص کرد	بهر فرد دیگر آیتی خاص کرد
چو زد بارگاهش بجز قدید[2]	رہانید سختی کشان از قید	بهر قطره زان حکم افطار داد	نویدی ز آسانی کار داد
	منادی برانگیخت از ہر کنار	که خاسر تو از گنه روزه دار	

آمدن عباس رضی الله عنه و ابوسفیان و عبدالله رضی الله عنهما دو السلام ہر دو

چو کردند تجهیم به سقیا[3] در رش	به پیوست عباس با لشکرش	ز مکه بهجرت برون آمده	شتابان بجوش درون آمده

[1] ابورہم بضم را مہملہ و سکون ہائے ہوز نام صحابی ۱۲

[2] قدید بضم قاف و فتح دال اول نام جائیست مدارج و منتخب ۱۲

[3] سقیا بضم سین مہملہ و قاف ساکن و تحتانی بہرہ الف آب و نام جائیست منتخب و مولوی عبدالحی ۱۲

بفرمود او را که رخت و عیال بهمراه بنصرت فرخنده فال
تو همراه ما باش در جند ما بد مسازی لشکر قید ما

بمن ختم گردید پیغمبری سرآمد بتو هجرت آخری
دگرگونه از راوی حرف زن ز سفیان و عبد الله آمد سخن

(بن حارث بن عبد المطلب)

همانا که این هر دو هم آمدند با خلاص ثابت قدم آمدند
رحم کرد شان رازدان مجول بن عمه ابن عم رسول

شب و روز بودند سرگرم خویش بآزار احمد ز اسلام پیش
ز کردار خود عذر خواه آمدند بحکم گرایش براه آمدند

چو کرد ام سلمه بسیار شکری نبی در گذشت از سر داوری
ازان پس نه خرم نبی الانام سر افگنده می بود سفیان مدام

بجو می رفت در پیش خیر الوری
نمیکرد بالا سر خویش را

ورود اردوی والا در مر ظهران و رسیدن ابوسفیان بن حرب و غیره و واقعهٔ ایشان

چو در مر ظهران بزد بارگاه فرود آمد اردوی والا جاه
بفرمود تا بر در خیمه ها فروزان کنند آتشی هر کجا

جداگانه هر تن بتحصیل تاخت جهان طرفه هنگامه گرم ساخت
چو هر گوشه گردید آتشکده دل دشمنان گشت هیبت زده

قریش سیه دل هنوز از بطر نبودا نشستند از قدومش خبر
دلی بود هر خیره سر بیمناک ز رعبش باندیشهٔ ساز هلاک

ز غرمش که در گوش افتاده بود جگرهای خونین چو سجاده بود
بسفیان بگفتند بیرون شتافت تجسس کنان سوی هامون شتافت

روان بر پی او حکیم و بدیل بامید زنهار پویان بسیل
شتابان که گر لشکر آید ز راه بجوید امان از رسالت پناه

چو رفتند و دیدند صحرا و کوه ز انبوهی خیل مردان ستوه
ز بسیاری شعله هائی که بود جهان گشته در چشمشان همچو دود

صهیل سمندان و بانگ یلان بهر سو ده چار طاقی کلان
ز سرگشتگی زهره ها باختند بپرسیدن ماجرا تاختند

دو دیدند پرسان که این خیل چیست چنین شعله های فروزنده چیست
روان سوی عباس عم رسول بفکر قریش از مدار الملول

سواره بر استر بردان آمده در اندیشه از کشتن آمده
بران دل که گر مردی آید بروی بگوید که با اهل مکه بگوی

خبر ده ز فر تاب پیغمبری بترسان ز هنگامهٔ داوری
بود تا ره راست گیرند پیش نباشند غافل ز تدبیر خویش

چو آواز سفیان شنید و شتافت بزد بانگ و هم دوید و شتافت
بگفتش که ای وای ای خام سوز بیامد نبی با رخ دل فروز

شتابنده با لشکر ده هزار چو سیلاب جوشنده از هر کنار
اگر ناگهان وا رسد بر قریش سراسیمه گردند پامال جیش

محال آمد افتاد از دست جانبری — خورد هر سه از زهر سم اسکندری
نماند ز شوریده مغزان تنی — که هر گردنی بشکند گردنی

بگفتا پس اکنون چه تدبیر ماست — کدامی هدف در خور تیر ماست
بگفتار دیگر درین باره شو — تحرک بنرمی درین باره شو

بیا تا امان خواهم از مصطفی — بود تا دهد زینهاری ترا
چنین گفت او که سفیان ز بیم — ندانست راهی دگر مستقیم

پذیرفت گفتار عباس را — برون کرد از سینه وسواس را
ز درماندگی گشت با او ردیف — روان شد با دردی لاسخیف

سوی مکه رفتند یاران او — بهمدردی غمگساران او
دگرگونه آمد که آن هر دو نیز — رسیدند و کردند ایمان عزیز

ایمان آوردن ابی سفیان بن حرب

چو سفیان بعباس آنجا رسید — عمر دید و برجست و تیغی کشید
دو بدا ز پیش تا ازو بیشتر — بجستی رسد پیش خیر البشر

بخواهد بخونریز او رخصتی — ببخشند برای امان مهلتی
چو عباس پی برد استر براند — بدانجا به گرمی که بستر بماند

سبک رفت در خیمهٔ مصطفی — ازان پیش کاید عمر بر قفا
بگفتش که من ای نبی الانام — به سفیان امان دادم از احترام

عمر می نشاید بخون ریختن — بشمشیر برنده آویختن
بفرمود پیغمبر کردگار — که امشب نگهدار و صبحش بیار

سحر برد و گفتش رسول خدای — که ای سفیان شوریده رای
نیامد مگر آن زمانه هنوز — که گردی بنور یقین دلفروز

بدانی که دادار گیتی یکیست — سزای پرستش جز او هیچ نیست
سخن راند سفیان که ای نامور — فدای تو هم مادر و هم پدر

عجب بردباری عجب استوار — بزرگ و نکوکار و آمرزگار
بدانا به سختی که دیدی زما — چو دامنت برچیدی از ما

بهر و بدارای زمی هنوز — نداری خیالی ز گرمی هنوز
بدانستم اکنون که داور یکیست — جز او هیچ معبود موجود نیست

اگر بودی ایزد جز او دیگری — توانا و دانا و یاری گری
همانا بفریاد ما می رسید — زیاری بیاری گری می دمید

نگفت این سخنها و خاموش ماند — پیمبر دگربار گوهر فشاند
بگفتش که وقتی نیامد مگر — که پیغمبرم دانی از داوگر

فرستادهٔ پاک خوانی مرا — کنی محترم تا توانی مرا
درونش باخلاص مائل نشد — زبانش باقرار قائل نشد

چو بودش دلی پر ز کین پروری — نمیکرد تصدیق پیغمبری
بزد بانگ عباس کای خیره سر — بگو آنچه فرمود خیر البشر

بحکم شهادت زبان تازه کن — جهانرا به نیکی پر آوازه کن
وگرنه بیاید عمر ناگهان — کند بر سر خاک خونت روان

چو بشنید زمرگ خود اندیشه کرد — ز بیچارگی آشتی پیشه کرد
بجنبش در آورد کام و زبان — تشهد فرو خواند از بیم جان

سخن راند عباس کای مجتبا … بیفزای تمکین این مرد را
همانا کز این بندهٔ آبروست … سپه آبرو گشته از دوست

بفرمود امان یافت آن بدکیش … کرد جا بسفیان اندر جای خویش
کسی کو بیند از وآلات جنگ … درآید بزنهار ما نی درنگ

در خانهٔ خویشتن هر که بست … رها گشته در خانه ایمن نشست
درآینده در خانهٔ کبریا … در امنست از دار و گیر بلا

چنین گفت امان گران پیشتر … یکی روز بود احمد آسیمه سر
ز بیباکی کافران زبون … دلش گشته بود از نبی تا بخون

دران حال سفیان نی اشباه خویش … ور آورده بودش بهنگام خویش
پیمبر بپاداش جاهش فزود … بطرزی که خاصان نبی او نمود

دیدن ابوسفیان کوکبهٔ لشکر احمدی صلی الله علیه وسلم بهیبت در آمدن از فر ایزدی

چو سفیان بدین گرایش نمود … جهانش دگر آزمایش نمود
پیمبر بفرمود عباس را … که تختی نگرداند از راه‌ها

نگهداردش در گذرگاه تنگ … که لشکر همه بگذرد بی درنگ
ببیند فراوانی خیل‌ها … ز هر گوشه جنبش سیل‌ها

تماشا کند فر اسلام را … بلند آفتاب لب بام را
شکوه نبی بشکند نخوتش … بخاک اندر آرد سر عزتش

بزد بانگ عباس کاستاده شو … بگرمی چو سیماب پویان مرو
بگفتا مگر حیله‌ای جسته‌ای … بغدر من اندیشه بسته‌ای

بگفتا بیندیش ازین داوری … که دور است از شان پیغمبری
پس استاده کردش بجای چنان … که فرموده بودش سر سروران

چو آورد ازانجا علم بر کشید … نخست از همه خیل خالد رسید
هزاره هزاره سوار گروه حسیری … روان در رکابش بفرمانبری

دو رایت دران فرقه با صد شکوه … چو خورشید سر بر کشیده بکوه
بپرسید سفیان که این خیل کیست … بدین مایه فرتاب رذیل کیست

بفرمود عباس کاین خالد است … که زخمش مغز سر حاسد است
سبک خیز و چابک عنان دلیر … سپاهش سنانش سنان می دود

چو خالد نظر سوی سفیان فگند … ز تکبیر شورش در جان فگند
فغانی برآورد با او قشون … سه نوبت بدان بانگ کوس و زبون

چو بگذشت خالد بیامد زبیر … بپانصد سوار از سر گرم سیر
لوای بدستش بتمکین پرند … چو تندر به تکبیر بانگش بلند

بپرسش درآمد که این مرد کیست … مهیا بر آشوب ناورد کیست
بگفتا جگر گوشهٔ خواهرت … همانا به پیوند هم گوهرت

سطوع شکوهش فرو بست دم … بگفت از سر شرمساری نعم
از آن پس ابوذر بجند غفار … گذر کرد چون دیگران با وقار

سخن راند عباس زان فرقه هم … سیه کرد سفیان دو چشم از ندم
بگفتا بدین فرقه‌ام کار نیست … خیالم ازین در بازار نیست

چو تکبیر گویان گذشت آن سپاه … رسید شد مردان دیگر ز راه
بنی کعب پویان بپانصد سوار … بگرمی چو آتش همه شعله بار

علم در کف بشر[51] سفیان چو ابر
گریزان ز فر پرندش هژبر

بپرسید سفیان ز عباس گفت
که هستند اینان بسوگند جفت

حلیفان ختم الرسل بوده اند
به جان او چیز و دل بوده اند

چو رفتند آن قوم ضیغم توان
مزینه[52] رسیدند با هم روان

هزار از هر من در جوان قوی
توانا بسر پنجه معنوی

سر رایت و ایشان بلند و عظیم
دل دشمن از فر هر یک دو نیم

چو عباس بستود سفیان شنید
سر از کار ایشان نبر می کشید

بگفتا ندارم پریشان سری
که در سلک شان نیست هم گوهری

رسیدند زان پس جهینه[53] بکین
همه هشتصد کس یلان مهین

علم های این پهلوانان چهار
بخون شعله افروز در کارزار

شتابنده اشجع[54] بدنبال شان
تهمتن فگن سید آتش وشان

چو عباس شان را برای علی رساند
ستایش کنان گشت و بالا نشاند

عجب کرد سفیان و گفت این گروه
بسے گشته بودند ز احمد ستوه

نبودش ازین فرقه دشمن تری
بد اندیش تر همچو شان دیگری

بفرمود کایزد ببخشید حبا
بدلهای شان حجت خویش را

بگفتا سبکدوشم از بار شان
حسابی نگیرم از کار شان

چو هر قوم رفتند هر یک گذشت
سپاهی چو انجم نمودار گشت

سپهبد به بالای قصوا سوار
صحابه بگردش همه حلقه دار

کبار مهاجر قدم بر قدم
روان در رکابش بزیر علم

ز اعیان انصار نام آوران
گرامی یلان و مهین سروران

همه پیش و پس گرد نخچیر رکاب
ز هر گوشه طالع هزار آفتاب

به تن بر سلاحی بر آراسته
بپایش هلاک از خدا خواسته

چو شیران بتدبیر جوشندگان
ز گردی بسر پنجه کوشندگان

بجان داده آسوده در پای او
بخون خوردن آماده بر رای او

بیکسو ابوبکر اعظم روان
دگر سو اسد تهمتن توان

جوانان ضیغم در کینه سنج
شمار الوفش کما بیش پنج

چو سفیان بدان مایه فر تاب دید
ز غم زهره خویشتن آب دید

از آن خروشان و از آن کوکبه
فرو ماند چون کودک یک شبه

نگاهش از آن داوری خیره شد
جهان در نگاهش همه تیره شد

ز اقبال و گشت هیبت زده
ز بیچارگی سخت حیرت زده

بعباس رخ کرد و گفت ای شگفت
کراخ ساذوات سخت قوت گرفت

شکوهش جهان تا جهان درگرد
ستیزندگان را ز جان سیر کرد

کنون ملک را استواری گرفت
بنیانش بسی پایداری گرفت

بفرمود عباس کای خام رای
برین دانش نا تمام تو وای

خیال تو از ملک و از سروریست
ندانی که این فر پیغمبریست

تلالای دین نیست از ملک و مال
عیانست از فره ذو الجلال

---

۵۱ بشر بن شیبان بکسر موحده و سکون معجمه از مدارج ۱۲

۵۲ مزینه بروزن تصغیر نام فرقه ۱۲ ۵۳ جهینه بالضم و فتح نام قبیله منتخب ۱۲

۵۴ اشجع بفتح همزه و شین و جیم معجمه و عین مهمله نام قبیله ۱۲ منتخب ۱۲

سخن راندن سعد عباده رضی الله عنه و تظلم ابوسفیان و گرفته شدن علم از سعد عباده بحمایت عبدالرحمن و حضرت عثمان رضی الله عنهم

چو سعد عباده لوائی بدست ... بانبوه انصار چون شیر مست
خرامان بپهلوی سفیان گذشت ... خطابش نمود و سخن سنج گشت
که امروز روزیست کاندر نبرد ... بریزیم خونها بمردان مرد
شود حرمتِ کعبه بر ما حلال ... بنا الله نیک قریش از وبال
پس آورد رو سوی یاران خویش ... که پای تعارض گذارید پیش
بخواهید ای اوس و خزرج بکام ... ز خونهای روز احد انتقام
چو سعد آنچه گفتیم گفت و گذشت ... بن حرب ازین هول ترسنده گشت
برآورد فریاد کای مصطفیٰ ... مگر داده حکم خون ریزی ما
بتعبیر خویشانِ خود گفت که ... چو خس ما همه از میان رفته
بفرمود نی گفت نالان که سعد ... همیشه بدینگونه بانگی چو رعد
بفرمود کز پیش خود گفته است ... خلافی سزاوار ز و گفته است
همانا که روز مدارست این ... ز پیوند ما آشکاراست این
بمهر و برأفت نوازش کنیم ... ز هرگونه با صلح سازش کنیم
کنم چشم رحمت بسوی قریش ... فزونتر شود آبروی قریش
خداوند پیروزگار از کرم ... فزاید ز پیش احترام حرم
بباشید خرم بآزادگی ... بیارید ایمان بآزادگی
چو بشنید سفیان ستودش بلند ... که ای مهربان سرور ارجمند
به نیکی ز نیکان نکوکارتر ... برحمت ز بسیار بسیار تر
رساننده تلخکامان بکام ... رهاننده بی نوایان ز دام
رفان میکنم داور پاک را ... فروزنده گوهر خاک را
ز خویشی که داری بخیل قریش ... به پیوندشان بخطرت سوزیش
ز خونریزی هم گوهران درگذر ... بمهر و مدارا در ایشان نگر
بن عوف و عثمان بحکم کفو ... سراسیمه گشتند از گفت او
ز سعدِ عباده هراسان شدند ... ز گفتار ترکانه حیران شدند
بگفتند کای سید نیک خو ... نه ایم ایمن از سعد آهنگ او
مبادا نهد تیغ کین در قریش ... حریفانه سختی کند بر قریش
بفرمود تا قیس فرزند او ... علم برگرفت از کف جنگجو
دگرگونه آمد که شیر خدا ... بحکمش ستد از ولا ده لوا
درآمد بنرمی درون بلد ... در دلها از مواسات زد

پیش رفتن ابی سفیان با پای عباس رضی الله عنهما و خبر دادن بقریش

ازان پس که پیغمبر پاک ذات ۔ ببخشید ازان دستیاری نجات
بفرمود عباس روشن بصر ۔ به سفیان که اکنون برو تیزتر
خبر ده به هر یک ز خیل قریش ۔ بترسان دل مردم از هر جیش
چو هیبت خبر زد ازچنین کوکبه ۔ درآید بدل سطوت و دبدبه
طریق تمرد نه گیرند پیش ۔ نشینند یکسری پس کار خویش
ازین مژده آوری سالما جان برند ۔ بعذر آوری جامه بر تن درند
زهمه وزر خونریز باشند امان ۔ نیفتند در گردش آسمان
وگرنه شود هر تنی پایمال ۔ بخنجر یمانی نه بینند مآل
چو آغاز گفتارش انجام یافت ۔ باپای او مرد سامع شتافت
فنا بنده شد همچو از باد گرد ۔ همه گفته مصطفی یاد کرد
خبر داد از حکم زنهار او ۔ بشورش درافگند از کار او
بگفتند کاین چیست ای تودای ۔ چه میگوئی ای مرد شوریده رای
چه خیر است کاوردی از بهر ما ۔ که گردد از و نوش ما زهر ما
همانا بگو در قفای تو کیست ۔ غباری که بر آسمانست چیست
سخن راند هر یک چو دیوانگان ۔ تجاهل کنان همچو بیگانگان
بشنوید سفیان که ای ابلهان ۔ درآمد محمد زره چون شهان
بچندین سپاه و بچندین شکوه ۔ که اندیشه از وهمش آید ستوه
بدین لشکر خود نخورد گرم خیز ۔ گر از هر آنکه جوید ستیز
محالست با او تراز و شدن ۔ گران سنگ با زور بازو شدن
که دارد بدین خیل یارای جنگ ۔ زهر گونه شد عرصه کار تنگ
زنش از سفه ریش او برگرفت ۔ به پیغاره دخوارش درگرفت
برآورد از خشک مغزی ندا ۔ کجائید ای آل غالب کجا
بگیرید این مرد گردن زنید ۔ چنین ابلهی را بخون افگنید
بدان تا نه سنجد چنین بادها ۔ نه بندد چنین هرزه بنیادها
فرو گفت سفیان که ای لاف زن ۔ بکن هرچه خواهی زخواری بمن
ولی گر نگردی باسلام میل ۔ رود بر زمین موج خونت چو سیل
بسوگند میگویم از راستی ۔ چه خیزد اگر خواریم خواستی
بیاوید در خانه خود به بند ۔ که نبود کسی را جز این سودمند

درآمدن اردوی معلی در مکه معظمه

بنازای حرم مصطفی میرسد ۔ نظر کن که نور خدا میرسد
بنازای بتو طالع ارجمند ۔ بیارای خود را بمشکین پرند
بنازای پسندیده جای نکو ۔ که سویت دو عالم از چار سو
بنازای بتو زنده محرابگاه ۔ که دارند ازین پس جلالت نگاه
بنازای پرستشگه محترم ۔ که مسجود پاکان شوی دمبدم
بنازای که مقام نبی زادگان ۔ که گردند گرد تو آزادگان

بنازای همین بوسه گاه ملک	که تو گرت رو دانز زمین تا فلک	بنازای مکان رکوع و سجود	که دین خدا از تو یابد نمود
بنازای نی بارگہ خاص و عام	که اکنون ثنا در تو گیرد قیام	بنازای خدا خانهٔ دیر پا	که احمد برانداز اصنام را
چو لشکر بجنبید زان سرزمین	تزلزل فگند آسمان و زمین	بفرمود ختم الرسل تا زبیر	کند جانب شارع عام سیر
درآمد بمکه ز سوی کدا[51]	عزومم بصلح الی من یسار	کند خیمه لشکر خود حجون[52]	که کوتاه بینان نگردید خون
هم آنجا زند خیمهٔ خاص ما	بجنبید از انجا باخلاص ما	چه خیمه محیط دو کون از کمال	نظر سوز چون کبریای جلال
حوالیش درهم بپیچ و تاب	کند تار انفاس پاکان طناب	عبیده بخیل سلحدار خویش	ز وادی بگیرد رهِ مهر پیش
کشاید قدم خالد ابن ولید	ز راه کدا[53] وشتابد بعید	بپهلوی آبادی آید فرود	بنزدیک مکه نماید ورود
علم برزند بر کنار بلد	بپرهیز دا زکینهٔ نیک و بد	چو فرمود هرانچه شایسته بود	تن پاک را شست و شوی نمود
روان گر بجنبی بخاصان خویش	بفر و شکوهی که گفتیم پیش	چو هنگام هجرت بیاد آمدش	خضوعی دگر رو نهاد آمدش
چو بکشاد بر شان و شوکت نظر	خیالش دل بست نقش دگر	چو برزد چنان آشکارا علم	ز پنهان شدن کرد یاد ستم
چو آمد بانبوه مردان مرد	ز تنها گریزان شدن یاد کرد	ثنا گفت سر پیش او در فگند	ازان پایگاه قوی سر فگند
چو از کبریای خداوند یشه کرد	ضراعت کنان بندگی پیشه کرد	سر سجده بر چوب پالان نهاد	بحمد و تحیت زبان بر کشاد
بترجیح خوش سورهٔ فتح خواند	طربناک دست از دو عالم فشاند	درخشنده شد آفتاب بلند	جهان تا جهانش بزرین کمند
درآمد بجاه و جلال تمام	ز فرخنده فالی بدار السلام	فروبسته دستار رنگش سیاه	چو ابرے که زیبد ببالای ماه
	فروغی دگر داد اسلام را	وبست اندران روز احرام را	

محاربهٔ خالد رضی اللہ عنہ و درآمدن آنحضرت در حرم

چو خالد بفرموده مصطفیٰ	بمکه درآمد ز راه کدا	گروهی بهم از قریش و هذیل	تنی چند از تیره بختان خیل

[51] کدا ر بفتح و مد راه اعلے در مکه ۱۲ [52] حجون بتقدیم جاے حطی نام کوہے در مکه ۱۲ منتخب

[53] کدا بضم و قصر راه اسفل ۱۲ مدارج

بنی حارث آماده بر تاختن | بنی بکر بر عزم تیغ آختن
مدارا نمودند با عکرمه | بپرخاش کردند یاری همه
بناموس جان نیاکان خویش | همان رسم دیرین گرفتند پیش
زشوریدگیها سپاهی زدند | در کشت و خون از تباهی زدند
بناکام زورآورانِ هنربر | بداوند پاداش فتنه بجبر
سر فتنها از خواب بیدار شد | تگ و تاز را روز بازار شد
تگاپوی مردان ضرغام در | تزلزل بیفگند در بام و در
صفیحه رگ ابر خونبار گشت | زمین هر طرف صحن گلزار گشت
سنانها فرو سفت تنها همه | بغلغلتا قها شد کفنها همه
فرو خورد خونها زبان سنان | زهنگامه گم شد توان یلان
زچالشگری خشک شد چون جگر | بزیر زمین مغز ماهی بسر
چنان تافت از تیغ رخشان فرند | که از خنده دندان ترکان هند
شده غیر معروف گردن کشان | نه از سر سراغ و نه از تن نشان
هزبران ببانگ خلیل الٰهی | بسی کالبد کرده از جان تهی
یلان بر لب خویش بوسه زده | هوائی شده خاک چالشکده
همین صفدران در نبرد آمده | ز تشویش دلها بدرد آمده
ازان سرکشان بیست و هشت کس | رسیدند در هاویه پیش و پس
پیمبر چو این داوریها شنید | که نوبت بخون خرابی رسید
بگفتند کان جوی از هر کنار | دویدند آماده بر کارزار

سفیهان و شوریده مغزان سخت | تبه روزگاران برگشته بخت
نکردند بر حال سفیان نظر | ندیدند در خالد نامور
بر وایستادند در راه او | ببستند از کین گذرگاه او
بآهنگ پیکار در خندمه | فراهم شدند از سفاهت همه
برآورد خالد حسام از نیام | جدا کرد گفتی نیام از حسام
بغرید چون ابر هر پیلتن | بلرزید بر خود جهان کهن
برآورد جوشی تر نگا ترنگ | هزا هژ در افگند مرای خنگ
درونها بکین پر ز پرگار خروش | ردانها ز آشوب هم در خروش
کشاکش بکوشش در آمد بجنگ | روا رو بجنبش برآمد ز سنگ
ز بانگ هژبر افگنان دلیر | بپوشید از دو اغها درع شیر
چنان چون ز نشاب آشوب زای | زراس و جیب گردنان جانگزای
دلیران فرو خفته در خاک و خون | ز بخت سیه دیده حال زبون
شش ارکان لیاد جوانان شده | سکون از تن پهلوانان شده
بغلگیری تیغ پهلو شگاف | زهر سو در افگند پیچش بناف
ز رنگینی خون آوران | ترازوی پولا دسنجان گران
ز خونریز برخاست آن شورها | که از خندمه بود تا حزوره را
دو یا سه کشیدند رخت هلاک | ز انبوه خالد بفردوس پاک
بفرمود تا گفته بودیم باز | که خالد نیارد بخون ترکتاز
بحکم ضرورت گریزی ندید | بجز اینکه شمشیر بر آن کشید

ـــــــ

سله اول هوا دوم اکل و شرب سوم حرکت و سکون بدنی چهارم حرکت و سکون نفسانی مثل غضب و غیره پنجم نوم و یقظه ششم استفراغ و احتباس
یعنی خروج بول و غائط وغیره و عدم آن ۱۲ غیاث ۔ ۲ بفتح حای حطی و سکون لام و فتحه و در آخر نیز را مهمله و الف نام موضعی در مکه متصل کعبه عزویق

چو ہنگامہ سخت مجبور کرد ‏ زراہ خود آشوب طے در کرد
ہم آورد گوینده خوش نفس ‏ کہ نزدیک خالدؓ فرستاد کس
علم کرد خالد بہ تعمیل تیغ ‏ فروکشت ہفتاد تن بے دریغ
چو پرسید زان مرد کاین حیف چیست ‏ بیان تو ضع فیہم السیف چیست
یکی حربہ سخت در دست او ‏ بزد دست بر سینہ ام جنگجو
پیمبر چو بشنید گفتار مرد ‏ ز گفتار جنگ آ عدیا دکرد
در آن روز مرازکین کشتی تہی کرد ‏ بہ تیغ آمد امروز ہفتاد مرد
دگرگونہ گوید بیسری دگر ‏ کہ گفتند یاران بخیر البشر
پر آشوب و ہنگامہ آمادہ اند ‏ بپروا زپی جنگ استادہ اند
دوان رفت سفیانؓ فریاد کرد ‏ دل پاکش از رحمت آمد بدرد
بفرمود تا دست برداشتند ‏ تعرض نکردند و بگذاشتند
گریزندگان پراگندہ روز ‏ سر خود گرفتند با ساز و سوز
گروہی بسوی بیابان شدند ‏ سراسیمہ آسا گریزان شدند
سرآمد ہمہ ترکی و سرکشی ‏ ہوا شد یکیدم دم آشتی
بجنشید نوری بہ صحرا بگاہ ‏ بحجون[1] بپوسید سنگ سیاہ
زبانگ صحابہ کہ افگند شور ‏ اگر بود بہرام در شد بگور
بلے نور او دائرہ بر کشید ‏ کہ کعبہ چو مرکز درو آرمید
زتشویر سر تا بپا سوختہ ‏ درونہا چو آتش برافروختہ

بفرمود چون ہر چہ ہست از خداست ‏ بگوئی در آنست ہر انچہ خواست
بتہدید ضع عنہم السیف گفت ‏ بہ فہیم لب در دگر دید جفت
پیمبر چو پرسید از انحراف ‏ خبر داد خالد ازان اختلاف
بگفتا برہ چشم آمد یکی ‏ کہ از آسمان تا سرش اندکی
بگفتا بخالد بگو اینچنین ‏ بپرداز ورنہ خونت بریزم بدین
بگفتا خدا و نبی راستند ‏ کہ ہر راستی را بپا راستند
بپاس قلم کردگار مجید ‏ بدینگونہ پاداش حمزہ کشید
کہ سرکوچکی چند از مکیان ‏ گروہی زبون تنگ دودمان
بفرمود شان دور کردن شتاب ‏ کشیدند اصحاب تیغ عتاب
بگفتا ای محمد زخونریز جیش ‏ برآمد ہلاک از گروہ قریش
دلیران زکشتن عنان تافتند ‏ سفیہان زخستن امان یافتند
گروہے نہادند رو سوی کوہ ‏ خزیدند در رہ شگافی ستوہ
گروہے سوخانہ ہا تاختند ‏ بپستند درہا درو ساختند
چنین گفت راوی کزان پس بکام ‏ پیمبر درآمد بہ بیت الحرام
باللہ اکبر زبان تازہ کرد ‏ ہمہ کوچہ ہا را پرآوازہ کرد
طوافی بگرد خدا خانہ کرد ‏ جہان را برآن شمع پروانہ کرد
زبونان گرشتہ بخت از وبال ‏ نظارہ کنان از شگاف جبال
زغرقاب حمد بجان آمدہ ‏ بہ حسرت زرشک نہان آمدہ

[1] حجون بفتح، موضعے ست علی ساکنیہا مقبرۂ مکہ معظمہ ۱۲ منتخب

شکستن آنحضرت اصنام را

چو پرداخت احمد ز بوس و طواف ‌ ‌ همه ساحت کعبه را گرد صاف
خدا دشمنان شصت و سیصد صنم ‌ ‌ بپا کرده بودند اندر حرم
عزازیل در پای هر یک صلعر ‌ ‌ فرو ریخته از سر اختصار
بنای همه کرده سنگین بسی ‌ ‌ بدان تا در آید ز پا هر کسی
چپ و راست شان مشرکان در طواف ‌ ‌ همه از پی هر یکی در گزاف
بنالید کعبه بسوز و گداز ‌ ‌ که چندین بتان گرد من بی نیاز
وزش و آوازد که نوری بسیط ‌ ‌ فروزم که گرد تو گردد محیط
گروهی فرستم بسویت دوان ‌ ‌ سر اندر هوای تو چون کرگسان
به پیک لبیک از چار سو ‌ ‌ چو مرغان سوی بیضه مائل بتو
چو هنگام جاه و جلالت رسید ‌ ‌ فروغی در اسلام آمد پدید
پیمبر بچوبی که بودش بدست ‌ ‌ اشارت کنان تخته بر شکست
لبش ذکر کلّم بحکم خدای ‌ ‌ که آمد حق[151] و رفت باطل ز جای
بیفتاد هر بت ز ایمای او ‌ ‌ سر افگنده هر سنگ در پای او
فتادند بر خاک بی آبرو ‌ ‌ ز اعجاز او بر قفا یا برو
هبل را الگلمش شکستند خرد ‌ ‌ بدان خاک بیزی که بادش ببرد
زبیر رض از تعنت بسفیان رض بگفت ‌ ‌ کجا اینک هبل در نهانخانه خفت
برو در احد نازها داشتی ‌ ‌ الا تا چه شد آنچه پنداشتی
بگفتا گذر این در گذرای زبیر ‌ ‌ مکن سرزنش بعد ازین جز بخیر
خدای محمد جهان داورست ‌ ‌ کجا در جهان داوری دیگرست
اگر جز خدا ایش خدائی بدی ‌ ‌ همه روز بازی دگرگون شدی
به پشتی رسیدی ز فریاد ما ‌ ‌ درین حال دادی بما داد ما

شکسته شدن اساف[152] و نائله[153]

بتی بر صفا بود و نامش اساف ‌ ‌ دگر نائله را بمروه عیاف
زن و مرد بودند این دو زشت ‌ ‌ بکعبه زنا کرده از سرنوشت
چو گشتند سنگ از عذاب خدای ‌ ‌ نهادند شان را دران هر دو جای
بتعلیم عبرت علم ساختند ‌ ‌ هراسی بدلها در انداختند
پس از روزگاری که ابلیس بد ‌ ‌ بر آئین پارینه خود راه زد
گروهی فرومایه از کافری ‌ ‌ نهادند رسم پرستشگری

---

[151] پاره ١٥ — سورهٔ بنی اسرائیل رکوع ٩ — وقل جاء الحق وزهق الباطل و بگو آمد دین حق و نابود شد دین باطل ١٢ مولوی نذیر احمد

[152] اساف بکسر همزه و سین مهمله ١٢

[153] نائله بنون و تحتانی مکسوره بعد الف ١٢

چو یاران بفرموده مصطفی — شکستند با جملہ آن هر دو را
بگفتا همین نائلہ بود و بس — کنونش نخواهد پرستید کس
بر آمد نے از درون یکے — سیہ رنگ پر خون سر گو چکے

طلب داشتن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم کلید خانۂ کعبہ را

طراز د چنین راوی نیک مرد — کہ چون مصطفی کار اصنام کرد
بفرمود تا سادن آرد کلید — بن طلحہ عثمان بہ شبگہ دوید
بگفت ایکہ کردی ز حکمش اباء — بدہ ورنہ بر میکشم تیغ را
بر آن شد کہ در کعبہ منزل کند — تجلی بہر گوشہ نازل کند
ز نادر طلب کرد مفتاح در — زن از رسم دیرینہ پیچید سر
پس آورد ناکام تا بردو داد — پیمبر در کعبہ را در گشاد

معجزہ

یکے روز احمد در ایام خویش — بسوی حرم شد ز بنگاہ خویش
بعثمان بفرمود بازش بکرد — مدارا بحکم نیازش نکرد
خبر داد چون برد باری گزید — کہ روزی بدستم بود این کلید
بخود گفت عثمان همانا قریش — دران روز بینند تلخی ز عیش
نیارند هرگز کہ سر بر کنند — ز خواری مگر مغز در سر کنند
چو آن روز عثمان بیاورد داد — دگر باز دادش بآئین داد
ازان پس همہ گفت خود یاد کرد — شهادت بہ تجدید بر خواند مرد
چو در پنجشنبہ و دوشنبہ ز ناز — در کعبہ میداشتندی فراز
ز تمکین بیفگند لنگر در آب — نکردش ز بے اعتنائی عتاب
بهر جا کہ خواهم ودیعت نهم — بهر کس کہ شایستہ بینم دهم
سراسیمہ باشند و آشوبناک — نگیرند از فرط تشویش هلاک
همانا نشستست این سخن در دلش — کہ روزی فراتر شود منزلش
بفرمود کاین تا بحشر از شماست — بگیرد ولی هر کہ خصم خداست

واقعہ کلید

دگر گونہ آورد صاحب سیر — کہ عباس شد پیش خیر البشر
فراهم بیکجا کند هر دو کار — کہ با آبداری شود پردہ دار
سرانجام فرمود حیدر شتافت — ز عثمان بیاورد عباس یافت
بر آن دل کہ مفتاح بخشند بدو — سپارد چو زمزم بعهد آبرو
علی هم سخن راند بر رای او — بیاری گری خواست یاری او
بناگہ رسانید روح الامین — پیامی گزین از جهان آفرین

نظر کن تؤدوا الامانات را[1]   که سرگرم تسلیم شد مصطفی
رسانید بازش بعثمان علی   زبانش بیموزش ز حکم جلی

در آمدن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم در خانۂ کعبہ

سخنور که جانش بفر بود باد   طراز که چون مصطفی در گشاد
خدا خانه را مهبط نور کرد   ز نور خدا قله طور کرد
مگر کعبه فانوس بی شمع بود   جمالش در و شمع روشن نمود
نکو حجله بود بس دلکشا   انوغه بیاراست آن حجله را
بلند آفتابی ببرجی رسید   گرانمایه دری بدرجی رسید
سر سجده بر خاک طاعت نهاد   بزاری خداوند را کرد یاد
بهر گوشه از سر افگندگی   نشان داد از شیوهٔ بندگی
بلال و اسامه ز یاران او   بدمسازیش راز داران او
چو سعدین باهم سعادت گرای   بپهلوی خورشید کردند جای
بن طلحه و ابن عباس را   هوای دگر گرد سر در هوا
ستادند بر در که دارند پاس   نیارند مردم هجوم از هراس
چو احمد بپرداخت از بندگی   برآمد ز کعبه بفرخندگی

واقعۂ تصاویر

چنین آمد از راوی رازدان   که بر گرد کعبه خدا دشمنان
نگاریده بودند تصویرها   هم از نوریان و هم از انبیا
چو احمد درون رفتن کعبه خواست   بفاروق فرمود بر پای خاست
بتر دستی شست و شوئی نمود   چنان شست یک یک که گوئی نبود
دو صورت بما کرد یا نبیل   یکی از ذبیح و دگر از خلیل
ز زشتی نگاریده پیکر نگار   بدستان هر یک خدنگ قمار
پیمبر چو از کعبه آمد برون   نظر کرد آن ماجرای زبون
بفرمود کاین کار پاکان نبود   ز خاصان نیاید چنین در وجود
همانا ندانسته اند این گروه   که آن هر دو بودند یزدان پژوه
پس آنگه بامضای حکم نخست   بدست خود آن هر دو صورت بشست

خطاب آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم با قریش

چنین آورد راوی پارسا   که چون در گشادند بر مصطفی
نگهداشت عتبه دو بازوی در   که بیگانه در نیاید گذر

---

[1] پاره ۵ سورة النساء رکوع ۵ انّ اللہ یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها ہر آئینہ خدا نے فرماید شمارا کہ ادا کنید امانت را بسوے اہل آن ۱۲ مولوی ولی اللہ رح

همی راند خالد بآئین جاه | ز راس و ز چپ مردم پیشگاه
صنا دید مکه ز خیل قریش | زبون گشته یک یک ز فرتاب جیش

همه ایستاده در امید و بیم | دو تلواسهٔ سخت دلها دونیم
کشاده برایای و چشمها | نهاده بر آواز او گوش را

باندیشه در تا چه فرمان دهد | که گردد اسیر و کدامین رهد
ثنا گفت احمد ببانگ بلند | سپاس خدا کرد پیروزمند

بگفت از پرستش که ایزد یکیست | بیکتائیش هیچ انباز نیست
خدائی که پیمان خود کرد راست | خدائی که تا بود باشد خداست

ظفر داد و فرخنده خویش را | ببرد از در و دشت پس و پیش را
هزیمت بانبوه احزاب داد | فروکشت آتش هوا کرد باد

سرافرازی خیل خود بیش کرد | دل دشمنان زبون ریش کرد
ازان پس رخ آورد سوی قریش | که چون کاه شد رنگ رو زرد ریش

بفرمود گفت با همگنان | که اینک چه گوئید ای مکیان
همانا چه دارید در اندرون | گمان شما چیست از من کنون

چه پی می برید از سر هوش و هنگ | که باری چه میخواهم از صلح و جنگ
بگفتند دامی نمائیم نیک | شناسیم نیک و ستائیم نیک

اخ بر تر و پور برتر اخی | نکو کار نیکو تر از هر اخی
تو نیکی و نیکت گمان می بریم | تو پیروزی امروز و ما اسیریم

ترا هست دستی و ما زیر دست | تو سر پنجه بر ما و ما پای بست
بدین سان تو هم زادهٔ تا کهنه سال | بدادند یک یک جواب سؤال

چو هم گوهران پیش یوسف همه | گشادند لب بی تکلف همه
پیمبر ازان پوزش فرد فرد | همان گفت صدیق را یاد کرد

خیالی نفرمود از سرگذشت | ز کار و ز کردارشان درگذشت
بفرمود اکنون گشاده اید | همه رستگاران آزاده اید

ز اندیشه و رنج یکسو شوید | بهر سو که خواهید اینک روید
ببخشید بر جان بیچارگان | کرم کرد بر حال آوارگان

خطبه خواندن آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم

چنین گفت دانای دستان روان | ز تاریخ سلطان پیغمبران
که چون نیک شد روزگار قریش | پیمبر بیاراست کار قریش

یکی خطبهٔ شسته و رفته خواند | بهر لفظ صد گوهر سفته راند
خبر باز داد از دیت و ز قصاص | ز بند سفه داد شان اخلاص

ز افراط و تفریط آن باز داشت | سیاست بقانون و اندازه داشت
برانداخت آئین پیشینه را | بصیقل جلا داد آئینه را

باندرز رسم کهن تازه کرد | پراگنده اجزا بشیرازه کرد
ز نازی که بر تخمه برداشتند | بفرسودگان نام بگذاشتند

له پاره ۱۳ سورهٔ یوسف رکوع ۱۰ لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین ۔

هیچ سرزنش نیست مر شما امروز بیامرزد خدا شما را و او مهربان ترین مهربانان است ۱۲ مولوی ذکی الله

نگهداشت هر یک ازان خوی خویشتن
که ایزد ز خاک آدمی را سرشت

نشاید که گردن کشی ها کند
ز پستی سر کبر بالا کند

چو آدم ز خاک است هم دم ازو
نیرزد بر انساب خاکی غلو

بزرگی ندارد یکی بر یکی
ولیکن به زهد و ورع نیکیی

سخن بر زبان آیهٔ پاک اند
ز یا ایها الناس[1] تا ختم خواند

چو آغاز اندر ز انجام یافت
سوی خانهٔ ام هانی شتافت

تنِ پاک را از سر نو بشست
به یزدان پرستی کمر بست چست

سر سجده را پیش او در گذاشت
بطاعت گزاری ادا کرد چاشت

برون آمدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از خانهٔ ام هانی و واقعهٔ نماز

چو پرداخت از طاعت آن پاک روی
سوی منزل پاک پیروز جوی

به خیفِ[2] کنانه نگه بر گشاد
همه حیف ها کهن کرد یاد

چو شعبِ ابوطالب آمد نظر
بدل آمدش جور هر کینه ور

همانا که از کافرانِ حسود
ستم ها در آن مرز ها دیده بود

چو خود را در آن روز پیروز یافت
بلند اختر خود جهانسو یافت

سپاس و ثنا کرد از سروری
که بخشید داور چنان داوری

چو بر گشت سایه بحکم زوال
به بام حرم شد ز حکمش بلال رض

به هیبت برآورد بانگِ نماز
که بر خاک مالید روی نیاز

خدایا طفیلِ چنین ساعتی
برحمت بیامرز بی طاعتی

چو آوازهٔ نام او شد بلند
تزلزل در اکناف گیتی فگند

دلِ دشمنان چون شد از خشم ها
روان گشت خونِ دل از چشم ها

گروهی تبه کار شوریده رای
شدند از سراسیمگی هرزه لای

ملک آمد و گفت با مصطفیٰ
ز گفتار و کردار رهزن سرا

پیمبر فرو خواند آن حرف ماند
ابا هر یک آنچه هم بر لب بماند

براعجاز احمد گواه آمدند
ازان کجروان با براه آمدند

بن حرب بُد اندران سرکشان
ولیکن نگفت آنچه گفتند شان

بگفتا گمان می برم کز اثر
بهستند این حرف پاره هایش خبر

چو شد پیش احمد بدان خیل جفت
بسوزش درآمد که او آن نگفت

پیمبر بشیرین لبی جان فزود
که بر دوشش از جانِ شیرین درود

تذکرهٔ بیعت مردان و زنان

چنین آمد از پیر معنی طراز
که چون احمد آسوده شد از نماز

برآمد ببالای کوهِ صفا
نظاره کنان تا ان نیرنگ ها

[1] پارهٔ ۲۶ سورهٔ حجرات رکوع ۲ ـ یا ایها الناس انا خلقنٰکم من ذکر و انثیٰ وجعلنٰکم شعوبا وقبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقٰکم ـ ای مردان هر آئینه آفریدیم شما را از یک مرد و یک زن و ساختیم شما را جماعتها و قبیلها تا با یکدیگر شناسا شوید هر آئینه گرامی ترین شما نزدیک خدا پرهیزگار ترین شماست ۱۲ مولوی ولی الله
[2] خیف بفتح خاء معجمه

خدا خانه را یافت پیش نظر — بگسترد دست دعا سر بسر
ستا بنده شد ایزد پاک را — چو گوهر برافروخت آن خاک را

برآسود لختی در آن پاک جای — فضای صفا کرد مینو نمای
صحابه ز هر سو کمر بر کمر — کمر بسته پیش نگاهش عمر

زن و مرد هر خیل شوریده وار — به بیعت دویدند از هر کنار
ز رحمت دو دست کرم بر کشاد — خنک آنکه این دولتش دست داد

زنان را بدان دستوری داشت — که دست خود از دستشان دور داشت
دگرگونه گوید سخن پرورے — که بستند بستی سر چادرے

رها کرد یک گوشهٔ آن پرند — گر انگشت بکف هر که شد بهره مند
هم آورد دانا که بی ارتیاب — فرو برد دستی درآوند آب

بفرمود هر زن که آید به پیش — نهد اندر و همچنان دست خویش
ولی استوار است اندر جهان — که بربست کار زنان بر زبان

ببین در بنی آیهٔ پاک را[1] — که محکم گواه است بر ماجرا

تکلم انصار و دلداری دادن سید ابرار صلوات الله علیه و سلام

چو انصار دیدند از مصطفی — که با مکیان کرد اکرام ها
بمهر و مدارا محلها نهاد — ز یاری در آشتیها کشاد

چو زلفین فتادند در پیچ و تاب — درونها برافروخت از التهاب
نهادند با هم سخن درمیان — که در ساخت اینک بهم تخمگان

بخویشان به پیوست از ما برید — کنون رخت با ما نخواهد کشید
بماندیم تنها که ما را گذاشت — بیاسود از ما و تنها گذاشت

چو پیغمبر آزار ما دیر بود — بلا خورده بود و ستم دیده بود
ز شورش نبید شتندی گمان — که بی کینه گردد چنین مهربان

بیستند از حکم داور خیال — که او میکند آنچه باید مثال
فرستادهٔ پاک قدسی نژاد — رسول خدا این خبر باز داد

درآمد بدلداری و دلدهی — بفرتاب رحمت بشان مهی
بفرمود حاشا که من این کنم — شما را بدین شیوه غمگین کنم

نه از خود بهجرت کمر بسته ام — بحکم خداوند پیوسته ام
بهر گونه فرمان او می برم — زیم با شما و بشما بگذرم

چنان گفت کانصار بگریستند — ز اندوه بسیار بگریستند
بگفتند کای نور ایمان ما — نثار تو در هر سخن جان ما

ز جوش درون این سخن رانده ایم — ز دلبستگی سخت درمانده ایم
نخواهیم جز آنکه باشی بما — مبادا دهی جانخراشی بما

چه گر بے رخت زندگانی کنیم — حرامست گر کامرانی کنیم
نگفتیم از مهر تو با قریش — ولی تا نیابیم ما تلخ عیش

[1] اے بیعت زنان در سورهٔ ممتحنه رکوع دوم مذکور است ۱۲

گرامی داشتن آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم حرم محترم را

چو روز دگر خور بر آمد ببام
ز روزیکه کرد آسمان و زمین
نشاید که بی حرمتی ها کنند
وبال است گر شاخ را بشکنند
همان اذن من یکنفس بود و بس
یکے از خزاعه یکے را بکشت
مر او را بحکم دیت کرد خاص

دگر خطبه برخواند خیر الانام
چنین است و پیوسته باشد چنین
ورا حرام او رخنه پیدا کنند
نکال است گر سبزه را بر کنند
حلالم نفرمود جز یکنفس
ز کین پدر وی بی محابا بکشت
بهر فرقه داد اختیار قصاص
اگر حکم خونست یا خونبها

بفرمود کاین خطه چون ام
پرستندگان خداوند را
نیرزد درین خانه خون ریختن
وگر ایزدم داد اذن قتال
دگر هیچ آنست و باشد مدام
پیمبر فرو خواند این خطبه را
نفاذ حد هر کشنده که هست
رها کرد بر رای او هر دو را

بود پیش داور بسی محترم
گرامی بود داند روز جزا
بسر پنجه با هم در آویختن
بفرمود بر دیگر انکس حلال
روا نیست توهین بیت الحرام
رهانید از خیره کش خونبها
برابای هم تخمهٔ کشته بست

مجملی از بیان واقعات هنگام قیام در بیت الحرام

چو احمد بیکه بزد بارگاه
ولے کرد خون گروهے هدر
بر ستند از دار و گیر فتن
گزیدند اسلام گشتند پاک
جز اینان که کینه ورزش آویختند
یکے عزم بیت المقدس نمود
[illegible] بشنید شیوه و راه

زمانے بر آسود از رنج راه
که بودند بسیار شوریده سر
بگر زن بهی هفت مرد و دو زن
نکردند خود را بنر مشتی هلاک
تنے را که دیدند خون ریختند
که عمدا ز پے این ظفر بسته بود
کہ سر هم همین جا به محرابگاه

ببخشید هر فتنه پرورده را
ز زنها شش تن و یازده تن ز مرد
دو عبدالله و وحشی و عکرمه
رها گشت هند[1] و دگر قرتنا[2]
بدزدی بریدند دست زنے
چو پیروز شد احمد سرفراز
[illegible] به تقسیم رسید مرد

چو ناکرده بیند شت هر کرده را
همه را بخون ریختن حکم کرد
بن اسود و کعب و صفوان هم
با یزد پرستی ز بند فنا
که ترسد ز بیداغ هر رهزنے
بر آن شد که بگذارد آنجا نماز
همان گفته حرفی ازان کم نکرد

[1] هند زوجه ابوسفیان ۱۲

[2] قرتنا بفتح قاف و سکون رار مهمله و فتحه تای فوقانی و نون مفتوحه نام کنیز کے مغنیه [illegible]

بهای سگ و خوک و مردار و می	بر امت حرام آمد از حکم وی	همان پیه و داو و هم مزد فال	بفرمود کاینها نباشد حلال

فرستادن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم خالد بن ولیدؓ وغیرہ را بخراب کردن دیر عزی وغیرہ

چو اسلام را سر بگردون رسید	تباشیر صبح سعادت دمید	پیمبر بهر سمت یاران بجا برگماشت	بتخریب بتخانه ها برگماشت
بسے راکب آور خالدؓ شتافت	که سازد کلیسای عزی خراب	نور دیده عمروؓ عاص شجاع	که ویران کند سومنات سواع[51]
بزد سعد بالبست فارس قدم	که دیر منات افگند در عدم	چو خالد بنخله[52] شد آنجا که هست	صنم خانه بر کند بت را شکست
بپرسید احمد چو باز آمده	که باری چه دیدی در آن بتکده	بگفتش در آنجا که ای نیک پی	ندیدم بجز آن صنم هیچ شی
بفرمود عزی بجائی خودست	تو هرگز نه برکندی آن سنگ پست	دگر بار خالدؓ به پیمود راه	بهنبش دری کرد نیکو نگاه
زنی دید ژولیده موتیره فام	تن او برهنه دل ور خام	بزد تیغ بران و کردش دو نیم	فرستاد ورا به قعر جحیم
شتابنده شد سوی خیر البشرؐ	رسانید از کشتن او خبر	بفرمود عزی همین بود باز	نگردد پرستیده اندر حجاز
چو عمروؓ جری شد بخاک هذیل	که بتخانه از پا درآرد چو سیل	بپرسید سادن که کارت چیست	گرامی و در اندرین تو چیست
بگفتا که این خانه را بر کنم	بحکم پیمبر صنم بشکنم	بگفتا نیابی بر انکار دست	همانا که بر سنگ خواهی نشست
که از بهره کاین دست بازی کند	برین شیوه گردن فرازی کند	چو بشنید ازو عمروؓ ایزد پرست	برآورد دست و صنم بشکست
فرو گفتش آنگاه دیدی که چون	بسر پنجه کردمش سرنگون	همان کین سخن مرد آگاه گفت	منم کافر اسلمت بالله گفت
چو سعدؓ از گذر در مشلل[53] رسید	پرستار بتخانه از دور دید	بپرسید کای گرزبان کیستی	چنان گرم کین از پی چیستی
بگفتا که خواهم شکستن منات	برآنم که ویران کنم سومنات	بگفتا تو دانی و اعیان او	پرستیدن و دست ایمان او
ازان پس بپل نامی کینه خواه	زنی دید و ز خشم و رنگش سیاه	برهنه تنی سخت بیتاره	پراگنده موی سیه کاره
ز سر تا بپا ناتراشیده	رخ از غم بناخن خراشیده	ز مویه گری دست بر سینه زن	بفریاد از سختی بت شکن

[51] سواع بضم سین مهمله و در آخر عین مهمله نام بت قوم نوحؑ ۱۲ منتخب

[52] نخله بنون و خاء معجمه نام جایی ۱۲

[53] مشلل بضم میم و فتح شین معجمه و شدت لام اولی نام موضعی بین الحرمین ۱۲ مدارج

علم کرد تیغ و بدستی بجست
پرستشگران را دو تا کرد پشت

چو بر گشتن سنگرو دست یافت
عنان جانب مصطفیٰؐ باز تافت

واقعہ قتال خالد بن ولید رضی اللہ عنہ

چو این داوریها سرانجام یافت
دگر بار خالدؓ بفرمان شتافت

به پنجاه و سیصد جوان دلیر
بمرز یلملم[1] روان شد چو شیر

بر آن سر که اسلام شائع کند
جذیمه[2] با ندرز تابع کند

چو شد سوی آن خیل گوهر فشاند
زره زندگان را باسلام خواند

بگفتند یک یک که صابی شدیم
همانا که از کیش آبی شدیم

نگفتند گردن نهادیم ما
باقبال اسلام شادیم ما

چو خالدؓ ز بی گفتار یافت
خم و پیچ در کار و کردار یافت

بسختی شتابنده زان کار کرد
گروهی فرو کشت اصرار کرد

یکی از جذیمه شتابنده گشت
با حمدؐ خبر داد از سرگذشت

پیمبر ز کارش در اندوه شد
پراگنده از خون انبوه شد

ز کردار خالدؓ بس آزرده گشت
سراسیمه وار و دل افسرده گشت

علیؓ را فرستاد و مالی سپرد
که پوزش کنان سوی آن فرقه برد

چو خرسند شد هر یک از خونبها
درونها تهی گشت از کینه‌ها

گروهی بهم چاپلوسی کنان
گشادند در کار خالدؓ زبان

بحل کرد پیغمبر مصطفیٰؐ
که الحکم لله فیما مضیٰ

بیا آی مالک همی که چون آفتاب
ز مشرق سوی مغرب آیی شتاب

سلام عزیزی ببر تا نبی
که گوید جواب بشیر نبی

آغاز غزوۂ حنین

سخن سنج رنگین که رحمت پژوه
چنین غازه بند سخن را برو

که چون مصطفیٰؐ بر سر آمد حنین
نهادند سرکلیان بر زمین

گروها گروه از عرب تاختند
گرایش کنان آشتی ساختند

بحکمت فرو بست بر بستها
کشادند در پیش او دستها

ثقیف[3] و هوازن دو فرقه بهم
ز شورش نهادند رسم ستم

سران سری از سر خودسری
فشردند پی در سگالشگری

ازان جا که فرسخت رنگین شدند
ز گردن کشی در پی کین شدند

مدارا نمودند با هم دگر
ز شوریده مغزی کشیدند سر

[1] یلملم بفتح تحتانی و لامین و سکون میمین نام کوہے مقام احرام حاجیان ۱۲ منتخب

[2] جذیمہ بفتح جیم و کسر ذال معجمہ [illegible] ۱۲

[3] ثقیف بروزن شریف و ہوازن بروزن معاون ہر دو نام قبیلہ ۱۲

شکستند بر خود بسی از عناد — بدادند بس کاه کهنه بباد
چو بودند زور آور از شور و شر — توانگر بسرمایهٔ سیم و زر

بگفتند کاخر بحکم نبرد — دم تیغ بر یکیان تیز کرد
بدانستند آن قوم آئین جنگ — ازین پای ایشان در آمد بسنگ

بداند گر آید به پیکار ما — که در داوری چیست هنجار ما
اگر یکنفس هم نبردی کنیم — ببینند که یک یک چه مردی کنیم

ازان پس بهنگامه ساختند — دو دیده به پیش و برون تاختند
بگفتند با خود بجنگش رویم — چه سود است کاهنگ او بشنویم

گروهی ز شوریدگان چار — بدان خیل سر تاب گشتند بار
گرفتند با خود ز بیم قریش — دواب و همال و کاچال خویش

ز مجموع شان گر بجوئی شمار — ز آلات با لاف بشمر چهار
نشستا بنده با کودکان و زنان — نهادند دل بر هلاکی چنان

دو تن را با فسر سرافراختند — بسرکردگی نامزد ساختند
هوازن بفرمان مالک دوان — نقیف و تبه با کنانه دوان

یکی زان میان بود چالاک من — دریدی جهاندیده پیر کهن
سر آورده عمر صد و شصت سال — فرومانده بی دیده اندر مآل

سخن گوی انکای مالک بری چیست — بفرزند و زن رفتن این جای چیست
نسنجید مالک سخنهای مرد — ز آگنده گوشی خیالی نکرد

دگر بانگ زد جهان آزمای — بحیث از تبه کاری سست رای
بگفت مالکی آن چه زشتست این — نبرد یک من بد سرشتست این

خرابی کند مالک ناتمام — نباید نهادن درین راه گام
نیا بدیر آن فرقه زنهار دست — بغارت دهد هر متاعی که هست

سبایا کند کودکان و زنان — گریزید ز هنگامهٔ دشمنان
درو نها به پندش در آمد ز جای — پراگندگیها شده ره نمای

بشورید مالک سودای خام — ز خامی بر آورد تیغ از نیام
حریفانه بر سینهٔ خود نهاد — سفیهانه داد سفاهت بداد

بگفتا گر از رای من سر کشید — ازین داوری پای را در کشید
همین تیغ را میکنم مشتکا — هلاک از تباهی کنم خویش را

برون آید از فلکه پشت من — نباشد جز این پای در مشت من
هوازن شدند از کلامش چنین — بگفتند نادان و برناست این

مبادا نشاید بجو ریز خویش — بلای دگر گونه آرد به پیش
دریده ستیهنده کور است و پیر — نه نیرو بسرداری دار و گیر

بمالک درین راه یکرو شدند — روانه همه بر پی او شدند
بفرزند و زن ره نورد آمدند — بحکم اجل در نبرد آمدند

رسیدند یوپا بنجاک چنین — خزیدند در هر مغاک چنین
نشستند اندر کمین گاه ها — ببستند از هر طرف راه ها

بران دل که گر لشکری در رسد — بخون ریز نوبت برابر رسد
ز هر چار سو تیر باران کنند — گزایندگی همچو ماران کنند

خبر یافتن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بیرون آمدن بمحاربه حنین

پیمبر چو بشنید کان دشمنان ‎ ‎ دویدند بیرون چو آهرمنان
بکالا و مال و دواب و عیال ‎ ‎ بمیدان نهادند پای قتال
بفرمود گرد آورم کرد راست ‎ ‎ همه نهضه ز هر یاران باست
ز صفوان فرو خواست صد ادرا ‎ ‎ که بالا کند کار هنگامه را
بگفتا ای محمد بگو بی دغل ‎ ‎ بحیف است یا عاریت این عمل
بگفتا گر آید زیان درمیان ‎ ‎ ضمان دارم از بهر تاوان آن
هنوزش بدل بود اندیشه ‎ ‎ که پنداشتی ور استم پیشه
ز داد آفرین هر که داد آورد ‎ ‎ کجا تیغ بیداد بر سر برد
پس آنگاه با جمله خیلی که داشت ‎ ‎ بسوی حنین لوبه برفراشت
با نبوه انصار زهر پس قمر ‎ ‎ شمار الوفش باثنا عشر
صنادید مکه روان هر فریق ‎ ‎ گروهی حلیف و گروهی طلیق
بهانا دو الف آمده در حساب ‎ ‎ چو پایین برستان روان در رکاب
نسق بند فرمود عتاب را ‎ ‎ بیفزود در گوهرش آب را
یکی از صحابه چو آن جاه دید ‎ ‎ ز ماهی همه گرد تا ماه دید
بگفتا بدین مایه و تاب و فر ‎ ‎ محال است بر لشکر ما ظفر
چو از حکم داور نه بنداشتش ‎ ‎ نبی البرایا گران داشتش
شکستی که در رخنه در کار شد ‎ ‎ مگر از همین جا نمودار شد
درآئی ز پا گر تو سر بر کشی ‎ ‎ نه بینی زیان گر زبان درکشی

فرستادن مالک عوف جواسیس را

چو احمد برآمد بخون ریختن ‎ ‎ دهیا به اندر هم آویختن
فرستاد مالک تنی چند را ‎ ‎ بجاسوسی خیل هنگامه را
رسیدند و دیدند هر سو بچند ‎ ‎ نهیبی گروهی ز مردان تند
گروهی که چشمی چو ایشان ندید ‎ ‎ بدین هیبت آشوب کیشان ندید
چو برق از سپیدی لباس همه ‎ ‎ چو ابر از سیاهی هراس همه
بزیر دوران کره های دو رنگ ‎ ‎ بصحرا پلنگ و بدریا نهنگ
برفتند ترسان و گفتند باز ‎ ‎ که بیرون کن از سر سر ترکتاز
ازین عزم برگرد و تیزی مکن ‎ ‎ ز شوریدگی خاک بیزی مکن
مبادا زبون بینی انجام طیش ‎ ‎ نشیمنی برو ز سپه چون قریش
نسنجید مالک بمیزان هوش ‎ ‎ نیاورد گفتار ایشان بگوش
فرستاد حالی گروهی دگر ‎ ‎ که آرند از فر موکب خبر
فرستاده رفتند و باز آمدند ‎ ‎ هراسنده و لابه ساز آمدند
همان حسن یک یک آن قوم راند ‎ ‎ ز هیبت که بی مرگ در خون نشاند
دلی مالک از ساده لوحی که داشت ‎ ‎ همان نقش پیشینه بر دل نگاشت

وقوع محاربه ناگاه با لشکر حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیہ وسلم

طراز چنین پیر فرخ نژاد   که پیغمبر مصطفیٰ با مداد
درآورد از رو بمرز چنین   بپوشید از گرد ره خافقین
توانا سپاهی ز گردان کشید   علمها بگردون گردان کشید
چو پیش آمد آن وادی پیچ پیچ   بجا لشکری ره نبردند هیچ
درآمد وران رهگذرهای تنگ   ز سختی کشتی پای مردان لنگ
نشد تا همه هم گروهه روند   دران جاده ها با فراخی شوند
پراگندگی در روش راه یافت   براه دگر هر تهمتن شتافت
همه فرقه فرقه جماعت پریش   جداگانه منفذ گرفتند پیش
برون تاختند از کمین دشمنان   گرفتند ناگه به پشت کمان
ز هر گوشه بر یلان ریختند   بیکبارگی فتنه انگیختند
ز یکتائی علم سوفار و شست   به تیر افگنی برگشادند دست
ز یاران خالد یکی فرقه را   یکایک ز مرکز بجنبید پا
همانا که بودند از اقتراح   روان گشته با خیل بی سلاح
چو هنگامه کافران گشت تیز   ندیدند جا بهر جز در گریز
بدنبال شان کافران قریش   رسیدند یک یک چو وحشی ز جیش
تهی چند از تازه اسلامیان   پی شان گرفتند از بیم جان
چو انبوهی از لشکر کینه ور   گرفتند ره بر پی یکدگر
درون صحابه نیاورد تاب   فتادند بی خویش در اضطراب
نهادند رو در یمین و یسار   برون برد جنبش ز دلها قرار
هزاهز بر آمد به پیش و پس   نگردید پرسان کس از حال کس
بجز چند تن کس نیفشرد پی   خبر نی که لشکر کجا رفت کی
علی بود و عباس و پوران او   یلان تهمتن کش جنگجو
دو گرد از بعیه سفیان بنام   جگر بند حارث بمردی تمام
عقیل و اسامه دو شمشیر زن   همان ابن مسعود و ایمن دو تن
ابوبکر و ابن زبیر و عمر   همین رازداران خیر البشر
هم اندی دگر ز اهل بیت کرام   نکردند جنبش چو کوه از مقام
بدمسازی مصطفیٰ گرم خوی   چپ و راست بودند با پیش روی
پیمبر یکی بغله زیر دران   همان تیر گشته بدل ارمغان
کمر بسته عباس از یک طرف   رکابش گرفته بکف
زده یک طرف حارث حق گزار   زده دست اندر رکاب یار
دگر گونه آمد ز یزدان سرشت   که میدان حارث زمانش بهشت
نفس در نفس حمله کردی بعزم   که بر کافران گرم راند برزم
مهیا که خود را بر ایشان زند   پرشیده نی در میان افگند
همان هر دو تن باز میدان شتند   نگاه از تگ تاز میدان شتند
نه عباس میداشت دست از رکاب   نه حارث عنان داد کار و شتاب
همی گفت من بنده داورم   دروغی نباشد که پیغمبرم
جگر گوشهٔ مطلب بوده ام   ز اصل همان منتخب بوده ام
کجایم من ای بندگان خدای   کجا هستم ای مردمان وفای

پیمبر نگوید حدیثی دروغ | که از راستی باشد او را فروغ
ایا ناصران خدا و رسول | بهر داوری پا بیرد وصول

به پیروز داور که سعاد ماست | فرهمندی داوری شماست
بدینگونه میگفت اصحاب را | همیخواند هر فصل و هر باب را

همید او دل تا فراهم شوند | بگردند چون ریشه محکم شوند
دلیرانه لختی فروایستند | بمردانگی پا بروا ایستند

دلی از هجوم نهیب عدو | نمیداشت کس گوش بر بانگ او
گریزان همه از بطر بیخبر | نگردند بر پشت و پشتی نظر

تنی چند از کافران قریش | زبان در نهادند از کین و طیش
کسانیکه نو بود اسلام شان | بگشتند با کافران همزبان

بگفتند کاصحاب احمد تمام | چو مردان ندارند پای قیام
چنان می گریزند کز بیم جنگ | نیارند تا سیف دریا درنگ

سخن راند کلده[1] چه کلده بون | که میگردد امروز برهم فسون
بنازید سفیان به نیل امید | بصفوان فرو گفت کاینک نوید

همانا محمد ز میدان گریخت | نه تنها با نبوه یاران گریخت
چو صفوان ازو آشتی دیده بود | بزنهار محرسند گردیده بود

نشد خرم از هرزه گفتار او | برآورد بانگی بالکار او
بگفتش که ای ابلهِ خامکار | دهانِ ترا بشکند کردگار

اگر پر درواز قریش کسی | بیا از پر درواز هوازن خسی

گرم شدن هنگامهٔ کارزار

چو لشکر بپاشید از هر کنار | درآمد پراگندگی ها بکار
پیمبر بفرمود عباس را | که بانگی بزن فرقهٔ ناس را

بگو خیل انصار یا مرحبا | برآور باصحاب رضوان ندا
ز بس داشت عباس بانگی بلند | بهر جانب آوازه در فگند

بفرموده احمد آواز داد | ز بشور پاکش خبر باز داد
صحابه ز هر گوشه پیدا شدند | به لبیک لبیک گویا شدند

چو زنبور کارد به یعسوب رو | دویدند بیتاب هنگامه جوی
کرام کی سست در زیر بود | ز رفتارش اندیشهٔ دیر بود

پیاده شد و گام برزد براه | شتابان بسوی رسالت پناه
گرانباری خود ندید از صلاح | برافگند برکنده از بر سلاح

کما بیش صد کس فراهم شدند | پی افشرده چون بیخ محکم شدند
همه بر سر مشرکان تاختند | لوای تجلد برافراختند

روان زیر موج زره تیغها | نهنگان بدریای خون آشنا
سنانها فروسفته بسیار تن | شده آسمان جنگ کار تن

هنر را هنر باشوب در ساخته | کشاکش بهنگامه پرداخته
تمکن ز میدان برون برده رخت | تزلزل بشو قطاریق سخت

[1] کلده بفتح کاف مهمله و لام و دال مد از ح ۱۲

سنانشها در اندیشه جانبری　　روشها باندازه خونخوری
سگالش بعزم سپرافگنی　　گرایش بیک گوشه زجاافگنی
جوانان کها از تیغ دم می زدند　　بلغزیدگی ها قدم می زدند
نشاری بهر سینه کرده جای　　دلیری بمرکز نیفشرده پای
ز بازوی جنگ آوران زورها　　ز فریاد رنجیدگان شورها
زهرای گردان جگرها تباب　　درون ها ز تشویشها خون ناب
زمین در فشار از تگ تازها　　فلک همچو گنبد پر آوازها
بلائی دگرگونه هر سو محیط　　مرکب همه در بلا تا بسیط
بکنج پریدن امان بر سه تنگ　　به تلواسه ز مینا کی درنگ
بسنگ آمده پای گلگین یلان　　یلان مانده بر جای چون کاهلان
تباهی ز هر گوشه پیدا شده　　خرابی بران مرز شیدا شده
روان گشته هر سو ز خون سیلها　　اجل بر ایران سر زمین میلها
قیامت بپا بوس آن دار و گیر　　سلامت در اندیشه تیغ و تیر
ز هر جانبی بانگ تندر خروش　　در آورده مغز دلیران بجوش
نمایان شد از دیده ها احولی　　فراموش کردند مردان یلی
اگر اختلاطی دران مرز بود　　همانا در آشوب در لرزه بود
یکی تیغ تیز از نیامش برون　　یکی سیل خونش بجوش از درون
پیمبر مثل زد که اینک تنور　　بگرمی درآمد که سرریش و در
فرود آمد از تعلیم تیز رو　　زمین گفت کای بخت بیدار شو
ز خاک و خزف پاره برگرفت　　دگرگونه هنگامه برگرفت
تبه ساختنش سوی گردنکشان　　بفرمود شاهت[1] تنجر بشان
هم آورد راوی که از پشت زین　　طلب ساختش تا فگند این چنین
نه خود برگرفت آن خزف پاره ها　　رسانید عباس رض یا مرتضی
چو افگند یک تن ز اندازه بار　　که چشم و دهانش نشد پر غبار
بفرمود خوردند اینک شکست　　بپروردگار محمد که هست
برآورد دست دعا کای خدای　　همان وعده که خو بیاور بجای
نیز رد که این فرقه مستی کنند　　بر اسلامیان چیره دستی کنند
هم آمد ز دانای معنی طراز　　که اول دعا فرو خواندی باز
بسوگند آگاه کرد از شکست　　شکستی که از فتح طرفی نبست
فرود آمد آینده راز دار　　بگفت ای پسندیده کردگار
خدایت بآموزش انعام کرد　　دعائی که بر موسی الهام کرد
رهانیدش از جور فرعونیان　　نگهداشتت از نهیبی چنان
سپس ما رمیت اذ رمیت ز خدای
رسانید برگشت دیگر بجای

روایات ذکر سنگریزه ها و نزول فرشتگان و فتح اسلامیان

چنین گفت جابر که چون مصطفیٰ　　بیفگند مشتی خزف پاره ها
صدای بهیبت برانگیختند　　بگر طشتی از آسمان ریختند

[1] شاهت الوجوه خراب شد روی ها ۱۲ سه پاره ۹ سوره انفال رکوع دوم وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی ترجمه و تو یا محمد نفگندی

هوازن که بودند اندر نبرد / ز پوران شان آورد نگرد
که چون مصطفیٰ آن خم نها فگند / تزلزل بسنگینی ما فگند

بجنبید از جای خود پای ما / نیفشرد کس پای بر جای ما
نمیداد کس یک تن از ما نشان / که چیزی بچشمش نیفتاد ازان

بلرزید بر خود درونهای ما / بجوشید از هول خونهای ما
چنان شد پر از سهمگین بانگ دشت / کز آمین بکوبند بالای طشت

بدیدیم چیزی چو ابری سیاه / که افتاد در ما دران رزمگاه
نظر تا بجای که میکرد گشت / پر از نمله های سیه بود دشت

اگر سنگ و نخلی دران دشت بود / سواری بچشمان ما می نمود
بچشم آمدند آسمانی گروه / گروهی بزرگ و هوا پر شکوه

گروهی پر اسپان ابلق سوار / بخون ریختن شان طراز هر کنار
لباس همه از سفیدی چو نور / نظر از محابای شان دور دور

میان دو بازوی شان حمله ها / بیشانی که ترسان کند مرد را
سخن مختصر کاندران داوری / باسلامیان کرد حق یاوری

فرستاد خیلی ز کرّوبیان / بخونریز آن فرقه از آسمان
شماری که آورد صاحب نظر / به پنج است آلاف شان در خبر

چو آن غیبیان در نبرد آمدند / بکافر کشی پا بمرد آمدند
درونهای مردان در آمد بجوش / کشادند دستی بمردی و هوش

کشیدند شمشیرها از نیام / بدادند داد دلیری تمام
بیکبارگی آن سرکشان ریختند / چو انجم که از آسمان ریختند

بیک حمله کشتند و خستندشان / بآشوب گیر دل شکستندشان
فرو رزید یک تن بمیدان قیام / سر آمد بیکدم خیالات خام

بر آمد گریز و در آمد شکست / ز گمراهی خویش گشتند پست
سر خود گرفتند خرد و کلان / نیاورده تاب نبرد یلان

وزان پس که از جنگ وا ختند / باسلامیان آشتی ساختند
همیگفت هر یک چو آمد بهوش / کجا نید آن فرقهٔ حله پوش

سواران ابلق سمندان تند / سبکخیز از راس و چپ چند چند
زمان اندران وادی جانستان / نشد کشته کس جز بخونریز شان

واقعۀ اسلام شیبه بن عثمان جمحی[1] رضی الله عنه

چنین آمد از شیبه کز حکم طیش / برون آمدم با گروه قریش
بعزم پیمبر روان تیز تیز / سراسیمه چابک و گرم خیز

بران دل که کین پدر از کشم / ز خون پدر کینهٔ در کشم
چنان بود عزمم که گر خود جهان / مدارا کنندش کنم همچنان

شدم بر قفایش که تیغی زنم / کنم حمله و بی دریغی زنم
سبک بر زدم خامکارانه گام / که سازم سبک دستکارش تمام

یکایک میان من و مصطفیٰ / درخشنده شد آتشی شعله زا
چنان تافت از سرکشی بر سرم / که پنداشتم گرد خاکسترم

[1] جمحی بضم جیم و فتح میم و بعده حای حطی نام قبیله است ح

پیمبر مرا خواند نزدیک تر ۔ بر فتم بفرمان خیر البشر
یکے دست بر سینۂ من بزد ۔ کہ یارب نگہدارش از خصم بد
ز ابلیس کافر پناہش بدہ ۔ گناہش ببخش و نگاہش بدہ
ہمانا درون ہم اپاک شست ۔ ببستم کمر بہر دارش چست
شدم من از فتنۂ اہرمن ۔ پسندیدہ تر شد ز من نزد من
بفرمود با من کہ خونریز کن ۔ برد تیغ کافر کشی تیز کن
پس از آشتی بے محابا شدم ۔ پس و پیش او کینہ آرا شدم
ہمی رفتم و خون ہمی ریختم ۔ طلسم تحیر بر انگیختم
بدادر گرم زندہ بودی پدر ۔ ز تیغم سلامت نمی برد سر
چو آن جمع گشتند پشت از ستیز ۔ پیمبر در آمد بہ بنگاہ خویش
بر فتم بدیدار فرخندہ فال ۔ کہ تا دیدہ روشن کنم از جمال
بفرمود کای شیبہ از خواستت ۔ ببیں بہتر آنچہ حق خواستت
ضمیر نہانم کہ نا گفتہ بود ۔ ہمہ یک بیک آشکارا نمود
پشیمانی خوردم از گمرہی ۔ شہادت فروخواندم از آگہی
بگفتم کہ آمرزش من بخواہ ۔ بفرمود کورا ببخش ای الٰہ
ز لطف سخنہ کن یکدم ای راہجو ۔ ز گردیدن شیبہ و حال او
درون کسے گر گرایش کند ۔ یقینش بایمان ستائش کند
زبان گر باقرار ورزد درنگ ۔ بنزدیک دانا نباشد دو[لہ] رنگ

واقعۂ کشتگان و گریختگان

درین جنگ اسلامیان چار کس ۔ بفردوس اعلیٰ رسیدند و بس
وزان فرقۂ شوم ہفتاد تن ۔ بآتش کشیدند رخت محن
گروہے باسلام مائل شدند ۔ بآمرزش جرم سائل شدند
گروہے گرفتند راہ گریز ۔ سہ فرقہ شدند اندران رستخیز
قتادند جمعی در آشوب سخت ۔ سوی بطن نخلہ کشیدند رخت
برفتند اسلامیان بر اثر ۔ دلیرانہ گشتند در رہگذر
نہادند مشتی باوطاس روے ۔ بہ تشویش دل خود اندازہ جوے
قشونے بطائف گرفتند جاے ۔ بمالک بن عوف ہنگامہ آشناے
دژی استوار اندران مرز بود ۔ فراہم شدند اندران ہیچو دو

واقعۂ قتادہ رضی اللہ عنہ

درین داوری مصطفےٰ حکم داد ۔ روان کرد فرمان بر آئین داد
کہ ہر کہ آورد کافری زیر تیغ ۔ سلاح و سلب را بردبے دریغ
قتادہ فرو کشت یکے را ز سر ۔ بیفتاد رختش بدست دگر
قتادہ شد و گفت آن مردم ۔ بر مصطفےٰ شد بچشم کرم

لہ یعنے منافق نباشد و مومن باشد نہ کافر ۱۲

بشد لابه گر گاهی رسول خدای	به پیوند من تا زر و لیش نمای	ببخشد چو خوشنود گرداندش	بمن واگذارد بآسایشش
ابوبکر گفت این نباشد روا	که احمد دهد دست بخشش ترا	چو شیری ز شیران پروردگار	در آرد بسر پنجه گرمی بکار
نیرزو که مایوس بگذاردش	ترا بخشد و خسته دل داردش	پیمبر بفرمود کو راست گفت	بدو باز ده آنچه بردیش مفت
	فتاده همه برگرفت از جوان	خرید از بهای زره بوستان	

واقعهٔ زن کافره

چو خالد در آمد بجا لشگری	زنی را بکشت اندران داوری	پیمبر ببالین آن زن رسید	هجوم کسان از چپ و راس دید
بفرمود کاین چیست گفتند زن	که خون ریختش خالد تیغ زن	فرستاد مردی به تشریع مرد	که دیگر نشاید چنین کار کرد
	ازین پس مکش طفل و فرد و زنان	برین هر سه شمشیر بران مزن	

فرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم ابو عامر رضی الله عنه را با وطاس

چو جمعی با وطاس بگریختند	پی سیم و زر خاک ره بیختند	پیمبر ابو عامر پاک را	فرستاد تا گرد آشوب زدا
جلو ریز او کرد اندی دگر	ز اعیان اصحاب روشن گهر	مشیرش ابو موسی اشعری رض	نشان داخ او بهم گوهری
چو رفتند یاران دلیر نبرد	برافروختند آتش جنگ و کین	درید کس سال زان خیل زشت	درین داوری جسم خاکی بهشت
زبیرش بخون در تپانید و گشت	دگر شور بختان بدادند پشت	همه کشته گشتند در داوری	ندیدند از بخت خود یاوری
ابو عامر پاک هم خسته گشت	یکی تیر تیزش ز زانو گذشت	ابو موسی اشعری رض حمله کرد	بمردانگی خون خصمش بخورد
ازان پس ز زخمش بر آورد تیر	تا ستاد خونش بحکم خبیر	دم نزع کردش امیر نبرد	خدایش ثنا بید پیر کرد
دگر گفت چون دید کارش تمام	که از من رسان سوی احمد سلام	دعای بآمرزش من بخواه	که بخشد دعایش ز هولم پناه
چو برگشت ابو موسی اشعری رض	به پیروزمندی ازان داوری	بشکو فرو خواند پیغمبرش	شنید و بپا از بوریا بسترش
اثر کرده اندر تنش بوریا	زهی بی نیازی بدین کبریا	سلامش و گفت و آن آرزو	دعائی فرو خواست از بهر او
طلب کرد آب و وضو تازه کرد	نمازی بآئین و اندازه کرد	بر آورد دست و بیاض بغل	نمودار شد از خضوع عمل

بگفت ای سزاوار مهر کبریا / بیامرز ابو عامر خسته را

نجلدش کن از برترین امتم / نصیبی بده یارانی رحمتم

چو تیمار او دید اندازه بیش / فرو گفت ابوموسی از بهر خویش

وگر بار دست از پیش فراخت / بهشش دعا گفت و خورسند ساخت

بگفتا ای زهر گفتنی باورا / بیامرز عبدالله قیس را

درآرا کرم ای مهین مهرور / بجای گرامیش روز دگر

همانا ابوموسی این نام داشت / که دانا بشرح دعا برنگاشت

حکم فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم در باب غنیمت

غنیمت چنان اندرین جنگ بود / کزان عرصهٔ داوری تنگ بود

اواقی ز سیم سره چار الف[1] / جداگانه ز آمیزش کذب و خلف

شمار غنم زاید از چل هزار / ز سنجیده راوی اندر شمار

حساب ابل بست و چار از الوف / که بشمرد دانا بحکم وقوف

بزان در عدد از شمردن برون / ز هر گونه کالا فزون در فزون

ز کالای رخت و متاع و قماش / ز هر جنس هر چیز با صد تراش

جز این چیزها بردگان شش هزار / که آیند در پیش خیبر بکار

نیفتاد در دست اسلامیان / بهمتا این مغنمی پیش از آن

بفرمود احمد که یکجا برند / همه در جعرانه[2] گرد آورند

بدارند یک یک در آنجا نگاه / حراست نمایند شام و پگاه

تصرف بچیزی نیارند پیش / که بخشیده آید بهنگام خویش

برانگیخت مردی منادی کنان / که هرگز نه دزدند چیزی از آن

بود هر که را راستی با خدا / بترسد ز آشوب روز جزا

ازین شیوه باشد بفرسنگ دور / نورزد بآئین دژخیم زور

عقیل از قضا سوزنی برده بود / چو بشنید بر رو فگندند زود

دگر داد فرمان که مرد افگنان / نیارند هم بستری با زنان

چو باری ز خون بی نمازی شوند / ازان پس بنزدیک ایشان روند

نگیرند آبستنی در کنار / ولی چون نهد وقت میعاد بار

واقعهٔ زنی که خواهر آنحضرت بود از رضاعت صلی الله علیه وسلم

زنی بود اندر سبایا اسیر / ببردند یاران بر احمدش

یکی سخت گفتش وسان دار و گیر / نشان جست از و چون به پیش آمدش

بگفتا منم خواهر مصطفی / زن از آنچه دانست و اش یاد داد

ز همشیرگی یافته توشها / به پیغمبر گواهی بر آن گفته داد

---

[1] اواقی جمع اوقیه اول بفتح اول دوم بضم اول چهل درهم بموجب حدیث ۱۲ منتخب

[2] جعرانه بکسر جیم و عین مهمله مکسوره و را مهمله مشدده و نون بعد الف نام جائے ۱۲ مدارج۔

بگستر ز ویرش همه گرد داشت ... سراو بگردون گردان فراشت
روان کرد اشکی برخسار خویش ... بیاد آمدش ناز بردار خویش
ز حال حلیمه خبر باز جست ... ز خویشان خلیلش خبر باز جست
بگفتا که گشتند خورد اجل ... نور دیده شد نامهای عمل
بفرمود گر خواهی اینجا بپای ... که هر گونه تعظیت آید بجای
دگر نه بنگاه خود باز رو ... که بخشم تو نعمت نو بنو
همین خواست تا باز گردد بجای ... پذیرفت پیغمبر پاک رای
کنیزی ببخشید سه سفته گوش ... بسی گوسپندان پر از شیر نوش
عطای بخویشان او نیز داد ... ز هر آنچه بایست هر چیز داد
با سلام و ایمان سر افراز گشت ... بخرسندی و خرمی باز گشت

واقعهٔ تخریب بتخانهٔ ذی الکفین و ختم غزوهٔ حنین

چو پرداخت احمد ز جنگ حنین ... فرستاد یعنی سوی ذی الکفین
طفیل اندران داوری شد بسر ... بدان بتکده شد پی دار و گیر
خودش جانب طائف آورد رای ... بگفتش کز آنجا سوی طائف آی
الهی دران خانه از خشت بود ... بشد فرو کارش به پستی نمود
طلب کرد از قوم خود یاوری ... مهیا شدندش بیاری گری
برانداخت آن دیر بت را شکست ... مرادی که میخواست آمد بدست
بطائف در آمد پس از روز چار ... بلشکر بپیوست در کارزار
بیاورد آلات پیروز دژ ... که از داوری شب کند روز دژ
بیا ای ملک ایکه جان منی ... سرور دل ناتوان منی
برو سوی طابه نهان از کسان ... بصد خاکبوسی سلامم رسان

آغاز غزوهٔ طائف

چنین گفت دانا که چون کافران ... گریزنده گشتند از بیم جان
بمالک بن عوف در ساختند ... دگر باره هنگامه پرداختند
وز آن پیش کز جنگ بگریختند ... ز گردن کشی آبرو ریختند
ببستند درها ز هر چار سو ... نشستند در دژ همه جنگجو
بسیار است لشکر بجنگ آوری ... هراول بخالد سپرد از سری
برانجا به قربانت لشکر براند ... ستیهنده را هوش در سر نماند
بفرمود تا سوختندش بزود ... که ایوان مالک بن عوف بود
نشان میدهادی لا از جو

بطائف دژی بود بس استوار ... گرفتند یک فرقه آنجا قرار
نهان سر ببینست کز دیر باز ... بنز و عجسم نامدار حجاز
دران دژ که شد خانهٔ عنکبوت ... بهم کرده بودند یکساله قوت
پیمبر بفتح دژ آورد رای ... که بخشند سزائی بهر کینه زای
هزارا هر من سوز گرد قوی ... روان بر پی او بجا یک روی
بجائی گذر کرد در رهگذر ... یکی کوشکی آمدش در نظر
ز خاتمش بکندند چون خشت خام ... بیک لحظه کردند ویران تمام
که باشند بینیک تبان هم درو

نزول اردوی معلّٰی در حوالی طائف

چو اردوی احمد بطائف رسید / ز وادی بگرد حصار آرمید
ز بس دستگاهی در آن داشتند / تنی چند را از عده نگذاشتند
بفرمود پیغمبر ره نورد / که لشکر از آن مرز تر حال کرد
فزودند بالای آن تیغ کوه / پی زینب و ام سلمه شکوه
درین غزوه بودند این هر دو تن / جلو ریز پیغمبر تیغ زن
باز آن فرقه پرداختند / ز رو نخل برجی برانداختند
مراعات پیوند و خویشی بکن / خیالی ز پاکیزه کیشی بکن
چهل روز یا هجده یا پانزده / دران داوری بر ز رحمت سپه
فلاخن که آورده بودش طفیل / ز هر سو در آورد شانرا بویل
جگرها ز بیطاقتی خون شده / تب و تاب هر روز افزون شده
زمین را ز جنبش قراری نماند / فلک را بگردش مداری نماند
پریشانی هر نفس رو نمای / درون تابی دمبدم جانگزای
ز بسیاری زخمها هر بدن / شده پاره پاره چو بشکسته دن
نهان بود در غار چه گر شیر بود / ز سر پنجه شاطران زیر بود
ز بس گشت صحرا پر از بانگها / پریشان همی جست منقبها
طراقی بهر جانب از مقرعه / هرا هر بهر سمت از قعقعه
یکی از بلا خوردن آمد بتنگ / یکی را ز دهشت بگردید رنگ
صهیل سمندان بجا لشکری / گذر کرده از چرخ نیلوفری
ز تنبیش گردان لشکر شکن / تهی ماند در گور رستم کفن

هوازن کشادند تیر از کمان / باندازه های برون از گمان
گروهی بخستند از زخم تیر / ز تر دستی منزع زخم ریز
بجائی که آید دو صحرا نگاه / برآن پشته خوش زد بارگاه
دو خیمه چو پیچینین با فرقدین / زدند اندران مرز با زیب و زین
وزان پس بفرمود فرمانبران / کمر چست بستند چون چاکران
برآورد فریاد هر خیره سر / کزین شیوه بهر خدا در گذر
بفرمود پیغمبر بگذاشتم / بحکم صله دست برداشتم
بمردانگی جنگها ساختند / ز هر گونه نیرنگها ساختند
نخستین فلاخن در اسلامیان / از آنجاست گر باز جوئی نشان
بلای ز هر گوشه در ریخته / قضای بهر یک در آویخته
نظرها ز آشوب در خیرگی / سیه مثل شب روز از تیرگی
چقاچق بهر گوشه از تیرها / بخون خفته مردم چو نخچیرها
کمین بازی گرز مانان بجنگ / نشاتیده در ژرف دریا نهنگ
بشورش لب زخم انجیدگان / بکاوش سر تیر و نوک سنان
ز آسیمگی حال مردم تباه / ز جالش بجوشیده هر سو سپاه
یکی خاست از جای زخم جگر / یکی بجو افتاد و باز نشست
ز کاهش تن تنهای دلان ملال / ز غم کالبدهای گردان خلال
تگ و تاز مردان اثر بر اثر / ز زلزالها کوه زیر و زبر
دد و دام یکسو خوابیده رسا / بخون خوردنی یافته پرورش

چنان گرم شد سخت هنگامهٔ — که سوزد به تحریر هر خامهٔ
بسی خسته گشتند از زخم تیز — ز سر تیزی ناوک خون ریز

صحابه که با جنگ یکرو شدند — دو افزون ز ده سوی مینو شدند
گروهی از آن سنگدلان سخت — بیکایک با آتش کشیدند رخت

تفصیل واقعات بعضی از اسلامیان

دو عبد الله از خیل یاران پاک — شد هدا اندرین روز بازی هلاک
ابو محجن از چوبهٔ سر خمناک — ولی شیر و برد جان از هلاک
یکی زخم در چشم سفیان رسید — که چشمش دگر نور در خور ندید
به پیغمبر درآمد به بالین او — لبش گوهر افشان به تسکین او
اگر باز گوئی دعائی کنم — ز بهر شفا التجائی کنم
دگر چشم او در زمان عمر

یکی پور صدیق و دیگر جوان — ز جان امیه بگیتی نشان
در ایام صدیق آن زخم سخت — گشاد و بخلد برین برد رخت
دلش خسته از سختی درد خویش — بدست اندرش حدقهٔ چشم ریش
بگفتا همین چشم خواهی دگر — که چشمی به مینو پسندیده تر
پسندیده بگزید چشم بهشت — معا چشم بی نور از کف بهشت
بیرموک بیکار شد از نظر

منادی برانگیختن آنحضرت صلی الله علیه وسلم

یکی روز فرمود خیر الوری — منادی برانگیخت هر سو ندا
ز حلقه بگوشان کم از بیست کس — دویدند بیرون نفس در نفس
بدل بردن آمد رسول جهان — که آزادگان خدا گفت شان
ز پیغمبر آن فرقه را خواستند — بفرزانگی پوزش آراستند
بحکم خدا کرد هر آنچه خواست

که هر بنده کز دژ آید بزیر — بآزادگی دست یابد چو شیر
ابی بکره زان خیل نامی تر است — بشهرت ز هر یک گرامی تر است
پس از روزگاری که اهل حصار — گزیدند اسلام بی اضطرار
پیمبر ببخشید شان باز پس — که نبود برآزاد فرمان کس
در اینجا کرا جای چون و چراست

تخریب بتخانه و سرگوشی آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم با علی مرتضی کرم الله وجهه

طراز ند کاندر همان روزها — برآمد بفرمان پیری مرتضی
پرستشگه زشت کیشان خام — مسلمان ثقیف و هوازن تمام

طوافی برآورد گرد حجاز — صنم خانهٔ بود از دیر باز
علی حمله های هنرانه کرد — چو مردان بکوشید ویرانه کرد

بهر گوشه چندان خرابی نمود
که هر کافری تنگتابی نمود

چو برگشت و آمد به نیل مراد
نگاه پیمبر برویش فتاد

برآورد تکبیر و خلوت گزید
سخنهای پوشیده گفت و شنید

چو دیری بسرگوشی او گذشت
بهر سو در اصحاب واگویه گشت

بگفتند یاران بهم در نهفت
به پور عم خود بسی راز گفت

پیمبر چو واگویه ها گوش کرد
به تنبیه شان جایگه هوش کرد

بگفتا نه من راز گفتم نهان
که ایزد بدو گفت راز نهان

علی ولی رازدار نبی است
همین نکته سنجیده هر دلی

مراجعت فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم از طائف

پیمبر چو سختی در آن کار دید
ز آزار هر مرد را زار دید

ز تشویش اصحاب اندیشه کرد
ز مهری که بودش کرم پیشه کرد

روان کرد فرمان مردم نواز
کزین داوری گاه کردند باز

نهد پا بره لشکر ارجمند
بگردد به پیروز دستی بلند

صحابه گران داشتند این مثال
که بی فتح برجان ما شد وبال

بفرمود باری گر این نیست رای
بکوشید محکم فشارید پای

بمردی چنان هم نبردی کنید
که پیروز حاصل بمردی کنید

دگر روز چون شاهد آفتاب
فرو هشت از چهره مشکین نقاب

بکوشش در آمد ستیزنده خیل
بجوشید از چار سو همچو سیل

بدادند یک یک به مردانگی
بسی داد مردی و فرزانگی

کفن پاره کردند جنگ آوران
بسر در فتادند جا لشکران

ز هر سو بهنگامه پرداختند
ز هر جانب مرکبی تاختند

بهر حیله دست و پائی زدند
بهر چاره سر بجائی زدند

بسختی تراشیده هر یک ز سنگ
شکست استخوان قریشی بجنگ

نکردند از دست و بازو کمی
نیفتاد در کار ذره خمی

تپیدند در خون ستیزندگان
شکستند با گرم خیزندگان

ز بسیاری حمله های ستیز
بدنها شد از زخمها ریز ریز

بسی ریختند از تن تاز خوی
ولیکن بجای نبردند پی

پیمبر بفرمود فردا پگاه
برانیم مرکب ازین کوچگاه

شنیدند فرمان و خرم شدند
پذیرنده حکم محکم شدند

تبسم کنان شد پیمبر که باز
همان بود انجام این ترکتاز

بگفتند کز تیرهای ثقیف
فرو سوختیم آه زخم لجیف

دعای بد از بهر ایشان بکن
یکی طیره بر زشت کیشان بکن

برآورد دستی رسول خدای
گرامی داور این فرقه را ره نمای

گرامی باسلام نزدم بیار
پذیره بکن ای خداوندگار

رؤیای آنحضرت صلی الله علیه وسلم

پیمبر پس آن ترکتاز شدید
بصدیق فرمود این خواب را

یکی جام پر شیر در خواب دید
خیالش بتأویل بود آشنا
بگفتا بلی راست گفتی همه

خروسی در آن جام از نوش بیش
بگفتا که امسال بهروزی نیست
در سفتهٔ من بسفتی همه

فرو ریخت پیمانه از پاک خویش
بطائف ترا حکم پیروزی نیست

مشورت آنحضرت صلی الله علیه وسلم

یکی روز با نوفل دیلمی
اگر دست یابی بگیری همه

سخن سنج شد احمد هاشمی
وگرنه نیازند جز دمدمه

بگفت او که این قوم چون روبه اند
ندارند دستی بآزار کس

رحیلت بسوی ره منحرند
که دشواری آرند در کار کس

رحلت فرمودن اردوی معلی از طائف

عمر چون ز صدیق اکبر شنید
بگفتا برانگیزم اینک ندا
گرایش نمودند یاران براه
بگفتند واو از گیتی یکیست
سر بندهٔ خویشتن بر فراخت
زمانی که هر یک در آمد براه

که امسال نصرت نیاید پدید
که حکم رحیل است از مصطفی
روان شد ز مخیم بوادی سپاه
خدای بجز آن خداوند نیست
سر افگنده خود بیاری نواخت
دگر داد فرمان رسالت پناه
ثناگوی پروردگار خودیم

بر مصطفی رفت و پرسید راز
بفرمود فاروق از حکم او
چو شد سست عزم نبی کوری
خدائی که پیمان درست کرد
شکستی فرستاد احزاب را
بگفتند گردندگانیم ما
نیایش کن او بکار خودیم

پیمبر همان گفته را گفت باز
منادی برانگیخت هر چار سو
دم کوچ فرمود اصحاب را
خدائی که هر آنچه میخواست کرد
ببرد از درون همه تاب را
بلی ره نوردندگانیم ما

نزول فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم در جعرانه و تقسیم غنیمت

چو احمد از آن مرز لشکر براند
نوردید راه و نبرد و بارگاه

خیالش به پیروز طائف نماند
یکی را بیاسود از گرد راه

بسوی جعرانه فرمود میل
دو دوست و دشمن از کرم برگشاد

بران جاده چالشگری کرد خیل
به بیگانه و خویش بخشش بداد

دو رو نهالبسر مایه خرسند کرد
بدانها که ایمان شان تازه بود
بهر بخششی از گفته هوشمند
سران عرب جمله را فرد فرد
ز بسیار بخشید تا اندکی
گرایندہ گشتند سویش همه
دو بیگانگان یک رنگیش تاختند

سراسیمگان را فرحمند کرد
نوازش کنان کرد بسیار جود
چهار اشتر آمد چهل گوسپند
با ایثار هرگونه خوشنود کرد
ربود از مدارا دل هر یکی
دویدند بخود بسویش همه
ز دل دار ایشان آشتی ساختند
کسی را که ایمان دل بود سست

بپاشید بر فرقه‌های قریش
بفرمود تا کرد زید از شتاب
صد و بیست بر کرد بخشش سوار
ز هر خیل و هر فرقه هر مرد را
نه مومن بماند و نه کافر گذاشت
همه بندهٔ بذل و احسان شدند
کسی را که از اسلام بی بهره بود
توانا تری کرد کارش درست

زر و سیم و هرگونه کالا عیش
شمار کسان و شمار دواب
ببخشید هشت افسر افزون نه چار
ستاینده خویش کرد از عطا
نشاند آستین جود از انچه داشت
سر افگنده چون پابوسان شدند
نوالش ره نیکبختی نمود

واقعات بهرمند شدن بعضے از ارباب قریش

یکی روز سفیان بر مصطفی
شکر خنده کرد خیر الوری
بفرمود تا چستی آرد بلال
دگر خواست از لابه بخشش بسی
گرفتی تو در جنگ و در آشتی
صد اشتر به پور حزام از کرم
حکیم بن احزام ۱۲

ز سیم سره دید انبارها
دگر بار گفتش که ای مصطفی
گشاید به تکمیل دست نوال
همان بهر بخشید بار دگر
که در هر زمان پاس ما داشتی
ببخشید و آزش نگردید کم

بگفتا که امروز با این جلال
نصیبی از این ها بمن نیز بخش
چهل اوقیه داد با صد شتر
بگفتا که ای مادرم خاک تو
بازید که هستی نکوکار تر
چو دانست کش بر نیاید مراد

توانگر ترین قریشی بمال
که با هم ز جود تو من نیز بخش
دل او ز جوش فرح کرد بر
روان بدره صید فتراک تو
بیاری گری از همه یار تر
دو صد اشتر [illegible] اهوازش بداد

واقعهٔ عطیه به صفوان

یکی روز صفوان بخیر الوری
بپرسید خوش آمدت این مه

بدامان کوهی گذشت از قضا
بگفتا بلی گفت ده ادم همه
گرفت آنچه بخشید راهی ندید

شگاف دره دید پر گوسپند ها
بگفتا به جودی چنین هیچ ساب
اجابت کنان دین پاکش گزید

عجب ماند و چشمی بر وی فگند
نیارد کسی جز پیمبر شتاب

واقعهٔ عطیه به بعضی از اهل جوار

تنی چند بودند اهل جوار — ببخشیدشان اشتران از قطار
بعیینه واقرع دو تن را دو صد — بعباس مرداس کم در عدد
درآمد برنج از پی صد شتر — زاندوهمندی دلش گشت پر
درین باره سنجید ابیات چند — بشورید و آوازه در فکند
پیمبر بفرمود کای انجمن — زبانش ببرید از طنز بیت
ابوبکر دادش دگر اشتران — که خرم شد از سرور سروران
پس این داوری گفت خیر الوری — کزین بیشتر برد موسی جفا
خداوند یکتاش رحمت کناد — که جز صبر چیزی نیاورد یاد

واقعهٔ گفتار انصار رضی الله عنهم

چو دیدند انصار پاک آن نوال — بدان فرقه های خصومت سگال
تهی از مدارا درونهاشان — به پیکار جوشنده خونهاشان
نه رنجی ز خونریز برداشته — نه رسم وفا درمیان داشته
نهادند مشتی سخن درمیان — باندوهمندی گرایش کنان
بگفتند با ما ندارد سری — که بی بهره باشد چو ما دیگری
ببخشیدشان او و ما را گذاشت — ز بیگانگی آشکارا گذشت
چکد از مفاصیل ما خون هنوز — هم از نیام است بیرون هنوز
همان تشنگیهاست در جان ما — ز جنگ آشکاراست پنهان ما
پیمبر که گفتارشان گوش کرد — بپوزشگر سپا فرستاد مرد
درون خیم اندک یکی بخرگاه خوش — برون اندکی ناگهان از پیش
بفرمود تا در نیاید کسی — جز این فرقه اینجا نیاید کسی
رخ آورد و گفت ای گرامی گروه — شنیدم چنینها و گشتم ستوه
اگر این سخنها همه راست است — بگوئید کاین از کجا خاست است
بگفتند حاشا و کلا که ما — چنین گفته باشیم ای مصطفی
سران و بزرگان ما اینچنین — نگفتند هرگز بحکم یقین
دگر گفت برنائی این جرمها — ضمان داری او نباید ز ما
نباشد ز نوخیز چندان شگفت — اگر راه کوتاه بینی گرفت
پیمبر زبان سخن برگشاد — بفرمود کای خیل فرخ نهاد
شما را بفرمانبری یافتم — ز هر گونه زشتی بری یافتم
به تشریف ایمان برآراسته — که نیکوتر است از همه خواسته
ندیدم گرفتار بیچارگی — ز گمراهیی اندر آوارگی
همانا که تان ایدست اندر است — عطائی کز آن لا گرامی تر است
یکی ره چو مردان فرخنده کیش — بسنجید آغاز و انجام خویش
نبودید با هم دگر کینه سنج — صد و بیست سال از خصومت برنج
چو گمره دید محرو سطوای من — درون هر آزرده شد جای من
کسی را سر گرم خوئی نماند — بهم درمیان فتنه جوئی نماند

۵۱ اقرع بفتح همزه و رای مهمله ۱۲ ۵۲ مرداس بکسر میم و سکون را مهمله ۱۲

پدیدار شد آشتی از جنگ
دگر پای کس در نیامد بننگ

به نیروی یاری دلاور شدید
بسرمایه داری توانگر شدید

زمال غنیمت بهراوری
برومند گشتید از یاوری

چو از هر سخن کان گوهر فشاند
سر افگند هر مرد خاموش ماند

چرا مهر بر لب زدید از جواب
بگویید چیزی که باشد صواب

فدای تو ای حاجی لامکان
ز آبای ما جمله تا با مکان

سپاس آفریننده پاک را
ستایش خداوند لولاک را

بگفتا شما می توانید گفت
سخن ور گنید آشکارا نهفت

گواه تو بر راستی کس نبود
ز هم گوهران فتنه رو می نمود

نمیداشت پروای تو هیچکس
نیاز تو از ما بیفزود و بس

برون راند هر یک ز خویشان ترا
ز بنگاه خویشت پریشان ترا

چو درویش بودی ز سرمایه ها
جوانمردی خدمت آمد ز ما

چو فرمود احمد بآیین داد
سخن‌ها چو مردان خاکی نهاد

وجود تو ما را مباهی نمود
گدائی چه از پادشاهی نمود

ازین بندگی خواجگی ساختیم
سر از پای پیوسته افراختیم

ترا گر نمی بود پیوند ما
نمی بود کس آرزومند ما

بجان خرمیم از کرمهای تو
پرستشگرانیم در پای تو

بخوشنودی داور خود خوشیم
مبادا که از حکم او سر کشیم

که باشیم پیشت که حرفی زنیم
چه زهره که بر خویشتن نشکنیم

چو باشی تو با ما همه آن ماست
جمال تو آسایش جان ماست

بسوی رخ پاک نگریستند
ز جوش درون سخت بگریستند

چنین مهرورزی کجا بود کی
اگر نعمت ایزد پاک نی

بپوران و سیم و زر و رختها
پدید آمد افزایش بختها

یکایک ز آلای داور شمرد
جداگانه هر نعمتی بر شمرد

بفرمود باری جوابم دهید
یکی در میان سنگ آبی نهید

بگفتند کای سرور جان نواز
فرستاده داور بی نیاز

چگوییم اندر جواب تو ما
گرامی شدیم از خطاب تو ما

ترا منتی هست بر جان ما
برون از سپاس فراوان ما

بگویید تو آمدی سوی ما
بسر پنجه دست و بازوی ما

ز ما آمد این کار در ساعتی
که بودی تو در مانده طاعتی

بنیکی کسی با تو یاری گری
بهر کار کردیم ما یاوری

چو گشتی پراگنده از جای خویش
بدادیم جایت بماوای خویش

تو ترسنده بودی ز آهرمنان
بکردیم ما ایمن از دشمنان

بگفتند انصار کای مصطفی
توئی خواجه ما و ما بنده ها

ز تو دیده گیتی گرامی شدیم
بنام آوری از تو نامی شدیم

چه بودیم ما چون بهائم همه
ز تست آنچه از ماست [illegible]

نمیداشتی گر تو با ما سری
چه بودی ز ما فرق تا دیگری

تو با ما بمان هرچه خواهی ببخش
گدائی بهل پادشاهی ببخش

نداریم ما بر ز تعارف نظر
کمر بستگانیم شام و سحر

بکن آنچه خواهی که فرمان بریم
بپایان هستی ترا چاکریم

بزرگان و پیران ز انصار ها
چنین ها بگفتند و گشتند [illegible]

ببوسیدن دست و زانوی او
شکستند از بیخودی آرزو

سرافرازی جاودان یافتند ** ازان بوسه نوری بجان یافتند
بهیسیر دگر بار گوهر فشاند ** بنرمی دیوزش گری حرف راند

بفرمود کاین فرقه‌ها را ز جنگ ** درونها ز اندوه گردید تنگ
ز بسیاری تنگنای قریش ** بسی خسته بودند و بس تلخ عیش

نه اسلام ایشان هنوز استوار ** نه پیوندشان از وفا پایدار
جگرها ز آزارها خون شده ** خیالات هر یک دگرگون شده

بدین بذل دلداریی خواستم ** بپاداش دلها بیاراستم
به تیمار هر خسته بستم کمر ** بسرمایه بخششی شدم چاره‌گر

بود تا بپایان گرایش کنند ** بمهر و مدارا فزایش کنند
به بینید کز اعتماد جمیل ** نکردم به بخشیدنش هیچ میل

گروهی هشتمش گرچه درویش ماست ** بهر غزوه مردانگی کیش ماست
ز اصحاب صفه وفا پیشه ایست ** و زو بیشتر هیچ درویش نیست

عیینه[۵۱] اقرع بهر یک ز جود ** صد اشتر بدادم که تالیف بود
بما تا که دانستمش نی اختصاص ** به اخلاص یکروی و هم از خواص

گروهی که کردم مراعات‌شان ** ز خلعت بدیدم در ایشان نشان
چو رفتند و بردندشان بهره‌مند ** سوی خانه‌ها اشتر و گوسپند

شما با خدا و رسول خدا ** خرامید خرم سوی خانه‌ها
عجب گر نباشید خرم بدین ** بداور که دنیا نماند بدین

ازان باز گردید این بازگشت ** بسی بهتر از هر که را بازگشت
بهم بر میایید ای خاصگان ** اگر دادم آن مالها رایگان

گر از بهر تالیف‌شان خواستم ** شما را به پیوند جان خواستم
گرایند مردم سوی واد و یم ** گرایید هر یک به آبادیم

گذرگاه من جاده‌های شماست ** نشیب و فراز من فضای شماست
همه بره اند و شما آستر ** ز هر فرقه نزدیک من خاص‌تر

هم آورد راوی بحکم نشان ** که چون عیینه دگرش[۵۲] خو گفتشان
بدینگونه دل داد و گفت از کرم ** زیم با شما در شما بگذرم

و زان پس که این کان گوهر گشاد ** نویدی ز آلای گیتی بداد
بفرمود بحرین خوش کشور است ** ز هر کشوری خوشتر و خرمتر است

جهان آفرین پادشاه جهان ** بمن بسته پیمان ز سیر و زآن
برآنم که تان او دهم اختصاص ** بملک شما سازم آن ملک خاص

نویسم خطی تا پس از من تمام ** برومند باشید یک یک بکام
چو گفت این سخن هر یکی گریه کرد ** درون همه خون شد از داغ و درد

بگفتند ما را بدانها چه کار ** دریغست آه از چنان روزگار
مبادا که در دیت نشینیم ما ** بروز سیاهی نشینیم ما

چو روی تو از دیده گردد نهان ** بچیزی نیرزد متاع جهان
بفرمود کز جان رهی چاره نیست ** مقام تکلم درین باره نیست

چو من از جهان رخت خواهم کشید ** بسا روز بد باز که آید پدید
دران داوریها شکیبا شوید ** نشاید که شوریده آسا شوید

---

۵۱ عیینه بفتح تصغیر چشمی و جامه‌دان و جای سر و محل راز ۱۲ منتخب

۵۲ کرش شکنبه ستور و فرزندان خرد و عیال مردم ۱۲ منتخب

خداترس باشید و پرهیزگار / نگردید پیش خدا شرمسار // چو آئید روز دگر سوی من / نباشید شرمنده در روی من

دران روز میعاد من کوثر ست / بر آن چشمهٔ نوش خواهم نشست // پر از کوزه ها چون فلک از نجوم / ز هر جانبے گرده پاکان هجوم

بحکم درازی و پهناوری / چو عمان[51] و صنعان[52] بجای بری // شنیدند انصار دانش پذیر / سپاس خدا گفت برنا و پیر

نوازشگر بهای ختم الرسل / بپرداخت از غم درونهای کل // نکردند پروای مال و متاع / نهادند سر در کلاه مطاع

نخوردند از دست گیتی فریب // فشردند بر جای پای شکیب

آمدن اهل طائف باسلام و درخواستن غنیمت از آنحضرت صلی الله علیه وسلم و یافتن آن و سلام آوردن مالک بن عوف و فتح طائف

چو احمد بپاشید مالی که بود / بسفتند دست از نوالی که بود // رسیدند انبوهی اندر زمان / ز خیل هوازن گرایش کنان

بغمخواری دل فدا ساخته / بپا یمین پرستی سر افراخته // نهادند سر بر سر خاک راه / گزیدند دین رسالت پناه

ز همرنگی باز پس ماندگان / خبر باز دادند پوزش کنان // دران بختمندان فرخنده کام / نکو بهره بود برقان[53] بنام

عزیز حلیمه به پیوندها / ز پیوند او قدر مصطفی // بگفتند کای سید سربلند / شدیم از دواهی بسی دردمند

تب و تاب ما بر تو مستور نیست / اگر یک نوازش کنی دور نیست // برین خستگان از کرم رحمتی / خدا بر تو منت نهد شفقتی

همه مال کا چال ما باز ده / سبا یار ها کن ز که تا مِهه // درین فرقه مخبر ز حالات تو / اسیر اند عمات و خالات تو

در آغوش پرورده بشیک ترا / هوا داری کرده یک یک ترا // در ایام خردی نگهداشته / ز هر گونه ناز تو برداشته

بفرمود من خود نظر داشتم / بسی چشم در رهگذر داشتم // همی بستم از کارسازی خیال / که باری بیائید فرخنده فال

ز پوزش سخن درمیان آورید / بساطی ز دا گویه گستردید // چو کردید در چاره جوئی درنگ / مجال سگالنده گردید تنگ

سر رشته اکنون ندارم بدست / ز دستم برون رفت کاری که هست // بدادم بجنگ آوران انچه بود / درین بی نوائی چه باید نمود

۵۱ عمان بضم شهریست به یمن و بفتح و تشدید میم شهرے در شام ۱۲

۵۲ صنعا بالف در آخر قصبه ایست در یمن هر سه از منتخب ۱۲

۵۳ برقان بضم با و سکون را نام مارج ۱۲

براه اندر با من گروهی چنان ‖ که می ننگرید انجمن همگنان
اسیران و هر گونه مالی که هست ‖ محالست ایدون که آید بدست

ازین هر دو یک را کنید اختیار ‖ که آرم یکی پا مردی بکار
بهر آنچه باشد آن دیگر ترا ‖ کشاید لب بی خیالی دگر

پسندیده تر نزد من راستی ست ‖ بهر گونه جان سخن راستی ست
اگر مال خواهید خواهم نشان ‖ دگر نه سبایا رهانم بجان

بگفتند کای والی کاچال و مال ‖ چه خواهد بکار آمدن بی عیال
گزیدیم ما کام فرزند و زن ‖ نگردیم زان چیزها حرف زن

بفرمود من باز دادم تمام ‖ نصیب بنی هاشم از التیام
جز این هر چه دستی ندارم بران ‖ برای شما خواهم از دیگران

چو گردیم فارغ ز پیشین نماز ‖ فروایستید از سر سوز و ساز
فرا سوی یاران ع‌فان آورید ‖ که از بهر خود بهر ما بگذرید

گذارید پوران ما با زنان ‖ بجنبید از آشتی همگنان
هوازن بر آن حکم کردند کار ‖ بیایی پیمبر کردگار

پیمبر در اصحاب برپای خاست ‖ بفرمود پاکی خداوند راست
ازان پس با سلامیان کرد رو ‖ گرامی پاک و نیان پاکیزه خوی

هوازن شما را برادر شدند ‖ بپیوستگی حکم داور شدند
گراینده نزدیک من آمدند ‖ ز فرزند و زن در سخن آمدند

قرار داد ابر آن افتاد ‖ که خواهم سبایایشان باز داد
زنان هر که خوشنود باشد برین ‖ گذارد نصیب خود از پاس دین

کسی را که این کار ناید پسند ‖ نخواهم پسندیدنش در گزند
بپرورش نمیخواهم از هیچکس ‖ دهم از نخستین فی باز پس

بهر آنچه بخشند من داورم ‖ ببخشم بپاداش آن لاجرم
صحابه بگفتند کای مصطفی ‖ ز آن تو باشد همه آن ما

همه بی صله باز پس میدهیم ‖ بفرمان پاک تو سر می‌نهیم
پذیرفته تو پذیرای ماست ‖ ز خوشنودیت خرمیهای ماست

بگفتا نمیدانم از هم جدا ‖ پذیرنده و ناپذیرنده را
شما خود خرامید بیرون ز پیش ‖ فرستید پیشم وکیلان خویش

چو پیغمبر آن شیوه را برگزید ‖ سخنگوی از هر گروهی بدید
بگفتند ما بندگان توئیم ‖ بمنت سر افگندگان توئیم

همه باز دادیم از خرمی ‖ ز مردم نیاید بجز مردمی
ز انصار و از هاجران هر که بود ‖ همین یک سخن را اندر و پاسخ نمود

سه تن از پذیرش ابا ساختند ‖ بفرمان پذیری نپرداختند
بگفتند نبود برین میل ما ‖ چو ما کس نمیخواهد از خیل ما

یکی اقرع از سروران تمیم ‖ هنوزش نبود اندرونی سلیم
دوم تن عیینه به تخمه همین ‖ رئیس فزاره برای همین

سوم تن که عباس مرداس بود ‖ چو آن هر دو تن حیله سازی نمود
بیوزش بگفتند قومش همه ‖ که گفتار او نیست جز دمدمه

مثال پیمبر ان بخشش ماست ‖ زما آنچه هست از رسول خداست
بحکم صفا گفت خیر الوری ‖ که باز آید آن کش نباشد رضا

ببخشم بهر آن یکی شش بعیر ‖ اگر دست بردار و از یک اسیر
ز اول غنیمت که بخشد خدای ‖ کنم بذل عهد خود آرم بجای

۱ فی بفتح فا آنکه بی جنگ بدست آید ۱۲

وزان پس که خورسند شد هر یکی
نماند از کسی مصطفی را شکی

سبایا ببخشید آن فرقه را
بسی جامه ها داد و تشریف ها

نوازشگری کرد در کارشان
نمود آنچه باید سزاوار شان

بپرسید مالک بن عوف را
که ایدون پس از داوری شد کجا

بگفتند کاندر وژ طائف است
ز قرب پیمبر بسی خائف است

بفرمود گر سوی ما آید بمهر
برافروزد از نور اسلام چهر

باو باز بخشم همه مال او
عیال و مواشی و کالای او

صد اشتر بیفزایم از زر و خویش
بدلداری وازمش دست پیش

چو مالک مثال پیمبر شنید
ز سر پای کرد و بپوشش دوید

بخاک جعرانه بخود شتافت
درآمد بدین و همه چیز یافت

بسنجید ابیات نعتش نوشت
گرامی بنش گشت و نیکو سرشت

پیمبر بگردن فرازی نواخت
امیر هوازن بدستور ساخت

رئیس دگر خیلها هم نمود
که هر یک زیشان تازه اسلام بود

شد و کرد شوری بپا در ثقیف
کشید آنچنان لشکری بر ثقیف

بسی جنگهای دلیرانه کرد
که آخر بجان آمد از نبرد

گرائیده سوی محمد شدند
گزیننده دین احمد شدند

عامل فرمودن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم عتّاب را در مکہ معظمہ و عمرہ بجا آوردن و نهضت فرمودن بمدینه منوره واهما الله شرفاً وتعظیماً

چو آغاز و انجام شد ساخته
همه کارها گشت پرداخته

ببخشید احمد غنائم همه
شد ارکان اسلام قائم همه

بر آن شد که بندد از آن عزم رخت
کند طائفه پاک را سبز بخت

ببست از جعرانه احرام را
بجنبش درون دید آرام را

شبا شب درآمد بدار السلام
بپرداخت از عمره آن مقام

باصحاب خود کرد فجر و عشا
نبخشید آگاهیی عام را

بجز خاصگان کس ندانست از
روا رو زنان رفت و گردید باز

عمل داد در مکه عتّاب را
درخشنده مهر جهانتاب را

ابوموسی و هم معاذ جبل
هوادار بودند شان در عمل

بآموزگاری گرامی شده
باجرای احکام نامی شده

بمردم ز فرمان خیر الانام
بیاموختندی شرائع مدام

بهین زاهدی بود عتّاب مرد
که میلی بدنیای فانی نکرد

همین فاضلی طرفه نیکو نهاد
قریشی نسب سرور دین و داد

ز فخرن بهر روز یک درهمی
بفرمان احمد گرفتی همی

چو خواندی فر خطبه گاه گاه
بینداختی سوی مردم نگاه

بگفتی جگر تشنه باد آکسی
که خواهد ازین بیش چون ناکسی

بدین مایه خورسندم از مصطفی
نیازی بکس نیست هرگز مرا

چو شد عمر او بیست و پنج سال
شد سوی مینو فرو هیده حال

بروزی که صدیق رفت از جهان — همانروز سوی ارم شد روان

نزول اردوی والا در مدینهٔ منوره بپیروزی حق تعالی

چو برگشت احمد ز دار السلام — بطهران در آمد شبان تمام
فرو مانده نهبه را بخش کرد — ربود از مدارا دل فرد فرد
وزان پس بجز و سه ختلی براند — نگار و بسوی مدینه جهاند
پس از شاه زده دربیل از دو ماه — بطابه درآمد چو نور نگاه
بیا ای ملک جان دلبستگان — بهین آرزوی درون خستگان
سلام عنبرین جگر تفته را — ببر سوی احمد بدار الهدی

باب هشتم

تمهید باب هشتم در وقایع ساله تا وفات خواجهٔ کائنات صلی الله علیه وسلم

جهان چیست نیرنگ جست فزا — دل هر که بینی درو مبتلا
سیاه و سپیدش بچندین فریب — شب و روز از دل رباید شکیب
چه انبوه مردم چه خیل پری — نیارند ازین شعبده جان بری
طلسمی چنان دیدنی هست و بس — که تا بینیش پیش پاید به پس
بیک چشم زد از نظر میرود — نظر خود بجای دگر میرود
قراری درین انجمن گاه نیست — وزو جز سوی نیستی راه نیست
سواری نه بینی درین شاهراه — که گرد پیاده اگر هست شاه
چو ناگه رسد وعدهٔ جان دهی — شود تخته تخت فرماندهی
اجل چون زند بر تبیره دوال — سر تاجداران کند پایمال
یلان را بلان بازو و دست و زور — نماید بسر پنجهٔ خاک گور
پری پیکران را بما نماید ناز — فرستد بطبرهٔ سوز و ساز
زحکمت وران محبتی شناس — رباید بچندین کشاکش حواس
تو کی میتوانی کشاد از عمل — طلسم جهان و طلسم اجل
مگر شکنند راز دانی که بست — وگرنه جز او کس نداند شکست
کسانیکه دادند شان را کلید — نکردند شش از راز داری پدید
همان ره گرفتند و رفتند باز — نهان داشتند از سر حکم راز
گر ایشان نرفتندی این راه را — شکستی طلسم جهان بر ملا
چو پیدا شدی سر نهان جهان — همی خورد هم زمین و زمان
ازین پس سخن مختصر کن عزیز — بکن هرزگی چون نداری تمیز
بیا ای فرشته که عمری گذشت — دلم از غم و درد بیتاب گشت
سلامم بپیغمبر علاج منست — جوابش شفای مزاج منست

تنبیہ

نوشتم درین باب سال حال	کہ بسیار کم بود حالِ دو سال	باندازِ فصلے و بابی نبود	بجز یک ورق از کتابے نبود
	ندیدم صواب از خرد پروری	بدانا بہ تنگی سخن گستری	

سریۂ عیینہ رضی اللہ عنہ

طرازند کاحمد علیہ الصلوٰۃ	چو ہر سو روان کرد حکمِ زکوٰۃ	فرستادہ شد بشر بر کعبیان	کہ بستانند از آنچہ باید نشان
چو بشر از مدینہ بمنزل شتافت	لبِ چاہے آن فرقہ را جمع یافت	فراہم ہمانجا دواب ہمہ	ہمانجا سکون و شتاب ہمہ
شمرد آن ہمہ را کہ گیرد زکوٰۃ	بحکمِ محمد علیہ الصلوٰۃ	تمیم از سفاہت بنی کعب را	نمودند بیباک راہ جفا
بگفتند اینک باہالہا	چرا میگذارید این مالہا	چنین مالہا از قطار رمہ	چرا دادہ آید با محمد ہمہ
ہنوز اندران سرکشان بود کین	نبودند محکم بہ پیوند دین	بنی کعب گفتند برنا و پیر	کہ ما بندگانیم و فرمان پذیر
نخواہیم گردن کشید از زکوٰۃ	ز فرمان احمد علیہ الصلوٰۃ	بآخر دویدند ہنگامہ خیز	بہ تیر و کمان و شمشیر تیز
سلاح از سر جہل برداشتند	بجنگِ بنی کعب نگذاشتند	گوارا نیامد ز آشوبہا	کہ بیرون برد بشر یک ناقہ را
گریزندہ شد بشر زان داوری	ازان مخمصہ کرد خود را بری	ہراسان بہ پیشِ پیمبر رسید	خبر داد از ماجرایے کہ دید
پیمبر چو بشنید فرمود کیست	کہ دشوار ساز بر آن فرقہ زیست	عیینہ کمر بست کانکس منم	بیاور کہ خود را بر ایشان زنم
نکردم ازان داوریگاہ باز	کنم بر سر سرکشان ترکتاز	بیارم بہ پیشِ تو آن فرقہ را	بسوزم براندازم آن خرقہ را
وزان پس کہ فرمانِ داور یافت	دلاور بہ پنجاہ راکب شتافت	ہمہ خانہ ہا دید ویرانہ ہا	وزایشان نشانی نہ در خانہ ہا
ز خیلِ زنان یازدہ برگرفت	یکے سہ بہ جنگ ناکردہ یافت	ز مردان بجز یازدہ تن ندید	بمردانگی بر سرِ شان رسید
بدان بردہ ہا راہِ خود برگرفت	رہِ بارگاہِ پیمبر گرفت	رسیدند خیلی پس از روز چند	بہمراہیِ اقرع اندوہمند
خطیبِ خود و شاعرِ خود بساز	گرفتند با خود کہ سازند ناز	رسولِ دو عالم بقیلولہ بود	بمقصورۂ عائشہ رضہ می غنود
ندانستہ شان بر درِ حجرہ ہا	بفریاد بودند کای مصطفےٰ	چرا بردہ کردی زن و مردِ ما	چہ دیدی کہ گفتی بناوردِ ما

همی داد دل هر یکی چون ملال   که گفتی منالید شوید حال
سرانجام چون شور بسیار شد   پیمبر ز دریا و بیدار شد
بفرمود تا چیست این فرقه را   که کردند بیدار هم آشوب را
سر ره گرفتند و حرفی نگفت   جوابی بکوتاه ظرفی نگفت
بتهذیب در صحن مسجد نشست   بشانی که شایان پیغمبر است
چو دستوریش داد گفتا که ما   نداریم زیبا بجز خود ثنا
بفرمود احمد که گفتی دروغ   بیان تو هرگز ندارد فروغ
وز آن پس بفرمود کام تو چیست   ازین گفت گفتا کلام تو چیست
خطیب خود آورده ایم از تراش   بدان تا بنازیم و سازیم فاش
بفرمود تا ناز بر خود کنم   تمسک برین شیوهٔ بد کنم
بفرمود آنگه بثابت کریم   که خیزد عطارد خطیب تمیم
سپاس و ثنا گفت و بس ناز کرد   به فخر تمیم آبرو ساز کرد
یکی خطبه برخواند نغز و نکو   جهان آفرین آشنا داد او
سخن راند زیباکی ها جران   بر انصار گفت آفرین همچنان
بتایید اسلام شد رهنمای   ز پاکیزگیها همی بین خدای
وزان پس بفرمود تا زبرقان[۵۱]   قصیده فرو خواند از خیل شان
وزین سو بحکم رسول خدای   بجنبید حسان ثابت نجای
پس اقرع فرو خواند ابیات چند   بسی کرد گردن بدعوی بلند
چو این داوریها بپایان رسید   درونهای آن فرقه نرمی گزید
ترا نصرت از عالم دیگر است   جهان داور پاک یاریگر است

برآید پیمبر به پیشین نماز   کند از کرم چارهٔ سوز و ساز
برآمد ز مقصوره چون آفتاب   سر دست بر دیده مالان ز خواب
چو بگزارد از پاکبازی نماز   روان شد بحجره ز راز و نیاز
ادا کرد سنت بمقصوره در   برآمد بفرخنده فالی دگر
سخن راند اقرع ز دستوریی   که حرفی براند به منظوریی
نکوهش همه خواری ما بود   همین شیوهٔ ما بود تا بود
خداوند را زیبد این برتری   جز او کس نه زیبد برین داوری
بگفتا که ما شاعر خویش را   بیاورده ایم از سر اعتلا
بفرمود پروردگار مجید   مرا از پی شاعری نافرید
ولی گر شما را بدل اندر است   بیارید پیش آنچه اندر سر است
عطارد با یانش چو پای خاست   فرو خواند خطبه بدان سان که خواست
چو پرداخت فرمود خیر البشر   که ثابت ز حلقه برآورد سر
درودی فرستاد بر مصطفی   ستایشگری کرد اصحاب را
زبان آوری کرد از آبرو   ز فر تاب احمد ز پیروز راو
بسی رهنمون گشت چون دیده ور   بفرمانبریهای خیر البشر
بناز اندر آمد ز هر آنچه خواست   ندانست کاین بندگی کی رواست
جواب قصیده بگفت و بخواند   کز آن بهتر اکنون جای گفتن نماند
دگر بار حسان بحکم بشیر   قصیده فرو خواند مثل دبیر
زبان تازه کرد اقرع از آشتی   که پیش تو ما راست نا داشتی
بود بهتر از پیش آرای ما   خطیب تو از خطبه آرای ما

[۵۱] زبرقان لقب حصین بن بدر صحابی بکسر زای معجمه وسکون موحده و رای مهمله مکسوره از منتخب ۱۲

گران سنگ آمد بمیزان ما	زبان آوریت از زباندان ما	همه چیزهای تو خوشتر زماست	سر مهتری با تو شاید خطاست
به تسلیم فرمان گرامی شدند	همه بندهٔ نیکنامی شدند	رها کرد احمد اسیران شان	عطایا بیفزود از امتنان
بیا ای فرشته شتابنده شو	سوی طابه چون برق تابنده شو	سلام عزیزی ببر تا رسول	که باشد سخن بی درودش فضول

سریهٔ قطبه رضی الله عنه که در سال نهم واقع شده

ببین گردش آسمان بلند	که دارد سر گردنان در کمند	رسول خدا قطبه را حکم کرد	فرستاد با بیست مرد نبرد
به تنبیه خثعم[1] بفرمود گرد	روان شد باندازهٔ دستبرد	رسیدند با هم در آویختند	حریفی که زد خون او ریختند
برآمد ز هر جانبی های و هوی	عیان شد پریشانی از رای روی	دل هر دو فرقه پر آشوب گشت	جراحات هر یک پایان [illegible]
چو بازی ربودند مردان کار	پراگنده گشتند هر سو شرار	همه اشتر و گوسفندان همه	که بودند شان در قطار رمه
براندند یک یک بدار السلام	گرفتند بر حکم مغنم تمام	برون کرده شد خمس بی قصه	چهار اشتر آمد بهر حصه
نهادند در سهم هر بخت مند	بعیری مقابل بده گوسفند	بیا ای فرشته بکن مردمی	که در انجمن دیدهٔ انجمی
	سلامی گرامی چو نور نگاه	ببر از عزیزی بدان بارگاه	

سریهٔ ضحاک رضی الله عنه که در سال نهم واقع شده

طراز و سخنور که خیر البشر	ازان پس برانگیخت بعثی دگر	بضحاک فرمود حکم شتاب	فرستاد سوی گروه [illegible]
شمردند او را دهم داوری	که تنهاست چون صد هزار جری	بدستاندرش تیغ بران مدام	مدامش به پشت پیمبر مقام
زمین در نوشت و باسلام خواند	سخنهای گرمی و سردی براند	پذیرا نگردند دستور او	کشیدند گردن ز منشور او
بر آورد شمشیر و خونها بریخت	ز پیکار او هر سفیهی گریخت	نگونسار کرد و غنیمت گرفت	سر مرکز خود بنصرت گرفت
نیاورد راوی که چون حکم یافت	به تنها شده یا به تنها شتافت	بیا ای ملک من ترا خاک راه	بکن مردی ای هیچ [illegible]
	سلام ببر از غریبی و گو	که این ارمغانیست از سوی او	

[1] خثعم بخای معجمه و شین معجمه ساکنه و عین مهمله مفتوحه نام قبیله ۱۲ مولوی عبدالحی مرحوم

سریہ علقمہ رضی اللہ عنہ کہ در سال نہم واقع شدہ

چنین آمد از راویان کلیم
بسی صد نبردہ قوی پشت را
در اطراف جدہ رسیدہ ہمہ
نخستین فرستاد جاسوس را
ہمہ سرکشان گرم ناکردہ جاے
از انہا کہ بودند شان در رکاب
با بن حذافہ کہ عبد اللہ اش
بہ پیوست با فرقۂ جاہلان
دلش بود خوگر بہ طیب و مزاح
چو دریافت آمادگی منع کرد
بفرمود طاعت درست و سبب

کہ چون رفت ضحاک آمد سلیم
دلاور بہ تعجیل شد رہ نورد
چو سیلے بشورش دویدہ ہمہ
نشان جست و اہای نوس را
گرفتند راہ خود آشوب زاے
نے چند رفتند راہ شتاب
طراز و طرازندۂ آگہش
ولی یافت شوریدۂ ناتوان
طبیبے کہ دور افگند از صلاح
کہ بود از سر طیب گفتار مرد
نشاید چنین طاعت ہیچکس
بود تا جوابی دہد از کرم

حبیب خدا و رسول ہمہ
گروہے زبون از حبش ہمچو مست
خرابی کنان اندران مرز و بوم
پس آنگاہ بر فرقۂ شوم تاخت
سبکخیز باز آمد از ترک تاز
نہادند چون پای بالا براہ
بفرمود بخشیدمت سروری
ز تکلیف سر تا جگر سوختہ
بگفتا کہ خود را بر آتش زنید
چو مردان دین در زدن مستعد را
بیا ای ملک چون ہمائی ببر
خطابش غم ہیزم کند لاجرم

بفرمود سرکردہ رہ علقمہ
بر آوردہ بودند بیباک دست
قرار ہمہ در جزیرہ چو بوم
ز شبخون او ہر یکے زہرہ باخت
بسوے مدینہ پے سرفراز
بر آن شد کزان عزم دارد نگاہ
کہ باری ز تعجیل باز آوری
پے اصطلا آتش افروختہ
درین آتش شعلہ خیز افگنید
بگفتند پیش رسالت پناہ
سلامی چو بوی گل از من ببر

سریہ حضرت علی مرتضی کرم اللہ وجہہ کہ در سال نہم واقع شدہ

سخن سنج گوید کہ چون علقمہ
بہ پنجاہ رفت و بصد بیرک
پرستندگانش کمر بر کمر
صنم را شکست و صنم خانہ ریخت
عدی ابن حاتم کہ سرکردہ بود
بفرخندگی در مدینہ رسید

سبک رفت و باز آمد از مظلمہ
دل سرکشان کرد آشوب باک
چو آوردہ ناشستہ شام و سحر
ز قربات ہر زبونی گریخت
ز بیمش در شام سرکردہ بود
ہمانا طلبین در مکینہ رسید

علی ولی شد سوی فلس[۱] طے
دران سرزمین بود بتخانۂ
چو سرکردہ راہ و در آنجا رسید
قطار شتر گلۂ گوسپند
دگر آل حاتم کہ آمد اسیر
دران بندیان دخت حاتم بہ بند

بہ پنجاہ و صد مرد فرخندہ پے
بتے شمع و ہر مغ چو پروانۂ
بتان و مغان اندران خانہ دید
بہ مغنم ستد چون بنالش بکند
پس از خمس فرمود قسمت اسیر
ولی داشت بس خستہ و دردمند

[۱] فلس بضم فا و سکون لام و در آخر سین مہملہ نام بتے از بنی طے ۱۲ مدارج و بعد منتخب بکسر فا ۱۲ عـہ بعین مہملہ مفتوح و قاف بعد لام ۱۲

زنی همچو مرد و کلامش صحیح ... جمالش ملیح و بیانش فصیح
پدر مرده و وافد[51] دور دست ... کرم کن برین بی‌نوائی که هست
بپرسید احمد که وافد کدام ... بگفتا عدی گرد نامی بنام
جز این التفاتی بحالش نکرد ... غنی از جواب سوالش بکرد
سوم روز اسپی و ترلی بداد ... رها ساخت از بند سختش بباد
چو گفتار احمد ز خواهر شنید ... بجوشش درون سوی طیبه دوید
بیا ای نرشته که مستی کنم ... بعشق نبی ترک هستی کنم

بباب نبی در نوا نخانه بود ... بنالید روزی که ای اهل جود
بنه منتی بر من مبتلا ... نهد ای نبی بر تو منت خدا
بفرمود آن از نکوئی ملول ... گریزنده از خدا و رسول
دوم روز هم نعرهٔ همچنان ... سوالش همان و جوابش همان
بسوی عدی رفت در ملک شام ... که شد عاقبت لطف او را غلام
بجو نگریش حلقه در گوش کرد ... دو گیتی بمهرش فراموش کرد
سلامی فرستم که دل خون کنند ... چو خون گردد از سینه بیرون کنند

غزوهٔ تبوک که در سال نهم واقع شده

طراز سخنگوی فرخ نژاد ... که پاینده رحمت بر آن نهاد
اگرچه نبود آنچه باید زرخت ... که اصحاب بی برگ بودند سخت
چو مس تفته صحرا ز حر تموز ... ثمرها همه نارسیده هنوز
فرو مانده در کار خود هر کسی ... صحابه کم و خیل دشمن بسی
بجان آمده تشنه و گرسنه ... برون رفته آسیمه از مومنه
ز برگ درختان که خوردند شان ... دو لب ورم تا دو کنج دهان
چو از تشنگی آمدندی بجان ... بکشتندی از بیخودی اشتران
از آن تنگی سخت مرکب که بود ... پیاده شدن سهل تر مینمود
بهنگام نوبر دل آویخته ... چو نوشیده بنشئه در آمیخته

که بر عزم آمد ز ملک ملوک ... رسول خدا شد بسوی تبوک[52]
هوا گرم و زاد کم و خشک سال ... رهی دور و نی توشه رفتن محال
نه آبی که لب تر کند خشک لب ... نه خاکی که پهلو نهد از تعب
ز بسیاری لشکر کافران ... و راندیشه از بازی آسمان
همه خورد شان کرم خورده رطب ... چو مور خورده بجای عنب
قتانی ناز مرکب گام زن ... بجز اشتری خسته در جاده تن
شکنبه فشردندی از اضطراب ... که لختی بنهها شود تر به آب
گروه تو انگر ز اسلامیان ... بحکم طبیعت تامل کنان
چو وحی[53] از خداوند پاک آمده ... بتنبیه شان تازیانه زده

[51] وافد براسپ نجیب سوار شونده ۱۲

[52] تبوک بفتح فوقانی و موحدهٔ مضموم و کاف عربی نام موضعی منتخب ۱۲

[53] سورهٔ توبه پارهٔ دهم رکوع ۶ یا ایها الذین آمنوا ما لکم اذا قیل لکم انفروا فی سبیل الله اثاقلتم

پیمبر که از علم فرتاب داشت — دلی فارغ از جمله اسباب داشت
نفرمود بر بی نوائی نظر — که قانون او زد نوائی دگر

دلش ریخته گردید زان سرکشی — نشاید که خاکی شود آتشی
خداوند او کرد یاریگری — فرو خورد زو هیبتی هر فری

چنین گفت دانای مینو مقام — که در طیبه شد کاروانی ز شام
بگفتند هرقل طرفدار روم — که زرینه گین دار دان مرز و بوم

ز بس صرصر خشکی فرو خوانده است — ز هر گوشه سیلی شرر رانده است
ز هر فرقه جمعی بهم ساختست — بصد دست تیغ ستم آختست

گروه ها گروه از شرار عرب — هوا خواه خاک درش روز و شب
پی چاپلوسی مهیا شده — ز بیشش بپا لوس ترسا شده

بشزوید گفتند حرفی خلاف — که آن مدعی رسالت بلاف
سراسیمه شد اندرین خشکسال — بر اصحابش از تنگی آمد زوال

باسائیش میتوان زیر کرد — نشاید بلشکر کشی دیر کرد
کمر بست هرقل بجنگ آوری — فرو خواند گردان پی داوری

ز گردان کار آزما چل هزار — صف آرای هنگامهٔ کارزار
سوی طیبه نامزد کرده است — غباری ز میدان برآورده است

سترگی چو الی گرامی نژاد — ز گردان نامی و نامش قباد
ز سرکردگی بادش اندر کلاه — بفرمان او هر یلی از سپاه

شتابنده می آید از ملک روم — بچندین سپاه و بچندین هجوم
ضمیر پیمبر چو آئینه بود — که عکسی ز هر صورتی مینمود

چو آهنگ بیداد هرقل شنید — خیال عزیمت ز وصاف دید
هر آن شد که از انچه دارد گمان — بر او افگند پشت سخت کمان

نماید که زور آور از داوریم — بصد ناتوانی توانا تریم
هراسی نداریم از دشمنی — بیک جمع کافیست از ما تنی

کجا ترسد از خیل روباه شیر — ز بیشی توانا نیاید بزیر
طلب کرد و اصحاب گشتند جمع — چو پروانگان گرد فانوس شمع

فرستاد هر یک بخیل خودش — که آماده سازد بمیل خودش
ز انفاق مال و ز ایثار جان — بمیثاق مینو کند شادمان

بهافر کشی رهنمائی کند — بدین پروری جانفزائی کند
گرایندگان را براه آورد — شتابنده در بارگاه آورد

صحابه نهادند بر خاک سر — دویدند بر حکم خیر البشر ص
نکردند در چاره سازی درنگ — نهادند دل بر سر کین و جنگ

زبان وز جانی که میداشتند — بامکان خود هیچ نگذاشتند
باندازهٔ همت خود تمام — کشیدند پیش نبی الانام

بجای عرق خون دل ریختند — ز هر سو سپاهی برانگیختند

الی لا رضیتم بالحیوة الدنیا فما متاع الحیوة الدنیا فی الاخرة الا قلیل ای مسلمانان چیست شما را که چون بشما گفته میشود بر آن آئید در راه خدا گران شده میل میکنید سوی زمین آیا رضامند شدید بزندگانی دنیا عوض آخرت پس نیست متاع زندگانی دنیا در برابر آخرت مگر اندکے ۱۲ مولوی ولی الله رح

ایثار شیخین و فضل صدیق اکبر رضی الله عنهما

عمر چون بدانگونه فرمان شنید — به بنگاه خود بی تامل دوید
بخود گفت کامروز امروز هست — که یابم مگر بر ابوبکر دست
بود تا ادا گوی نیکی برم — ده تخم خلاص باری برم
به تعجیل یک نیمه از مال برد — بحالی که میداشت در حال برد
بپیش سید احمد که ای یار من — چلاند و خفتی بهر فرزند و زن
بگفتا که یک نیمه را داشتم — زیک نیمه یک دام نگذاشتم
چو گردید خورم دل و تازه رو — ابوبکر شد باشته کوب او
زدام و درم تا بچیزی که داشت — همه پیشکش کرد چیزی که داشت
چو پیغمبر پاک کردش سوال — که دیگر چه ماندی بر اهل و عیال
بگفتا خدا و رسول خدا — که سرمایه کردم همین هر دو را
سخن هر دو فرمود آنگه خطاب — خطابی که باشد سراپا صواب
که فرقیست اندر میان شما — بدان مایه کاندر بیان شما
چو فاروق آن تفرقه گوش کرد — ضمیر دل خود فراموش کرد
بصدیق گفتا که ای بی مثال — بود بر تو بیشی گرفتن محال
دگرگونه گویند که وانمود — که در بردن هر دو هم فرق بود
عمر آنچه برد آشکارا شمرد — ابوبکر پوشیده برد آنچه برد

ایثار حضرت ذوالنورین و منقبت وی رضی الله عنه

چو حکم پیمبر بعثمان رسید — ز پا یمن پرستی بفرمان دوید
بر آن بود تا کاروانی بشام — فرستد بسر گرمی و اهتمام
بآزادگی از سرش درگذشت — گرفتش بمال انچه در سر گذشت
دو صد اشتر با همه خواسته — بپالان و پوشش برآراسته
ادا کی ز سیم عیاری که نیست — که کمتر ازان در روایات نیست
هم آمد که مثقال زر یکهزار — همه اشتران سیصد اندر شمار
هم آمد که هفتاد و پا سمند — هزار اشتر تیز بالابلند
بیاورد و گفت ای شفیع الامم — بگیر و ببخش و بپاش از کرم
دو دانگ از صحابه که اندر شمار — نیاورد کس کمتر از سی هزار
ز ایثار او اندران ترکتاز — حریفانه رفتند با کام و ناز
پیمبر برحمت برآورد دست — که ای آنکه از تست هر انچه هست
ز عثمان زر پاش خرسند باش — که خوشنودی من باز گشت فاش
حساب قیامت ز عثمان مگیر — مپرس انچه آید از و ناگزیر
نویدش ببستان فردوس داد — وری از کرامت بروی گشاد
دگر گونه آورده اند که او — ز هر گرد دامن فشاننده
که آورد دینار زر یکهزار — نبی را فرو ریخت اندر کنار
هزار است و هم ده هزار اوده بس — فزونتر ازین نیست نزدیک کس
همی ساختش منقلب مصطفیٰ — همی گفت او را دعا و ثنا

که چیزی بعثمان ندارد زیان	وگر هرچه خواهد کند جاودان که معفو کند از تو آمرزگار	بصد آفرین منزلت سازشش بود هرچه پوشیده و آشکار	خطاب از کرم کرد بنوازشش

ایثار عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه

بن عوف از آنچه سرمایه داشت بپیمبر دوست دعا برفراشت	بیاورد نیمی و نیمی گذاشت بهر آنچه دادم بهر آنچه داشت سرانجام تا ماند منعم بماند	درم بر درم کیسه چل هزار که بخشند فراوانی ایزد ترا دعای پیمبر بجائے رساند	بجوشش برون کرد بنخود نثار دهد بیشتر داد ور اندر جزا

ایثار ابو عقیل انصاری رضی الله عنه

ز انصار منصور مردے نبیل کشیدم ز صبح از پی فرم آب پیمبر پذیرفت نذر رفا کشادند یک یک احمد زبان	گرانمایه نام او ابو عقیل دو پیمانه زر دست دادم بتاب نهادش ببالای سیم و طلا نه گستاخ روئی گرفته زبان نباید پسندیده بارگاه	بر مصطفٰے برد لختے شعیر نهادم یکے از برای عیال شدند از سفاهت پراگنده گو فرستاد داور یکے آیه ادائی ز نو بان گم کرده راه	که از دست مزدوری اینک بگیر بصاع دگر کرد مت امتثال بدو زنگان ناپاک و نارسی وعیدش براو بسته پیرایه

ایثار علبه بن یزید رضی الله عنه

یکے از صحابه که صاعی نداشت	چه باز بخشیدن متاعی نداشت	بدامن وفا پروری صید بود	معرف بعلبه بن زید بود

سلہ پارۂ دہم سورۂ توبہ رکوع ۱۴ الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی الصدقات والذین لایجدون الاجهدهم فیسخرون منهم سخر الله منهم ولهم عذاب الیم ۔ آنانکه عیب میکنند در راه خدا صدقه دهندگان از مسلمانان در صدقات و عیب میکنند آنان را که نمی یابند مگر مشقت خود را پس تسخر میکنند با ایشان تسخر کرد خدا با آن تسخر کنندگان و ایشان راست عذاب درد دهنده ۱۲ مولوی ولی الله رح

دوان رفت پیش نبی مست حال
چو عهد محبت بجان بسته ام
ز بیچارگی چاره انگیختم

که من خون ناموس کردم حلال
بجد مشگر بها میان بسته ام
براه خدا آبرو ریختم
پذیرفت پیغمبر پاک ذات

منم اندرین راه تنها روی
کنم خدمت هر که خواند مرا
چو آن بر نمی آید از دست من
برحمت نوازنده کائنات

بجز آبروی ندارم چو سے
بسر می دوم گر دواند مرا
کنم اینچنین خدمت مردوزن

ایثار صحابه کرام بالعموم

طرازند تا هر یک از مومنان
گروهے نکوکار از مومنات
دل هر زن و مرد آمد بجوش
ببخشید مایه بسے مالکان

رسانید سرمایه همچنان
نمودند مردے بچشم نجات
که میگفت اخلاص شان بجوش
بپاشید گنجینه رائگان
همانا که نعلین در پاے مرد

صحابه باندازه دستگاه
صحابے که در گردن گوش بود
پیغمبر چو اسباب بایسته دید
بفرمود تا موزه بے شمار
چو مرکب بود زیر ران در نبرد

بکردند کوتاهی از زاد راه
فرستاد هر یک بفرمان جود
کمر بسته اصحاب شایسته دید
مهیا کنند از پے کارزار

سواری طلبیدن بعضی از صحابه رسول الله صلی علیه وسلم

گروهے ز بے مایگی کاستند
برفتند گریان ز بهر شتر برون
بهر یک بدادند جایزه
که چون فرقه اولین رفت پیش

مطایا ز ختم الرسل خواستند
ببین گفت لا اجد ما یحملکم[۱]
مدارای شان بست شیرازه
رسانید پیغام یاران خویش

بفرمود پیغمبر با نوال
چو عباس و عثمان و ابن عمر
دگرگونه تاریخ دان فری
قسم خورد سلطان عرش آستان

نمیابم اکنون چه مرکب چه مال
بدانگونه دیدند شان مویه گر
نوشت ابو موسی اشعری
که هرگز نبخشم سواری بشان

[۱] پاره دهم سورۀ توبه رکوع ۱۲ ولا علی الذین اذا ما اتوک لتحملهم قلت لا اجد ما احملکم علیه تولوا واعینهم تفیض من الدمع حزنا الا یجدوا ما ینفقون ۹ ونه بر آنکه چون بیایند پیش تو تا سوار سازے ایشان را گوئی نمی یابم آنچه سوار کنم شما را بران باز گردند و چشم ایشان روان باشد باشک بجهت اندوه که نمے یابند آنچه خرج کنند ۱۲ مولوی ولی الله محدث مراد آنکه بر چنین کسان تکلیف نیست ۱۲

چو برگشت از خشمش اندیشه دور ... بیاران خبر داد آسیمه سر
چو شد دور برگفت کاین شش بعمر ... پی خیل یاران خود باز گیر
خجل شد ابو موسی از کار خویش ... ز تشویش احمد بگفتار خویش
بگفت اگه گشتی ز من راز چو ... خدا داد مرکب بیاران تو
گر ابهم بکفاره پرداختن

بلاتش منادی ز دو باز خواند ... بفرمان پاکش بصد ناز خواند
همانا ز سعد آن فیلان خرید ... زمانی که گردید مرد سعید
بپرسید راز از عتاب و کرم ... که باری چرا بر شکستی قسم
مرا گفت کز حسن خود دانش ... دگر بشکنم چون نکو دانش
برای دل از غصه پرداختن

نهضت فرمودن مومنان و حیله جوئی منافقان از همراهی سید انس و جان و باد سنجی بی صرفهٔ ایشان

چو شد لشکر احمد آراسته ... ز آلات پیکار و از خواسته
بترتیب رایات آورد رای ... دو تنگ را انداز طلیعه باد پای
لوای گرامی تر از هر لوا ... دل دشمن از هیبتش بی نوا
پی هر گروهی نشانی جدا ... بشانی که گوئی بنام خدا
چو پرسی ز گردان لشکر شمار ... نیاورد کس کمتر از سی هزار
هر اول ز خالد شده کوه قاف ... یلان سر کش از رمز خود بی گزاف
سمندان چالاک عنان ده هزار ... سبک پویه در عرصهٔ کارزار
بچندین بنه مرکب تیز راند ... چنان کز زمین جز غباری نماند
بسی پا رفت هر تیره بختی که بود ... ز هر گونه تکلیف سختی که بود
ورز هم طالعی گفت کای مصطفی ... دلم بر زنان مایل است از قضا

بفرمان بی امتناع مطاع ... فراهم شدند در مقام وداع
ابو بکر صدیق سر خیل شد ... روان خیل جوشنده چون سیل شد
به کشور کشائی بدست اندر شر ... همین نیری سایه بر سر شر
علمدار اصحاب نامی همه ... بتقدیم فرقان گرامی همه
که از صد هزار است افزون نشان ... ز گفتار سنجیدهٔ راویان
ز طلحه قوی میمنه میسره ... بن عوف بر بازوی میسره
شمار همه اشتران رکاب ... دو بالای ده در الوف از حساب
گروهی دو رنگان گرفته زدند ... بعذر نکو پیش پیش آمدند
بهر یک نمودند راه خلاف ... ز حر تموز و ز سیر و مصاف
چو نیم وران جابری بیکران ... زنان بنی اصفر از هر کران

له پارهٔ دهم سورهٔ توبه رکوع هفتم - ومنهم من يقول ائذن لى ولا تفتنى الا فى الفتنة سقطوا

شکیبم نیاید ز ناز و عتیب
دهم هر بت زشت لعبت فریب[1]
مبادا که در فتنه افتم
غم تازه هر دم بهر کوفتم

گروهی نرفتند بی معذرت
نکردند اندیشهٔ معصیت
گروهی بعبدالله ابن سلول
برون آمدند از مدینه ملول

بحکم طمع گام فرسا شدند
اگر گبهوند ترسا شدند
نکردند در رفتن و آمدن
بجز آنچه میخواست گردون زدن

زدی خنده عبدالله از ابلهی
به بیچاره میگفت از گمرهی
که احمد بعزم نبی صفر است
ندانند که رومی چه زور آور است

چه آسان گرفتست پیکار شان
سر خود کند در سر کار شان
همی بینمش خسته باز آمده
پراگنده از ترکتاز آمده

حریفان او را پشیمان شده
در اکناف گیتی پریشان شده
بدست یونان اسیر آمده
گریزنده از دار و گیر آمده

بدین هرزه سنجی و گردنکشی
که گوئی نجا کی کند آتشی
جدا از گروه رسالت مآب
فرود آمده در مقام ذباب[1]

خبر میدهد ایزد از ماجرا
ز انجام هر یک بروز جزا[2]
تامل به تفسیر آیات کن[3]
چو دریافتی مختصر به سخن

استخلاف آنحضرت اصحاب را در مدینه

نگارنده گوید که خیر البشر
چو بربست بر عزم هیجا کمر
علی ولی را به مشکو گماشت
همه چاره سازی بدش گذاشت

بن ام مکتوم را کرد امام
که آمد به محرابگاهش قیام
ببخشید در طابه از سروری
بن مسلمه را حراست گری

ز یونان بگستاخی منجلی
گشادند یا هم زبان بر علی
که باری ز دیر دل احمد است
ادای مگر ناگوار آمد است

دگرنه به بنگاه نگذاشتی
به رسم کهن با خودش داشتی
چو واگویه شان علی گوش کرد
سبک خیز گردید صحرا نورد

شتابان باردوی والا رسید
بگفت آنچه از بدسگالان شنید
دگر گفت کایا چه بیدی من
مگر ماجرای شنیدی من

که در کودکان میگذاری مرا
بدست زنان میسپاری مرا
پیمبر بفرمود کاین افتراست
غباریست کز وادی شک خاست

تو از من چو هارون ز موسیستی
چرا چون ملاز داغ دل کاستی
نه خرم بدانکه باشی چو من
بود حکم عامم تو ناشی چو من

علی ولی شادمان باز رفت
ازان جان نوازی سرافراز رفت

بقیہ نوٹ صفحہ ۲۷۲ وان جہنم لمحیطة بالکافرین و الیشان کسے ہست کہ میگوید دستوری دہ مرا و در فتنہ میندا زمرا آگاہ شو کہ در فتنہ افتادہ اند و ہر آئینہ دوزخ در گیرندہ است کافران را ۱۲ مولوی ولی اللہ رحمہ اللہ تعالیٰ

[1] ذباب بضم ذال معجمہ و دو موحدہ نام کوہے نزدیک مدینہ ۱۲ منتخب [2] آیت بالا گذشت ۱۲

باز گشتن منافقان از راه و فرمان حضرت رسالت پناه

چو احمد برون آمد از فاضحه[له] | بفر تاب پیروزی واضحه
دو رنگان هم از منزل اولین | عنان برشکستند چین بر جبین

پیمبر که دانای اسرار بود | ازان تلخ حرفی خبردار بود
ز گفتار عبدالله و کین او | خبر داشت از سستی دین او

باصحاب فرمود در باب او | اشارت از دو او و اصحاب او
که می بود چیزی اگر در دلش | نمی رفت زنگ و نه باد در گلش

به بیگانه روی که پرداختی | سپر از بد او را نینداختی
همانا که دادار منت نهاد | که از دست او مخلصی دست داد

رسیدن آنحضرت صلی الله علیه وسلم در تبوک و آنچه متعلق ست بدان

سخن میزند راز دان ملوک | که چون خیمه زد مصطفی در تبوک

خبر گرم شد از قدومش به روم | تزلزل برآمد از آن مرز و بوم
زمانی برآسود از رنج راه | چو خورشید بر فلک بارگاه

ز اندیشه خون شد دل رومیان | ببستند بر کینه او میان
چو هرقل شنید آنچنان احتشام | نزول پیمبر به نزدیک شام

نیامد از و عزمی اندر وجود | که از بیم یاری ززمش نبود
تهی کرد پهلو ز جنگ آوری | خیالی نیاورد از داوری

نه گردن کشید و نه بازو گشاد | نه بر هیچ گره از دو ابرو گشاد
فرستاد مردی دلیر و زکی | برو چست پیرایه زیرکی

که آرد به فرزانگی آگهی | ز کم و بیش از حمله ناگهی
نشان جوید از خلوت و سیرتش | ز گرمی و سردی بهر حالتش

کند فکر سنجیده در کار او | ز رفتار و گفتار و کردار او
ببیند که آیات پیشین کتب | چه آرند رو هست از عین لب

کمالش به خوبی نمودار کیست | کمالش نشان مند اسرار کیست
چو مرد آمد و دید رفت و گفت | بپرسید و سنجید یک یک نهفت

به حکم انجمن ساخت اعیان روم | سخن راند در باب او از علوم
ثنایش به آثار پاینده کرد | بدین بینش گرانیده کرد

شنیدند سر از بد راهی او | تخالف نمودند از رای او
نکردند بینش ز زنگ اندکے | برون رفت از انجمن هر یکے

چو پی برد هرقل ز آهنگ شان | بسا لوس گردید هم رنگ شان
زبیمی که بر ملکش آید زوال | شمائل نبی را نکرد امتثال

رسول خدا روزگاری دراز | به پیمان کین بود گردن فراز
چو هرقل نیامد به پیکار او | فلک سینه کرد در کار او

باصحاب فرمود تا آنچه چیست | کنون اندر او کین جای چیست

له فاضحه بفا و ضاد معجمه جائے حطے مدینه منوره جذب القلوب ۱۲

عمر گفت کای جان ما خاک تو
سر ما همه صید فتراک تو

بکن هر چه خواهی که ما چاکریم
بهر آنچه حکمت فرمان بریم

بفرمود گر امر بودے مرا
نمیبود پروائے سودی مرا

بگفتا اگر حکم داد از نیست
بتعجیل رفتن سزاوار نیست

نهان نیست از حال ما آنچه هست
عیان نسبت پیش تو بالا و پست

دل از جاے شد قیصر روم را
چو شب صبح شام شهر شوم را

به نصرت سوے طایه و آوری
بفرخندگی رخت اینجا بری

جز این هر چه رائے تو بیند صواب
روانیم چون سایه با آفتاب

درین روز بازی که گردون نمود
لبے کارسازی که در پرده بود

گزیدند خیمه دونامی گروه
چو او بر فزودند خود را شکوه

بگفتار روانامی ابو عبیدت

اگر این عزیمت بحکم خداست
دل آن بداین ادن حکمت جداست

چو نقش قدم در رکاب توئیم
نشان سکون شتاب توئیم

بیاورد می حکم داور بجاے
نمی جستمی از شما هیچ راے

بیارام و چندی رها کن شتاب
که دارد ملک لشکر بے حساب

هم از هیبت لشکر کبریا
همه آب شد زهرهٔ اشقیا

همان به که ترک خصومت کنی
تمسک بحزم و حکومت کنی

دگر سال آئی باقبال شان
بیکدم کنی قطع آمال شان

چو فاروق اعظم چنین داد راے
چلیپے طیبه و نهاد

پذیرفت رو بابه شاهے خراج
که دیدش بزرگی ده تخت و تاج

بفرمود تا کاتب حق سرشت
پے هر یکے صلحنامه نوشت

هنوز آن کتابت درآن جمع هست

معجزهٔ تکثیر طعام

سخنور ز تاریخ پیغمبری
خبر میدهد کاندرین داوری

بگفت اے رسول خدا حکم ده
که گرد آورد زاد که تا بمه

دعا کن بدادر که افزون کند
بود تا کرم لطف بیچون کند

بفرمود نطعی بیند اختند
فراهم درو توشه ها ساختند

گرامی تر از جمله آن مرد بود
که از تمر پیمانهٔ برده بود

دعا کرد احمد با فزونیش
بیفزود داور زنیلے چونیش

ز اعجاز او با چنان ازدحام
هر آوند پر شد بلشکر تمام

چو آسیمه گشتند مردم ز جوع
عمر کرد سوی پیغمبر رجوع

بره هر که باقی بود توشهٔ
به پیش تو آرد ز هر گوشهٔ

پیمبر پذیرفت ایمائے او
پسندیده را دل آرائے او

یکے بے نوا برد نان پارهٔ
یکے مشت از تمر بیچارهٔ

بر آن نطع انبرده هر یکے
نشستند جمع چیزی بجز اندکے

بفرموده سرور سر فراز
برنده انطرف خود افگند باز

همه سیر خوردند پس خورده ماند
که خود مصطفے آستین بر فشاند

را نبود همی لشکر بی شمار — که گفتش گزارنده تا صد هزار
بفرمود تا شاه این کلام — چو باید بنزدیک داور مقام
یعنی تشهد ۱۲ — مرتب نسازد جزای این

تشهد فرو خواند بر معجزه — فروغی دگر دید در معجزه
بفرمان حرمت کند محترم — فرستند بفردوس پاک از کرم
بجز آنکه بخشند بهشت برین

بعث فرمودن آنحضرت صلی الله علیه وسلم خالد رضی را بجانب اکیدر و اسیر آوردنش او را

چنین آمد از نکته سنج سعید — که چون احمد اندر تبوک آرسید
سواران موکب او دو صد — عنان بر عنان بیست و چار صد
اکیدر بهان پور عبد الملک — شب و روز در سرکشی منهمک
تنی چند همراه من بیکنی — قبا بر تن ما کفن میکنی
اسیرش کن و زنده پیشم بیار — بکش گر کند آشتی اختیار
چو خالد به پیمود راه دراز — بماوای او رفت گردن فراز
همی خورد می با زن خود بکام — گهی محو ساقی گهی مست جام
به از حور باشد زنش عشوه خوی — چو باشد بکام دل کامجوی
بدیوار منظر و سر نگاه را — مشیت درین پرده گوراه را
درو دید برگشت و با شوی گفت — که صید است در پای دیوار مفت
تو کی دادی از دست کامی چنین — بگفتا بلی ای بت نازنین
برآمد به پشت سمند چو باد — بجستی عنانش سوی گاو داد
تنی چند از سفته گوشان او — روان در رکاب از پی جستجو

شتابنده شد خالد جنگجو — سوی دومة الجندل از حکم او
ز نصرانیان بود فرماندهی — بکین پروری فراغ بر دل تهی
سخن راند خالد که جان پرورا — بملک سگان سفر ستی مرا
بفرمود تا زود باشد که او — بدنبال صیدی شود صید تو
دگر نه بشمشیر خونش بریز — ستیزنده شو گر نماید ستیز
درخشان شبی بود خوش ماهتاب — اکیدر بمشکو خراب از شراب
می اندر سر و شاه اندر برش — لب لعل و نقل جان پرورش
قضا را یکی گاو کوهی رسید — بسوی حصار اکیدر دوید
برآمد زن رهزن او به بام — تماشا کنان از سر و بر جام
شکاری چنین ماهتابی چنان — بود نا ورد از گردش آسمان
پس از میل شاهش که با صید داشت — می و جام و شاه هم آنجا گذاشت
اخ او که حسانش[۱] آمد لقب — بدو همعنان گشته اند در طلب
بوده چون ز انبوه مردم گریخت — اکیدر عنان فرس در گسیخت

[۱] حسان بحای حطی مفتوح و سین مهمله مشدد ۲

تماشا همی کرد خالد ز دور
حریفان او در کمینش بدور
مگر از کمینگاه در تاختند
اسیرش بیک چشم زد ساختند

برآورده حسان بشمشیر دست
بتیغش کشتند شیران مست
دگر همرهانش گریزان شدند
بدر رسید چون خاک ویران شدند

بدو گفت خالد که ترسان مشو
چو زنهار خواهی ازو هیچ مرد
در حصن بگشا و گردن بنه
کلیدش بیار و بیا باز ده

بدین شرط دادم امانی ترا
ببرم همچنینست بر مصطفی
اکیدر پذیرفت بودش اخی
محافظ به در منجمد چون یخی

نخستین در حصن را وا نکرد
سرانجام شد آتش گرم سرد
چو آزاده در عزم خالد نبود
تامل بکار اکیدر نمود

خیال مدارا دلش کرد راست
هزار اشتر و هشتصد تیر خواست
کلید در دژ بحکمی که داشت
برآورد آیین پارین گذاشت

اکیدر بامید جان بر خویش
همه آنچه فرمود آورد پیش
خودش با همان پاسبان چهار
که بود از روان پدر یادگار

بخالد روان گشت سوی رسول
که بوسد مگر خاک کوی رسول
پذیرا کند هر چه فرمان دهد
اگر جان ستاند وگر جان دهد

فرستاد خالد ز یاران خویش
یکی را به پیش پیمبر ز پیش
قبای ز زربفت ورا سپرد
کاز خون حسان نشان برد

ز باریکی و نرمی آن قبا
عجب بر عجب آمد اصحاب را
نبی گفت ویاک سعد بجام
ازین خوشتر آمد بدار السلام

چو خالد به پیش پیمبر رسید
به پیروزی با اکیدر رسید
ابن معاذ ۱۲
نبی از سر خون او در گذشت
بخیر لب پیمان داد و خرسند گشت

ز اسلام او هم نشان داده اند
نشانش ز خط امان داده اند
بیا ای پر بالت از نور پاک
بیا ای جالت چو خور تابناک

ببر از عزیزی در آن بارگاه
سلامی که در دشت گوید نباه

قدوم آنحضرت صلی الله علیه وسلم در مدینه منوره و استقبال صحابه

چو باز آمد از رحمت کردگار
زمانی که خرم شود روزگار
روان شد پیمبر ز هرزه تبوک
سوی طیبه کرد لشکر سلوک

بهر منزلی داور دین پناه
بنا کرد محرابگاهی براه
خبر یافت از مسجد پر غدا
بفرمود تا ساختندش خراب

چو آمد بنزدیک دار السلام
درو دید مردم بجذب تمام
زن و مرد یکبار بیرون آمدند
بخون گرمی اندرون آمدند

پی پیشباز وی شتابان شدند
چو ذره ز خورشید تابان شدند
گروهی به دیگر گروهی از دختران
سرائیده هر سو چنیک اختران

که آمد بمنزل مه چارده
سر باستانه گان خاک را
چنان تافت از کوه گاه طلاع
که خواهنده بیخوت گاه وداع

بفرمود چون کوه طابه شنید
که هست انجا گرده سجده
چو ما گرچه راهی نه پیموده اند
ولی از محبت بپا بوده اند

دگر فرقه با او از ما جدا
که باشد بنیت صواب و خطا

وزان پس چو غنچه بگلشن شگفت
بجوش درون نغمه طایه گفت

چو کوه احد آمدش در نظر
ز سر سبزی افزود برگ دگر

برآورد خوش مغزی از پوستش
که او دوستم هست من دوستش

چو آمد بمشکوی مشکین خویش
بفرتاب هر گونه آرایش بیش

ثنا گفت عباس نیکو سرشت
قصیده به نعت همایون نوشت

ختم غزوه و در ذکر جماعتی از اصحاب که تخلف ورزیدند و بشرف انابت رسیدند

درین غزوه کز فرّ آیات دین
نشانیست از فتح رایات دین

باخبار دانای مشکین نفس
برفتند با مصطفی هیچ کس

دو کس گام سنج از پس او شدند
پس از نهضتش با تکاپو شدند

یکی بود ابوذر از آن هر دو یار
بعیرش فرو ماند در رهگذار

پیاده روان گشت و او را گذاشت
گرفته بدوش آنچه او بار داشت

چو دیدندش از دور یاران پاک
دویدند سوی نبی دردناک

که اینک ابوذر پیاده رسید
شکیبا نگردید و تنها دوید

پیمبر ز دیدار یار عزیز
مگر مرحبا گفت و برخاست نیز

بفرمود رحمت ز یزدان پاک
بجان ابی ذر بهر جان پاک

که تنها رود تا رود بر زمین
چنین میرد و باز خیزد چنین

بپرسید آنچه ره گوش کرد
دعا از پی او بصد جوش کرد

که ایزد بپاداش هر گام تو
گناهی ببخشد باکرام تو

تویی از گرامی ترین اهل من
بجان معین مشکل و سهل من

دگر بود ابوخیثمه[۱۵] کز وفا
قرارش نیامد بدار الهدی

دو زن داشت و هر یکی عشوه جوی
بآرام در کاخ تازه روی

زمین رفته و آب صافی زده
ز بس کوزه ها کاخ ها میکده

چو از خورد گرم و چه از آب سرد
مهیا همه آنچه شاید بمرد

ابوخیثمه از در خانه دید
در آرایش و خوبی بی مزید

بدل گفت چون زندگانی کنم
بسی حیف گر کامرانی کنم

رسول خدا در بیابان بتاب
من آسوده و فارغ و کامیاب

نشد در عروسی و سوگند خورد
بسودای سر عزم پابوس کرد

زنانش بشیرینی گفتگو
بسی فتنه کردند در کار او

نکرد التفاتی بگفتارشان
نگردید یاری بیارشان

بهم کرد زادی و محمل ببست
بر اشتر و دل نیز از آن بست

بپابوس احمد سرافراز گشت
دعا گفت و سرمایهٔ ناز گشت

وزان سه که گردید تاریخ دان
بکعب هلالی مراره نشان

نبود آنکه سر آنچه شاید نبود
چه منزل چه مرکب که باید نبود

دلی زهره با حکم داور کراست
نشایست نیاورد دیگر عذر راست

ثمر پخته و باد چون شعله گرم
زمین تفته و دل در آهنگ نرم

به تسویف امروز و فردا گذشت
پیمبر بلشکر ز صحرا گذشت

۱۵ ابوخیثمه بفتح خاء معجمه و سکون تحتانی و فتح ثاء مثلثه ۱۲

چو از دست شد روزگاری که بود | نیامد از آن هر سه کاری که بود

پیمبر بآمیزش خشم و ناز | شکرخنده کرد و بپرسید راز

مگر زاد و واشتر مهیا نبود | چه بودت که هرگز سر ما نبود

بترسید بر خود دلیر زید و گفت | که ابلیس نورد دلم را نهفت

همه بر خدا کار هر یک گذاشت | ز حق در گذشتن گوارا نداشت

نیامیختندی صحابه بشان | همیدادی از مرگ هر دم نشان

چو بر جان آن سه سختی گذشت | خیالات هر دم دگرگونه گشت

بر آن شد که از ره بر کعب را | فرو خواند و بنوشت کاینجا بیا

بیا تا گرامی شود پایه ات | چو من باشد از مهر همسایه ات

بگفتش فرستنده را بازگوی | که هست از در احمدم آبروی

بدینگونه بگذشت پنجاه روز | که یکدم نبودند فارغ ز سوز

نخفتند از گریه هر یک نفس | نگفتند جز آه حرفی بکس

نه در دل بجز درد چیزی دگر | نه جز مرگ هرگز هوایی بسر

ولی کعب شد بیشه بیجایگاه | شکسته دل و خسته جان و تباه

تغافل کنان شاه هر کجکلاه | همیکرد و ز دیده سویش نگاه

یکی از سر کوه آواز داد | که ای کعب توبت پذیرا فتاد

نهاد از سر بیخودی سر بخاک | بدم شد بسوی مصطفی دردناک

چو باز آمد از داوری مصطفی[۵] | فضای زمین تنگ شد هر سرا

سخن راند با کعب کاخر چرا | نراندی بامرکب اندر غزا

ز سختی ز رزم و ز گرم و ز سرد | نشانی بحکمت نمودار کرد

سرانجام گفتش که در خانه رو | زمانی ز اصحاب بیگانه شو

بیاران بفرمود کز انتقام | کنند احتراز از سلام و کلام

بحتی اذا ضاقت اینک ببین | ز تفسیر آن حال یکیک ببین

ز نصرانیان خسروی خامکار | مهیا بتزویر شد پخته وار

تو شایسته این جفا نیستی | سزاوار این ابتلا نیستی

چو بر خواند نامه بر آتش نهاد | براند آن دژم را که آورد داد

غلط بر غلط آنچه پنداشتی | فدای عتابش هزار آشتی

بحکمش بکردند خلوت ز زن | ندادند آرام هرگز به تن

نه پروای خورد و نه آهنگ شر | دل و دیده هر سه باهم بجوشر

هلال و مراره بجا نهار ریش | نرفتند بیرون ز نبگاه خویش

دو دیده به پشت قدم دوخته | سراپا ز تاب درون سوخته

در آن بیخودی کعب عالی مقام | شبی بود افتاده بالای بام

دویدند یاران ز هر جانبی | نکو گشت انجام هر تا شبی

بگفتش ببین تهنیت هر کسی | رسول خدا تازه رو شد بسی

ف۵ پاره ۱۱ سورهٔ توبه رکوع ۱۴ - وعلی الثلثة الذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم وظنوا ان لا ملجأ من الله الا الیه ثم تاب علیهم لیتوبوا ان الله هو التواب الرحیم ۝ و بران سه کسی که موقوف داشته شدند تا آنکه تنگ شد برایشان زمین باوجود فراخی آن و تنگ شد برایشان جان ایشان و دانستند که نیا ہے نیست از خدا مگر بسوی او باز خدا برحمت متوجه شد برایشان تا ایشان رجوع کنند هر آئینه خدا توبه پذیرنده مهربان است ۱۲

ترجمه [illegible] ولی الله محدث

بلا مور کامروز گه زاده
بجان بخششی خواجهٔ کائنات
بیا ای ملک تا درود دهم برے

چنانی که از مادرت زاده
زبند گنه یافت هر یک نجات
در ایوان والای پیغمبری

دگر هر دو بارش ز گریه چو تر
چو هر یک بپای نبی خاک شد
درودی که از هر گلبن صباست

تو گویی فراموش کردند نوش
حساب همه از خطا پاک شد
درودی که بلبل زد با نواست

تنبیه

درین سال پر برکت و پر شرف

گروهی رسیدند از هر طرف
ز هر سو به پابوس و آمدند

گزیدند اسلام و یکسو شدند
شتابنده از چار سو آمدند

به پیغمبر پاک یکرو شدند

سال دهم

سریهٔ خالد رضی الله عنه که در سال دهم واقع شده

ز آغاز سال دهم نکته پیر
گروهی ز اصحاب همراز او
پذیره به جان گر پذیرا کنند
ز گنج الهی نصیبی دهد
جوان توانا چو پیموده راه
بیاموختند احکام دین متین
ببخشند زهر بند تن آزادگی
گروهی با بیم و الاے او
سر افگنده بر پاکت خم شدند

سخن بیکم و بیش سنجیده
به هر سجده هم گرم دمساز او
کند آشتی چون مدارا کنند
فشاند گهر با درشت بهد
رسانید حکم رسالت پناه
که اینست آئین ارباب دین
بزرگی نماید در افتادگی
بخالد رسیدند همپای او
مقر بر شهادت گویی شدند

که گروهی خالد جنگجوی
بفرمود پیغمبر نامدار
بیاموز ارکان اسلام را
وگر سرکشند از سرای خام
نهادند گردن بفرمانبری
سعادت چه یاری کند مر ترا
فرستاد نامه بختم الرسل
زمین بوسه دادند چون پیش خیز
نبی هم بگفت از پی انتباه

کسی چون بجا رسید آن در درو
که خواند باسلام شان نزد یار
نماید هم آغاز و انجام را
کشند تیغ خونریز را از نیام
ندیدند در سرکشی سروری
کند غازه عارض فخر را
نوشت آنچه شاید چه جزو و چه کل
زبانها به تسلیم کردند تیز
که دین شیوهٔ من شده گواه

یکی قمیس نام اندران فرقه بود وجیهی که آیین هر فرقه بود
امیر از سر منزلت سانقش بدین پایگه سر برافراختش

وزان پس لقب مود تا سرفراز سوی مرز مالوف گشتند باز
بیک چند عمرو فروهیده را نسق بند شان کرد با اعتلا

وزان روز تا چشم ستقش غنود جهان حق پرست اندران فرقه بود
بیا ای فرشته که عشقم بهشت تبو دادم ایمان ز روز نخست

سلامی که دل میفرستد بجان بسلطان کون و مکان ارسلان

غزوهٔ مباهله که در سال دهم واقع شده

چنین نقش بندد گرامی سیر ز سنجیدهٔ راویان خبیر
که سال دهم سید انس و جان فرستاد نامه بنجرانیان[۵۱]

کسے کز نصاری دران مرز بود دلیری بگردنکشی مینمود
فروخواند شان را بپاکیزه کیش ز آتش رهانندهٔ آئین خویش

گروهی از ایشان بیکرنگیے بریدند ره با هم آهنگیے
دل و دستشان بابت باکره به پیے بردن کار خیر البشر

تن شصت فارس براه آمدند شتابنده در بارگاه آمدند
ازان راکبان بیست کس از مهان به تحفه ز نامآوران جهان

سه تن از همه چیره تر در گروه بدانائی و چابکی سر گروه
هم آهنگ ایهم[۵۲] به عبدالمسیح فرهمند هر یک بهوش صحیح

ابو الحارث از آسمانی کتب همین دانش آموز ارباب لب
ز آیات احمد خبر یافته علامات پوشیده دریافته

گرامی لقب تاب در خسروان همه حکم او بر نصاری روان
کشادند سر بر ره اندیشه درآمد بسینا گمان استرش

اخی داشت نام او کرز[۵۳] بود روان بر پیے او دران حزن[۵۴] بود
بگفتش که باری درآید بسر همان کس که از ما بود و زبر

کفایت به پیغمبر پاک کرد شد و سر بپای پی خاک کرد
بگفتا که نی بل تو افتی بسر محمد که افتد بدان مایه فر

بگفت اینچه میگوئی واز کجا بخود بسته نعل وازون چرا
بگفتا بدار که او برتر است بگو تا شناسم که پیغمبر است

همانست کز روزگاری دراز کشیدیم ازو انتظاری دراز
بگفتا پس این سرکشی از چه است درونت چرا خالی از مهر اوست

بگفتا که من از خلاف گروه نه بینم بیکذره خود را شکوه
گرانی فزاید سبک سنگیم فراخی نزاید ز دل تنگیم

۵۱ نجران بفتح نون و سکون جیم شهریست در یمن ۱۲ - از منتخب

۵۲ ایهم بفتح همزه و سکون تحتانی و هاے هوز مفتوح ۱۲ مدارج

۵۳ کرز بضم کاف عربی و راے مهمله ساکنه ۱۲ ۵۴ حزن بضم زمین بیگیاه ۱۲

چو اشک افتم از چشم هر فتنه جو | چو خوی ریزم از روی خود آبرو
نیاید ز یاران گرانمایگی | ز نقصان نیان پاس همسایگی
ستانند بر ما که آماده اند | ستانند گر مایه داده اند
بیک جو نه سنجند دیگر مرا | زیک ذره دانند کمتر مرا
همانا که گیتی بدین داشتش | بدین مگر هی گشت و نگذاشتش
بسا کس که دانسته گمراه شد | بسا کس که نادیده آگاه شد
نشستند تیز تر کز رهیتاب راند | شکی در روشش ز پیغمبر نماند
رسید از ره و سر بپایش نهاد | بمهرش زبان شهادت گشاد
چو آن خیل خوش جامه های سپید | همه باسری پر ز سودا رسید
برون کرده پیرایه ها از تن | فتادند از سرکشی در فتن
سراپای خود را برآراستند | بنیفزود جاهی که میخواستند
بدست اندر انگشتر های زر | لباس بریشم باندام بر
بروی زمین طرف دامن کشان | بمیل هوا از قفا آتش فشان
بهر انگاه پیغمبر شدند | تحیت کنان پیش او در شدند
پیمبر به تلخی جوابی نداد | خبر از خطا و صوابی نداد
ازان هرزه گویان بگرداند روی | پسندش نیامد چه وضع و چه خوی
چو آمد زمان نماز همه | فرو دل شدند از نیاز همه
ستادند در پیش دانای راز | همه پشت بر قبله اندر نماز
صحابه ز پی منع برخاستند | وزان کجروی راستی خواستند
بفرمود پیغمبر حق پرست | که از کارشان باز دارند دست
مزاحم نگردند زان ماجرا | که این بی رخی بیخ ماجرا
زکردار هر یک برائت کنند | بهر گونه خواهند طاعت کنند
چو فارغ ز داور پرستی شدند | دگر فتنه پرداز مستی شدند
گشادند با درشتی زبان | بفرمود پاسخ رسول جهان
بنا کام جویای عثمان شدند | بسوی بن عوف پویان شدند
بدان هر دو راز نهان داشتند | شناسائی در میان داشتند
نهادند طرح سخن در میان | که ما آمدیم از طلب همگنان
کنون چون به پیش پیمبر شدیم | ز بی رنگیش هر یکی تر شدیم
نمیگوید از راز حرفی بما | مگر ره نماید شگرفی بما
همانا که نزد شما رای چیست | ز برگشتن و ماندن ما چیست
شنیدند آن هر دو یار نبی | شدند از وفا چاره جو از علی
علی ولی شیر مست خدا | بآیین شایسته شد رهنما
که بیرون کنید این قباها ز بر | ز انگشت انگشترهای زر
چو از سر شنید آنچه اندر سرست | دل پاک پیغمبر آید بدست
بپوشید رهبانانه لباس | بود تا پذیرا کند التماس
چو کردند و رفتند پیش او | سخن گفت پیغمبر نیک خو
فرو گفت اول جواب سلام | دگر با [illegible] همکلام
بفرمود با لعل گوهر فشان | نخست اهرمن بود همراه شان
وزان پس همه را باسلام خواند | سخن از سر رهنمائی براند
نرفتند گامی بجز کجروی | بنای کهن یافت از سر نوی
رساندند جای کلاه از عتو | کلا از بن سرم چه گویی بگو
بفرمود لختی و رنگ آورید | ز بامم سکونت بچنگ آورید

نگویم امروز گویم شتاب بمانید تا باز گویم جواب
سر از حکم داور بر تافتند بجز در رهِ شرک نشتافتند
روان بر پی مصطفیٰ فاطمه علی ولی در پس هر همه
شما بر قفای من آمین کنید بر آئین مذموم نفرین کنید
نکردند در پیشدستی شتاب ز بیمی که از داور آید عذاب
ندادند حکم از پی ابتهال بترسید هر خیره سر از نکال
نکردند هرگز گروهی چنین ولی با گوا داو آسمان و زمین
محمد به پیغمبری راستست خدا ایشان بدین نور آراستست
بفرزانگی صلح با او کنید بگردید و هنگامه یکسو کنید
نظر میکنم چند و چهر و جبه درخشنده از نور لاریب فیه
اگر میکنید آنچه آهنگ اوست خدا و نیا و حامی جنگ اوست
پس از دانش آموزی هر همه برفتند پیش پیمبر همه
نداریم با تو سر ابتهال بهم جنگی نیست ما را مجال
بگفتند کاین خود نیاید ز ما سوالی چنین می نشاید ز ما
بگفتند ما و رها جای نیست که ما را بجز آشتی رای نیست
رسانیم سالانه بی درنگ دو الف از نکو حله سرخ رنگ
دگرگونه می آوری با زبان کریمان بدینگونه بستند شان

پس آمد فرود آیهٔ ابتهال[1] بآگاهی راز حل شد سوال
نبی با علی گشت پیکار جو حسین و حسن اندر آغوش او
بگفتا که چون من دعائی کنم ز راز درون ابتدائی کنم
خدا دشمنان را جگر گشت خون بدل هیبت ایزدی شد فزون
شدند از نشیلان خود چاره جو که گشتیم اندرین چار سو
بگفتند کز خیل پیشینیان که بودند زور آور و پر توان
به نیروی پیغمبر روزگار برآورد گردون ز یک یک دمار
اگر نیست خرسندی از دین او ندارید میلی به آئین او
ابوالحارث از دانش دوربین سخن سنج شد کای گروه متین
که گر لب گشایند پیش خدا بجنبانند از جای خود کوه را
نشاید بکار از دلیری فنی نمانند خیل نصاری تنی
بگفتند از آشتی به چو تو که ما ای ابوالقاسم نیک خو
بفرمود گر عزم این کار نیست ترا سل با اسلام دشوار نیست
بفرمود پس بهر مردان کار کمر بسته باشید بر کارزار
همان به که با تو مدارا کنیم خراج تو بر خود گوارا کنیم
گرانمایه و بیبها از بهی که پائی نگه لغزد از دو الهی
که هر سال سی تا یکصد گره بسی سیصدی شتر و سی زره

[1] پاره سوم سورهٔ آل عمران رکوع ۱۶ فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا وابنائکم ونسائنا ونسائکم وانفسنا وانفسکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین۔ پس ہر کہ مکابرہ کند با تو در باب عیسیٰ بعد از آنچہ آمد بتو از دانش پس بگو بیائید تا بخوانیم فرزندان خود را و فرزندان شما را و زنان خود را و زنان شما را و نفسہای خود را و نفسہای شما را پس ہمہ بزاری دعا کنیم پس لعنت خدا کنیم بر دروغ گویان ۱۲ مولوی ولی اللہ محدث۔

بیاریم پیش تو از سر گزه	که بخشند مگر زندگانی مزه	پذیرفت و فرمود کافر باج	اگر رد نماید بیا احتیاج
بیارید هر سی عدد مستعار	بریدا ز بر ما پس از وقت کار	متاع زره مرکب بپه پیکار ما	نخواهید پوشیده آزار ما
بگیرید از یکدگر سود مال	که باشند بال همه در مآل	سخن چون بهر سو بپایان رسید	زبانها بهیچ دهن آرمید
نوشتند نامه بعهد درست	بگو هر گرفتند الفاظ چیست	گواهش گروهی ز اصحاب پاک	خلافی نماند میان از نهاک
چو شد ختم نامه سپردند شان	به تسلیم با خویش بردند شان	زبانی که از خطا بستند بار	بگفتند با سرور نامدار
که همراه ما ساز مردی مطاع	پی رفع برخاش وقت نزاع	بشد بو عبیده بفرمان او	بفرمود کوهست امینی نکو
	چو رفتند شان زود باز آمدند	باسلام گردن فراز آمدند	

پیشین گوئی آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

چو محمل ببستند نجرانیان	نبی گفت با مردی از کاروان	که می بینمت خفته در شاهراه	به پیش کجاوه درین کوچگاه
دگر باره از خواب برخاسته	جنازه بمحمل بر آراسته	بر انگنده پالان برو دارته کون	ز شتر بی خوابش سرنگون
زمانیکه راکب بمنزل رسید	همان واژگونی بعاجل رسید	چو زمان پیغمبر آمد بیاد	زبانها با قرار لب برگشاد

ختم غزوہ و خبر دادن آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم از انجام

این واقعه

چو این روز بادی بپایان رسید	پیمبر بفرمود یکسر شنید	که گر نوبت ابتهال آمدی	ز گردون گردان وبال آمدی
شدی بی نشان خیل نجرانیان	نماندی یکتن ز نصرانیان	نمیداد امان قهر حق یکی سنه	شدندی همه خوک یا بوزنه
بر آتش همیگشت این بادیه	همی سوخت چون آتش هاویه	نمی بود اندر بیابان نشان	ببالای نخلی ز مرغی نشان
زمین تابش دست فروخته	درو هرچه بودی شدی سوخته	بیابانی ملک همچو گل تازه روی	بکش غازه جا زمین رنگ و بوی
	سلام حزیزی نرنج خمول	بکن عرضه در بارگاه رسول	

سریهٔ صحابه بتوالی جانب یمن که در سال دهم واقع شد

چو باذان طرف از ملک یمن
بدار الجنان شد ز دار المحن

رسول خدا ملک او را تمام
بفرمود قسمت بچندین سهام

ازانجمله برخی بفرمان داد
به فرزند دلبند او باز داد

بیعلی ببخشید یک ناحیه
که فکرش پی فکر شد ناحیه

سوادی معاذ جبل را سپرد
که رفت و در ان سرزمین پا فشرد

بیک جانب آن بهر دین پروری
فرستاد ابو موسی اشعری

بفرمود اندرزها لخت لخت
که نرمی نمایند در کار سخت

اگر مشکلی باشد آسان کنند
بشارت رسانند و احسان کنند

بآمیزش و اختلاط تمام
نمایند بعزم دل از خاص و عام

با بن جبل خاص کرد این خطاب
که تو میروی سوی اهل کتاب

بخوان سوی اسلام تا سر نهند
کلاه سعادت بسر بر نهند

شناسند کایزد یکی بیش نیست
نبی جز پیمبر راستی کیش نیست

پذیرند کانرا باثبات رسال
خبر ده ز خوشنودی ذو الجلال

بگیر از توانگر بدرویش ده
بگیر آنچه باشند هر جنس به

بترس از خدا چون سماعت کنند
بفرمان داور اطاعت کنند

حذر کن ز فریاد هر داد خواه
که نبود ازین تیر ناوک پناه

رسد بانگ او کش بی حجاب
بدرگاه داور باندک شتاب

چو هر یک ز شان پا در ره نهاد
بجا آمد از حکم خدا حکم داد

که شد سوی نجرانیان گام زن
سبک راند مرکب بسوی یمن

درآمد باسلام هر کس که بود
نیامد کجی از راستان در وجود

ازان پس علی نیز منشور یافت
که با سیصد اسپ آنگه شتافت

بدست همایون خود بر سرش
فرو بست دستار چون گوهر فش

طراز سخنور که سنجیده داشت
دو شمله هم از هر دو جانب گذاشت

بدستی ز پیش و بدستی ز پس
که فرقیست در هر دو یک نکته رس

بفرمود تا میر ستم ترا
دریغ آیدم از ذوات با

برو از سر حزم و بیجا مکن
نخست از خود آهنگ هیجا مکن

بگو تا بتوحید گردن نهند
باخلاص بر من گواهی دهند

بیاموز اجابت کنانرا نماز
که بر خاک سایند سر از نیاز

بدین حکم تا از برای نجات
بپاشند بر تنگدستان زکوة

درشتی مکن چون کنند این دو کار
تعرض بجیدی مکن زینهار

علی گفت کای آفتاب بلند
زمین و زمانت بزیر کمند

مرا میفرستی باهل کتاب
بخیلان هر ذره تا آفتاب

نمیدانم از شرع دانستنی
توانا نیم در توانستنی

له یعنی بای موحده در اول مقام زائد یعنی مقدار دست یعنی باندازه یک دست و در مقام دوم اصلیست که بکسرتین بمعنی بالشت است موافق روایت ۱۲

گر از رای پیری جوانم هنوز ‌— در از علم گوئی نداغم هنوز
شنیدو برو دست بر سینه اش — ز مهر انشنی ساخت گنجینه اش

بدانش دعا تا بهر مشکلش — نگهدار یارب بپای و کشش
بجائی ساندش دعای مجاب — که گردش یه قضا لم آخر خطاب

بفرمود از رفتنش کای علی — اگر از تو مردمی شود مهتدی
بهارا که خور بر سرش تافتست — زنوری که از سینه ات یافتست

چو شد شیر یزدان بفرمان او — هویدا بر آفاق شد شان او
گروها گروه اندران چارسو — مسلمان شدند از تولای او

بتخصیص همدانیان یکسره — نهادند گردن چو مسکین بره
فرستاد نامه بسوی رسول — که کردند دین تو یکسر قبول

نبی نوری سر بسجده نهاد — خداوند را از طرب کرد یاد
چو فارغ شد از سجده آنگاه آن — بگفتا سلامی بهمدانیان

علی روزگاری در آن مرز ماند — ز هر گونه دانش لآلی فشاند
کنیزی ز خمس ارزانی خود گرفت — بریده فرو ماند زو در شگفت

بگفت ای علی چیست این ماجرا — بگفتا درخمس است و خمس آن ما
بود از علی هرچه هست از نبی — بها تا نبود این کنیز اجنبی

دلی در دلش ماند کینی ازو — بخالد بگفت آنچه بود از غلو
چو پیش پیمبر رسید باز گفت — ز سهم بستری قصه راز گفت

بگفتا اگر دشمنش داشتی — بریدی از او رشته آشتی
بگفتا بلی گفت هرگز مدار — ازین پس مکن دشمنی زینهار

دگر دوستی دوستی بیش کن — بس امروز ای عم بیش کن
نصیب علی بیش بود از کنیز — بخمس و نصابش نکردی تمیز

دگر گونه دانای روشن بصر — چنین میدهد از بریده خبر
که چون آگهی داد ما زماجرا — بر افروخت رنگ رخ مصطفی

بگفتا مشو با علی فتنه جو — که او خود ز من هست و من خود ازو
زمن گشت مولا که گوهر فشاند — پس اندر سر او خیالی نماند

قرین شد و لا از سخن بیشتر — بکار آمده ناتوان بینیش
بهم یار بود و مددیاران او — مکن نسبت شان بخود جهد

بیا ای ملک من فدای توام — بسودای خاک کف پای توام
درودی که غم از دل ان برد — به بر سوی احمد کهبان بر درد

آخر سرایا از معارک خیر البرایا یعنی سریهٔ اسامه بن زید که در سال یازدهم واقع شد

طرازندهٔ نامهٔ آگهی — طراز وز تاریخ شاهنشهی
که چون برده افزود سالی دگر — فلک بست ناگه خیالی دگر

پیمبر که سلطان آفاق بود ‖ فروزندهٔ شمع نه طاق بود
فرستاد اسامه بن زید را ‖ بالشکری پی تاختن آشوب را

چو بست و ششم از صفر رو نمود ‖ دوشنبه در روشنائی گشود
بفرمود تا آورد رو براه ‖ شتابد بدان سرزمین کینه‌خواه

رسد بر سر فرقهٔ خیره سر ‖ عنان زن به تعجیل پیش از خبر
نخستین بقصد جواسیس را ‖ که فرصت نیابند تلبیس را

برد راه دانان پی رهبری ‖ رود تا چو شیران بمردم دری
بهر گوشه هنگامه‌ای افگند ‖ بهر خانه آتشی در زند

کشد انتقامی ز خون پدر ‖ کند زعم هر سرکش از سر بدر
که در موته گر خون او ریختند ‖ پی موته خود فتنه انگیختند

برین عزم بودند یاران پاک ‖ که ناگاه گیتی شد آشوبناک
چو از چارشنبه سپیدی دمید ‖ شد از بست و هشتم سیاهی پدید

رسول خدا گشت صاحب فراش ‖ ز تکلیف بحری جانخراش
تن او که در غیرتش بود درد ‖ ز جوش تب و درد سر گشت زرد

بروز دگر آسمان بلند ‖ چو از خم بر آورد نیلی پرند
بدانسان به سختی که جان کاسته ‖ لوائی بدست خود آراسته

بفرمود کای گرد گردن فراز ‖ غزا کن بنام خداوند راز
بکش سرکش و ناهراسنده را ‖ امان باز ده حق شناسنده را

اسامه لوا از پیمبر گرفت ‖ بدست خود از دست او برگرفت
بریده بحکم اسامه دوید ‖ علمدار گشت و علم برکشید

بجرف آمد و گرد آمد سپاه ‖ ز اصحاب و انصار و هر کینه‌خواه
چو شیخین ذیجاه امثال شان ‖ بحکم پیمبر ز پی رفت شان

گروهی بمعنی گران داشتند ‖ زبونی درین حکم پنداشتند
نشد چون مطیعان بدل جایگیر ‖ که باشد اسامه بر ایشان امیر

پیمبر شنید و بسی خشم راند ‖ ز هر گونه اندرز گوهر فشاند
عصابه بسر بست آمد برون ‖ شتابان به تکلیف جوش درون

سر منبر از پای خود برفراخت ‖ فرو خواند اصحاب آگاه ساخت
بفرمود کاین حرف بیکاره چیست ‖ همانا که انجام اسرار چیست

بموته که کردم اشارت بزید ‖ نمیخواست هر یک امارت بزید
کنون در اسامه سخن میرود ‖ حکایت بهر انجمن میرود

پدر او که هم زید رضی شایسته بود ‖ سزاوار این کار بایسته بود
هم ارزد اسامه بسرکردگی ‖ نیاید ازین هرزه مردگی

هم او نزد من بود محبوب تر ‖ هم این بعد وصل او خوب تر
پذیرا کنید این وصیت ز من ‖ چو بشنید فرجام نیت ز من

اسامه یکی از خیار شماست ‖ قیاسی چنین در حق او خطاست
چو پرداخت از منبر آمد فرود ‖ فروغی بمشکوی مشکین فزود

همه روزی انگه از نخستین ربیع ‖ شد و پیش اصحاب شانش رفیع
همانروز کردش بمنزل وداع ‖ مطیعش بتسلیم شد هر مطاع

چو بنهاد رایت بجرف شکوه ‖ دویدند مردم گروها گروه
روارو زنان سوی او تاختند ‖ بلشکرگهش بستر انداختند

ف اُبنی بضم همزه و سکون موحده جائیست از دیار روم ۱۲ مدارج

اسامه برون دگر باز رفت | به پیش رسول سرافراز رفت
سر دست بوسیده ماند و نهند | ندیدش مجال سخن از گزند
پس آورد بر پشت در وی فرود | دعا کرد و جوش دل او فزود
چو شب رفت و صبح دوشنبه دمید | ز بیتابی دل بسویش دوید
سخن گفت فرمود رخصت که خیز | چو مردان به پیش خدا کن ستیز
چو خود خواست مهمانه زین شدن | روان سوی ابنی باذین شدن
که آمد بجان نوبت مصطفی | اگر آمدن میتوانی بیا
سراسیمه سوی مدینه دوید | چو هوش پراگنده آنجا رسید
بگردیده لوا بر در پاک برد

بعزم وداع از محبت شتافت | چو آمد ببالین بسی خسته یافت
ولی در دهان بیخودی همچنان | برآورد دستی سوی آسمان
بناکام در لشکر خویش رفت | پر اندوه با سینهٔ ریش رفت
به پیکر که خبر نیک بختی نداشت | چو روز دگر تیره بختی نداشت
اسامه بجنبش آمد و حکم داد | که لشکر از آن خاک جنبد چو باد
همان مادرش ام ایمن بنام | فرستاد مردی و دادش پیام
اسامه چو حالی چنین گوش کرد | ز خود رفت و رفتن فراموش کرد
کبار صحابه خود از غم هنوز | به بنگاه بردند با ساز و سوز
ز کجبازی چرخ شد مات برد

وفات خواجهٔ کائنات صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

بهشتی برین با همه خواسته | ز روز ازل بود آراسته
یکی خشت سیم و یکی خشت زر | ز هر آنچه گویی درخشنده‌تر
ز کاخ زمرد ز ایوان دُر | همه خانه از تابش نور پُر
ز شایستگی هرچه گویی درو | ز نادیده چیزی که جویی درو
بدین مایه خوبی مکینی نداشت | ملیحی بهشت آفرینی نداشت
همی خواست کز نور ذات الجمال | جمالش بهر وجه یابد کمال
بچشمی که فرخنده فالی رسد | بناگاه روشن جمالی رسد
چو جوش دلش موج زد چون سبیل | روان شد ازو کوثر و سلسبیل
ز هر گوشه‌ای پیش طاق وسیع | نشان داده از اشتیاق وسیع
بهم کرده با هم پرستان کمر | که مردی اگر نام شان بحر مرد

مرصع ز دیوار تا در همه | زمین مشک و کافور و عنبر همه
گلابه ز مشک اندرو ریخته | با میزش زعفران بیخته
بساطش ز استبرق تافته | تو گویی ز تار نظر بافته
غلط بلکه از آنچه دانی فرید | که نشنید گوشی و چشمی ندید
گرانمایه قیمتی نبود | که از تاب او آبرو می‌فزود
ز هر غرفه چشمی گشادی براه | ز هر طرفه کردی بهر سو نگاه
ندانسته کی بر فزاید شرف | تجلی کند از کدامین طرف
چو شد زهره‌اش آب از آرزو | بخورشید کافور و تسنیم ازو
پس آغوش واکرده از هر دری | که کی در کنار آیدش دلبری
فریبنده حوران نادیده شوی | که سازند بیخود ملک از بوی

ز هر شاخ طوبی بصد برگ و ساز
همی کرد دست دعای فراز

چو رفت آدم و هر که بود از رسل
هم او دلش بر نیامد ز گل

بصد آرزو بیشتر کرد میل
که سالار پیغمبران پیش خیل

جمال خلیلش گلستان نکرد
ز اندوه خود شکوه مهمان نکرد

ز یوسف نشد گرم بازار او
شکیبش نیامد ز دیدار او

ز جاه سلیمان و انگشتری
بنقش نگینش نشد مشتری

ز ایوب بی صبری آغاز کرد
در فتنه بر روی خود باز کرد

بمزمار داود حالی نکرد
در آن بی نوائی خیالی نکرد

بروی کلیم آن تجلی نیافت
درونش ز نور تسلی نتافت

عزیزا نچه گفتی خود انسان همه
بماندند بی او پریشان همه

بهشت برین گرچه جای نکوست
نه خرم بود بی تماشای دوست

پیمبر که بود از کرم آیتی
نمیدید شهی رحمتش غایتی

چه پرداخت از کار خاکیان
بیفگند سایه بر افلاکیان

اگر چون خودش دیده دانی خطاست
خدا از نه او و جمال خداست

نقابی که بر روی خود بسته بود
بر افگند هست آنکه پیوسته بود

همانا ز جلوت بمعنی شتافت
که در هر دو عالم بجز خود نیافت

دمی کز جهان رست و از فراغ
بشد زان شبستان عرش اندر چراغ

چراغی که کونین از و روشن است
چه غم از چراغش که بی روغن است

رسانید هر آنچه شاید بجا
کتابی بهر مشکلی رهنما

چو آرایش باغ این خاکدان
بشد سوی فردوس فردوسیان

ارم ساحت خویش معمور یافت
دل و دیده انبیا نور یافت

نکنی چنان در مکانی چنین
نشاید بجا هم جهان آفرین

عزیزا نگویم که از ما برید
شد او سوی ما خاکساران پدید

بجان کرد دلداری عرشیان
بتن خفت در مهد ما فرشیان

نگویم که از ما بیا سود رفت
پی راستگی [illegible] بود

هنوزش بپیوندها کارهاست
ز ما بر دل نازکش بارهاست

همی بود بیجان همین خاک
تن او و مید اندر جهان پاک

درودی که جان و تن آید از او
بر آن خاک پاکیزه و مشکبو

نماند بر آن خاک عرش و حطیم
نباشد جز این مسلک مستقیم

صحابه که بودند شیدای او
چو دیدند خالی از او جای او

بسودای خاکش همی بیختند
باندوه خونابه می ریختند

جهانی کز و دیده روشن شود
چه بینی گر از بیش حشمت بود

جهان ما جرا رفت بر جان شان
که در پرده شد روز ایمان شان

در آمد پراگندگی در حواس
جدا گانه از هر حسی گون قیاس

بیک فرقه یاری حقیقی نماند
سخنور علی را از آنجمله خواند

زبان گروهی فرو بسته شد
چو عثمان که از بیخودی خسته شد

یکی زهره گشتند شوریده سر
ز ادراک مثل عمر بی خبر

پسر از تب و تاب آشفته حال
گزیدند آوارگی چون بلال

پسر زار و کاهیده و ناتوان
گذشتند بیخود از این خاکدان

بنی سید چون زنده در گور شد
دعا کرد تا چشم او کور شد

شده چهره آفتاب بی چراغ
دلش کرد روشن ز داغی چراغ

دل فاطمه از یتیمی بدرد
چه فریادها کز محبت نکرد

چو دیدی سوی هر دو نور نظر ... شدی از سپهر بیتاب تر
همه اهل بیت از غم جانگزا ... ستمدیده و در بلا مبتلا

فغانی برآمد ز انصار پاک ... که گشت آسمان برین دردناک
نبود از ابوبکر رض دانا تری ... بتحمیل صبحا به توانا تری

بدرد غم اندوه با هوش تر ... بدانگونه هنگامه خاموش تر
ولی وهم از کاوش نیش دل ... نیاسود از گریهٔ متصل

برانگیختی هر نفس ناله ... برون داده از سینه پرکاله
همه غافل از خود و فارغ ز نوش ... سراسیمه حال و پراگنده هوش

نشستند یک یک بدرد سیاه ... همان بزم عشرت شد آشوبگاه
مدینه ز شب گشت تاریکتر ... قیامت ز نزدیک نزدیکتر

ز هر گوشه شور اصحاب غم ... چو فریاد لبیک اندر حرم
همه کوچه ها گشته ماتمکده ... ز آسیمگی خانها غمکده

نشانی نه در سینه از سکون ... نه در دیده نور جز اشک خون
نه آسایشی در تنی تا تبی ... نه جز آه حرف دگر بر لبی

بمرگ آرزومند جانها بتن ... بفرسودگیها روانها بتن
گروه پری در هوا نوحه گر ... ملک بر فلک مویه گر چون بشر

سیاهی ز خورشید پیدا شده ... تباهی ز هر سو هویدا شده
افسرده نخلی شد از انجمن ... گل تازه گلچین ربود از چمن

چه باشد ازین ماجرا عجب تر ... که شد سوی فردوس خیرالبشر
شد از بار غم ناقهٔ او تمام ... که آب و علف کرد بر خود حرام

ز بیطاقتی استرش جان سپرد ... که خود را بچاهی در افگند و مرد
اُحد بی سر و پا فرو ماند باز ... که می ساختش پایهٔ دستفراز

عزیزی آه از آن اضطراب عظیم ... که گم شد گرانمایه دُرّ یتیم
محمد ز دنیا برفت آه آه ... تو هم نعره بردار وا محمداه

ستونی چو از دوریش ناله کرد ... چه پرسی ز بیتابی اهل درد
درودی روان بخش بر تربتش ... بر آل و بر اصحاب و بر امتش

خلیفه شدن حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه و رفتن اُسامه به اُبنی

چو آفاق آرایش از سر گرفت ... خلافت بصدیق رض پرور گرفت
ز کار پیمبر بپرداختند ... بسوز درون همگنان ساختند

به جیش اُسامه همان حکم داد ... بفرموده پاک گردن نهاد
لوا برد صاحب لوا بر درش ... همان جرف شد منزل لشکرش

بناگاه خیلی ز اعرابیان ... نهادند گردنکشی درمیان
گروهی ز یاران ندیدند رای ... که گردد چنین جیش نهضت گرای

مبادا که کین پروران بشنوند ... دلاور بتاراج طیبه شوند
ابوبکر اعظم گوارا نکرد ... برای مخالف مدارا نکرد

بفرموده هرگز ندارم روا ... خلافی بفرمودهٔ مصطفیٰ
اگر خورد وحش بیابان شویم ... ازان به که راه مخالف رویم

ولی از اُسامه بالحاح خواست ... که امداد فاروق انجاح ماست
بحکم اُسامه عمر باز ماند ... چو آن ماه بگذشت لشکر براند

رسید گروهی از ایشان بخشت | چو گردان بگری پریشان بخشت
قصاص یا پیر گرفت از همه | چو شیری که تا زد بسوی رمه

پسی خانه و کشت و بستان بسوخت | بسی پشت سینه به پیکان بدوخت
بلا از نجیب و هر مقامی که بود | ز قاتل کشیده تقاضی که بود

بسیاری رخت و غنم که یافت | بچل روز سوی مدینه شتافت
بپیر تا پیمبر بدار الخلود | بیامد فرشته بهزاران درود

بگو کاین فرستاده ناکسی است | که از ایشان تو ادنی کسی است

خاتمهٔ کتاب مستطاب

بحمد الله این نامه انجام یافت | سخن باده پخته در جام یافت
بحمد الله این دُر آمود شد | دل و دیده و دشمنم آسوده شد

بحمد الله این گلشن آرزو | شگفت از بهاران بصد رنگ و بو
بحمد الله این نامهٔ مثنوی | بارالشبی یافت از پیروی

بحمد الله این تازه نقش بدیع | بکرسی نشست از بیان رفیع
بحمد الله این نو خطِ با کمال | خریدش آمد بحسن و جمال

بحمد الله این لعبت فرنگها | طلسم نظر شد چو ارژنگها
بحمد الله این نسخهٔ معرفت | مرکب شده نو شد از صفت

بحمد الله این عین نور نظر | بهر دیده بخشید نوری دگر
بحمد الله این کارگاه سخن | چو انجم بهر سو بگشت انجمن

بحمد الله این نکته‌ها شگرف | بدلها شد از گوشها حرف حرف
بحمد الله این تازه فکر جدید | به پیشینه بگذشت و بیجا رسید

بما بین آرایش این کتاب | خبر یافت بیدار مغزی بخواب
طفیل احمد پارسا حال من | اگر دم گسستم ز بهر حال من

سرش پر ز شور و دلش چاک چاک | مخاطب عین الله از شیخ پاک
ببین صوفیه عالمی نیک [illegible] | ببین حق پرستی که هست اهل [illegible]

چنان دید کاین نسخه دارم بدست | بتر تنگه مرشد حق پرست
گرفت به مرقد خویش جا | وسیله خدا عارف رهنمای

نشان صفاشاه خادم صفی | بجا آنش به مظهری مختفی
دو چشم من آئینه روی او | دلم را بسر خوشتر از بوی او

دو ابروی او قبله جان من | طواف در یار ایمان من
بپیش ستاده از سمت پائین او | فرو خوانده ام پاره رو برو

چو بشنید فرمود سلطان راه | که شاباش خوش گفته واه واه
بدین هر سه لفظ آفرینم نمود | همان نظم کردم که فرموده بود

کنون هر گدایان ندارم خبر [illegible] | که کردش گزین سید المرسلین
عزیزانم کمترین ناکسی | فتاده بخاک رهش چون خسی

چو شد نسبت من به هستی درست | ولایت علی بود نامم نخست
عزیز اللهم خواند از آن نخستی | ازین سبب با کلم ناداشتی

[illegible]

مناجات

خدایا کرم کن که هستی کریم
چو از مشتِ خاک آفریدی مرا
بامیدِ لطف آمدم عذر خواه
چو من بندهٔ شرمسارِ توام
تو دانی که در سینه دارم غمی
که تا زنده مانم بمانم بتو
کنون من بحشیم ز شرمندگی
زدم دست در دامنِ مصطفیٰ
جمالِ محمد چشیم سرمست
محمد پایندهٔ رحمت است
ز هندوستان رو بپاکی سپه
سلام کمسکِ سلام گو رود
سلام علی آله دائما
سلام علی اهل بیت النبی

تنم روز و شب بی بلرزد ز بیم
بافتادگی برگزیدی مرا
ز قهرِ تو در هر دو گیتی پناه
ز روزِ ازل و اغدارِ توام
چنان کن که غافل نباشم دمی
چو مرگ آیدم جان فشانم بتو
بشرمندگی میکنم زندگی
ازین پس من و هر چه خواهد خدا
محمد سراپا بجان و تن است
محمد ز سر تا بپا رحمت است
بخوان بسته دست بحکم ادب
بر آن جانِ قدسی که دل زنده گرد
نه چندانکه گنجد بارض و سما
ز هر مشرقی و ز هر مغربی

من از نفسِ سرکش بجان آمدم
بشستی ز رحمت بدستی که هست
پراگنده دارد چو خاکم هوا
مکن مبتلائی بلایم چنین
نخست از تو خواهم رضائے ترا
بشد سی و نه سال بی اشتباه
ندانم بجز آه راهے عزیز
محمد بسیار شکر بالبس است
محمد ازل تا ابد یار ماست
سپاهی فرشته سلام عزیز
سلام علی سید العالمین
سلام کریح الصبا و الشمال
سلام علی کل اصحابه
سلام علی امة المصطفیٰ

بیا عزیز چون ناتوان آمدم
مده آتشی از برین خاک دست
خدایا بیادم دهی تا کجا
که ابلیس داغم نهد بر جبین
دگر در دل و دیده جا کن ترا
ز عمر عزیزم بز شستی تباه
کنم از درون هر دم آه عزیز
محمد حبیبِ در اس شفیع لیس است
محمد مؤید بهر کار ماست
بسی کاخر آمد کلام عزیز
سلام علی اکرم الاکرمین
بر آن شمع بزمِ جلال و جلیل
دو نور کلکی بقلبه یا بجا به
اگر زند یا شده دگر پارسا

مصحف کنم ختم فتح مبین
عزیزا سلام علی المرسلین

تمت

فقیر خادم محمد عزیز الله عرف محمد ولایت علی بن منشی محمد یحیی علی خان علیه الرحمة والغفران مقیم صفی پور نظم این
کتاب از ماه ذیقعده تاریخ بست و نهم روز یکشنبه سال یکهزار و دو صد و نود و یک آغاز کرده بود و در ماه رمضان شریف تاریخ
دوازدهم روز سه شنبه سال یکهزار و دو صد و نود و هشت بانجام رسانید و درین مدت که تخمیناً هفت سال و نه ماه و
چند روز میشود علی الاتصال به تصنیف منهمک نماند بلکه ماه ها بآزادی و یکسوئی می گذرانید و یک بیت موزون نمیکرد
تا آنکه بختم رسید و از نا داشتن نتوانست که به مطبعی فرستد و مطبوع گرداند همین غرض سه رساله نور جهان و ارمغان
پیشکش شاه جهانی بنام نواب سرور قار الامرا و نواب محبوب علیخان و نواب شاهجهان بیگم بایمای بعضی از اجلّه
احباب و اعزه در پارسی خالص به صنائع دیگر بر نگاشته بذریعهٔ پام فرستاد الا از پا شکستگی و خانه نشینی ره
بجای نبرد و نامهٔ اعمال بهرزه و دروغ سیاه کرد و خود را در دایرهٔ والشعراء یتبعهم الغاوون چون مرکز قرار
کرد اکنون با نابت باز در حلقهٔ التائب من الذنب کمن لا ذنب له در آمد و بوعدهٔ محکم الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات
امید آمرزش دارد و از کرمش ملتجی است که توفیق عمل به صلاح عطا فرماید. **مثنوی**

ای کریمی ای رحیمی سرمدی	در گذار از بندگان این بدی	ای دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مخافت هم ز تو	ما بجرمی [illegible] خود را سوختیم	این دعا را هم ز تو آموختیم
	ای رسیده دست تو در بحر و بر	خوش سلامت ما به ساحل باز بر

و بعد هذا سپاسگزاری منت برادر عزیز سعید محمد صفی أیده الله بالطاف الجلی والخفی می کنم که این
از سی و چهار سال از تصنیف این [illegible] طبع شد [illegible] عزیز موصوف برادر [illegible]
و نام برادر اقدم شیخ خورشید علی [illegible] که از اولاد گرامی حضرت عبد الصمد عرف مخدوم
شاه صفی صفی پور [illegible] سال [illegible]

این سعادت در سر نوشت او نوشته بود اکنون نظم غزوات از فقیر است و اشاعت از دوست اللّٰهم اغفر لنا وارحمنا وانت خیر الغافرین وارحم الراحمین۔ اللّٰهم انی اسئلك العفو والعافیة فی الدین والدنیا والاخرة بحق سیدنا وشفیعنا ونبینا ومولانا محمد رسول الله واٰله واهل بیته واصحابه واولیاء امته اجمعین

قطعۂ تاریخ طبع فتح مبین از مصنف

یادگاری ز عزیز الله است
کرده است به نظام و به نسق
من و او را بدعا یاد بکن

این کتاب همه صدق و همه حق
طبع گردید به رنگینی ها
عیب پوشی بکن از لطف و خلق
طبع شد فتح مبین بار دو ق
۱۳۳۴ھ

چون محمد صفی ابن حنا لم (ماموں ما)
همچو گلدسته ورق تا به ورق
یافتم مصرع تاریخ عزیز

صحتنامۂ کتاب فتح مبین

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۲	دُرِ	دُرِسے	۲۷	۹	پایگان	پایکان	۴۴	۱۱	بفیروزنپے	بفیروزنیے
۴	۲	اقصی	میقات	×	۱۴	عنہ	عنہم	۴۶	۵	مرا	بپامصرع آخر
۸	۱	بےقرار	بےفرار	۲۹	۱۲	جزامید	خزامید	۴۹	۱۳	چومصرع آخر	چہ
×	×	×	مصرع ۲	×	۱۴	بایان	بایا	۵۰	۱ حاشیہ	ددگر	داگر
×	۷	بنیاید	بنیاید	۳۰	۳	زشاشی	رشاشی	۵۱	۱۱	سرسبزمی	سرسبزلی
۱۰	سطر آخر حاشیہ	بستر	سحر	۳۱	۶	ازچہ	ارچہ	×	۱۲	بدان	مدان
۱۴	۱۳	تیسر	تیز	×	۲ حاشیہ	۳ ور	×	۵۲	۶	گریزیی	گرزیری
۱۶		بعد ختم سطر پنجم		×	×	و	ہر	۵۶	۲	ہمیشہ	رہیشد
سخن پرورانے کہ عیسیٰ دم اند				۳۲	۱	پیغامبر	پیغامبر	×	۱۱	گریزد	گریزد
دراقصائی گیتی ہمیشہ کم اند				۳۳	۴	از	ار	×	۱۳	تباریکی	بتاریکیی
مرادم زدزدان ننیداین گروه				×	آخر حاشیہ	ہے	حاے	۵۸	۱۲	باچرا	ماجرا
مبراین گمان ہرگزای حق پژوه				۳۵	۱۳	ندارد	ندازد	۵۹	۵	فروزند	فرزوند
۱۶	۷	لغز	لغزر	۳۷	۱۲	نے	سے	×	۱۵	گرزبا	گزرمان
۲۳	۱۴	نبی الری	نبی الورئے	۳۸	۹	سجادنمے	سجادنمیے	×	۱۶	پاس	پاس مصرع آخر
۲۴	۳	ہما	ہمان	۳۹	۳	زالش	زہ آلش	۶۱	۱۵	ہما	ہمان
۲۶	۱۱	یہ	بہ	۴۴	اول حاشیہ	فمن یعی	فمن یتبعنی	۶۶	۴	بود عامرم	بو عامرم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
×	۱۲	بکبش الکنبہ	بکبش الکتیبہ	۱۰۸	۵	نباید	نیامد	۱۳۵	سطر آخر	گرون	گردن
۹۷	۱۷	گشتہ	کشتہ	×	۱۵	بارسیخی	بادسنجی	۱۳۹	۱۹	مصرع ۲ نیست	منست
۹۸	۱۸	ہملیت	تہنیست	×	۱۸	خریدند	خزیدند	۱۴۱	۳	ابسرزی	ابسرزبی
۹۹	۷	خشکالیشی	خشکریشی	×	۱۸	برآورد	برآوردہ	×	۷	معرکۂ قبیلہ	معرفۂ قبیلہ
×	۸	ضلیل	صلیل	۱۱۰	۵	خوداہست	خودازاست	×	۱۳	بجای	بجائی
۷۱	۱	غم	غمّ	۱۱۱	۱۰	راندشد	راندوشد	۱۴۴	۱۱	رہیان	رہبان
۷۴	۱۱	خفت ہیمہ	کف	۱۱۴	۶	جانہ با	جانب	×	۳ حاشیہ	بستن	لبسین
۷۵	۲	فتادہ	قتادہ	۱۱۳	۶	خراز	ازو	۱۴۵	۱۸	فتاوہ	قتادہ
۸۰	۳۰	برآورد	برآوردہ	۱۱۷	آخر حاشیہ	مثل	سامن	۱۴۶	۱۷	گشتند	کشتند
۸۱	آخر حاشیہ	سفتوحہ مشددہ	مفتوحہ و تحتانی شددہ	۱۱۸	۱۱	علیشُ	علیش	۱۵۱	۱	فروخواند	فروخواندو
				۱۲۰	۶	بیست چار	بستُ چار	+	۲	سرکسے	سرکشے
۸۴	۲	آتشی چہ	آتشی چون	۱۲۳	۱۱	ہرباز	ہربار	+	۶	خالی	[illegible]
۸۶	۱۴	۳۷	۳ بجای ۳	×	۱۲	شباشب	شپاشپ				اصح بصاد مہملہ و بای موحدہ و غین معجمہ ـ مراج
×	حاشیہ	۳	+	۱۲۵	۱۷	فلسفے	فلسفیے				
۸۸	۷	جر	جز	۱۲۷	۴	زلپس	زلبس	۱۵۳	۵	شے	سے
۹۸	۲۰ حاشیہ	می لمند	می غلطید	۱۲۹	۱۶	خرشیدضو	خرشید وضو	۱۵۴	۴	یاپچتاب	باپچتاب
۱۰۰	۳ حاشیہ	طای لطی	طای حطی	۱۳۱	۱۷	زیزند	ریزند	۱۵۹	۸	خوالی	خواری
۱۰۷	۱۴	سرگرہ	سرگرہ	۱۳۴	۵	امتناع	امتناعی	۱۶۰	۱۳	تباہ	تباھے
			جزیہ	×	۱۵	اشتر	استر	۱۶۵	۱۳	آرزم	آرزم

۲۵۳	۷	گردند	گردند	۲۶۵	سطر آخر	سلام	سلامے	+	۱۰	رہ	رہ و
۱	۱۴	بجای	بجائے	۲۶۶	۱	بفرمود	بفرمودد	+	۱۳	چو	چہ
۲۵۴	۱	بیش	پیش	+	۱۲	رفت	اسپ	۲۸۰	سطر آخر	نرمی	بنرمی
+	مصرع آخر	ازباک	بانوک	۲۶۷	۱	مئی	بنی	۲۸۱	۱	فرقہ	خرقہ آخر مصرع
+	۱۰	بفرمود	بفرمودد	+	۴	بجائش	بجالش	۲۸۱	۱۴	کفایت	کنایت
+	۱۳	خدای	خدائے	+	۱۰	دورنے	دوروبے	+	+	کہ	کے
+	آخر	یکے را	یکے رہ	+	۱۱	بہند	نہند	۲۸۲	۱۱	بگردند	نگردند
۲۵۵	آخر	بجشید	بجشیدو	۲۷۰	۵	پیشتر	بیشتر	۲۸۵	۳	فکر	کفر قوم جا
۲۵۶	۹	چگویم	چگوئیم	+	۱۲	نیابد	نیابد	+	۷	شناسید	شناسند
+	۷	ستی	سفتے	+	+	ادائے	ادای	+	+	بنی ا	بنی را
۲۵۸	۲	تنگنابی	تنگنابی	۲۷۱	۱	آبروی	آبروئے	+	۱۳	بیخ	پیچ
+	۱۰	گردید	گردیدن	+	۲ حاشیہ	اعینہم	داعلینہم	۲۸۶	۲	کنیز	کینہ
۲۶۰	۲	خیالے	خیال	+	+	ونہ برآنکہ	ونہ برآنانکہ	+	۱۳	لبت	لبت و
+	۷	زنان	زنان	۲۷۳	۱۴	ماجرلے	ماجرائے	+	۱۴	اسرار	اصرار
+	۹	شدن	شدند	+	۱ حاشیہ	وانشان	وورانشان	۲۸۸	۱۸	موج زن	موج زد
۲۶۱	۶	اسیر	امیر	۲۷۴	۱۳	کہ	گز	۲۸۹	۵	انچہ	این چہ
۲۶۲	۴	شازدہ	شانزدہ	+	+	چہار	چہا	+	آخر	دراغ	چراغی زداغ
+	۱۴	مجستے	مجسطے	۲۷۵	۱۶	پردۂ	بردۂ	۲۹۱	۱۵	دوم	دو
۲۶۳	۳	چو سال نہم شد ز ہجرت شروع		+	۱۹	خوردند	خوردندو				
		ہمان فتنہ باز آمد اندر وقوع		۲۷۷	۲	بہ پیش	بہ نیغش				
+	۱۴	نکردم	نگردم	۲۷۸	۵	برفتند	زرفتند				

تمام شد

المنة لله که کتاب فتح مبین

در غزوات سید المرسلین بخط ابیر لط نامہ سیاہ

احمد اللہ متوطن قصبہ نور حضرت صفی پور ضلع اناؤ و ملک اودھ

بفرمائش فلاطون زمن حکیم سید عماد الحسن صاحب

پانزدہم رجب المرجب سنہ ۱۳[illegible] ہجری

پیرہن اختتام پوشید